

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228943

UNIVERSAL
LIBRARY

الله اکبر

سپاس بی قیاس قادری را که بحسن توفیق او سبحانه تعالی

این نامه نامی و نسخی سامی

1959
Checked 1959

بشرح زلیخا

بسی و اهتمام خادم الطالبه اضعف العباد شیخ قادر بخش و عبد اکرم

بصیحه زبده علماء محققین

و قد وه فضلاءه فقیهین

جناب مولوی فرید الدین احمد و جناب مولوی عبد الحمید صاحبان

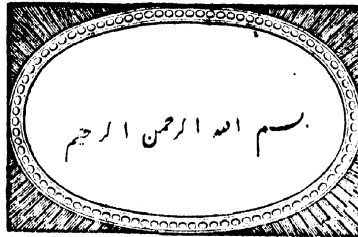
بمطبع قادریه

المشهور بمطبع هراجیه واقع محله سیالیه متعلقه ضلع است و چهار پرگنه

بمنصفه طبع باوه گر گر دید

سنة ۱۲۷۹ هجری

قدسی



زبانی قادر مطابق بیچون که از قدرتش منعم روی مبارک یوسفی بآیت فیض اشاعت جمال جهان طوره
 یافت * که صاحب زینکاشیدا آسانی اختیار بمطالعہ طالعہ شباروزی بجل مراد خود را چون معنی نشت کلاه در و محو ساخته *
 و ضعیف طاق معشوق بی نمود که بیدلان بدید قلیات او فریفته شده نقد جانهای خود را نثار کردند * و شیفته کجای
 ضعیفها را مظهر برق محبت و شوق محبت نمودند * بجاگزسوزی و اشجع خانه او نموده پروانه وار فرساخته *
 و با شتام یادش برکات بر زخمهای عنقش ریخته مرهم خویش انگاشته * ستان طنطه الست برکم
 بایغای عهد فالوالبی در فردش و از افزونی اتحاد یکدیگر یکی از من برداری در گذشته بهر دم
 در جوش بس کن بر سبطون لافم الوثوق لا اُحیی نناء عليك کما اُثبت علی نفعک * قربان
 بر چنین جناب فیضما ب مطلع ایامد منقطع ارشاد مامور رحمت مازون شفاعت ذریعه جنت محبوب
 است لطفت یزدان شفیق عابدان شفیق عاصیان مهبط فیض محمد احمد مجتبی محمد مصطفی
 صلی الله علیه وسلم که ظهور سمود وجودش باعث شرف آدم و موجب عزت عالم گردید *
 بس درین صورت عین عرایس منوی از اقباس نور جمال باکمالش بصارت بل غایت
 یافت و دل دادگان با سماع شیرین کلام فیض الیام او فرماه مثال مغفون شده کو شواره
 انقیاد در گوش و عاشیه اعتقاد بردوش انداخت خاموش باش بموجب اینکه * پیشت *

و صف خلق کسیکه خزان است * خلق را وصف او چه امکان است * ^{بیکرانی} بیکرانی و وصف بی پایان چهاریا ر کبارش به قیاس قیاس سجد لهند ابرین اکتفا نموده * بیت *

چار یارش چو چار رکن مرتب * زمین سبب قایم است طائے دین * بردانش و ران یار یک
بین مخفی نماید که شرح عجیب طالب الممن این کتاب و بوستان تصنیف ستاخته و مرقوم
بر متن اطریق تحشیه تاریخ چهار دهم شهر ذی الحجه سال یک هزار و یک صد و پنجاه و هفت
هجری مطابق سنه بیست و هشت جلدوس محمد شاهی از دست مبارک فضیلت ماب حکمت اکتساب
مظهر اسرار ربانی مصدر انوار انسانی مخترع نکات رؤسین مبدع اشارات نوآیین واضح
دقائق سخن شارح مضامین نو دکن مقبول درگاه واحد حضرت کاهن محمد ساجد بن فیض محمد انقادری الجهنجانی
نور الله مضجعه بود پس بایامی فیض انما حضرت موصوف خاک پای آل محمد بلا اشتباه
محمد شاه نقاش حواشی این کتاب و بوستان بطور کتاب مجرم تمام بر روی قلم آورده که
غالبان این فن باشد فواید این بهره تمام حاصل نمایند و بدعا شاد دارند و از بوقلمونی روزگار
ناخوار حضرت مخدوم از بلده فافره دار اسرور را بهر عازم وطن شده متوجه بعالم قدس
گردیدند و بر بن بیت اختتام نمود * بیت * شرح او را بیان چه دانم گفت * در ادصاف
او چه دانم صفت * الهی غنچه امید بکشی * گلی از روضه جلاوید بنمای * بخند ان از لب
ان غنچه باغم * و زمین گل عطر پرور کن دماغ * آله * باکسر علی وزن فعال بمعنی پرستیده شده
بمعنی مفعول مثل امام بمعنی ماموم که افی الصراح * و آله * در کلمه الهی منادی است مضاف
اسوی یای متکلم و حرف ندا مقدم راست ای یا الهی بمعنی ای معبود من * و غنچه * بصم غنچ
معجمه و سکون نون بمعنی گل یا شکفته و در عرف عام بر زبان های عوام بهجم عجمی شهرت
یافته است و صاحب شرفنامه و مدار الافاضل آنرا بهجم عربی تحقیق نموده و حق آن است
که این عزیزان تحقیق نمودند بدلیل بیت حضرت شیخ سعدی شیرازی رح * بیت *
دشش که چه در حال زور نجه شد * و اگر د خوشبوی چو غنچه شد * روضه * مرغزار روض
دریاضی جماعه من صراح * و جلاوید * بمعنی همیشه و دایم من مجمع الفرس * و عطر * باکسر العین
المهمای بوی عطار بوی فروش من صراح * دماغ * باکسر دال مهمله است من بحر الجواهر و فیه
آن چنانچه مشهور است غلط است * و روضه جلاوید * کنایت از بهشت است یا از ذات
حق سبحانه و تعالی فحینه مراد از گل تجلی است از تجلیات ذاتی او تعالی و از امید رسید وصل بذات

ذی سیمانه که مستمنای دل عشاق است * و از باغ دل محبت منزل حضرت توالی است
مدح * درین محنت صرایی بی مواسا * به نعمت های خویشم کن شناسا * محنت * با کسر بمعنی
رازش و مایش و بلا من صراح * و محنت صرایی که در اصل ترکیب اضافی است از قبیله کیهان
خدیو کنایت از دنیا است بقدر صلعم الدنیا دار المحن والبلاء * و مواسا * صفت محنت صراست
در اصل مواسات بود مصدر از باب مضاعفه تا و اخذف کرد و ند چون مدارا که در اصل مدارات
بود و بمعنی مواسات یاری کردن و بمال و تن کسی را غم خواری کردن من منتخب اللغات *
ضمیر م را مباح اندیش کردن * زبانم را ستایش پیشه کردن * ضمیر * بالفصح و کسر میم بمعنی دل
من منتخب اللغات * و حپاس * با کسر بمعنی شکر من فرهنگ جهانگیری * و ستایش * با کسر بمعنی مدح
من مجمع الفهرس للسروری یعنی دل مرا چنان کردن که تمام اندیشه و فکر و سعی او در شکر نعمتهای
تو باشد و زبان مرا آن چنان کن که پیشه و حرفه او مدح و ستایش ذات تو گردد * و تقدیم خرد
به روزیم بخش * بر اقلیم سخن فیر و زیم بخش * تقدیم * در حرف و رمی چند که در آن حرکات
احوال داد ضاع کو اکب میاره بشت نمایند و در وی ز ایچ طالع نیز نویسنده من شرح قرن السعدین
للشارح نور الحق * به روزی * به بود و خوش عیشی و مراد از سخن شعرهای برجسته عالی
مضمون است * و اقلیم * با کسر بخشی از هفت بخش زمین * و فیر و زی * بیای مصدری
مظفر و منظور شدن چه فیر و ز با دل کسور و یا مجهول بمعنی مظفر و منظور است من جهان گیری
* دلی دادی ز کوهر گنج برگنج * ز گنج دل زبان را کن کهر سنج * گنج * بفتح کاف عجمی بمعنی
دینه است که بمعنی او را کنز گویند من مجمع الفهرس * و گنج بر گنج کنایت از گنج عظیم و دافر
و بسیار است و گوهر از مضامین ابدار و معانی قیمت دار که مرکو ز دل شریف ناظم است *
و کهر سنج * سنجیده کهر و سنج اسم فاعل از سنجیدن بمعنی کشیدن و وزن کردن که افی
جهانگیری * حاصل آنکه خداوند ادا دای مرا تو دلی که گنج بسیار و دافر کهرهای مضامین و معانی
صاف و آبدار و رنگین دارد پس ازین گنج زبان مرا کهر سنج کن یعنی قوت و قدرت ده او را
نا شعر تا گوید و آن مضامین و معانی را کسوت الفاظ متناصبه بپوشاند * کشادی نافه طبع مراناف *
معطر کن ز مشکم قاف تا قاف * ناف بمعنی میانه ای کشادی میانه نافه طبع من * و معطر *
ای خوشبو کن ز مشکم ای از سخن من قاف تا قاف ای تمام جهان را از شرق تا غرب و از
جنوب تا شمال * چه قاف * که نام گوئی است محیط تمام زمین است که افی منتخب اللغات

و غیره * ز شعرم خامه را شکر فشان کن * ز عطر م نامہ را عنبر فشان کن *
 سرانجامی نموده * وزان نامہ بجز نامی نموده * درین خم خانه شیرین فسانہ * نمی یابم صدائی
 زان ترانہ * سرانجام * بالفتح همان کار که افی فرہنگ جہانگیری و آن نامہ اشارت بسنجن
 است * و مراد از سنجن همان است کہ بالا ذکر کردم * و خم خانه * بالضم شراب خانه را گویند
 کہ افی جہانگیری و شیرین فسانہ صفت خم خانه است * و فسانہ * بالکسر بمعنی حکایت و حکایتی
 کہ احتمال کذب بیشتر از صدق داشته باشد کہ افی جمع الفرس * و خم خانه شیرین فسانہ مراد
 از زمانہ دنیا است * و صد * بالفتح لفظ عربی است بمعنی آوازی کہ در گنبد و چاه و امثال
 اینها باز شنوند کہ افی جمع الفرس و این جا مراد از آن مطلق آواز است * و ترانہ * بالفتح نغمہ کہ افی
 جہانگیری * و آن ترانہ اشارت بسنجن * حاصل این مرہما آیات متوالیہ آنست کہ سامان
 بشعر کہ عبارت از مضامین عالیہ است درین زمانہ باقی نموده است تا بشعر نفیس و لطیف
 پر مضمون بگویم جمہ مضامین و معانی لطیفہ بخرج سادہ آمدہ شعرای ماتقدم چیزی از اینها
 فرو نگذاشته اند کہ صدای ازان بشنوم بلکہ بجز نامی از آن نمی یابم بنا بران از شعر گفتن شرم دارم
 و این بنا بر مبالغہ است در کم یاب شدن مضامین رنگین و اشعار تازه یا بنا بر ہضم نفس شریف
 خود * کما ہود اب الکاملین * والا در ہر زمان مضامین و معانی لطیفہ و نفیسہ بی حد و بی نہایت است
 عشر عشیر ازان بخرج نیامدہ * اللہ در من قال * ہنوز آن ابر رحمت در فشان است * خم و خمخانہ
 با مہر و نشان است * حریفان باد ما خوردند و رقصہ * ہی خمخانہا کہ دند در قند * حریف *
 بفتح مہمہ بمعنی یار و ہمکار کہ افی الصراح و درین جا مراد از ان شعرای متقدمین است
 باد ما خوردند یعنی شعر نگفتہ و خمخانہای زمانہ را از مضامین عالیہ و معانی نفیسہ ظالی شاخہ ازین
 دار قنار طاعت کردند چنانچہ کسی را مضمون تازه و نفیس بدست نمی آید تا شعر گوید * نہ بینم پختہ
 زین بزم خامی * کہ باشد بر کفش زان بادہ جامی * بزم خام * کنایت از دار دنیاست و ان
 بادہ اشارت بشعر و مضمون عالی است * یا جامی را کن شرم ماری * ز صاف
 و در د پیش آرد آنچه داری *

* افتتاح نامہ بنام یکا نہ کہ چشمہ مہر از دریاہ نوالش *

* یک نام است و دفتر متلون سپہرا از آیات کمالش یک رقم *

بنام آنکہ نامش حرز جاہلست * تائیس جوہر تیغ ز بانہاست * حرز * بالکسر بمعنی تعویذ کہ افی

الهم اح و مراد از آنکه ناشن حرز بانهاست ذات حق سبحانه تعالی است و مشهور در معنی
 بیت آنست که شروع می کنم کتاب را با بسم خدا و او دمی شود بر دانه شروع کتاب
 به بسم الله است یا بالهی غنچه امید بکشی یا باین بیت صواب آن است که گویم که کلمه
 بنام متعلق است به کلمه آر که دو مصراع ثانی از بیت سابق مذکور است یعنی ز صاف و در پیش
 آنچه داری و حرف با در آن منید معنی استعانت است یعنی ای جانی بیاد ر عرصه شمع گوئی
 و شمرم کن از اشعار خود اگر چه در جهان مضامین غایبه باقی مانده اما توصاف و دردی یعنی از اشعار
 خوب و زبون آنچه نزد خود میداری بیاد بدهد و یاری نام خدا بیار مستعینا و مستوفقا بسم الله یعنی
 در حالیکه مدد خواهند و توفیق جوینده هستی بنام خدا یا گویم که بنام متعلق شروع کردم محذوف
 است چنانکه سابق کتاب را بنام خدا شروع کردم و غرض ازان آوردن تفسیر مدح
 و حمد الهی است و اعاده اسم خدا را برای شایسته از زی و توجیه اول اولی است * لخاوه عن التكلف
والحدف والتفاد * زبان در کام کام از نام او یافت * نم از سرچشمه انعام او یافت * کام
اول بکاف تازی بمعنی دکان و کام ثانی که نیز بکاف تازی است بمعنی مراد و مقصود که افی
 جمع الثمرس و فاعل یافت بهره و مصراع زبان است و نم و کام دوم مفعول او و نم عبارت از
 لغابی است که بر زبان می باشد * خرد را ز و نموده و مبدوم روی * بزاران نکته باریک چون
 موی * خرد * بکسر خا محکم و دفع رای مهمل عقل * و نکته * با دل مضموم بنانی زده نشانه را
 گویند که بزدن سرانگشت یا سرچوب بر زمین پدید آید در حرابی و به دلیل را گویند که افی
 جهانگیری و فی منتخب اللغات نکته سخن باریک و لطیف و نکات یا کلمه جمع آن * و زو *
 اشارت بخدایتعالی است ای از حکم و فرمان آن قادر بی چون و خالق بی نمون بزاران سخنان
 باریک مانند موعظ را د مبدوم روی می نمایند * بی آن موزبان را شاه کرده * زدندان شاه را
 و ندانه کرده * پی * بفتح یای عجمی و سکون یا مشتاة تختانی بمعنی بهره برای آمده که افی جهانگیری *
 و آن مو * اشارت بسوی سخن های لطیف و باریک مذکوره است که آن را بسبب باریکی موقر او
 داده یعنی خدای تعالی برای آن مویهای سخن زبان آدمی را شاه کرده است و دندانهای آن را
 و ندانه شاه کرده تا موی سخن بدست یاری این شاه زبان آراسته گردد و پدید است که ادای
 سخن موقوف بر زبانی است و آراسته یکی و درستی و صفائی آن بر دندان * تعالی الله ذی
قیوم دانا * توانائی و همرنا توانا * فلک را انجمن افروز را انجم * زمین را اذیاب انجم ده

ز مردم * انجمن * اول بادل مفتوح و بثنای زده و جیم مضموم مجلس و مجمع که افی جهان گیری
 * وانجم * بالفتح و ضم جیم جمع نجم بمعنی ستاره است که افی الشاموس * افروز * به معنی افروزنده
 و روشن کننده * وده بمعنی دهنده یعنی حق تعالی بحاس آسمان را آراسته و روشن کننده
 است از مصابیح نجوم * ولقد زینا السماء الدنيا بمصابیح * اشاره بدست و زمین را زینت
 دهنده است مردم بان زینت دادن آسمان ستارگان * مرتب ساز سقف پرخ
 وایر * فراز چار دیوار عناصر * پرخ بالفتح آسمان که افی جهانگیری * و دایر * بمعنی گردنده *
 و عناصر عبارت از آتش و هوا و آب و خاک است چون این هر چهار در زیر فلک اند و آسمان
 بالای شان کوی این چهار چار دیوار اند فلک بالای آنها سقف است پس این دنیا بمنزله
 خانه ایست که دیوارش اربع عناصر و سقف او آسمان * بناف نخچ گل راناف پیوند * ز گل
 بر شاخ گلین طی بند * باد بناف بمعنی درون ناف میانه چیز را گویند که آن را بتازی و غلط خوانند
 لهناف شب کنایت از نصف شب * و ناف هفته * کنایت از روزعه مشبه * و ناف زمین
 مراد از کعبه معظمه می باشد که افی جهانگیری * و شاه * در عرف شعر محبوب را گویند * و گلبن *
 بمعنی باغ گل چین بالفتح بمعنی باغ آمده که افی جهانگیری * و طی * به معنی زیور یعنی حق تعالی در میان
 نخچ پیوند کننده ناف گل است یعنی پدید آورنده و ظاهر سازنده است گل را از نخچ و زیور گل را بسته
 قدرت است بر محبوب باغ یعنی باغ را زینت و زیب دهنده است از گلهای رنگارنگ *
 قصب بان عروسان بهاری * قیام آموز سرود جو بهاری * قصب * بفتح قین به معنی جامه باریک
 از کتان که افی منتخب الغات * قصب بان * بمعنی بافنده * قصب * عروسان بهاری * کنایت
 از گلها و صبره ها و درختها است که در موسم بهار نوبر می آیند * و قیام * با کسر بر خاستن که افی
 الصراح قیام آموز آموزنده و تعلیم دهنده قیام * و جو بهار * کنار جوی و آنجا که جوی آب بسیار
 باشد که افی مجمع الفرس چرخدای تعالی بافنده جامهای کتان است برای گلهای بهار و مراد از آن
 اوراق و برگهای گل و صبره است که در باریکی و نازکی همچو جامه کتان باشد و آموزنده قیام و دهنده
 قوت قیام و استادگی است مرصدهای را که در اطراف دریا و آنها را ستاده اند * باندهی بخش بهر هست
 باندهی * به پستی افکنی هر خود پسندی * گناه آموز رندان قدح خوار * بطاعت گیر پیران ریاکار *
 * آموز * بمعنی بخشنده و عفو کننده * و رند * بکسر رای مهمل و سکون نون زیرک و محیل و بی باک که افی
 جهانگیری * و قدح خوار * شراب خوار بطریق مجاز از باب ذکر محلی و آراده * خال * بطاعت گیر * ای

مواضع اکتده و عقوبت نماید پیران ریاکار را بسب طاعت ربانی که محض برای نمود و گردآوری خلق کرده باشند * ایس غلوت شب زنده داران * رفیق روز در محنت که اران * ایس * بهم که افی منتخب الغات * شب زنده داران * ای شب بیداران * رفیق * همراه در سفر را گویند که افی منتخب الغات * و روز در محنت که اران * بمعنی که آرزوگران روز در محنت و این با کنایت از مسافران است * و رفیق * مصاف است و مجموع روز در محنت که اران مصاف الیه یعنی نه ای تعالی بهم غلوت شب زنده داران و شب بیداران است و رفیق مسافران * ز بحر لطف ابر بهاری * کند غار و سمن را آبداری * سمن * بفتح سین گلی است معقیده و خوشبو و بعضی سرخی نیز مائل باشد و آن گل صد برگ باشد که افی مجموع الفرس و در جهانگیری گوید که در ولایت مادر النهر بادل مضموم و ثانی مفتوح می خوانند گل صد برگ باشد و این با مراد از آن مطلق گل است * زکان جود ابد خزان * کند فرش و چمن را ز فشان * چون که در موسم خزان برگهای درختان پشمرده و خشک شده به رنگ زرد شده به چمن می افتند و گیاه خزان فرش چمن را ز فشان کرد * و شکرش پر شکر کام شکران * ز قمرش زهر عیش تلخ حرفان * شکر اول بضم شین بمعنی چپاس و ثانی بفتح شین نوعی است از طوایف که معروف است * و کام پر شکر شدن * کنایت از شیرین شدن دهن است * و شکران جمع شکار بمعنی شین بمعنی و فتح کاف عجمی و سکون رای مهبه بمعنی بر آنگ و نیکو و محتشم و قوی و باشکوه را گویند که افی جهانگیری و مراد از آن این جابر زگان شکر کوی و شاکر نه ای است و تلخ حرفان کنایت از ناشکران است که کفران نعمای الهی کنند * و بدش آن فردای آفتاب است * که ذره ذره از وی نور یاب است * ضمیر شین راجع بطرف خدا * و فردان * بمعنی روشن * گراز خورشید و مه دارد دهن را روی * قدم در عرصه نابودشان کوی * ای اگر داند آن خدا روی خود را پوشیده از آفتاب و مهتاب * و عرصه نابود * ای میدان عدم * و شان کوی * ای کوی شان یعنی آن مرد و مدوم و بیکار گردند * و کلمه شان * ضمیر جمع غایب است که افی مجموع الفرس * بازان منت هستی نه آمد * که هست او نیست را هستی ده آمد * کلمه با بمعنی بر * و زان * بمعنی از جهت آن اشارت مضمون مصراع ثانی است * منت با کسر احسان که افی منتخب الغات و بیان کردن نیکی خویش بر کسی که افی الصراح که هندش نمود را گویند * و هستی نه بمعنی هستی نهاده و بخشنده وجود کنایت از ذات حق مجاهد تعالی است * و نیست * کنایت از مدوم است * هستی ده * بمعنی هستی نهاده و موجود کننده و فاعل در آمد اول راجع به منت است و در آمد ثانی بهستی نه حاصل آنکه بر ما از جهت آن منت

ای تعالی آمد * که هست او * یعنی آن خدا موجود است و رازل و ابد و ماعد و م را دیده هستی
 و بخشنده خلعت وجود آمد ای ما را از عدم بوجود آورد یعنی چون ما را خدا ای تعالی موجود ساخت بنا بران
 سنت خدا بر ما ثابت و متحقق شد * زبام اسمان تا مرکز خاک * اگر صد ره بیابی و هم واد راگ * فردا دیند
 یا بالا شتابند * ز کفش ذره بیرون نیایند * مرکز * میان چیزی و محل استاده کردن چیزی که افی
 منتخب الغات * و دوم * بالتسکین رفتن دل بسوی چیزی بيقصد آن که افی الصراح * واد راگ
 بلکه سرور یافتن و رسیدن به چیزی من منتخب و مراد این جاقوت وایمه و هر که است * و رد * بالقبح یعنی مرتبه
 و بار است که افی جهانگیری * و شتابند * یعنی دو نذر این هر دو بیت با هم دیگر است و گریان است
 یعنی اگر قوت وایمه و هر که برای تحقیق و تحقیق آنکه کسی از حکم و امر الهی بدون استیانه از آسمان
 تا زمین صد بار پیاپی فرو و ایندیا از زمین تا آسمان بد و نذر ایند از حکم خدا ای عزوجل هیچ کس و هیچ
 ذره را بیرون نیابند و مراد از این کام کام یکو نبی است نه تشریعی است * غلا اشکال * مبر از آتش
 از چونی چندی * منزله تزیستی و بلند می * از چونی چندی ای از کشت و کیمت * ز پیچو نیشتن چون
 و چند ماهست * باشد ان با علو قدر او پست * یعنی همه کیفیات و کمیات از بی چونی و پیدا شدند * فرد
 در ذات او آشفته رانی * طلب در راه او بیدست و پائی * آشفته * بمعنی بهم برآمده از
 پریشانی و تشویش که افی مجمع الفرس * اگر نه نهد با لطف خود قدم پیش * شود زود در می ماد مبدم
 پیش * چو خیزد صد متصیت جانش * بود در بارگاه لایزالش * ملک شرمند از نادانی خویش
 * فاک جران زمر گردانی خویش * صدمت * بالغتم که بخت بهد دیگر کو فتی و آسیب رساندن که افی
 منتخب * و صیت * بلکه سر آوازه که افی الصراح * ملک * لغتچین فرشته * و فاک * لغتچین آسمان
 که افی المستحب * و بود * از افعال ناقصه است ترجمه یکون و اسم آن کلمه ملک است شرمند
 جران و از نادانی خویش متعلق شرمند و فاک معظوف بر ملک است و جران بر شرمند و مجموع فعل
 با صم و جرخود خرای کلمه شرط است اغنی چو خیزد * همان بهتر که نامشت هوس ناک * کنیم آینه از رنگ هوس
 پاک * مشمت * بضم میم و سکون شین مجسمه بمعنی کرده اندک و جمع قلیل که افی جهانگیری * و هوس
 لغتچین دیوانه شدن و عشق مفرط داشتن که افی منتخب * و ناک * به کاف تازی لفظی است که
 بجهت بیان انصاف موصوف بصفی را در کلمات یارند و این لغت باین معنی بدون ترکیب احتمال
 نه کنند چون طربناک و غناک و بوئی ناک که افی جهانگیری * مشمت هوس ناک کنایت از جماعت و
 کرده انسان است * و آینه * مراد از دل است * ز بود خود فراموشی گزینیم * پس از زانوی خاموشی نشینیم

* تزیین دلائل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب بتامل دران فرمودن *

دلاکی درین کاخ مجازی * کنی مانند طفلان خاک بازی * کاخ بکاف عربی بمعنی قبر من جهانگیری: بمعنی
کوشک و خانه بی روزن آمده من مجمع الفرس * و مجاز * بالفتح راه و جای گذشتن من منتخب چون این
دینا جای گذشتن است و گذشتنی لهذا او را بکاخ مجازی کنایت کرد و خاکبازی کنایت از لهو و لعب
و شغل دنیاوی است * تویی آن دست پرور مرغ گستاخ * که بود آشیان بیرون ازین کاخ * چرا
زان آشیان بی گانه گشتی * چو دنان چغد این ویرانه گشتی * بیغشان بال و پرز آمیزش خاک * بهر
ناکنکره ایوان افلاک * دست پرور * مرغی را گویند که بردست آدمی پرورش یافته باشد و لغت
گرفته * و گستاخ * بضم کاف فارسی بمعنی دلیر و تادار کلمه بودت در اصل مضاف الیه آشیان است
ای بود آشیانه تو * و این کاخ کنایت از دنیا است و اشارت بسوی کاخ مجازی * و آن آشیان *
اشارت باشیانه ازل است که عبارت از قدرت الهی است منقول است که هزاران سال جماعه
ارواح بنی آدم در دست قدرت حق تعالی مانده اند و پرورش یافته * و در نان * جمع دودن بالضم
به معنی خفیه و خیس که آفی المنخب * چغد * بضم حیم فارسی و سکون غین مجعده نام پرنده ایست
معروف که بنحوست اشتها را دارد که آفی جهانگیری * و این ویرانه کنایت از عالم فانی است و حضرت
مولوی رح درین آیات خطاب بدل خود می کند و می فرماید که ای دل تو تا کی در دنیا مثال اطفال لهو
و لعب و شغل و دنیوی خواهی کرد توان مرغ دلیر پرورش یافته در دست قدرت خدا و انس گرفته بید
رحمت حق جل و علی هستی که بود آشیانه و رازل بیرون ازین دنیا و غیر ازین قالب بشری پس تو
چرا از ان آشیانه اصلی خود بی گانه گشتی و هم چو کیمیاکان و خبیسان چغد این ویرانه دنیا شدی و مالوف
بدین عالم فانی گشتی پیشان مال و پر خود را از اختلاط و آمیزش خاک یعنی قطع تعلق ازین عالم فنا بکن
و وجود خاکی را بگذارد بکنکره عرش پر و از ارکاء جاء فی الخیوان ارواح المومنین الطمیعین اذا اخرج
من البدن تسکن فی العالین * و عالین * باکسر و تشدید لام و یای مکسور عمر فهای بهشت جمع علیه من
منتخب * بهرین در رقص ارق طیسانان * و دانی نور بر عالم فشانان * رقص * بالفتح پای کو فن من منتخب
و این جامه حرکت و میر است * و ارق بمعنی کبود * و طیسانان * بالفتح و بهر سه حرکت لام مثبور
فتح است جامه ایست که بدوش می اندازند من منتخب که او را چادر گویند * و ارق طیسانان *
کنایت از ستارگان که چادر کبود فلک بدوش ایشان است * همه دوری شیار دزی گرفته * مقصده
را دفیروزی گرفته * دور * بالفتح زمانه و کرد کشتن من منتخب * و فیروزی * باکسر ظفر و فتح من کشف

* یکی در غرب رود در شرق کرده * یکی در غرب کشتی غرق کرده * از مصرعه اول ماهتاب مراد است
 و از مصرعه ثانی آفتاب * شده گرم از یکی هنگامه روز * یکی شب را شده هنگامه افروز * هنگامه * بابل
 مفتوح بانی زده جمع و جمیع مردم را گویند که افی جهانگیری و مراد از مصرعه اول آفتاب امت و از
 مصرعه ثانی ماهتاب * یکی حرف سعادت نفس بسته * یکی سر رشته دوات گهسته * مراد از یکی
 در مصرع اول مشتری و زهره و عطارد است که این هر سه سعید و مبارک اند و در مصرع ثانی زحل
 و مریخ که نحس اکبر و نامبارک اند * زرنج راه شان فرسودگی نه * میان را درد و پارسودگی نه *
 شان را * ای صبحه سیاره مذکوره را در مجمع القوس گفته که کلمه شان ضمیر عایب است و در شرف نامه
 نوشته که لفظ شان ضد مان و تان آید و اکثر محل بعد شان که ضد مان است کلمه را مذوف بود انتهی *
 * و میان * باکسر معنی کمر که افی جهانگیری یعنی ستاره گمان سیاره را از زرنج مسیر راه فلکی که از شرق تا
 غرب میکنند ماندگی نیست و کمر اینها را از ماندگی راه در نیست و پای این تا را بسبب مسیر سودگی
 و گرفتگی آتاسیدگی * جهان گرم اند در سبیل سردان * کز این جنبش نیامد آو میدان * گرم * معنی
 تیز * و نیارند * ای نو است * دلی هریک چو کوی از جنبش خاص * چو گمان ارادت گشته رقص * هریک *
 ای هریک از ستارگان * ارادت * ای ارادت حق * رقص * ای رقص کننده * چه داند کس
 که چندین در چه کار اند * همه تن رو شده و در که آرند * چندین * ای چندین ستارگان * تن رو شدن *
 کنایت از یکسو شدن است * و در که آرند * ای روی که ام شخص و ذات آرند یعنی همه
 ستارگان یکسو شدند و از غیر انقطاع کرده سوی خالق خود متوجه شدند پس روی خود را در که ام آرند
 یعنی بسوی غیر خدا توجه نمی شوند همه در امثال امروی کوشش می نمایند یعنی اینست که کسی را معلوم
 نیست که هریک حیر و حرکت میکنند برای کاری لیکن معام نیست که به مقصد و مطلوب است و رو
 در که ام کار نموده * هر دم تازه نقشی می نماید * ولیکن نقش بندیرا نشیند * نقشبندی * بیای معروف
 کنایه از صانع و خالق شدن است * و نشیند * به معنی سزاوار نیستند یعنی ستارگان هر زمان از خود شکلی
 تازه ظاهر می کنند یا اثری و فعلی خاص از خود نمودار می کنند لیکن با وجود آن صانع و خالق بودن و الایق
 و سزاوار نیستند و این تا را صانع نباید گفت صانع و خالق این تا و همه موجودات شخص دیگر است
 که آثار و افعال این تا مربوط و منوط بر او است و مشیت او است * عنان تاکی بدست شک سپاری *
 هریک روی بدانی آری * خلیل آسار مانک یقین زن * نوالی لا احب الا فلین زن * گم هر دم
 ترک هر شکلی کن * رخی و جهت و جهی در یکی کن * خدا * اشاره بسوی ستاره است * و رب بالفتح

و تشدید خداوند و پروردگار مضاعف بسوی یای شکام یعنی اینست پروردگار من و آفرین ایات
 رد و انکار است بر شرکان که ستارگان را می پرستند حاصل آنکه نیکی شک در وجود و وحدت صانع
 حقیقی آری و هر یکی را از ستارگان که شایان صانع نیستند صانع و پروردگار خود خوانی پس هم چو
 خلیل الله ابراهیم علیه السلام یقین در الوهیت و وحدت ندای تعالی کن و اد آرز * لا احب الا فلین *
 از دل و زبان خود برادر و برادر هم را بگم کن و هر شک را ترک کن و رخ و جهت و جوی را بسوی
 خدای واحد کن * یکی بین و یکی دان و یکی کوی * یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی * یعنی همان یک خدای
 عز و جل را در نظر دار و همان یک را در دل اعتقاد دار همان یک را بر زبان یاد کن * زهر زره
 بد و روئی و راهی است * بر اثبات وجود او کواهی است * یعنی زهر زره از ذرات عالم متوجه بخداست
 یکی لحاظ از غافل نیت و زهر زره از ذرات بر ثبوت وجود خدای تعالی کواهی عدل است چه زهر زره
 مخلوق و مصنوع او است * و المصنوع يدل علي وجود الصانع والاثر يدل علي المثر و يشهد بوجوده *
 باو جی گر هزاران حرف پیدا است * نیاید بی قلم زن یک المت راحت * بود نقش دل بر
 هو شمندهی * که باشد نقش باران نقش بندی * درین ویرانه نتوان یافت خشتی * برون از قالب نیکو مرشتی
 نخست از گلک انکشتان نوشت است * که آرا دمت دانی مرشت است * لوح * بالفتح هر چه
 بهین باشد از استخوان و چوب و نخته من منتجب * و پیدا به معنی ظاهر * و قلم دن * کنایت از
 نویسنده است که افی جهارگیری * و نقش دل * کنایت از یقین است یعنی اگر بر تخته هزاران
 حرف مکتوب باشد چون وجود حرف و کتابت آن بی کاتبی و نویسنده را است نیاید حاصل نمی شود
 بنا بر آن یقین دل بر شخص دانا و متقین بر بیناست که این حرف را اله کاتبی است و این نقوش
 را انقاشی است که بسبب او این نقوش پیدا شدند و موجود گشتند * و نخست * ای برخشت *
 و آرا * یعنی آن خشت را * ز لوح خشت چون این حرف خوانی * ز حال خشت زن غافل نمائی *
 خشت زن * نمائی موقوف به معنی خشت پر که آرا کمال گویند که افی شرف نامه * بعالم این همه
 مصنوع ظاهر * بصانع چون نه مشغول خاطر * چو دیدی کار و در کار گر آرد * قیاس کار گر از کار بردار
 کار کنایت از مخلوقات و مصنوعات است * و کار گر * بمعنی کتبه کار کنایت از خالق و صانع *
 و قیاس * با کسر اندازد گرفتن میان دو چیز که افی منتجب یعنی چون مخلوقات و مصنوعات الهی را
 دیدی از او استدلال بر صانع کن و یقین بوجود خالق نمائی * دم آخر کزان کس را کز رینست *
 بر کار تو جز با کار گزینست * برادر دم آخر وقت موت است * و کز * بضم کاف جمع می و فتح

رای مجسمه و سکون رای مهمله یعنی چاره من جهانگیری و کزیر بشاه * و مهر * بالفتح بعضی میس و خواهش
من جهانگیری * بد و آراز همه روی ارادت * و زو چو ختم کارت بر سعادت * بد و آراز * ای
بکار کر * و ارادت ای خواست * و کارت * یعنی کار خود * و سعادت * یعنی نیک
نحیت شدن * دست برداشتن به حاجات بد مستیاری از باب حاجات * خداوند
نهستی ساده بودیم * رژیم نیستی ازاد بودیم * ساده بودیم * یعنی خالی و فارغ
بودیم در ازل ای قبل از آفرینش انسان * و نیستی * یعنی نیست و معدوم شدن *
و آزاده * یعنی آزاد و آزاد و فرهنگهای بعضی بی قید مسطور است چنانچه اگر کسی گوید
فلان نده را آزاد کردیم اراده آن باشد که قید عبودیت او را بجات دادیم و مراد از سرود
و مدح آن آزاد این تواند از قید دعوات و کسبی و پیوستن شاخ دیگر فارغ اند که افی جهانگیری
و پیداست که شخصی موجود نشده و هنوز در عالم عدم باشد آن را خوف و خطر فنا شدن
نباشد * و ساده * یعنی بی تمش و بی ریش و مردم بی اندیشه و نادان و خالص من
شرف نامه * نخست از نیست مارا هست کردی * بقید آب و محل با بست کردی * بشید
آب و گل یعنی در وجود که مرکب از اربع عناصر است موجود گردانیدی و از عدم بوجود
آوردی * ز صفت و ناتوانائی را نماندی * ز نادانی بدانائی رساندی * یعنی از
جهل بعلم که دولت عظیم است فایز گردانیدی * فرستادی به روشن کنائی * به امر
و نهی فرمودی خطای * روشن کتاب کنایت از قرآن مجید است * ره فرمودنی تا کم
سپردیم * بنا فرمودنی تا با فشرديم * سپردیم * بکمر سین مهمله و ضم بای عجمی مشتق
از سپردن بادل مکور و ثانی مفتوح و رای مهمله ساکن بعضی طی کردن و ره نوردیدن *
و پای فشردن * کنایت از ثبات و قیام و رزیدن است که افی جهانگیری * میان نیک
و بد تخیل کردیم * گهی افراط و گه تفریط کردیم * تخیل * آیمختن و آیمحه کردن و فساد انیکینختن
در گای * افراط * ماکسر از حد که نشستن و از حد او که زانیدن * و تفریط * تفسیر کردن
و فراموش کردن و ضایع کردن من مستحب و این جا مراد افراط در عصیان است و تفریط
در امتثال او امری را آوردن نیکها * تو نگذشتی ز دستور عنایت * بنوشیدی زمانوز
هدایت * بدان نور از تو گیرم پوششی نیست * چه حاصل زانکه مارا کو ششی نیست * دستور
* بادل مفتوح بانی زده و تایی مضموم و داد معروف به معنی طرز و روشن کنائی جهانگیری

* و عنایت * با کسر قصد کردن و اهتمام داشتن به چیزی کذا فی المنتخب و مراد از آن
 مهر بانی و توجه است و مراد از نور هدایت تجلیات و درجات عالیات است که بر سالکان
 و مرتاضان و متعبدان از جناب حق قایم می شوند * و آن نور اشارت * به همین نور مذکور
 است * و گیرم به معنی فرض کردم و قبول نمودم حاصل آنکه انسان با وجود آنکه پیشه تقیط و افراط
 و تفریط دارد و طریق جرم و عصیان با هم خدای تعالی از طرز ورودش و عنایت و مهر بانی خود
 که به انسان دارد نگذشته است و از وی نور هدایت نپوشیده است یعنی مقرر کرده
 و عادت خود بر آن جاری داشته که اگر انسان از جرم و عصیان و افراط و تفریط توره کند
 در رجوع به حق نماید و به عبادت و طاعت و ریاضت کوشد و غیر او را از نظر خود بردارد و از همه
 علایق بجز در کردار البته به تجلیات و درجات عالیه قایم گردد و مدارج قرب و انوار عرفان برد
 میگذشت شود * قال الله تعالی والذین جاءهم الرسل بالبينات فنبههم ربنا * چون بموجب نص قرآن و دیگر
 اخبار و آثار ظهور و انکشاف این نور موقوف بر مجاهده و جد و جهد در عبادت و ترک نفس است
 بنا علیه حضرت مولای روح خود با جماعت غافلان و قاصران و بیگوششان مشارک شده می فرماید
 که فرض کردم و قبول و تسلیم نمودم که بر این نور مذکور از طرف تو ای خدای تعالی حجاب و پوششی
 و پوشیدگی نیست البته آن نور را مطابق عبادت خود بر مجاهده و عابدین جلوه گرمی نمائی لیکن از این
 ظهور و عدم انشاد آن با جماعه غافلین و قاصرین را چه حاصل چه فایده است از برای آنکه
 مشروط مگوشتش در عبادت و مجاهده و ریاضت است و از مانعگان کوششی و سعی درین
 حاصل نیست * قال الحق المبين والذين هم عنك الى اخره * زاناکو شنیدن خود در خرد شیم *
 به توافق کوشش نکو شیم * خردش بود مجهول فریاد و بانگ با گریه و بی گریه که افنی مجموع
 الخیرس * چو دانایم چو نادان کشته غرق است * زدانش تا نادانی چه فرق است * جو حرف
 مفرط * و کشته غرق است * یعنی غرق گشته است * زدانش * خدای شرط * زدستانهای
 نفس با حوش آهنگ * مکن بر ماره حس عمل تنگ * ای به سبب دستا نهایی نفس ده ستان
 به معنی مکره حیل و نعمه و سرود * و آهنگ به معنی قصد و به معنی موزونی آواز و ساز باشد و نه معنی
 طرز و روش و صنعت باشد که افنی جهانگری * دران تنگی که ما با شیم و آهی * ز رحمت سوی
 ما بکشای رای * آن تنگی * کنایه از جان کندن است و یا مراد از کور من تحفه المعادات
 * از ان ره خوان سولی رکاه مارا * بایمان بر بدون همراه مارا * از ان ره * یعنی از راه

رحمت به طالب مایه اطراف جناب خود و از دنیا مار لایان به راه ببر *

* تخصیص مناجات و تضرع و استعاذه مشارک در مسامحه *

من آن مرغم که دایم دانه تست * فزون و حشمت افسانه تست * دانه تست * ای ذکر و یاد تست
 و فزون * بمعنی افسون که افی جهانگیری و این جابه معنی دور و دور کننده است و وحشت به معنی انا و
 در سده گی که افی المنتخب به معنی دور کننده و حشمت افسانه تست به معنی ذکر نام پاک تست * تویی که سبب
 کارم ساز کردی * در رحمت برویم باز کردی * ساز معنی * تیار و ساختگی کار در و نطق من مجمع الفرس
 * و باز * به معنی کشاده که افی جهانگیری * کرامت کردی از خدمت پسندی * بتوفیق سبحو دم
 سریندی * کرامت * به معنی نوازش که افی المنتخب * بر اهت سرمه سا کردی جبین * کشیدی سرمه
 چشم را به بینم * سا * به معنی ساینده و صلابه کننده که افی مجمع الفرس * جبین * دو طرف جبهه
 از دو جانب و آبر و وجهه مایه * دو آبر و باشد که افی المنتخب * زبانم را بند کردی کشادی * دلم را
 ذوق یاد خویش دادی * بشیرینی * پهری از زبانم * نهادی لقمه خوش و در دایم * به بردن از او
 کوئی و سیده * نه از خوردن کلور بخش کشده * از زبان * بیان لقمه خوش است ای باشیرینی
 و پهری لقمه زبان من در دایم من نهادی حاصل آنکه این زبان من در دایم من در معنی لقمه ایست
 بهرب و شیرین کردار و احتیاج که قن و خالین بدن آن نیست و نه کلور ابره فرو بردنش رنج و آزار
 است * بتکه آن شکر کفزاریم ده * ز تاجی رسنه شیرین کاریم ده * ای از شکر آن * لقمه
 شیرین سخنی ده و رسته ای خلاص کرده * به گفتن زبان من مگر ده * زبان من زبان من مگر ده *
 قال عالمی رضى الله عنه اللسان افت الالسان * ز کلام که جهد حرفی خطائی * کران پیش آیدم چون و پزائی *
 یعنی از آن حرف خطا * و چون و چرا * کنایت از سوال و پرسش و حساب است که در روز
 قیامت بر خطیات خواهد شد * خط غفوم بر آن حرف خطاکش * چون که کم زبان میگویند و در کشاکش *
 زبان * ای به سبب آن خطا * کشاکش و کش مکش * بانفج معرف و کنایت از فرمایش پلی در
 بی است و نیز از غم و الم بسیار که افی جهانگیری * کلاه * امر و قاهره * و نه * ز آب و گل بودن
 آورده تو * وفا * و عده بجای آوردن که افی المنتخب * سرمه است از جو امرویی مایل * دلی پیم
 بگوئی تست در گل * هوا * بانفج آرز و کردن دوست داشتن و آنچه از روی و خواهش نفس
 باشد و غصه ای از چهار عنصر که بر کرده نار است من منتخب * کلی کن پای من گیرد بگوست *
 از آن گل به کند بذر تک و گوشت * کلمه گل که در مصرعه اول بکسر کاف عجمی است ترجمه طین و در

معمر عذابی بضم کاف عجمی است ترجمه ورد * چو غنچه یکدم کردان درین باغ * چولا که کن نشانمدم
 بیک داغ * درین باغ * کنایت در راه خود و نشانمدم * صاحب نشان * و کلمه * مند بفتح میم
 و سکون نون به معنی خداوند است و اگر در آخر کلمات ترکیب کنند تا معنی خداوندی حصول آید
 چون دولت مند و دانش مند و از جمله کذا فی چندین گیری حاصل آنکه مراد در راه خود یک دل
 کن و ظاهر و باطن من یکی کبودان و مرابیک داغ بمجول صاحب نشان کن یعنی بداغ
 عشق خود چنانچه دل من بجان غیر تو میل نه کند * درین راه * حاصلی بفر یک دلی نیست
 و دل بودن به عزلی حاصلی نیست * نه بیند پسته یک مغز چندان * چو بادام در مغز آزار سندان *
 * سندان * آلت مشهور است که اینک بر آن کار کنند کذا فی مجمع الفهرس و مراد
 این ظاهر چیزی سخت است بر آن بادام را نهاده بشکنند چون خشت و سنگ
 و غیر آن و فاعل نه بیند پسته است و مفعول آن آزار سندان و یک مغز خندان صفت
 پسته است و مضارع می فرماید که چون پسته بسبب یک مغز بودن آن آزار سندان نمی بیند و بادام
 بسبب دو مغز بودن آزار سندان می یابد و سنگ بر سنگ او را می شکنند معلوم شد
 که دو دل بودن موجب گفت و آزار کشیدن است و یک دل بودن باعث راحه
 و آرام و مغز بادام پسته بحقیقت دل بادام پسته است ایکن چون در عرف بمعنی مغز مشهور
 است آن را بفر تغییر کرد * چو خوشه پرور دانه در بر * بهر دانه رسد تیغیش بر سر *
 مراد از خوشه کندم و جواست * و بر * بفتح میم یعنی سینه و کنار و آغوش من جماعتگیری *
 تیغیش بر سر * ای تیغیش بر سر آن خوشه و مراد از آن خار است که بر سر خوشه کندم
 یا جوا باشد که آن را بهندی تور گویند صد دانه در بر یعنی * قوله تعالی فی کل سنبله دانه حبه
 چو غنچه یکدل آمد رسته از خار * نیاید با هزاران خنجر آزار * خنجر * بفتح کاف و بزرگ که آنرا
 دشته گویند من منتخب * و کلمه از ترجمه من بیانیه است * و از خار * بیان خنجر است یعنی
 با وجود هزاران خنجر خار که کرد بر کرد غنچه است غنچه از آن خنجر آزار می رسد
 بسبب آنکه یکدل است و دو دل ندارد * کنایه من اگر ارحم سرون است * هزاران
 بار از آن فضات فرون است * از آن یعنی از کنایه من * اگر باشد دعه در من کنایه *
 توانی سوختن از برق آهم * و اگر باشد ز عیان حد کتابم * توانی شستن از چشم پر آبم *
 بهر کفری که کردم سرخ دیده * کنون از مرده خونم پائیده * گاه رخ * کنایت از مشوق است

* د کنون * بضم سین زمان حال من کشف * خیال روی او از دیده شویم * ازان رو اشک
 سرخ آید برویم * روی * بضم رای مبهله و داو معروف بمعنی وجود نوع و سبب من
 جهانگیری ای از سبب شستن خیال روی آن گلرخ اشک سرخ بروی من می آید چه اگر
 چیزی سرخ و رنگ را باب شوند آن آب سرخ می گردد * نظر کرسی در لی آیم کرد * سر شک آبی
 بروی کلام آورد * و چشم من دور و دست از ندامت * همین بس آبر ویم در قیامت * رود * با واد
 فارسی جوی آب من شرفنامه * ازین سودار رسم آخر بسودی * رسان از من به پیشمهر درودی * سودا *
 بافتح بمعنی تجارت و خرید فروخت آید من کشف * و سود * بالضم تفعی و رنجی کرد و تجارت بهم رسد
 * در نعت خواجه مخلوقایت سرور کاینات که خاتم ختمیت در انکشت داشت *
 * و مبر خاتمیت در پشت علیه الصلوات و التحیات اکمالها و صلی الله علیه و سلم *

محمد کش قلم چون نامور ساخت * ز میکش طوق و کمر ساخت * محمد * مبتدائی موصوف
 است و مصراع اول صفت اوست و مصراع ثانی جز آن و مراد از قلم قلم الہی است * که
 اول ماخلق الله القلم * و نشان اوست و همه کاینات لوح محفوظ را قلم کرده اد * و نامور ساختن
 کنایت از نوشتن است در لوح محفوظ و ضمیر شین در برد و مصراع که راجع بسوی محمد
 است مفعول ساخت است بمعنی او را و فاعل ساخت در برد و جاقلم است * و حلقه * بفتح
 و سکون لام بمعنی دایره مجوف * و طوق * بفتح طای کردن بند که افی الصراح در در منتخب میگوید
 چیز حلقه و هر چه دور بوده باشد و کرد چیزی در آمده باشد * و کمر * بفتح کاف تازی و سیم و سکون رای
 مبهله آنچه در میان بندند و او را میان بند نیز گویند که افی شرح گلستان السید المحقق میر نور الله
 در زمان سابق رسم در میان مردم مقرر بود که هر که آباد شاهی میدادند و بادشاه می کردند طوق
 مکمل بر سر او و کمر مرصع بر میانش می بستند و ظاهراست که چنانچه ذات * جامع الکمال
 محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم * بادشاه همه مخلوقات و سلطان همه کاینات است
 هم چنین اسم وی بادشاه جمیع اسمای موجودات است و مرد فقر همه نامهاست بنابراین مصنف رح
 می فرماید که چون قلم به حکم خدای تعالی بر لوح محفوظ اسم محمدی را که همین لفظ محمد است نوشت
 و او را قبل از همه نوشتن و بر صد لوح ثبت کردن بادشاه جمله اسمای مخلوقات کرد بجلیه که
 از لوازم بادشاهان است محلی که داند پس از کلمه میم آن لفظ محمد حلقه طوق و حلقه کمر ساخت
 یعنی یک میم را بر سر لفظ محمد بجای طوق نهاد دیگر میم را در میان آن لفظ بجای کمر و میان

بنده داشت چون صورت میم بخط قرآنی مدور است و عقد دار میم اول گویا طوقی است بر سر
 این اسم مبارک و میم دوم مشدد گویا کمر است مرصع در میانش بسته گویند اول چیزی
 که قلم بر لوح محفوظ نوشت این بود * بسم الله الرحمن الرحيم اني انا الله لا اله الا انا محمد
 رسول من اسلم بقضائي وصبر على بلائي وشكر على نعمائي ورغبى بحكمي ككتبته صل بقا وبعث يوم القيمة
 مع الصديقين ومن لم يسلم بقضائي ولم يصبر على بلائي ولم يشكر على نعمائي ولم يرغب بحكمي فليتنازل
 اليها سواني * وروایتی آنکه چون فرمان شد قلم را که بنویس ما كان وما يكون الى الابد *
 نوشت * بر ساق عرش * لا اله الا الله محمد رسول الله * بعد از آن هر قطره که از آسمان مقرر
 بود که نازل شود و هر ورقی که از درختان مقدس بود که فرو دبا شد و هر دانه که بر وید و هر سنگی که بر
 که در روی زمین باشد و هر رزقی که به خلائق رسد بنوشت و لهذا فرمود صلی الله علیه و سلم
 جف القلم على علم الله * و برایتی * جف القلم بما هو كائن الى يوم القيمة از این عباس منقول است
 که الله تعالی اول چیزی که بیافرید قلمی بود از نور که اول آن پانصد سال راه و عرض آن چهل
 هزار راه بود پس باد خطاب کرد که بنویس قلم گفت چه بنویسم ای پروردگار من گفت بنویس
 آنچه در علم من مقدس است در شان مخلوقات من تار و ز قیامت پس قلم جاری گشت با نچه کاین
خواهد شد تار و ز قیامت که افی روضه الاباب * خط لوح عدم زان حرف حک شد * از ان
مر حقه ملک و ملک شد * ان اشارت بر بحر میم است * و حک * بفتح طای مهمله به معنی سودان
به جزئی و خدین چیزی در دل من منتخب * و حک شدن درین مقام کما به از محو شدن و ناپدید
گشتن است * از ان به معنی از بهر آن * و هر طقه به معنی پیشوا و صدو نشین * ملک * اول
بضم میم و سکون لام است به معنی بادشاهی من صراح بمعنی الشیء المملوک تقول بقدر ان ملک عظیم
ای مملوک کنیز کنایه الی ان فی اعراب القرآن * و فاعل شد در مصرع دوم کلمه میم است حاصل
آنکه بسبب کلمه میم لفظ محمد که در لوح محفوظ مرقوم شد عدم جمله اشیا دور شد و همه چیزها به
تبعیت او موجود گشت یعنی آن کلمه چون اولاد در ضمن کتابت وجود لوحی گرفت ای در لوح محفوظ
و موجود ثابت شد ثایا همه اشیا از * ما کان و ما تکن ال الابد * نیز بیان وجود متوقف شدند
و در ان لوح موجود گشتند پس میم از بهر همین معنی پیشوا ای ملک و ملک شد یعنی کلمه میم
هم بر سر لفظ ملک بفتحین آمد که به معنی فرشته است * لظهور هذا التقرير ان المراد بالعدم
انما هو العدم المطلق لا العدم الخاص المحال للوجود الخارجي و لا لوجود انما هو الوجود الخاص الذي هو لوجود الخارجي

والکتابي لا لوجود الحارحي انه سي فلا اشكال * تواند شد ز مر حاش آگاه * خرد با جماد دانش حاش نه *
 کلمه شد * که ترجمه کان است از افعال ناقصه است اسم او خرد است و عز آن آگاه و مر حاش
 متعلق باگاه است و این بیت است تمام انگاری است یعنی عقل با کمال و تمام دانائی خود
 از سر و کله کلمه ها لفظ محمد آگاه و عالم می تواند شد ای نمی تواند شد اصلا * و حاش بفتح شین
 محتمه در مصرعه دوم به معنی پاکی و دوری از عیب و بدی * و حاش نه یعنی پاکی است مراد ای
 را که افی الممتحبه و تواند که لفظ محمد بدل باشد از لفظ پیغمبر که در بیت سابق است

و کلام با فی صفت دوست * درین دیر سدهس ز دست روشن * دشمن روضه از هشت
 گلشن * دیر سدهس که به معنی خانه سنش کوشه است باعتبار جهات سه کنایت از عالم
 است * و روضه با لفتح مرغزار که افی الممتحبه یعنی زمینی که در سبزه بسیار رسته باشد
 که افی جهانبگیری و هشت گلشن بیان دشمن روضه است و مجموع دشمن روضه از هشت گلشن کنایت
 از هشت بهشت است و او اشارت به کلمه طاعت چون به حساب جمل کلمه ها را هشت عدد است
 بنا بران مصنف روح می فرماید که هشت بهشت درین عالم بسبب کلمه های محمد ظاهر و پدید
 گشت و در بعضی نسخه صحیح * دشمن روزنی از هشت گلشن واقع شده * چو پا را است از

فعل دانش * مردین پروران شده پای مانش * فاعل را است قلم است و ضمیر شین که
 راجع است بسوی لفظ محمد و یعنی مضاف الیه یا است و پایال * به معنی مالیده شده * و مال صیغه امر
 اگرچه غالباً به معنی اسم فاعل آید اما در بعضی جایه معنی اسم مفعول هر می آید چون پای مال
 و خدا بخش و قلندر بخش چون مردین پرور که حرف دال اعت پائین لفظ محمد واقع شده
 کو یا پای مال وی شده * به نام است این که در دیوان هستی * بر و نگر فت نامی پیش دستی *

زبانم چون زدی حرفی مرا آید * دل و جانم ز لذت پر بر آید * سر آیدن با سین مفتوح دو معنی
 دارد اول لغمه پردازی کردن مردم و دوم سخن گفتن که افی همان گیری * و پر * معبر بسیار

چون نام این است نام آور چه باشد * مکرم تر بود از هر چه باشد * مکرم شد بعالم نسل آدم *
 مکرم تری است از هر مکرم * مکرم * بضم میم و فتح رای مشد و تعظیم کرده شده که افی الممتحبه
 یعنی مکرم * الفد که نامی آدم * در تمام عالم نسل آدم مکرم و معظم شده و از میان نسی آدم بحکم

اناسمدا لا آدم ۱۷۰۰ * آن حضرت صلی الله علیه و سلم را افضل و بهتر است * حد ابر
 مردان مرداریش داد * ز خیل انبیا سالاریش داد * سالار * سرستگر و پیشتر و دامیر و

کار فرما که افی شرف نامه * چو آدم در ره هستی قدم زد * ز مهر روی صبح آرایش دم زد * مهر *
 بکسر سیم و سکون * بمعنی رحمت و محبت و بمعنی آفتاب که افی جهانگیری و این ظاهر بمعنی اول مستعین
 است و ابهام است بمعنی ثانی و دم زدن کنایت از سخن گفتن است که افی جهانگیری یعنی چون
 حضرت آدم علیه السلام بوجود آمده و در راه هستی قدم زد و محبت روی مبارک آن حضرت
 که آرایش صبح بود دم زد و ظهور کرد و بوجود آمد * ز جودش کرنگشتی راه مفتوح * نبردی رو
 بپودی کشتی نوح * جودی * بالضم نام کوهی است که کشتی نوح علیه السلام بعد از طوفان
 بر آن قرار یافته بود * خلیل از دی سیمی یافت کاتش * برود شد چون گلستان خورم و خوش *
 و در مصرع ثانی ماقبل روی مضموم است و در آتش ماقبل روی مکسور است چو آتش بر قول
 صحیح بکسر تا است و فتح تا که مشهور است از غلط عوام است علی ماحقق فی موضع مکرر و معیوب از
 حضرت مولوی جامی قدس سره در آن جا خطائی واقع شده است زیرا که اتقاد حرکت ماقبل روی
 لازم است و واجب و اختلاف آن از جهات عیوب قافیه است * مسیح از مقدم او مرده کوئی
 کنیم از مشعل او شعله جوی * مقدم * بالفتح مصدر میمی بمعنی از سفر یا از جائی باز آمدن
 که افی المصنوع و مصرعه اول اشارت است بقول حق سبحانه تعالی و بشر ابراهیم و یاقین من بعدی
 اسمه احمد و مصرعه ثانی بقول او تعالی اذ قال موسی لا اله الا انت فاراد العلی آنیکم منها یخیر
 و رجوة من النار که آنیکم تصطاون * بمصر جا پیش از کنعان ر میده * غلام بود و هفت زر خریده * جا
 بحکم عربی قدر و منزلت مصر * باضافت مصر بجانب جا از قبیل نالی کاود بطل شکم و المطلب ظاهر در بعضی نسخ
 * بمصر از جا کنعانش رسیده * و لفظ چاه فارسی و الحاق ضمیر شین بلفظ کنعان واقع شده است *
 و در آن وادی که صالح ناله کش بود * بهاد محملش بانافه خوش بود * وادی * رود که افی القاموس
 و غربه میان کوه ها و تکه ها و پشت ها و دیه جمع علی غیر القیماس کانه جمع و دی که افی الصراح * و صالح *
 اصاد مبهام نام پیغمبری است از پیغمبران خدا * و نافه * شتر ماده * و محمل * بالفتح بار گیر
 و دودج که افی المصنوع * زیستان و فا آزاد سرودی * زباغ اصطفا ر عناده روی * زیستان
 بالضم عرب بوستان * و وفا * بالفتح و عده بجا آوردن * و اصطفا * برگزیدن * و رعا * زن خوشن
 آرای که افی المصنوع و نیز بمعنی خود آرا و خود بین و زیبا و چالاک که افی شرح الحاقانیه * ته رو *
 بفتخنین کبک و آن جا نوری است کوهی آتش خوار و خوشنخام * قدش را پایه گردون فرامی *
 طیش را پایه یعنی العظامی * پایه بمعنی قد و مرتبه که افی جهانگیری * یا لاسه بان چتر سحابش *

چون زین قبه بر مرآفتابش * سحاب * بالفتح ابر * و قبه * بالضم و تشدید بای موحده بای کرف
بر آورده چون گنبد و بهره که کرد مثل گنبد سازند چون قبه سپهر و قبه عماری و مانند آن که افی المستحب
یعنی چتر ابر بالای آن حضرت صلعم بمجموعه حایبان بود و قرص آفتاب که بالای ابر بود مانند قبه زوین بود که
بر چتر می باشد و شیخ ابوالواسع شارح این کتاب چنین تفسیر کرده که سحاب بر عزمبارک آن
حضرت علیه السلام حایبانی میگردد بجای چتر بود و آفتاب بالای آن سحاب مانند زوین قبه آن
چتر بود * چومر و ابر سپهر تیر اشارت * زد از سبابه بمعجزه اشارت * و نون شد و در میم از حلقه ماه *
چهل را ساخت شست او دو پنجاه * کلمه را * مفید اضافت است و زد از سبابه متعلق و بیان اشارت
است و ضمیر فاعل و زد را جمع بیان حضرت علیه السلام است و این بیت شرطیه است به سبب
کلمه چون که ترجمه لها شرطیه است و بیت ثانی اعنی و نون شد الخ جزای آن شرط و میم مضاف است
بسوی دور و حلقه ماه که مضاف و مضاف الیه است مضاف دور است از اضافت مشبه به بسوی
مشبه مثل شاه آفتاب و آینه دل و دو نون شدن کنایت از شکسته شدن است و میم در خط
قرانی مدور شکل است و حلقه ماه هم مدور چون مدور را بشکنند و بالضعف قسمت کنند و نون
پیدا می شود و چهل کنایت از حرف میم است و دو پنجاه از دو نون چه عدد میم بحساب چهل چهل
باشد و ه و نون پنجاه * و شست * بفتح شین بمعجمه و سکون سین مهمله و تایی فوقانی در آخر
ترجمه ستین است و این جا کنایت از انگشت چهارم است که حرف ادل که سین است
عدد و شست دارد حاصل آنکه چون آن حضرت علیه السلام بر سپهر ماه تیر اشارت که از انگشت
سبابه بمعجزه اشارت حاصل شده بود و در میم و حلقه ماه دو نون شد یعنی قرص ماه شب چهاردهم
شکسته و پاره گشت و شست آن حضرت صلی الله علیه و سلم بهم را دو پنجاه یعنی دو نون ساخت
مطلب برد و مضارع این بیت دوم و احد است و اگر میم دور به ترکیب محمول بر قاصب خیال کرده
بی اضافت خوانند و آن را صفت حلقه ماه تصور کنند نیز معنی صورت میگیرد و یعنی حلقه ماه که میم
دور بود یعنی دور میم و نون گردد و در بعضی نسخ دور میم باضافت دور بجانب میم واقع شده *
بلی چون داشت دستش بر قلم پشت * رقم زد خط شق بر مه ز انگشت * و شق دست پشت
خود را بر قلم کنایت از عدم نوشتن است و خط شق باضافت بیانیه است * و شق * بالفتح شگافین
و دیدن که افی الطایف اللغات یعنی چون دلت مبارک آن حضرت صلعم بر قلم پشت داشت
ای نمی نگاشت چرا که ای بود و ای آنکه نوشتن و خواندن نداشتند باین برضحه ماه از قلم انگشت

خط شق نوشت و آن را دو پاره ساخت و معجزه شق القمر اظهر من الشمس است * نبودش خط اولی
 زد خطه لعجل * بکک نسخ بر توریت و انجیل * فرامان سرودی از سایه آزاد * جهان
 از سایه سرودی آید * مراد از سرود شریف آن حضرت است صلعم و سایه در مصرع
 اول بمعنی مشهور است که او را ابتازی ظل گویند و در ثانی مصرع بمعنی پناه و آثار فرخنده صفات
 آن حضرت صلعم * فوقنا قی دین المصنوعین و مصراع اول اشاره است به معجزه مشهور * و آن حضرت
 صلعم را سایه نبود در آفتاب و نه در چراغ و نه در ماهتاب * تأقیق فی الاحادیث الصحیبه * ز سایه بود
 برتر پایه * اد * زمین : آسمان در سایه او * تنش را بود از جان پاک ماه * نذید از جان کسی به
خاک سایه * فلک هم چون زمین چون سایه دارش * نذید افتاد در پای سایه وارش * فلک * مبتدا است
و چون کلمه و قیامه است در ترکیب ظرف نذید و افتاد واقع شده است و فاعل نذید ضمیر است
مستتر در و راجع به فلک و مفعول اداعنی کلمه زمین مخدوف است و ضمیر شین در هر دو مصراع
راجع بسوی محمد صلی الله علیه و سلم است لیکن در مصراع اول مضاف الیه سایه دار است و در
ثانی در معنی مضاف الیه پاست و افتاد و بهامع مافیل خود و مابعد خود مجموع خبر مبتدا است و هم چون
زمین در معنی مربوطه کلمه افتاد است فلک را تشبیه داده اند باز زمین در افتادان بهامع حاصل آنکه
چون فلک وقتی که زمین را نذید سایه دار آن حضرت لعدم الظل بقیامت علیه السلام خود مانند
زمین در پای آنحضرت علیه السلام افتادان فلک مثل سایه و تواند که شین اول ضمیر مفعول باشد
راجع زمین یکی برین تقدیر انتشار ضمیرین لازم می آید و برین جانوشن حاشه می یابد * بسنگ
از دست دشمن لعل اذخست * بشت ریک پشت جهاد شکست * اگر چه که در شدان
 چشم هر غام * چو مرمره ساخت و روشن چشم اسلام * دماش بود از در حقه پر * شد از خون
درج مرغان حقه در * حقه * بالقلم و تشدید قاف ظرفی از حجب و حر آن که در دی مردارید و
لعل و حاجین و مانند آن کنند من مستحب و کلمه شد از افعال باقعه است و حقه در اسم اوست و
درج مرغان خبر آن یعنی دمان آن حضرت علیه السلام پیشش از زخمی شدن دندان مبارک کن
بسنک حقه پر از مردارید سفید بود و بعد از مجروح شدن و رنگین شدن دندان آن آبی
بخون حقه و درج مرغان گشت درج بالقلم صند و قید و طایه که پسر ایه حواهد در آن نهند که المستحب
و مرغان در این جا بمعنی بسد است و ظاهر ایمن معنی کلمه مرغان فارسی است زیرا که در لغت
عربی یافته شده است که افی المستحب * یکی دینار بود از طم و فر هنگ * بکک آمد پانی دینار شین

آن سنگ * علم * با کسر آهستگی و بردبارن و دیر غضب شدن و آهستگی نمودن در عقوبت کسی که افعی المنتخب و فریبناک بادل مفتوح بانی زده و دمای مفتوح بنون زده یعنی دانش و ادب و عقل که افعی جهانگیری و محکم یک سریم و فتح های مهمل از مایش و نیز سنگی است که بران امتحان عیار زر گیرند که افعی کشت اللفات و پنی بفتح بای عجمی یعنی بهر و برای که افعی جهان گیری و دینار از زر می باشد حاصل آنکه بدن مبارک آن حضرت صلعم یک دینار بود از طم و دانش و ادب آن سنگی که از دست کفار علیهم العنت و العذاب بدندان مبارک کش رسیده و با محکم آمد از جناب حق برای آزمایش این دینار و زر ذات مبارک تا تحمل و علم آن ذات شریف بر خاق و عالم معاوم گردد و چنانکه جودت و اصالت زر از محکم معاوم می گردد * چو شد معیار را و آن سنگ کاری * شد ظاهر بحر کامل عیاری * معیار با کسر الراء است کردن ترازو و غیر آن و فی الصراح معیار با کسر پیما نه و انداز و چاشنی کردن زر و سیم و عیار با کسر و التخیف و است کردن پیما نه و ترازو و غار سیان بفتح هین خوانند و اهل هند آن را بان گویند که افعی کشت اللفات و ضمیر اد که مضاف الیه معیار است راجع بسوی دینار است که بالا مذکور شده * پنی دیوار ایمان بود کارش * دلی شد چار و او از چار یارش * داد بدال مهمل و الف و او دهر رده از دیوار پنجه یا خام را گویند و آنرا دای هم گویند که افعی جهانگیری و ضمیر ششین و دهر و دهر راجع با حضرت صلعم است حاصل آنکه پیغمبر علیه السلام معمار دیوار ایمان بود و چهار یار مبارک آن حضرت اغنی شین و شقین رضی الله عنهم چهار رده آن دیوار بودند و در بعضی نسخ بجای چهار داد لفظ پای دار دافع شده است لیکن نسخ اول صحیح است که لا یخفی و اگر چهار داد و مجموع مرکب را بمعنی محکم و استوار گویند چنانچه در بعضی جا به نظر در آید معنی بیت بغایت محکم و استوار باشد یعنی کار آن حضرت علیه السلام برای قیام ایمان بود لیکن آن قیام و استواری از یاران حاصل شد * کجادر راه دین در د آزمائی * که تا یابد بهر دردی دوائی * دوائی جان حامی در دوا باد * دش همواره غم پر و دوا باد * کجا * بالضم کاف تازی و حیر عربی معنی کدام جا که افعی شرف نامه و در آزمای مریض و بیمار را گویند * و همواره یعنی همیشه که افعی جهان گیری و دهر در دوا و یافتن کنایت است از خوش شدن بهر دردی و الهمی که رسد و دانستن آن در دوا بسنزد و دوا حاصل آنکه در راه دین و اسلام کماست آن مریض و بیماری که هر دردی و الهمی و ایدائی را که در آن راه بوی رسد بسنزد و دوا انگارد و از رسیدنش خوش و خرم

گردد و ناخوش و غموم نشود و منکه جامی ام نیز این مرتبه خمیدارم که همه در دانا و مکر و نات را که در دین بمن رسند و او راحت خود بخندارم لیکن این قدر از جناب خدای تعالی می خواهم داشته عای می نمایم که در دوش عشق آن حضرت صلمم و دای جان من که جامی ام باد و دل من همیشه غم پر و دانه یعنی پر و دانه غم او باد به حدی که هر دردی و مصیبتی که در راه عشق او صلی الله علیه و سلم بمن رسد خوش و خورم شوم و اصلاً متا زنی و کاره نشوم *

* در معراج رسالت بناه صلی الله علیه و سلم که بعالم بالا تشریف برده بودند *

* معراج * با کسر نربان و منه لیلة المعراج * ح * و نیز قرب حق تعالی چنانچه گویند معراج موسی علیه السلام بر کوه طور بوده و معراج آن سرور کائنات علیه السلام بر ملائکان * ف * شبی دیباجه صبح سعادت * زد و دلت های روز افزون زیادت * دیباجه به جیم عربی بمعنی روی و رخساره و دیباجان در رخساره و دیباجه روگاه انتهی * ح * و دولت بالفتح گردش زمانه به نیکی و ظفر و اقبال بسوی کسی و نیز دولت چیزی که دست بدست کرد * ب * و آن چراغ اهل پیشش مبتداست و چون دولت شد خبر آن و کلمه شبی ظرف شد و مضمون این بیت معشش ابیات آیند هفت شب است و در آن شب تاکید ظرف است حاصل آنکه یک شب که حال آن شب چنان و چنین بود در آن شب آن حضرت صلمم بخانه امهانی رفت * ز قدر او مثالی لیلة القدر * ز نور او براتی لیلة التدر *

مثال * با کسر مانند و لیلة البدر شب چهاردهم از ماه * ح * سواد طره اش خجسته ده حور * بیاض غره اش نور علی نور * سواد * بالفتح سیاهی ارنگ و طره بالضم و تشدید را موی پیشانی * ب * ح * و حور بالضم و سکون و اد زنی که سفیدی چشم آن سخت سفید و سیاهی آن سخت سیاه باشد که افی حق الشیخ عبدالحق المحمّدث الکه باوی فی الشرح المشکوّة * و بیاض * سفیدی * و غره * بالضم سفیدی پیشانی احمپ بز رگتر از درمی * ب * نسیمش جعد سنبل شانه کرده * و اوایش اشک نسیم دانه کرده * نسیم باد نرم و اول بادی که در زیدن گیرد * ح * و جعد * بالفتح موی مرغول * ب * و شانه کردن کنایت از آواسته و زیبا کردن است و اشک نسیم باضافت بیابیه است لطافت آن هوا نسیم را دانه کرده بود * و سنبل * بالضم خوشبو گشت و گیاهی است در دادی که شبیه باشد بزلافت محبوبان و خوشبو بود که در عطریات بکار برند و آنرا بتازی سنبل الطیب و بهندی بالچهره گویند و گویند که خوش آهوان مشک همین است * فی ی * بمسما ثوابت پرخ مسیار * به بسته بر

جهان در ای ادبار * سمار * باگسر منج * واد بار * باگسر پشت دادن * ب * و برگشتن
 نخت * فی * و ثواب ستارائی غیر مسحرک * گرفته کرک و میش آرام دروی * کوزن و
 شیر باهم رام دروی * کوزن * بفتحتین و کاف عجمی کاو کوهی * مس * و باهم با یکدیگر
 * مس * و رام ضد وحشی * می * یعنی ماف و مانوس * طب را چون مسخر خندان
 از ولاب * کریزان روز سخت زد و شباشب یعنی لب طب پس کلمه را مفید معنی اخلافت
 است * در آن شب آن چراغ اهل ینش * سوزائی آفرین از آفرینش * چو دولت
 شد ز بد خوانان نهانی * سوی دولت مرای امهانی * آن چراغ اهل ینش * کنایت
 از ذات آن حضرت علیه السلام است * و سوزا * بالفتح یعنی لایق * مس * و آفرین کلمه تحسین
 و تحسید و ستایش بوده و بمعنی هستی دهند و این معنی بدون ترکیب اطلاق نمی یابد چون
 جهان آفرین و سخن آفرین * می * و آفرین درین جا بمعنی اول است و آفرینش بمعنی خلقت و پیدایش
 است و مصرع ثانی این بیت صفت چراغ است و چون کلمه تشبیه است بمعنی مانند * و دولت
 سرای یعنی دولت خانه و امهانی نام دختر ابی طالب علی رضی الله عنه و شیخ
 ابوالواسع شارح این کتاب گفته که نهانی شدن دولت از نظر اغیار مطابق این قول است
 استرد هبک و ذهابک و مذ هبک حاصل آنکه در آن شب رسول صلی الله علیه و آله که لایق آفرین گفتن و تحسین کردن
 است مانند دولت بسوی خانه امهانی از چشم بد خوانان و دشمنان و فتنان و پنهان شد *
 به پناه تنگینه بر همه زین کرد * زمین را مهند جان نازنین کرد * مهند * بالفتح کاهواره و کستر و ن *
 ح * و هر موضعی که برای کودک مهیا و هموار سازند * ب * دلش بیدار و چشمش در شکر خواب
 * ندیده چشم نخت این خواب در خواب * و در بعض نسخ * ندیده کس چنین بیدار در خواب
 * شکر خواب * بفتحتین به معنی خوابی که بعد صبح کند و هر خواب استراحت و خواب خوش
 * ف * و نخت بالفتح بهره و نصیب * ب * و مراد از آن ماسوای آن حضرت صلی الله علیه و آله
 و سلم است اثریه عقل و خواب اول بمعنی نوم و ثانی بمعنی رویا یعنی این چنین خواب که آن حضرت
 علیه السلام را حاصل شده دیگر آدمی را کی میسر آید چشم نخت هیچ کس آن خواب را در
 خواب و رویای خود ندیده است و مصرع اول اقتباس است نه کلام معجز نظام رسول علیه السلام
 قلام عینای و لایقام قلبی * در آند ناگهان ناموس اکبر * سبکر و تر ازین طاؤس اخضر * ناموس *
 صاحب مرد نام جبرئیل علیه السلام * ح * و اکبر صفت ناموس است و سبکر و کنایت از

شتابزد است یعنی جلدرواست * ی * و طاووس اخضر کنایت از فاک است یعنی در آ
 بغتة هنگام خواب کردن آن حضرت علیه السلام و مصرع ثانی منبت جبرئیل است
 یعنی آن جبرئیل شتاب روتربود در سیر و طیر از آسمان که در شتابند و زود ره خود از مشرف
 تا منرب تمام میکند * بر و مالید پر که ای خواجہ بر خیز * که امشب خوابت آمد دولت انکبوت * بر در
 بر یک زمان زمین خوابکہ رخت * تو بخت عالمی بی خواب بر بخت * رخت * پوشیدنی و اسبابنا
 * مس * و رخت بردن کنایت از سفر کردن و انتقال کردن از مکانی به مکانی دیگر یعنی بخت
 پیدا را بدنه خفته و بدون برای بیرون بدر * پسچ راه عرشت کردم اینک * براق برق سی
 آوردم اینک * پسچ * بادل مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول به معنی ساختگی و آماده شدن و قصا
 باشد * ی * و اینک * با کسر مصغر این که اشارت است بسوی حاضر و قریب * ف * یعنی تر
 مهیا و آماده راه عرش ساختم من این زمان و در بعضی نسخ بجای الفظ پسچ کلمه مسیح بهمین مفعول
 و سین مهمله مکسور و سکون یای تخمائی و حای مهمله از ساحت به معنی مساحت کننده و یا لقب
 حضرت عیسی عم مراد باشد یعنی چنانچه حضرت عیسی عم بر فلک چهارم رفته من ترا ای محمد مسرور
 راه عرش کردم اکنون * جهنده بر زمین خوش باد پای * پرندہ بر هوا فرخ های * جهنده * صفت آن
 براق است و باد پای یعنی تیز رو * چو عقل پیوستی افلاک کردی * چو فکر پیوستی کیتی نوردی * هیبتی *
 بیای معرف عالم علم هیبت که در وی حقیقت افلاک مذکور است یعنی چنانچه عقل علمای علم
 هیبت سیر افلاک می کنند هم چنین براق سیر افلاک میکرد * و هندی * بیای معرف عالم علم
 هندی و هندی سه بافتح بمعنی اندازه گرفتن است و در اصل هندی زده بوده زیرا که از هندی از با کسر
 که معرب اندازه است مأخوذ است و چون در کلام عرب دال و زایی فاصله جمع نمی شود
 پس بدل کردند * ب * و کیتی نورد بکسر کاف عجمی و یای اول مجهول همان کرد * ف *
 نه دست کس عنان او بسوده نه از پای رکابش کشته سوده * سوده * در مصرع اول از سودن
 بمعنی مس کردن است و در مصرع ثانی بمعنی فرسودن است * و بیل الاعتبار صحت القافیه *
 و در بعضی نسخ * نه از دست رکاب او بسوده * واقع شده * نه از پای * یعنی از پای
 هیچ کس پیش از سواری آن حضرت علیه السلام رکاب آن براق فرسوده نشده بود ای هیچ کس
 بر و سوار نشده و این بیت موافق روایت صحیح است که براق مخصوص بان حضرت علیه السلام بود
 و آنکه در بعضی روایات آمده که ابراهیم علیه السلام بر سوار شده و در بعضی روایات آمده

که سوار شدند بروی سایر انبیاء در صحت این روایات سخن است * کذا ذکر المصباح المحقق فی شرح الکشکرة * رکابش یعنی رکاب براق از هیچ پای فرسوده نگذشت * چو آن دل گزبان دارد فراغی * ندیده ران او آمیب داغی * بتان * معشوقان * و فراغ * بالفتح پرداختن از کاری * ب * یعنی ران آن براق آمیب و رنج داغ ندیده بود چنانچه دیگر اسپان داغی می باشند مانند آن دلی که از عشق معشوقان فراغ دارد و بداغ عشق داغدار نشده * گرش پابستی آخر بهر خوردن * گرفتگی شغل او گردون بگردن * آخر * بالف مد و ده خای مضموم های خوردن اسپان را خواند * ی * و شغل * بالفتح کار و مشغول شدن * ف * و شین در گرش مضاف الیه پاست رابع به براق است و که اکلمه او یعنی اگر آخر پای براق را برای خوردن علف می بست آسمان کار و بار براق را بگردن خود می گرفت حاصل آنکه اگر آن براق در جای بسته می شد فلک از گردن خود و مرخو کار و بارش میگرد و یخبست از آخر علف مراد باشد بطریق ذکر محل داراده حال برای تقدیر بایستی بهای مواده و الف و یای تحتانی از بایستن باید خواند یعنی اگر علف برای خوردن براق می بست فلک از گردن خود کار بارش می کرد * ز زمین بی رنج پست نازنینش * ندیده رنج از کس پشت زینش * از آن دولت سرا چون خواجه دین * خرامان شد بعزم خانه زمین * چون خواجه دین * و قبی که آنحضرت صلی الله علیه و آله * خرام * رفتار با ناز و باناز و نده * * شد از محبوبان گردون صداده * که سبحانه الذی اسرى بعبده * سبوح * بالضم و بالفتح و التثنید بای موده بسیار پاک و نامی است از نام های حق تعالی * ب * و مراد از آن درین جا ما که علیهم السلام است اما علی الاول فاعصت بهم و قطورهم عن اللوث البشریة و اما علی الثانی فامسیتهم الیه سجدت له بسجدة خاصة بهم حکا طلاق الربانیمین علی الصلواء و الصلابة * و صدا * بالفتح آوازی که در کوه و گنبد و امثال این ها * مس * پاکیزست آن کسی را که شب بردننده خاص خود را ترجمه این آیه است که سبحانه الذی اسرى بعبده * زد از سم آن براق برق رفتار * ز که سکه برافقی درم دار * سم یعنی از سم خود * و سکه * با کسر و التثنید کاف آهنی که بدان مهر زنند * ب * و مراد از اقصی مسجد اقصی است که آن را بیت المقدس گویند و مسافت میان وی و مکه معظمه چهل منزل است و معراج تا این جا قطعی است منکرش کافر کرد و دله نطق القرآن المجید سبحانه الذی اسرى بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی * و ازین جا تا با سمان هفتم ظنی است ثابت بمشاهیر احادیث و منکر آن ضال و مبتدع باشد و ازین جا تا به حدی که حدای

تعالی خواسته است ثابت است با حدیث * ف * زدوش در نیم لحظه بلکه کمتر * زد و رکاسه
 سیم حلقه بر در * لحظه * یک بار نگاه کردن بگو ششم * ب * و ضمیر قاعل مستتر
 در کلمه زد در اجمع است بسوی براق و ضمیر شین که به حقیقت و معنی مضاف الیه
 کلمه در واقع در آخریت است راجع بجانب مسجد اقصی یعنی آن براق به حدی
 سرعت داشت که در نیم لحظه بلکه کمتر از آن از دور کانسه سیم خود حلقه زد بر در آن
 مسجد اقصی ای باین قدر جلوی و شتابی بدان جرحید * در آن مسجد امام انبیاسند * صف
 پیشینیان را پیشوا شد * ای ان حضرت ^{صلوات} در مسجد اقصی با جمعه انبیاسلوات الله علیهم نماز
 نفل خواند و درین نماز امام ادب و صلعم و دیگر انبیامقتد یانش * فی السراجه امامه التنبی علیه السلام
 لیلۃ المعراج لازداح الانبیاء علیهم السلام کانت فی الکافله * و زانجا شد برین فیروزه خرگاه *
 چو آله نیمه زد پیرانش ماه * شد بمعنی رفت و این فیروزه خرگاه کنایت از فلک اول است * و ناله
 و آیره کردا کرد ماه که از ابرو رقیق پیدا شود آن را خرمن ماه گویند * ب * و پیرامن * بادل
 مگسور و یایی مجهول و میم مفتوح به معنی اطراف و کردا کرد دیه جزئی * ی * و خیمه * بالفتح خانه که
 از کرپاس یا از پلاس سازند * ب * کشیدش بر جبین داع علامی * بر آمد زان کیش نام نامی *
 حین دو طرف چه از دو جانب دو ابرو و وجهه پایین دو ابرو و ناصیه که او را پیشانی گویند * ب *
 و زانجا باشد به بالا تر سبک خیز * عطار در ابرو فرق عطار یز * بیالاتری یعنی با سمان دوم سبک خیز
 و شتاب رود * و عطار و بالضم ستاره ایست معروف * ب * که بر آسمان دوم است که او را دیرو منشی
 فلک گویند * و فرق بالفتح راه میان موی سر که آن را فرق سر نیز گویند * ب * و عطا بالفتح
 دادن و بخشیدن و دیش و بخشش * ب * و زانجا کرد سوی زهره آهنگ * بدان و فایش
 زهره زد چنگ * زهره بالضم اول و فتح تا بکون تا نیز آمده ستاره ناهید که بر آسمان سیوم
 است او را مطر به فلک گویند * و آهنگ بمعنی قصد و به معنی موزنی آواز و ساز باشد * و چنگ
 بفتح جیم عجمی چنگل و نام ساز است معروف * ی * بقصد شستن پازین گلابه * چهارم جرخ
 آورد آفتابه * گلابه * بکسر کاف عجمی کل و لای را گویند و مراد درین جا گلابه بشریت است و
 آفتابه بمعنی افتاب که آن را طبایخ فلک گویند جای آن بر فلک چهارم است و به معنی آوندی که
 بدان وضو و طهارت سازند آن را آفتابه نیز گویند * چوزد بر کاخ پنجم اشهبش کام * کرفت از
 نعل جوشش بهره بهره ام * مراد از کاخ پنجم آسمان پنجم * و اشهب اسب سبز خنک *

* ح * و خاک بادل که بخور و بانی زده و کاف عجمی بریزد سفید را گویند عموما صاحب سفید موی را گویند خصوصا * ی * و در منتخب گفته که اشهب بالغتج چیز سیاه و سفید که سفیدی او غالب باشد انتهی * و بهره بالغتج بمعنی حظ و نصیب بود * ف * و بهرام بالغتج نام ستاره مریخ است و آن مری کشور سیوم است * ی * آن را خون ریز فلک نیز گویند یعنی از بوسیدن نعلین آن حضرت صلعم مریخ حظ گرفت * فشانده از لعل لب بر مشتری در * شد از کوه چو خند مشت او پر * مشتری * نام ستاره ایست که او را قاضی فلک گویند جایش فلک ششم است و ضمیر او را جع بطرف مشتری است * بهشم کاخ چون نعلین خودش * ز حل حل یافت بر مشکلی که بودش * ز حل * بالضم و قسح هانام ستاره ایست مشهور * ب * که آن را نخس اکبر گویند و نیز هندوی فلک نامند و شین اول مصرع را جع بر حضرت است و ضمیر شین در مصرع دوم بطرف زحل است * و زان جا چون بشاخ سدره رده جست * ز پدیدن پر جریل شد صست * سدره * با کسر و درخت کنار * و سدره المنتهی * با کسر و درخت کناری است در آسمان بهنقم منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خالق است * ب * و مراد از سدره درین * همین سدره المنتهی است و شیخ در ترجمه مشکوٰۃ فرموده که سدره المنتهی نام درختی است در آسمان بهنقم و شیخ او در آسمان ششم است و منتهی بجنت آن می گویند که علم ظالین از ملائکه و غیر هم منتهی بدان می شوند و هیچ کس ازان نگذشته مگر پیغمبر مصلعم انتهی * و فی مدارج النبوة در ذکر معراج * بعد از ان برداشته شد آن حضرت بسوی سدره المنتهی که بوی منتهی می شود اعمال خالق و علوم ایشان و از انجا نزول می کند ابر و گرفته می شود احکام و نزد دی و قوف می کند ملائکه و هیچ کس را بحال تجاوز از ان مقام و خروج از ان نیست و بوی منتهی میگردد و آنچه موعود می کند از عالم حقیقی و نزول میکند از عالم علوی از امر عالی و تجاوز از ان هیچ یکی نکرد مگر حضرت سید المرسلین و باز ماند جدا شد از حضرت جبریل و گفت بوی آن حضرت با جبریل این چه جایی ماندن و جدا شدن است این جایی نیست که دست و دست و آنها که از جبریل گفت اگر مقدار یک سرانگشت نزدیک شوم سوخته شوم و وجه تسمیه آن درخت سدره که بمعنی درخت کنار است مغوض و موقوف است بر علم شارع میگویند که درین درخت سه منفعت است ظل میدهد و طعم لذیذ و زایچه طیبه * و زان پس قصر هشتم ساخت مسکن * ثوابت را بدو شد چشم و روشن * ثوابت * بالغتج ستاره گان غیر سیاره که

یک هزار بیست و دو باب است و چهار اند و جماعه بر کرسی جانی دارند که فاکه هشتم است و در کشف الحقایق آورده که باقی همه کو اکب در آسمان اول هستند که ماه نزدیک تراست * قوله تعالی

وَلَقَدْ زَيَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِنَاجٍ الْكُوكَبِ * و سیاره هفت سیاره اند * ف * بنات النعش و پروین

لب کشوند * به نام و نظم خود را استودند * بنات النعش * و هو علی نوعین الصغری و الکبری *

هفت ستارگان اند در شمال و جنوب چهار رله از آنها نعش و سه رانبات کویند * ح * و پروین

آن چند ستاره و ریزه فریب بیکدیگر که بحرانی شریا گویند * سس * و نامش بفتح پر اکنده کردن و نظم

هم پیوستن * ب * و درین بیت لفت و نشر مرتب است نشر مر بو طبه بنات النعش است

که پر اکنده اند و نظم به پروین که بهم پیوسته اند * ز مهر شمع رویش نسر و طایره * جو پر وانه بگردش

کشت دایره * قتاد از شوق مرود لرزایش * چو سایه نسر واقع زیر پایش * نسر با لفتح *

کرکس * و نسر طایره ستاره ایست که دیده می شود که گویامی پرد * و نسر واقع ستاره ایست

که در نظر چنان می نماید که گویا خرد می آید از بالا * ب * یعنی نسر واقع هم چو سایه زیر پای

آن حضرت ^{علیه السلام} افتاد و بسبب شوق قد لجوئی ^{علیه السلام} * چو شد بر پرخ اطلس عشرت اندیش *

پایان از ش اکنده اطلس خویش * چرخ اطلس * کنایت از عرش مجید است * ف * و اطلس

جامه آبروشمی بی نقش را هم کویند * ف * و اطلس مرغ سیاهی مایل نوعی از جامه جامه ساده و کهنه

و در زم بی سکه * ب * بد بپوش مرافیل از کین جت * ز رفرف حمله آئین هو و جش بست

* مرافیل مخفف امرا فیل است نام فرشته مشرب حد اطل مود * و کین * بفتح کاف تازی و

که سریم پنهان شدن به قصد دشمن یا شکار * ی * و رفرف * نام نظام امرا فیل علیه السلام و جامه های

که از آن با طها و فرشتها نیز می مانند و دامن های فرگاه * ب * و در مشرف نامه گفته که رفرف به فتح یکم و

سیوم تختی که حضرت رسالت پناه شب معراج به حضرت نه اند تعالی برده بود انتهی * و جمله *

بفتحین موضعی که آراسته کنند برای عروس اما در فارسی بفتح حاو سکون جیم استعمال یافته * ب *

و فی الکفر و کشف اللغات آورده یعنی تختی که عروس را بر آن نشانند * و آئین * باله بمعنی زینت

و روش * ی * و دودج * بالفتح باز گیر یعنی عماری که بر شتر بنده مانند گداوه * ب * چو رفرف

شد مشرف از دودجش * گرفت از دست رفرف عرش زدودش * بدست عرش تن چون فرقه

بلند است * علم بر ملا مکان بی فرقه افراشت * تن * یعنی آرایش نفسانی و که در ات بسری را بر

عرش ترک داد و بگرد معری از بشریت شده بر ملا مکان رفت * ی * و علم بفتحین و است و نشان

و کوه دراز * ب * و افراشتن بمعنی بلند ساختن است * جهت را مهره از شش در رانید * مکان را مرکب از تنگی جهانید * فی شرفنامه شش در مراد از خانه که مهره در آن بیکار باشد و این نوع در نزد فارسی و هندی اکثر بود و معروف در این جامه از آن جهات سه است ای مهره از شش جهات رانید یعنی جهت باقی مانده * کلی بردن ازین دهلیزه پست * بان درگاه والا دست به دست * و دهلیزه * بالکسر پائین دروازه داندرون صرای مغرب دهلیزه بالفتح * ب * و دهلیزه پست این جا کنایت از دنیا است * و والا بلند را گویند به حسب قدر و مرتبه * ی * در آن درگاه والا اشارت به درگاه رب العزت است جل جلاله * مکانی یافت خالی از مکان نیزه * که تن محرم نبود آنجا جان نیزه * قدم زدنک حدث از جان او شست * و جوب آلاش امکان او شست * قدم * بکسر قاف و فتح دال درینده که نه شدن * ب * و نقیض حادث و خاصه حضرت حق سبحانه تعالی محنت و تقدیم بمعنی غیر موقوف بالعدم مثیق از دست و حدوث بالضم بمعنی نوپیدا شدن چیزی ضد قدم است محنت خاصه ممکن است * و جوب تعاضا کردن ذات و وجود خود را و مستحیل بودن عدم او * و امکان ضد است ای عدم اقتضایه شی من الوجود و العدم * و جوب مفت حق سبحانه تعالی است که او را واجب الوجود بهم گویند و امکان مفت ممکن است که از عبارات از جمیع ماسوای ذات حق و صفات او است * یکی ماند آن هم از نعمت یکی پاک * زیاری فردن و زانده کی پاک * بدید آنچه از حد دیدن بردن بود * بهرس از ما تو کیفیت که چون بود * شیخ محی الدین نودی گفته که راجع و مختار نزد اکثر علمای کبار آن است که آن حضرت دید پروردگار خود را به چشم مختار اکثر از شایخ صوفیه نیز ثابت رویت است * کذا فی ترجمه مشکوٰۃ للشیخ المحقق المحدث * نه چندی گنجد آن جاو نه چونی * فرد بند از کمی لب و زفزونی * چندی * بیای معروف ای کمیت * و چونی کیفیت * و کمی ای نقصان * و لب ای لب خود را فردونی ای زیادتی * شنید آنکه کلامی نه با آواز * معانی در معانی را ز دراز * نه آگاهی از و کام و زبان را * نه همراهی بد و نطق و بیان را * نطق * بالضم سخن گفتن و بیان بالضم سخن رد شدن و پیدا گفتن و سخن و اضحی و اشکارا * ب * زد رکش کوش جان را باد در مشت * ز حرفش دست دل را کوته انکاشت * درک * بالفتح در یافتن * ب * و باد در مشت کنایت از کسی باشد که تنی دست بود و کاری بی حاصل کند * ی * و ضمیر شن در مرد و مصرع راجع بکلام الهی است یعنی کوش جان را از درک آن مایوسی و ناامیدی بود یعنی کوش جان غیران حضرت عیسی علیه السلام کس را بر حرف دی امکان

افتراض نبود * لباس فهم بر بالای او تنگ * سسند عقل در محرابی او تنگ * لباس * با کمر طامه
 و پوشش * و فهم بالفتح و انستن و در یافتن * ب * و بالای به معنی قد * سی * و سسند بالفتحین اسیبی
 که رنگ او بزرگ و زیاده و فشر و دم او سیاه باشد * فر * ز گفتن بر تراحت آن و ز شنیدن *
 زبان زمین گفتگو باید بریدن * ای کلام الهی که آن حضرت ^{علیه السلام} شنیدش در شب معراج * منه جامی
 ز حد خود برون پای * ازین دریای جان فرساید و آن آی * جان فرساید معنی گاهنده جان و نقصان کننده
 عمر * ف * و مراد ازین دریای جان فرساید کیفیت کلام باری تعالی است که حضرت رسول هم
 را بشب معراج حاصل شده بود * و درین مشهد ز کویائی مزن دم * سخن را ختم کن و الله اعلم *
 مشهد بالفتح جای حاضر شدن ملائیک و شهادت گاه * ب * و اطلاق مشهد بر کلام حق یا اعتبار
 آنست که بسیار کسان در عشق و اشتیاق حصول آن جان دادند من مات فی العشق فقد مات شهیداً
 او کویائی ای دانائی

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس شفاعت کوشیدن
 ضراعت بالفتح خواری و زاری کردن * ح * و اقتباس علم آموختن از کسی و آتش فراگرفتن
 و فایده گرفتن و چیدن نور * ب * ز بهجوری بر اید جان عالم * ترحم یا نبی الله ترحم * ترحم * بالفتح
 های مهمل مشهوره میغه امر است از باب تفعیل و اگر ترحم بضم طاء مشهوره که مصدر از باب مذکور
 است بخوانند موجب اختلاف حرکت ماقبل وی باشد و آن جایز نیست کما لا یخفی الترحم بخشودن و مهربانی
 کردن * ب * نه آخر رحمة للعالمین * زحمر و مان چراقارغ نشینی * قال الله تعالی و ما ارسلناک
 الا رحمة للعالمین فراغ و فروغ تپ شدن و پرداخته و خالی شدن از چیزی * ز * و چرا * بکمر
 جیم فارسی برای چه و سبب چه و این مرکب است از کلمه چه و کلمه را که به معنی برای است و بالفتح
 مفرد است بمعنی چیدن و چرند * ز خاک ای لاله سیراب بریز * چونرگس خواب چند از
 خواب بریز * مراد از خاک قبر شریف آن حضرت است معلم * و لاله سیراب * کنایت از
 ذات کامل الصفات آن حضرت است ^{علیه السلام} چونرگس خواب چند یعنی همچونرگس خواب چند آن خواهی
 کرد یا خواب تو چند زمان باشد و شعر ای کلل نرگس را خوابیده قرار داده اند * برون آرد
 صراز بر دیوانی * که روی تست صبح زندگانی * برود * بالضم جاعده مخطط * ب * و یانی * نسبت
 به یمن که نام بلاد است بر یمن کعبه بخلاف اشام که افی الطیسی و الف و ریانی عوض یکی از یای
 شده است فلا یقال یمانی بل لالف و تشدید لیا لئلا یلزم الجمع بین العوض و المعوض بل یمانی
 بالتخفیف و یمنی بالتشدید بل لالف * مراد از بر دیوانی در این جا گفتن آن حضرت است ^{علیه السلام} و مرویست

که گفتن آن سرود ترجمه از بردیانی ساخته بودند بنا بر دو معنی و بی پایه السلام که گفته بود

* شب اندوه مارا روز گردان * ز رویت روز ما فیر و ز گردان * فیر و ز * بادل
 کمین و بیای مجهول بمعنی مظفر و مضور * ی * بتن و پوش غنبر بوی جامه * بسر بر بند کافوری
 عمامه * کلمه در این جا برای زینت کلام است در معنی دخل ندارد * و غنبر بوی صفت مقدم است
 مرطوبه رای یعنی پوش جامه را که بوی غنبر دارد * و کافوری عمامه یعنی دستار سفید فی شرفنامه
 کافوری هر چه سفید دام باشد * فرد آویز از سر کیسوا نرا * کنن حایه پامرد و نرا * کیسوان
 جمع کیسو بمعنی موی یا فته * مصرع ثانی این بیت به معنی مصرع اول است و مال مرد و مصرع واحد
 است یعنی کیسوان را خرد و آرد از هر خود چون کیسو و موی بمنزله سایه می باشد و قد شریعت
 در طالت خرا میدان به منزله مرد و دان است و موی مرد در پا افتاده کو یا سر و و اسایه در پا
 انداخته بنا بران بر سیل تمثیل تشبیه در مصرع دوم فرمود که در پای سر و دان حایه
 بیفتن پس اشکال نکند کسی بر این بیت بدانکه جسم مبارک آن حضرت را ~~حایه~~ حایه نبود
 پس افکندن سایه مرد و دان را تجاوز و انا بود * ادیم طایفی نعلین پاکن * شمر اک از رفته
 جا خای ماکن * ادیم پوست خوشبو که آن را بلغار خوانند * و طایف نام شهر است * ح *
 و ادیم طایف قسمی است از ادیم منصوب بطایف چنانچه ادیم بمعنی کدافی قره تنک مشوی
 * و شراک با لکسر و ال نعلین که بر عرض آن باشد * ب * جهانی دیده کرده فرش راه اند *
 چو فرش اقبال پا بس تو خواهند * جهانی * بیای مجهول و حدت و دیده مفعول اول کرده است
 و فرش راه مفعول دوم اوست و فاعل کرده ضمیر است مستتر در و راجع به جهان یعنی
 یک جهان دیده ای خود را فرش راه شما کرده اند یا رسول الله همچو فرش دولت قدم بوحی
 قوی خواهند * ز حجر اپای در صحن هر نه * بفرق خاک ره بوسان قدم نه * بده ذهتی ز پا
 افتاده کان را * بکن دلاری دل داده گانرا * د * بادل مفتوح ثبانی زده مغروف و قوت
 و قدرت * ی * دل داده کان ای عاشقان * اگر چه غرق در یای کنایهیم * فتاده خشک لب
 بر شاه راهیم * تو ابر رحمتی آن به که گاهی * کنی بر حال لب خشکان نگاهی * خوش آن کز کرده
 سویت رسیدیم * بدیده کردی از کویت کشیدیم * ازین جا مصنف رحمه الله علیه بیان
 احوال زیارت روضه منوره آن حضرت ~~ع~~ که خود در زمان باضی کرده بود می نماید و ایراد صیغه
 جمع نظر بکثرت جوارح است و یا بلا حظه کثرت و قفا * به سجد سجد شکرانه کردیم *

چراغ را از جان پر خواند کردیم * بسوی منبر ت و بر گرفتیم * ز چهره پایه اش دوزخ
 گرفتیم * منبر * با کسیر جای پند که از چوب و گل و جز آن سازند و اعط و خطیب بر آن سوار شده
 و عطف و خطبه خوانند * ب * پایه * معنی زین پایه * ی * چون چهره عشان زرد می باشد و رنگ
 زرد هم زرد بنا بر آن فرمود که از چهره زرد خود پایه منبر را در زرد گرفتیم یعنی آنرا در زرد گرفته
 زردین کردیم * زحرابت * سجده کلام جستیم * قدم گاهت بخون دیده شستیم * کام * بکاف عربی
 به معنی مراد مقصود * ه * و در بعضی نسخه بجای کام گاه واقع شده و آن هو لا تعریف الناقصین
 و در بعضی گاه راه واقع شده * پایا بر ستون قد راست کردیم * مقام را استان در خواست کردیم *
 بکر و روضه است کشتیم گستاخ * دلم چون پنجره سوراخ سوراخ * کستاخ دلیر * و دلم ای حال
 من اینست * زدیم از اشک ابری چشم بی خواب * حریم آستان روضه ات آب * حریم
 کردا کرد خانه و چاه و جز آن * ب * و در اکثر نسخ باضافت حریم بجانب آستان واقع شده
 و در بعضی بواحد عطف میان حریم و استان واقع است * کبی رقیم از آن حاجت غباری *
 کبی چیدیم از و خاشاک و غباری * رفتن * بالضم صاف و پاک کردن زمین بجا و ب * و حاجت
 کشاد که فضای خانه و مراد خانه * ب * و خاشاک و ریزه گاه با خاک هم آمیخته * ه * از آن نور سواد
 دیده دادیم * و زمین بر ریش دل مرهم نهادیم * از آن اشارت بغبار است و زمین اشارت
 بنجاک و خاشاک * ز داغ آلودیت بادل خوش * زدیم از دل مهر قندیل آتش * کنون گرتن
 نه خاک آن حریم است * حمده الله که جان آن جامعیم است * بخور در مانده ام از نفس خود رای *
 به بین در مانده چندین به بخشای * در مانده چند مفعول به بین است و به بخشای مطلق است به بین
 بذریعه و او عطف و در مانده چند از ذات مصنف و دیگر رفقای وی مراد است که در زیارت
 شریک بودند یا همه مسلمانان و در بعضی نسخ * بدین در مانده چندی به بخشای * واقع شده
 بلفظ بدین بجای به بین و چندی بجای مجهول تنگیبری * اگر نبود چو لطفت دستیار * زدست
 مانیاید پیچ کاری * دستیار یا الفتح یاری دهنده * ه * قضایا کند از راه ما را * خدا را از خدا
 در خواست ما را * قضایا الفتح حکم کردن * ب * و مراد از آن دوری بنا حکم الهی است که و در و زازل
 حاصل شده است * و از راه معرفت خدا و کلمه خدا را بمعنی برای خدا و کلمه را بمعنی برای هم
 می آید * دل * و ما را این بنا نیز بمعنی برای ما و مفعول در خواست مضمون هر سه ابیات آینده است
 یعنی * که بخشد از یقین اول جانی * و دهانک کار ی دین شای * یقین یا الفتح یکمانی و مرگ * ج * و ثبات

بالتعج و ثبوت * بضم بر برای بودن فرا گرفتن * ب * چو بول روز و ستا خیزد * باتش آبروی
ماند * بول تر حایدن * ح * و ستا خیزد و ستیخیز بادل مفتوح بانی زده و تابی فوقانی مفتوح یعنی
قیامت * ی * و آبروی * بالتعج و الیه و بایای مکسور معروف یعنی تازگی و تری و در دشمنانی روی و
عزت و آبروی و بایای موقوف آنکه پیش بزرگان کسی را ندوی و قیمتی باشد * ف * و مراد از آتش
دو زخ است و یا غضب الهی * کند باین همه گمراهی ما * ترا ازین شفاعت خواهی ما * اشارت است
بایه کریمه من ذالذی یشفع عنده الا باذنه * چو چوگان هر کانه آوری روی * جمید ان شفاعت امتی کوی *
امتی کوی یعنی امتی کویان * بحسن اتمام کار بامی * طفیل دیگران باید تمامی * اتمام * غنوداری
کردن * ح * دب * و کوشیدن و شغقت کردن و شغقت داشتن * ز * و طفیل * بضم یکم و فتح دوم
نام مردی که بطفیلی و تبیعت دیگران در ضیافت مردمان میرفت و طفیلی منسوب بدست فاما طفیل
هم یعنی طفیلی استعمال کرده اند * و * و طفیل دیگران طال است از جامی یا صفت یعنی جامی که طفیلی
دیگران * و باید تمامی بحر کار جامی که سبت است *

در تبرک جستن بذكر خواجه عید الله احرار که بمقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة ذکر او مرمایه
است تنزال رحمت نور شهود است و پیرایه استخلاص از رحمت ظهور وجود

کتاب فتر را و دیباج راست * مواد نوک کلک خواجه ماست * دیباج * بحجم عربی لفظ عربی
است یعنی صفحه روی چون خطبه کتاب روی کتاب است خطبه را دیباج گویند و آنچه در عوام
بحجم فارسی و یای مجهول شهرت دارد غلط است که ذکر اسید المحقق میر نور الله
فی شرح گلستان * و راحت * یعنی صادق و درخت دلایق صفت دیباج است و کلمه را مفید معنی
اضافت است و دیباج مبتداحت و خورش مصرع دوم یعنی دیباج درست کتاب فقر مواد نوک
کلم خواجه راحت یعنی خواجه عید الله احرار * کسی چون ادب لوح او چمنان * نزد نقشی بدیع از
نقشبندان * لوح * بالتعج شانه آدمی و جز آن و هر چه پهن باشد از استخوان و چوب و تخته * ب *
مراد از آن در بین مقام دلستان است * و او چمنان * صاحب قدر و عزت و خداوند مرتبه را گویند
چه ارج بادل مفتوح بانی زده یعنی قدر و مرتبه دمنده یعنی صاحب و خداوند آمده * ی * و بدیع * بالتعج
نوپیداشدن و نوپسداشونده * ب * یعنی کسی از نقاشان همچو خواجه نقشبند بدیع را بر لوح دل
او چمنان نزد * چو فقراند رقبای شای آمده * بتدبیر عید الله آمده * قبابی شای ای لباس شای و در الهی
یا برای نسبت است * بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد * بهر که فرقه بودش قبا کرد * هر * بالتعج کنار

گویند که گمربیان دار باشند و آن متعارف است در حرب و عجم و استعمال پوشیدنش در عجم بسیار است کذا فی رساله اللباس الشیخ المحدث و ذکر فی شرح الشکوة قباچه که بریده و درخته شده باشد و جیب ندارد و انتهی بهر حال درین جامه از خرقه کسوت درویشان است و از قبال لباس اغنیاء اهل دنیا حاصل آنکه هر کرا لطف او بصفت فقر و آشنا کرد در ظاهر اگر دی لباس فقر او درویشان برتن خود داشت آنکس با اثر صحت دی آن لباس خود را بلباس اغنیاء قبول ساخت که بزبان گفته اند * در عین کوش هر چه خواهی پوش * تاج بر مرنه و کلیم بدوش * و تواند که مصرع دوم آن باشد که اگر برتن آنکس خرقه باشد آن خرقه را هم چاک و پارده کرده و جگر دو بی تعلیق شد از لباس ظاهر فقری که لباس درویشان اهل شینخت است و در فرهنگ جهان گیری گفته که قبا که دن کنایت از از چاک کردن است یعنی در لباس خنادر فقر حاصل کرد و این کار مشکل است در علوک

* ز درویشش هر کس و انسان است * ردای خوایی در پاکشان است * جهان باشد به چشمش کشت زاری * نمی خواهد در آن جز کشت کاری * کشت زار * بحکم الدنیا و رزقه الاخرة و کاری بیای مجهول نیگاری مفعول نمی خواهد یعنی در جهان کاری را نمی خواهد جز زراعت کردن از آن دانه کز و آدم بنا کام * زستان بهشت آمد درین دام * دانه * یعنی دانه کند نام ای ناچار درین دام ای در دنیا که الدنیا حین الثومنین و جنة الکافورین * مزانش مرزعه و زیر کشت است * که زاد و رفتن راه بهشت است * مزانش یعنی مزاد دانه تخم خواجه را * و زاد

بمعنی توشه * نب * یعنی آن هزار مرزعه توشه و رفتن راه بهشت است * درین مرزعه فشانند تخم دانه * در آن عالم نهاده انبار خانه * انبار * بالفتح بمعنی مهادر و پر * ی * زمین با سمش یک مشت خاک است * ز مشت خاکش اندر ره چرباک است * هست * با کسر و تشدید میم قصد آهنگ

یعنی تمام زمین و همه دنیا و چشم هست خواجه بمنزله یک مشت خاک است و مشت خاک

که در راه افتاده باشد سدا و دخول بمنزل مقصود نمی شود * ز مشت خاک کاند راه بیند

* بدامنش کجا کردی نشیند * اگر قیصر و کز غفور چین است * بگر در خرمن او خشنه چین

است * قیصر * بالفتح بادشاه روم هر که باشد * ف * و غفور بادشاه چین که بعد سکندر بود

** * بهر جا کا کند طرح زراعت * بر سیمی گا و دارد قناعت * اگر افتد قبول هستش مفت *

شو گا و زمین و آسمان جفت * طریح * انداختن و در کردن و با کسر انداخته شده * ب *

دقی شرفنامه * طرح چیزی که بوی کسی را حاجت نباشد و دوری و افکندن و نیز فارسیان بمعنی

رشته بنا، شمار استعمال کرده اند * در حمی کاو تا بیای نسبت یعنی گادان دنیا که مردمان
 آنها را در رکشت کار خود بکار می برند * و قناعت * بالفتح راضی شدن با اندک چیزی * و هست
 پاکشود تشدید میم قصه و آهنگ * ب * و مفت بالفهم و سکون فا آنچنانی مشقت و رایگان یابند
 * مس * و گا و زین * کاوی که در زیر زمین است با همین زمین و کاو آسمان همین آسمان است یا برج ثور حاصل
 آنکه خواجهرها که زراعت میکنند همین کاوهای رسمی دنیا می کشند و خلیق شایع اند راضی می شود و بدانها
 قناعت کرده آنها را در کار رکشت خود بکار می برد اگر بخوابد و قصه دارد که در رکشت زار او کاو
 زمین و آسمان آمده کار کنند در حال این مرد و گا و مفت برای قابله رانی او جفت شده همبیا و تیار
 شوند و شارح گفته که مصرع از بیت اول بخذف حرف عطف است یعنی آنکه اگر طرح زراعت
 بگیرند و بر رسم گاد قناعت کنند گا و زین و آسمان مفت جفت قابله او شوند و این وقتی است که
 رعایت اسباب و رسم ظاهر کنند و الا می تواند که به فرق عادت بی گاد و قابله زراعت خود حاصل
 نماید فافهم * بخرمین کوبی او فضل بیخون * ز ثور آورد گا و از پرخ کردون * خرمن * بادل
 مگسور خوشهای غله را گویند که بعد از درو کردن انبار سازند و توده نمایند هنوز دانه را از گاه
 جدا نکرده باشند * ی * و فی شرفنامه خرمن توده غله ماییده با گاه آسینحه * و ثور * بالفتح گا و نردنام
 برجی است از برجهای آسمان * ب * و پرخ * بالفتح فلک * و کردون * بفتح کاف عجمی
 و سکون رای مهمه و ضم دال مهمه پرخ و فلک و معروف که در هندوی گارتی گویند * ه * و این با همین
 معنی اخیر را است حاصل آنکه کرم و فضل ایزد بیخون برای خرمن کوبی خواجهر کردون آسمان و گا و ثور
 پیدا کرده است یعنی فلک را کردون ساخت و برج ثور را گا و ظاهر آنست که در روزگار پیشین
 رسم دیار ولایت آن بود که خرمن کوبی بگردون یعنی گارتی می کردند * فلک را این کو اکب
 و میانه * ز خرمن دال یک غربال دانه * یک غربال مضاف است بسوی دانه * و غربال
 با گستر پر ویزن * ب * و آنچنان آورده پذیرند * ه * بدیهه نایش چون داری سالم * بدان ماند
 که کوئی روح اعظم * که کر خاک مرکب یا بیط است * بجهام فیض و احسانش محیط است
 * دهقان * با گستر و الفهم کشاورز و این لفظ در اصل فارسی دهگان است معرب کرده اند
 * ب * و دهگان با گستر بمعنی مزارع * ی * و دهقانی بیای مصدری بمعنی مزارع شدن و شین
 مجسمه و دهقان بمعنی او را آید * ه * و این با بمعنی اخیر است * و چون بمعنی اگر شرطیه است *
 و مسلم بالفهم و تشدید لام مفتوحه ما و داشته شده * ب * و ماند * بصیغه مضارع بمعنی مانند *

و روح اعظم * کنایت از عقل فعال است که در لسان شرع بجهت بیان تدبیر کند * و خاک مرکب
کنایت از مخلوقات خاکی است مثل حیوانات و نباتات و جمادات و جوهر * خاک بسیط *
کنایت از زمین که کرده ایست از کرات اربعه عناصر * و محیط * یعنی در گیرنده و احاطه کننده *
و کاف و زیت دوم برای تعامیل مضمون مصرع از بیت اول است حاصل آنکه اگر توی
مخاطب آنخواج را بر معرفت و هفایت مسلم داری و بان متفت کنی پس گویم که آنخواج
بجهت عقل فعال است چرا که چنانچه فیض عقل فعال بر جمیع کائنات از خاک مرکب و بسیط
است هم چنین فیض و احسان مرشد من بر همه خورد و بزرگ است پس وی اگر بدین نظر
مزارع باشد چه مضائقه است * گیاهی بهره ور شد از نوالش * ز قوت سوی فعل آمد کمالش *
گیاه کنایت از نفس مصنف رحمته اله علیه است * و نوال بالفتح عطا * ب * یعنی من از عطای این
خواج بهره یافتم آنچه که بالقوه در من بود و استعداد قابلیت داشتیم که منتهای آن معرفت
الهی است بالفعل در من از صحبت وی حاصل شد * کمال روح اعظم زمین به باشد * بحر زم
وی این تحسین به باشد * یعنی عقل فعال را فیاض خاک مرکب و بسیط بودن نهایت کمال
است ازین بیش چه خواهد شد و مرشد مرا این تحسین و مقصود داشتن او را بر همین صفت مذمت
است و عیب چرا که هوای این کمالات دیگر که عقل فعال ندارد و در مرشد من موجود است
که عقل فعال را از ان نصیب و بهره نیست * مقام خواج برتر از کمان است * بدون از حد تقریر
و بیان است * دشن بحر است ز امر الهی * از دیک قطره از من تا بهای * بجنبش
چون در آید بحر ز غار * بجنبش قطره کی آید بدیدار * جنبش * در مصرع اول بطریق
حاصل مصدر از جنبیدن یعنی حرکت و جنبش در مصرع دوم مرکب از جنب بفتح جیم یعنی پهلو و
ضمیر شین راجع بجانب بحر ز غار است و بحر دریا * و زغر * بالفتح پر شدن دریا از آب
و زغر بالفتح زای مجسمه و تشبیه خای مجسمه دریای مالا مال که آب از ساطش بگذرد * ب * و چون
در مصرع اول یعنی اگر در ثانی یعنی بگونه * چو بنشیند مراقب دیده بر هم * به بند دیده دل از
دو عالم * یکی بیند که دو قید یکی نیست * و زان در تنگ نای اندکی نیست * نموده روی در بالا و
پست اوست * اگر بسیار و کر کم هر چه هست اوست * کلمه چو مژگین است و بنشیند فعل ضمیر
ستتر در که راجع بخواجه است فاعل اوست و مراقب یعنی مراقبه کننده حال است از ضمیر فاعل
مذکور دیده بر هم یعنی دیده بسته نیز حال از دست بطریق حال بعد حال و به بند و مخطوف است

بر بنشینند بحذف حرف عطفه و این مرد و جمله مشروط واقع شده اند و جزای شرط یکی بییند است و
 بهند فعل ضمیر ذر و ستر که راجع بخواجه است فاعل او یکی بیای مجهول مفعول او ست *
 و قوله که در قید یکی نیست * و زان در تنگنای اندکی نیست * مجموع صفت یکی اول است و یکی
 ثانی بیای معروف مصدر است بمعنی وحدت بتلفظ یکی اول که بمعنی واحد است و زان اشارت
 یکی دویم است که بمعنی وحدت است * و تنگنای کوچه تنگ و اندکی بیای معروف مصدری بمعنی
 نقصان و اندک شدن حاصل آنکه چون خواجه مراقبه کرده و دیده را از ماسوی انده برهم نموده
 بنشینند و متوجه بخدای عز و جل گردد و درین هنگام در مشاهد خود چشم دل یکی را بیند یعنی آن ذات
 واحد حق سبحانه و تعالی به بیند که در قید وحدت نیست ذاتش از کثرت و وحدت مرد و منزه و مبراست و زان
 یکی و وحدت در تنگنای اندکی نیست ای سبب واحد بودن و یکی شدن در معرض نقصان و کمی نیامده
 اجیت و مضمون بیت نموده روی الح نیز صفت یکی اول واقع شده و اوحیت در مرد و مصرع
 اشارت بهمان یکی است یعنی نماینده روی خود را در آسمان و زمین همان ذات واحد جل جلاله است که
 ایضا تلو افتم وجه الله و قلیل و کثیر اگر در عالم هست همان است و بس * کند در هستی او
 خویش را کم * به بند از دوئی چشم تو هم * کند یعنی خواجه کند و ضمیر او راجع بطرف خداست تعالی
 به بند دای خواجه دوئی ای کثرت تو هم یعنی تو هم را * چه گردد قطره اندر بحر ناپیژ * ز بحرش کی بود امکان
 تمیز * تمیز بر وزن تفعیل جدا کردن * ب * خوش آسانی که مهر بر خاک او بند * دل و جان بسته افتراک
 او بند * ضمیر او در مرد و مصرع راجع بطرف خواجه است و قراک با کسر د و الی باشد که از
 زین آویزند بجهت آنکه چیزی را با او بندند * مس * همه پر مایه از مرمایه او * همه در نور غرق
 از سایه او * مباد اسایه او از جهان دور * ز فقهش دیده ایام بی نور * مصرع بحذف حرف عطف
 معطوف است بر سایه او از جهان دور * و فقه بفتح فاد سکون قاف کم کردن * ب ج * و بمعنی
 کم شدن نیز آمد یعنی سایه او از جهان دور مباد و از کم شدن آن خواجه دیده ایام و چشم زمانه
 بی نور مباد یعنی خواجه همیشه زنده باد و در بعضی نسخ * همه در نور محو از سایه او * چنین عمر احرار ملک
 کیش * به پیشی باد از دور فلک پیش * یعنی هر وی باز یادی و افزودنی باد از دور فلک زیاده
 * چنین با کسر بمعنی سالها جمع سه * ب * و ملک بفتح تین قرشته * ج * کیش بکاف تازی و یای
 مجهول بمعنی دین و مذهب * و پیش در مرد و طایفه بای موده تازی مکور و یای مجهول بمعنی زیاده
 و بسیار * و پیشی بیای معروف مصدری بمعنی پیش و زیاده شدن و دور فلک بتعادل مشهور

سسی و شش هزار حال است و آذین جازد و در تمام مدت بقای دنیا و وجود فلک مراد باید داشت
و بعضی که از دور فلک باعتبار حرف فاء کاف که اول و آخر لفظ فلک است صد گیرند یعنی عمر
دی از صد سال زیاده باد از هرزه بیش نمی نماید و در بعضی نسخ بجای سه بیستی به بیشش یکسر
ششین اول بمعنی افزونی و بسیاری واقع شده به بیشی یعنی عمر وی باز یادت و افزونی باد از دور
فلک زیاده * خصوصاً عمر فرزندان نامیش * مفصل دار از اخلاق کر امیش * نامی بمعنی نامور
* * و مفصل بصاد مهله مشدده مفتوحه مقابل مجمل مضمون مصراع ثانی صفت فرزندان است
یعنی خصوصاً عمر فرزندان نامور آن خواجه مفصل دارند اند اخلاق گر امی را که در خواجه بود یعنی
بر ظاهری و از ان اخلاق پدر در خود بتفصیل جدا جدا دارند زیاده و افزون باد و در بعضی نسخ * مفصل
دار از اخلاق کر امیش * واقع شده بعد منقوط از تفصیل و زیادت حرف را برین تغدیر کلمه داد
فیه امر باشد یعنی تفصیل داده شده و از اخلاقیات بزرگ او * درین زنگارگون کاخ زو اندود
* بهم یحیی رسوم الفضل و الجود * کون بضم کاف عجمی بمعنی رنگ * سی * زنگارگون کاخ
زو اندود کنایت از دیانت * بهم یحیی یعنی بایشان زنده است رسوم فضل و الجود یعنی
فرزندان گر امی آنخواجه صاحب فضل و جود اند درین مصرع اشارت است باسامی و در فرزندان
شریف ایشان که خواجه یحیی و خواجه نظام الفضل اند * جهان آینه متقو دشان باد * و زان نور قدم
مشهد و دشان باد * شان که ضمیر جمع است راجع بفرزندان خواجه است *

و در مدح سلطان که بموجب مدح السلطان تنزل الامان و ملحت او طیب زندگانی را ضمان است و مادح
او از قوت امانی در امان * جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام * بود شخص معین عالمش نام *
بود انسان درین شخص معین * چو عین با صره بشناس روشن * درین عین آنکه چون انسان
عین است * جهان مردم سلطان حسین است * یکسر بالفتح از یکسر تا یک قدم و از سر تا پای
و سر ابا * س * و شخص بالفتح کالبد مردم و جز آن * و عالم بفتح لام تمام آفریده شدگان
و آنچه در میان فلک الا فلک باشد * ب * و انسان با کسر مردمان و آدمیان * و عین بالفتح چشم
* و عین با صره چشم بینا * و انسان عین مردم چشم * ح * و مردمی بالفتح مردت و حلم و بردباری
* ف * حاصل آنکه جمیع ماسوی ابد از ارواح و اجسام یک شخص معین است و انسان و روی
بمنزله چشم و دیده است و در افراد انسانی سلطان حسین مثل مردم چشم است حاصل
آنکه وی ظاهر ظاهر ظاهر است * بزرگ این حمیده طاق مینا * و چشم ادیت دوست بینا *

مینا * با کسر شیشه سبز و جوهر است سبز * سن * و خمیده به معنی خم شده مفت طاق
مینا است * و طاق مینا کنایت از فلک است ضمیر ز در راجع بساطان حسین است * خوش آن
چشمی که بینائی از ویافت * نه بینائی توانائی از ویافت * فلک صد چشم دارد در ره او * که چشم خود کند
منزل که او * ز روی او ست روشن چشم عالم * به بوی او ست گلشن خاک آدم * بحسن خلق و
لطف خلق بی قیل * بودیوسف درین مصر فلک نیل * خلق * بفتح خای مجسمه به معنی صورت و
پیدا ایش است * و خلق بالغم به معنی خوی و عادت و مروت و دین * ب * و لطف بالغم نرمی و نازکی
و رکار و کردار * ج * بی قیل بی شک و بی گفتگو * نیل با کسر رود و مصر * ب * این مصر کنایت
از دنیا است و یوسف نام پیغمبر است صلی الله علیه و سلم * و بود از افعال ناقصه احت ترجمه کان
اسمیش ضمیر احت در و راجع بساطان حسین و جبران یوسف احت * و درین مصر ظرف بود و
بحسن متعلق او حاصل آنکه هست سلطان حسین سبب حسن مروت و سیرت خود
درین مصر این دنیا که آسمان در و بجای رود نیل است به سبب یوسف علیه السلام *
و در اصلا بش کرم در رسم قدیم است * کریم ابن الکرم ابن الکرم است * اصلا بجمع صاب بالغم
استخوان پشت * و کرم بفتح تین جوان مردی و مردمی و عزیز می و کرانایه شدن * و کریم بخشنده
و جوان مرد و از گناه در گذرنده * و رسم بفتح تین نشان و آئین * ب * و درین بیت اقتباس است از
حدیث شریف که در شان یوسف علیه السلام واقع شده * قال النبی صلی الله علیه و السلام ابن
الکریم ابن الکریم یوسف بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم * مرد در از کمال خوبی او * کند پیر فلک
یعقوبی او * کمال خوبی کمال حسن و معشوقی * و یعقوبی کردن کنایت از عاشقی کردن است
یعنی لایق و مراد او است فلک را که سبب کمال حسن و معشوقیت آن سلطان حسین عاشقی
او کند و بینائی خود را در جدائی او هلا سازد * زکف بحر نوال آورد در مشت * کشیده جوی باری
از هرا گشت * جوی بار آنجا که کد آب باشد * و دو صد گشت امل در هریاری *
شده مر سبز از هرجوی باری * زد سبب کابر دیدیم هستند از ان کم * فروشان باشد ابر
و کف زمانیم * یم بفتح دیا * و خردشیدن به معنی فریاد کردن یا گریه و زاری کردن * و *
و خردشان اسم فاعل از دست به معنی خردش کننده * و کف زنان به معنی کف زننده
نمیغه اسم فاعل است از کف زدن به معنی حسرت و افسوس کردن و ضمیر در دستش
جمع سلطان حسین است و از ان اشارت بسوی دخت و ابر در مصراع دوم مبتدا است

و خردشان باشد بحر آن * دیم * در مصراع ثانی مبتداست و کف زان بحر آن و این جمله
 معطوف است بر جمله اولی و ز دستش متعلق است بخردشان و کف زان و کاف در کافرتعالیه
 است و جمله ابر دیم هستند از آن کم علت و تعلیل خردشان و کف زان است حاصل آنکه از
 دست سلطان حسین ابر فروش گنده است و دریا صرت خورنده برای آنکه این مرد و یعنی
 ابر و دریا از دست سلطان حسین گستراند آنچه که فیض و کرم و بخشش دستهای او دارند ابر
 و دریا نمی دارند و تواند * که قور کابرویم هستند از آن کم صفت دست باشد * نموده لعمه از
 زرفشان تیغ * نهشته تیغ خود خورشید و ریغ * لعمه بالفتح و دشمنی * ب * و نهفتن بکسر اول و ضم
 ثانی بمعنی پنهان کردن * ی * و میخ با کسر و یای مجهول بمعنی ابر ضمیر فاعل در نمود و راجع
 به سلطان حسین است و لعمه مفعول او است و تیغ بمعنی شمشیر و در دشمنی ماد است و خورد
 آتش و شمشیر * ه * حاصل آنکه مدوح در شجاعت چنان است که چون یک پاره از
 و دشمنی شمشیر زرفشان خود نمود و اگر دیند خورشید یعنی آفتاب و دشمنی خود را زد و در
 زیر ابر پنهان و پوشیده ساخت * چو گشته برق تیغش بر تو افکن * جهان را که در خون خورشید
 روشن * پر تو و دشمنی هر چز * ه * دو دم یک برق را اگر چه بشا نیست * بقا از تیغ او
 یکدم جدا نیست * دم بالفتح زمان * ی * اگر چه یک برق در دو زمان و دو وقت باقی و پایدار
 نمی ماند اما تیغ آن مدوح من همیشه باقی و موجود است * بشای او فدای سیر گیهاست * نیاید و دشمنی
 با تیرگی راست * ای بشای آن تیغ مدوح و مراد از تیر گیها تیرگی و تاریکی کفر و ظلم و بغی و فسق
 است * ز عدل او بوفت خواب شبگیر * کند نطق از پلنگ خفته نخچیر * شبگیر بمعنی صبح و آخر شب
 ز اینز کویند که افی سان الشعرا * و نطق بالفتح و الکسر بمعنی بساط و کلیم * ب * و پلنگ
 نفخند جانور دشتی دشمن شیر که آزار به بر کویند * و نخچیر شکار * ه * حاصل آنکه عدل مدوح
 من بجای است که عداوت از میان بهایم و طیور در شده چنانچه نخچیر پلنگ خفته را بستر
 شب خواب فهمیده هنگام خواب بالای آن پلنگ خفته خواب می کند * ز شب کردی چو یابد گرگ
 ماش * نهد از دهنه میشش گردپاش * شب کردی سیر شب و گردیدن شب * و ماش
 بکسر لام ماندگی و کوتاهی راه * و دهنه گوشت پاره و چربی که نزدیک دم میش و لایقی می باشد
 بهندش بکی کویند و عوام آن میش و نه دار و دهنه کویند * و میش با کسر و یای فارسی کو سفید
 و نه دار ماده * ف * و گردپاشش تکیه را کویند که زیر هر زنند و فاعلی نهد میش است و مفعولش

کرد باش * حاصل آنکه از عدل بادشاه من کرگ چنان در دست موافق میشد است که اگر
کرگ بسبب شب کردی و سیر شب تصدیق و ماندگی یابد و کوفته شود میش از دهنه خود برای وی
کرد باش و نیکه نهد * پی جذب محبت چنگل باز * شود قلاب مرغ تیز پرواز * پی * بالفتح بمعنی برای
* پی * و جذب بالفتح بمعنی کشیدن * و محبت بالفتح دوستی * ح * در عوام که بضم مشهور است
ناظر است * و قلاب بالضم و التشدید کرک که آنرا قلابه هم گویند * و در فرهنگ ابو الفضل که قلاب
بضم طافه * حاصل آنکه از رهگذر جذب محبت و کشش دوستی مرغ تیز پرواز که در چنگل بازمی در آید
و آن را قلاب و محل آسایش خود میداند و آن چنگل قلاب و آسایش گاه وی گردد * درخت بیشه پر
شاخ و پیوند * اگر شاخ کو زنی را کند بند * کند شیر زیان مشکل کشائی * به پنجه بخشد از بندش رهایی *
بیشه دشت و چنگل * و کوزن لغتین و کاف عجمی و سکون زای مجسمه کاد دشتی که آب چشم او تریاک
زهر است * و شیر زیان شیر خشم آلوده * * پر شاخ صفت درخت * و پیوند معطوف پر شاخ رهایی
بالتحیح بمعنی خلاص و نجات یعنی شیر با کوزن از عدل بادشاه من چنان دوستی و اخلاص پیدا
کرده که اگر شاخ کو زن و ز شاخهای اشکار صحرای است مگردد شیر به پنجه خود او را ازین
بند رهایی بخشد و مثلش بگشاید * کمین گاه بدانند ایشان بی باگ * بود زانداشته نایمی پاک *
کمین بالفتح بکاف تازی و کسر میم پنهان شدن بقصد دشمن یا شکاری و جای پنهان شدن را
کمینگاه گویند تازی آنرا قروض خوانند * پی * و بدانند ایشان دشمنان را گویند * اگر یک تن
بر دهن مهرانور * و مشرق تا مغرب طشتی از زر * نیارد هیچ عور از درع پر هیز * که در طشت
زر او بنکر دتیز * یک تن بمعنی یک شخص تنها و چون بمعنی مانند * و مهر بمعنی آفتاب * و انوار بمعنی
روشن تر * و طشت آوندی که دست در آن شویند * و نیارد بمعنی نتواند * و عور بالضم عین
مهمل و واد معروف بمعنی برهنه و فارسیان او را با واد فارسی استعمال کرده اند * ف *
و درع با کسر زره * ح * و پرنیز بیای فارسی بمعنی ترس و تقوی و نگهداشت خود از مضرت
و حد * و * فاعل بر دیک تن است و مفعولش طشتی از زر واد اشارت نوی یک تن است
* حاصل آنکه چنانچه آفتاب طشت زر خود را که همین جرم و قرض اوست تنها از مشرق تا مغرب
می برد و هیچ کس مزاحم حال وی نمی باشد هم چنین در عهد معتزلت بادشاه من در راه چنان امن
و سلامت است که اگر کسی چیده و تنها طشتی از زر ببرد و تمام عالم از مشرق تا مغرب به برد
هیچ برهنه از لباس تقوی و پرنیز گاری یعنی هیچ در زر و زرین و قاطع الطریق نتواند که در طشت

ز راد نگاه تیز کند. لطمع گرفتن تا بر بودن و گرفتن چو رخنه و این مرد و بیت و رکمال فصاحت
 و بلاغت مشتمل بر استعارات عجیبه و تشبیهات غریبه واقع شده اند کما لا یخفی علی الماهر *
 چو موی آنگاه که عدل او بخندد * چو ظلمت ظلم ز انجارت بندد * ظلمت بمعنی تاریکی و رخت بستن
 کنایت از سفر کردن و مردن باشد * ی * و در بعضی نسخ بجای لفظ عدل که لفظ لطفت
 واقع شده خوانند کانش بهمان طور را لطفت شعر آگاهی ندارند * چو برقی آنگاه که قهرش بر فروزد *
 بیک شعله جهانی را بسوزد * خداوند ابره پیران جوان بخت * که ماهست آسمان چتر و زمین
 تخت * بزم پای تخت شاهیش باد * بتارک چتر ظل الهیش باد * حرف باد و لفظ به پیران برای
 توسل و استعانت است یعنی وسیله حسن و طالب یاری کردن چنانچه گویند خدای تعالی فلان
 را احلامت دارد یا نبی و اله را بجاود کدافی دستور العمل و جوان بخت بمعنی قوی و تازه بخت
 صفت پیران است دمای راد و بیت ثانی موقوف الاخری اضافت بسوی تخت باید خواند و طین
 و شاهیش در معنی متصل است به کلمه های یعنی تخت شاهی تا مدت بقای آسمان و زمین بزم پای
 آن سلطان حسین باد * و تارک میانه اسر * و قل الهی بیای معرف مصدری بمعنی ظل الله
 یعنی باد شاه شدن فی الحدیث * السلطان ظل الله فی الارض * فلک با چتر او در چاهو حسی *
 زمین با تخت او در خاک بوسی * چاهو سسی با بای عمیمی موقوف و لام معنوم و داد مجهول که
 بهنمان شیرین و چرب زبانی مردم را بفرزند * ی * دیای حرف در آخر لفظ چاهو حسی مصدری
 است و کلمه باد از مرد و مصراع مصدر و مخدوف است بقرینه ذکر سابق ای در چاهو سسی باد و در
 خاک بوسی ای در تواضع باد * خراب آباد عالم باد معنوم * باد گرامش تادم صور * خراب
 آباد بمعنی ویران منضاف است بسوی عالم از قبیل اضافت صفت بسوی موصوف و معنوم بمعنی
 آباد و ویران * و کرام بکسر کاف عربی بمعنی بزرگ و دم صور کنایت از روز قیامت است و
 باد و متعلق بمعنوم است * به تخصیص آنکه چرخ آه مطیعش * زمان را تاج سر نام بدیعش *
 زبان دان مجسم زان شد مشرف * به تعریف عرب باد اعرف * و بدیع کامل در هر جز * ج *
 و کلمه را عوض اضافت است ای تاج هر زمان و زبان دان مجسم بهمن عجم است و زان اشارت
 بنام بدیع است و ضمیر و رباد که را جمع بنام بدیع است قاطل باد است * و تعریف شناسا کردن
 و آگاه نمودن و اسم نکره را معرکه کردن * ب * این مرد و بیت باد جو در کیسی خود فصاحت با جزم
 بدیع الزمان که فرزند سلطان حسین است اما ضعیفی تر کیسی بیت اولی آنکه ویرانه عالم باد و

بزرگ آن باد شاه آباد باد و معرصابان فرزند که آسمان مطیع وی آمد و تاج سسر زمانه نام بدیع
ادست * و معنی مهای وی آنکه چون لفظ بدیع تاج سرگامه زمان شود یعنی بر لفظ زمان آید بدیع زمان
صورت گیرد و معنی ترکیبی بیت دوم آنکه از نام آن شاد زاده مذکور مشرف شده آن نام ستایش
کردن ملک عرب ستایش کرده شده باد یعنی چنانچه وی در مجسم مدوح است در عرب بزمین
اهل عرب هم مدوح و معروف باد و معنی مهای وی آنست که الف و لام تعریف بر لفظ زمان
در آید یعنی معروف بلام شود بدیع الزمان حاصل شود این است مراد از آنکه گفت که آن اسبم
بمعرف کردن عرب معروف باد و در بعضی از نسخ مصراع اول این بیت چنین واقع شده * زمانش
آن مجسم از وی مشرف * فعلی با فاعل باد و ضمیر است راجع بجانب زمان یعنی آن زمان مدوح آن زمانی
که مجسم از آن مشرف شده و فیض باب گذشته به تعریف عرب نیز معروف باد یعنی ستایش
عرب ستوده باد * و در بعضی نسخ * زمانش چون مجسم آمد مشرف * و در بعضی * زمان که آمد
مجسم از وی مشرف * واقع شده است بعمری که این نسخه صحیح و صواب و واضح و مشرف
شدن مجسم از زمان کنایت است از حاصل شدن بدیع زمان که ترکیب مجسمی است چون لفظ
زمان معروف بلام کرد بدیع الزمان که ترکیب عربی است حاصل شود و به معنی قوله * بتعريف
عرب باد معروف * و برین تقدیر زمان مبتداست و مصرع ثانی بخش و ضمیر مستتر در راجع باد است
یعنی لفظ زمان به تعریف که ترکیب مجسمی مرکب از لفظ بدیع شده به تعریف عرب معروف
باد یعنی از لام و الف معروف باد از بیت اول بدیع زمان حاصل شده بود که ترکیب فارسی
است و از بیت دوم بدیع الزمان حاصل گشت که ترکیب عربی است * جهان را تابنده ای هست
و پستی * مباد این نام پاک از لوح هستی * کلمه نام را موقوف الاخر باید خواند * و پاک به معنی
صاف و تمام یعنی مباد این نام شهرزاده و در تمام از تخمه هستی بلکه باقی و پایدار باد * دگر
شهرزاده که بخت مظفر * بطعنی شد طفیلش تحت و افیم * و رم چون دین جاو و احتراش *
همی کرد آرزو نغشی زمانش * آرزو گشتش خاطر که به عمر بی شهوت کویند * و رم بگید
یکم و فتح دوم مهر زرد و نقره و مس تبارش در هم با گیسر کویند * ف * و ضمیر شین در هم و
مصرع راجع شهرزاده و که که نامش مظفر حسین است * نغشی زمانش * یعنی صورتی و
تجلیسی از نام آن شهرزاده را آرزو و خواهش کرد * و درین نمیدان که بادا غالی از و رد * فاکه
طاس تپی را پر فرج کرد * ز پر مش خوریکی ز پرین قدح باد * و شش چون نام و ایم پر فرج باد *

و طاس تہی * ہمیں جرم فلک است یعنی فلک تن خود را پر فرج کرد بسبب آن شہزاد
 و شیخ کریم اللہ قدس سرہ * نوشتہ کہ این ہر دو بیت مما است باسم مظفر حسین کہ نا
 شہزادہ دیگر است استنحاجش باین طور است * کہ مراد از میدان ہمیں لفظ میدان احد
 * و از در لفظ و اچہ در را بعربی و گویند و لفظ میدان اگر از لفظ دای یعنی دال و الف خا
 کرد * لفظ میں باقی ماند * و مراد از طاس ہمیں کلمہ طاس است * و طاس تہی کنایت از طاس
 خالی الوسط ای صنف الوسط است چون از طاس حرف وسط او را کہ کلمہ الف است
 دور کنند کلمہ طاس باقی ماند * و از فرج ہمیں کلمہ فرج مراد است چون لفظ طاس را از لفظ فرج
 پر کنند * یعنی لفظ فرج را در میدان او دارند لفظ طغر حس حاصل کرد * و چون لفظ طغر حس
 را در لفظ میں کہ از مصرع اول بہ حصول پیوستہ است و از لفظ میدان حاصل کشتہ داخل نمایند
 * مظفر حسین * بطای مہملہ بہ حصول انجاء کہ نشی و تصحیفی و مورقی از نام * مظفر حسین
 است * و در بعضی حواشی ارقام یافتہ کہ استنحاج این نام چنین است * کہ از لفظ میدان
 حرف دارا دور بکنین خواہ ماند * و از طاس الف را دور کن لفظ طاس خواہ بود * و در طاس
 لفظ فرج بیا طغر حس خواہ شد * و طغر حس درین بیا مظفر حسین بہ طای مہملہ خواہ بود *
 و نقطہ خور را بر مظفر بیا مظفر حسین بطای مجملہ خواہ شد خور بالتم و شکون رای مہملہ بمعنی
 آفتاب * *
 در بیان آنکہ ہر یک از جمال و عشق مرغی است از اشیا نہ وحدت

پایندہ و بر شاخصار مظاہر کثرت ارمیدہ اگر نوای عشق معشوقی است از ان جاست و اگر نالہ محبت
 عاشقی است ہم از ان جاست * در ان خلوت کہ ہستی بی نشان بود * بکنج نیستی عالم جان بود *
 خلوت باختج جای خالی * ف * مراد ازین خلوت مرتبہ عمومی است و تعبیر ان خلوت برای آن است
 کہ آن مرتبہ خالی است از اعتبارات و صفات و شیونات * و جودی بود از نفس دوی دور * ز گفت
 و گوئی مالی و توی دور * یعنی ذات بحت کہ از جمیع اعتبارات و صفات و شیونات مجرد و غیر است
 حتی از اطلاق الوہیت و آن را مرتبہ عمومی و غیب گویند و این ہمہ آیات تا قولہ * دلی زانجا کہ حکم
 خود دئی است * بیان حال ہمیں مرتبہ مذکور است * و مرتبہ عبارات از عالم ارواح و تجرد
 است کہ ہیچ علامہ ندارد * جمال مطلق از قید مظاہر * بنور خویش ہم بر خویش ظاہر * مطلق
 از بندہ را کردہ شدہ * دل آشاہی در حجلہ اغیب * مہر ادا منش از ہمت عیب * دل آراہہ معنی
 آرایندہ دل * و شاہد بہ معنی معشوق * و حجلہ بفتح تین موضعی کہ بر پرودہ آراستہ کنند برای عروس اما

ذره نسی بفتح هاء سکون جیم استعمال یافته * قسمت بالضم گمان بد بردن و گمان * ب *
 صبا از طره اش نگاشته تازی * ندیده چشمش از صرمه غباری * طره بالضم و تشدید رای موی
 پیشانی * ب * و فی کنز اللغات * طره گیسو * نه با آئینه رویش در میانه * نه زلفش را کشیده
 و ست شانه * نگاشته با گداش همسایه سنبل * نه بسته سبزه اش پیرایه بر گل * مراد از گل دو بین جا
 زخواره است * و از سنبل زلف و موی و سنبل در اصل لغت گاهی است خوشبو که
 بزلف و خط شاهان اوزانست کنند و خورش آردان مشکین همین است هندش بال چهر گویند
 * * و مراد از سبزه خط ریش است و آغاز ریش پیرایه زیب و زینت چهره معشوق است
 و در بعضی نسخ مصحح بجای این مصراع ثانی این مصراع واقع شده * نه بسته سبزه اش پیرامن گل *
 رخش ساده زهر خطی و خالی * ندیده هیچ چشمی ز و خیالی * خیال یافته پندار و شخصی و صورتی
 که در خواب دیده شود یاد ریداری * ب ح * نوای دلبری با خویش می ساخت * قمار عاشقی
 با خویش می باخت * نو با الفتح هر نغمه را گویند عموما و نام مقامی است از چهار دوازده مقام موهبتی
 خصوصاً سی * و دلبر آنکه دل عاشقان را به حسن و کرمش بر دو برنده دل * * * و یاد در دلبری
 مصد رست * و قمار با گدس بگر و چرخی یافتن و نبرد کردن با هم بگر و * ب ح * ولی زانجا که حکم
 خبر و نیست * ز پرده خوبرو در رنگ خویشت * ولی بیای بجهول یعنی ولیکن و از انجا که بمعنی برای
 آنکه و بنابر آنکه و حکم بالضم یعنی اثر حکم الشیء اثره الترتیب علیه * خبر ولی سکون یای معروف مصد ری
 بمعنی معشوقی ای معشوق شدن و هم چنین تنگ خوئی بمعنی تنگ خوشدن یعنی بیزاری ای بیزار شدن
 و خبر و بمعنی معشوق و قوله بردن ز دحیمه آه * بمعنی متصل و مربوط باین بیت است و مضمون مصراع ثانی
 این بیت مبتداست و حکم خبر ولی است خبر آن * حاصل آنکه او لا معشوق حقیقی و شاه ازلی در پرده
 غیب مستور و مخفی بود و هیچ کس با او نبود ولیکن بنابر آن که بیزار بودن معشوق از پرده اثر معشوقی است
 ولی تابانه ظاهر و جلوه گر شدن از مقتضیات کمال حسن آن معشوق حقیقی و حسن ازلی * بردن ز دحیمه
 ز اقامت تقدس * یعنی جلوه گر شد و توجه و تنزل بکثرت کرد * نکور و تاب مستوری ندارد *
 چو در بندی سرازر وزن بر آرد * نکور و معشوق و خوب صورت را گویند و تاب بمعنی طاقت و توانایی
 و بمعنی محنت و مشقت آید * سی * و مستوری بیای مصد ری مترد ف پوشیده شدن * نظر کن
 لا در آرد که ساران * که چون خورم شود فصل بهاران * این همه ابیات تا قوله افاق و انفس تأید
 و تمثیل مضمون و بیت سابق است احنی قوله ولی زانجا که حکم آه * نکور و تاب مستوری ندارد *

و لاله هر گاه را گویند که خود روی باشد اما چون لاله تنها واقع شود لاله لعل مراد بود که میان روی مقدر اری
 سیاهی است و آن سیاهی را بسیدای دل نسبت کرده اند و آن را لاله نعمان هم خوانند
 و لاله هفت اند لاله کوهی و لاله صحرائی و لاله شقایق و لاله دوروی و لاله خود روی و لاله دلسوز
 و لاله دل سوخته و لاله نعمان و لاله خطائی شیخ سعدی در گلستان می فرماید * این پراز لاله های
 و نگار نمک * و آن پراز میوه های گوناگون * و کوه سار زمین که در و کوه بسیار باشند نه اکله * *
 و سار کلمه ایست که مفید معنی بسیاری و انبوهی باشد چون نمک سار و شاخسار * ی * و بهار مدت مانند
 آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا که بتأثیرش ربیع خوانند * * و کوه ساران و بهاران بمعنی کوه سار
 و بهار است و الف و نون در آن محض برای زینت کلام است در معنی دخل ندارد و این هر دو کلمه
 مفرد اند نه جمع جار و کوه سار همچو جانان و جاویدان و پایدادان که بمعنی میوه مفرد اند بمعنی جان و جاوید
 و پایداد * و چون کلمه شرط است و کند شدن جزای آن * کند شدن شعله مکمل زیر خارا * خنجال خود کند زان
 آشکارا * شق بالفتح شکافتن و دریدن و شعله یا لضم شین معجمه بمعنی جامه و راز * ز * و فی کشف
 افغات شقه یا لضم عامه بیش شکافه خاف جبهه و راه دور و سفر دور و راه دراز از اینتی * و کل بکسر
 کاف عجمی خاک که بتأثیرش طین گویند و روی مضاف الیه شقه است و مجموع شقه کل مفعول
 اول کند و شق مفعول ثانی وی * و زیر خارا حرف مکان کند و خارا بمعنی سنگ سخت * *
 و فاعل کند ضمیر است و در انجبع سی لاله * ترا چون منی در خاطر افتد * که در سنگ معانی ناوار افتد *
 نیاری از خیال آن که شق * دبی بیرون باغبان یا نوشتن * نیاری ای فتوانی و آن یعنی که در خاطر
 نوآمده * و بگفتن ای به تقریر * و نوشتن ای به تحریر * جوهر جا هست حسن اینش تقاضا است *
 نخست این جنبش از حسن ازل فاست * بدون زخمیه ز اقامت تقدس * تجلی کرد بر آفاق و انفس *
 فاعل زد و فاعل کرد ضمیر است و در عقیده بسری حسن ازل با وجود مطلق و این بیت معانیات
 آیه اشارت است به حسن آیت که جهدهش مراتب است مراد از اقلیم تقدس مرتبه عظمی است
 و آفاق جمع افق است و سکون بمعنی کرانه و انفس جمع نفس بمعنی جان * ح * و مراد از آفاق
 این جا اجسام است و از انفس ارواح قال الله تعالی ستر یهم ایا تقانی الا فاق فی انفسهم افلا یسمعون *
 زهر آینه به نود و دلی * بهر جا فاست از وی گفتگویی * زرات همان آینه ساخت * و روی خود بهر یک
 عکس انداخت * و وفیه گفته اند که جهده اشیا و ضامات مظاهر حق سبحانه تعالی است و آینه ذات
 کامل الفات او و مظهر اتم و آینه تام او ذات انسان است لهذا در شان وی واقع است

الانسان مرات الحیق والانسان سري وانا سره * از ویک لعمه بر ملک و ملک تافت * ملک سرگشته
 خود را چون فلک یافت * لعمه بالفقح و درخشیدی * ف * همه سبوح حیان سبوح حویان
 * شدند از فی خودی سبوح گویان * سبوح حیان کنایت از فرشتگان است * و سبوح اسمی است
 از اسمای صفات الهی فی الصراح و سبوح بالغم و تشدید احم من صفات الله تعالی قال ثعلب کل اسم
 عالی فعول فهو مفتوح الا اول الا السبوح والقدر و من فان الغم فيها اکثر کذلک والذروح مراد از سبوح
 اول نام خدای تعالی است و از ثانی تسبیح مشهور که سبوح قدوس بنادرب الملاکنه و المروح
 و خواصان این بحر فلک * بر آمد غلغل سبحان ذی الالهک * خواص * بالفقح و صادمه در
 آب فرو رفتن ناگاه و ناگاه بر چیزی فرو آمدن و خواص بد ریافت و شونده بطلب مروارید * و فلک
 الفتحین آسمان * و فلک * بالغم و حکون کشتی * ح * و این بحرا اشارت به بحر عشق الهی است
 پس مراد از خواصان او عاشقان الهی است یعنی از فرو رفتگان و غرق شوندگان این بحر عشق
 که کشتی او فلک است غلغله سبحان ذی الملک بر آمد و یا خواصان عبارت از فرشتگان که در ریای
 این عالم که آسمان بجای کشتی او است سیر میکنند چنانچه در تفسیر السابحات سبحان از سابحات ملائکه
 مراد داشته اند و غلغل و لغت شود بدین بایمان و پرندگان از فاست مستی و فریاد کثیر که یک جا
 بر آید و معلوم نشود که چه میگویند * ات * و سبحان ذی الالهک اشارت است به تسبیح سبحان ذی الملک
 و الملکوت سبحان ذی العزة والعظمة والهيبة والقدره والکبرياء والحموة * از ان لعمه فردغی بر کل
 افتاد * ز کل شوری بجان بلبل افتاد * یعنی بر کل که بلبل عاشق وی کشته حسن از لی تجلی کرده است
 و در معشوق حقیقی طوه نموده * رخ خود شمع زان آتش بر افروخت * بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
 * کاشانه بمعنی خانه * یعنی شمع که در هر خانه بسیار پروانه دارد بعشق خود می سوزد و رخ خود را بهمان
 آتش نورانی منور و روشن کرده است ای در شمع هر طوه بهمان ذات واحد است * ز نورش تافت
 به خورشید یک تاب * بدون آورد و مریلو فراز آب * تافتن بمعنی پرتواند اخق آفتاب و ماده
 ستارگان و چراغ آتش باشد * و تاب بمعنی فروغ و پرو * ی * و نیلو فرمان کلی است که در آب
 پیدای شود چنانچه بار و برک آن سطح آب را تمام فرا گیرد و آن دو قسم است یکی نیلو فر قری که
 او را بهند وی با پول کویند وی چون شب بشکند او را عاشق قمر نامند دم شمسی که بهند وی او را
 کنول کویند ویرا چون که در روز بشکند عاشق آفتاب کویند و در اینجا مراد از نیلو فر همین قسم مراد
 است * ز رویش روی خویش آراست لیلی * بهر مویش ز مجنون خاست میلی * لیلی معشوقه قیس

که مجنون لقب اوست * * * دلیلی را بیای مجنون برای رغبت میباید خواند * لب شیرین بشکر دیر
 به کشاد * دل از پرویز برد جان ز فراد * شیرین معروف و شیر نام معشوق فراد و خسرو
 * * * و کلمه لب مضاف است بسوی کلمه شیرین و شکر ریز بمعنی شکر ریزی که کنایت از
 فصاحت و بلاغت کلام و شیرین سخن است و در مجمع الفهرست گفته که لفظ شکر ریز در نسخ
 میرزا به معنی کلام فصیح و بذل کوئی آمده و در فرهنگ بمعنی مستحسان شیرین و شعر کوئی مطربان با و از
 خوش نیز آمده انتهی * و پرویز نام پسر هرمز بن نوشیروان و شیرین زن و معشوقه او بود * * *
 پرویز لقب اوست و خسرو نام اوست و صاحب مجمع الانساب آورده که پرویز بخت پادشاهی را
 گویند که چون خسرو ماهی را بغایت دوست میداشت تا قتب باین نام شد و به معنی مظفر نیز
 آمده و در مفاتیح العوام بمعنی عزیز گفته * مس * و فراد نام سنگ تراشی بود عاشق شیرین
 معشوقه خسرو شده چون او بمعنادیاقت شیرین در میان کود راه کرده بود پرویز او را بزبانی گفتی
 بدروغ خبر سانی که شیرین مرد با ستم این خبر ناخوش فراد خود را از گوه انداخت و جان شیرین
 بیاد شیرین داد آخر ایشان خبر موت فراد شیرین هم مرد و بران شیرین حسرت پرویز هم فوت
 شد * مس * مرا ز جیب مه کنعان بر آورد * ز لیخار او مار از جان بر آورد * جیب عبارت
 است از سوراخ جامه که سر را از آنجا رد کنند * شب * و کنعان نام شهری که یعقوب علیه السلام
 در آن سکونت داشت * و مه کنعان کنایت از یوسف علیه السلام است * و مار بالغنج
 به معنی هلاک * * * مر بر آوردن عبارت از ظهیر کردن است یعنی آن محبوب حقیقی خود را ظاهر
 کرد از گریبان یوسف عم یعنی حسن یوسف عم که بود بر تو حسن اوست * جمال اوست
 هر جا باوه کرده * ز معشوقان عالم بسته پر * یعنی آن معشوق حقیقی معشوقان ظاهری و مجازی
 را بر خود پرده بسته و ایشانرا پرده خود ساخته و خود را در لباس این معشوقان ظاهر کرده و
 بحقیقت ربانیده و الهامی عشاق اوست و این همه معشوقان ظاهر و جلوه گاه اویند * بهر پرده که بینی پردگی
 اوست * قضا جانان هر دل بردگی اوست * و یا بمعنی درو پردگی صاحب پرده پرده نشین و پرده نشینده
 قضا جانان کنایت از صیب است * و دل بردگی کنایت از مشرفی و دلبری است یعنی در هر پرده
 ظاهر که تو آن پرده را بینی پرده نشین همان معشوق حقیقی است و مراد از این پرده همین معشوقان
 مجازی است که در بیت سابق آنرا پرده ذات الهیت قرار داده است و همان معشوق معینی است
 بسبب وحدت معشوقی هر معشوق مجازی بمعنی هر معشوق ظاهری که دل عاشق می برد بسبب

آن می برد که در وی حسن او ست جاوه گر و تواند که مصرع ثانی محمول بر ترکیبی باشد یعنی جنانیده و جنبش دهنده قفسای هر دل مردن که از طرف معشوق ظاهراً باشد دوست و اشکال کرد می شود که یعنی دل بردگی معشوقی و دل مردن نمی تواند شد چه کلمه کی بکسر کاف عجمی و سکون یای که برای افاده معنی حاصل مصدر است یا خبر کلمه که در آن های مخفی بود لائق می شود چون

شمرندگی و بندگی پس معنی دل بردگی که کلمه کی در آن با خبر کلمه دل برده لائق شده و دل برده عاشق را گویند عاشقی باشد نه دلبری و معشوقی * بعشق او ست دل را زندگانی * بعشق او ست جان را کامرانی * دلی کو عاشق خوبان دلجو ست * اگر اند و گرنه عاشق او ست * یعنی شخصی که عاشق و معشوق معشوقان مجازی است به حقیقت عاشق همان معشوق حقیقی است آن کس این معنی را خواهد اندیاد نداند زیرا که جاوه کرد درین معشوقان او ست * هلا ما نلفظی تا نکولی * که از ما عاشقی و از وی نیکوئی هلا بفتح الهای مع الالم کلمه تنبیه است * مس ده * و نکولی و نیکوئی بیای معروف بمعنی معشوقی و مشار الیه وی و از معشوق حقیقی است و کلمه تا بمعنی زمار آمده * ن * حاصل آنکه زمار بلفظ ماکو ای مخاطب که صفت عاشقی از ما و صفت معشوقی از خدا ای تعالی زیرا که مانند معشوقی عشق هم ای مخاطب ستوده از ذات الهی مرزده در تو نمودار شده چنانچه صفت معشوقیت از خدا ای تعالی مرزده شده در بندگان جاوه گر که دیده است چنانکه از ابیات سابقه واضح شده هم چنین صفت عشق و عاشقی از همان ذات حق است که در بنده جاوه گر شده پس هر که در همان معشوق است به حقیقت همان ذات است و هر که عاشق است هم همان ذات تعالی شاه که هم چون نیکوئی عشق ایستوده از دهر مرزده در تو نموده * توئی آینه او آینه آرا * توئی پوشیده و او آشکارا * چون نیکوئی بنگری آینه هم او ست * نه تنها گنج بل گنجینه هم او ست * گنجینه جای گنج * من و تو در میان کاری نداریم * بحر پیوده پنداری نداریم * پیوده با کسر ناحق و باطل و بی نفع و بی فایده و نیز جامه سوخته که هیچ کار یابد * ف * و پندار کمان و قل * نمرش کین قصه بایانی ندارد * زبانی و زبان دانی ندارد * پایان بمعنی آخر و تمامی و انما و زبان دان فهم و فصیح را گویند * و نیز سخن بوی را گویند و شخصی را که همه زبانها داند * ی * و فاعل ندارد در مرز و مصراع ضمیر است مستتر در و اربع بسی قصه یعنی این قصه انتهای ندارد و نه زبانی و نفهم کننده یعنی کسی او را فهم و تفسیر و بیان نتواند کرد * همان بهتر که بادر عشق پیچیم * که بی این گفتگو پیچیم پیچیم * پیچ بمعنی معرکوم و چیزی نه * *

* نخل در میان فضیلت عشق بستن و شاخچه آغاز موجب نظم کتاب بدان پیوستن *

دل فارغ ز درد عشق دل نیست * تن بی درد دل عز آب و گل نیست * ز عالم روی آرد در غم
 عشق * که شد عالم خوش عالم عشق * غم عشق از دل کس کم مباد * دل بی عشق ر عالم مباد
 فلک سرگشته اسود ای عشق است * جهان پرفته از غوغای عشق است * فتنه ملا و فساد غوغا
 مانم که بهرش آمده باشد و فریاد بسیار که از مردم خیزد * می عشقت ده گرمی و مستی * در
 افسردگی و خود پرستی * ای چیز دیگر که سوای عشق است افسردگی و خود پرستی مید * ترا * حاصل آنکه غیر از
 عشق هر چه هست بر مردگی و خود پرستی و نخب و نیکه و دوری از خدا می بخشد و یجمل که از و گرمی و بیاد می
 که حرم و ام الحما ییش خوانند مراد باشد یعنی شمر اب عشق ترا گرمی و مستی و جوش می بخشد و صفات
 حسنه ده و شراب دیگر یعنی شراب ظاهر دینوی افسردگی و خود پرستی و صفات ذمیمه پیدا میکند
 * اسیر عشق شو کا زاد باشی * غیش بر سینه نه تا شاد باشی * زیاد عشق عاشق تازگی یاف *
 ز ذکر او بلند آوازگی یافت * اگر بخون نه می زیر جام خوری * که او را در د و عالم نام بردی *
 جام مراد از جام عشق و در مصراع ثانی کاف بمعنی که ام است * هزاران عاقل و فرانه رفته *
 ولی از عاشقی بیگانه رفته * فرزانه بالغ و حکیم و فاضل و عاقل و آینه * نه نامی ماند ز ایشان نه نشانی *
 نه در دست زمانه و داستانی * داستان ماحسن موقوف حکایت گد مثکان و مثل و افسانه * ف * با
 مرغان خوش پایکر که هستند * که طاق از ذکر ایشان لب به بستند * پایکر بمعنی صورت * * * چو پهل
 دل ز عشق افسانه گویند * حدیث بلبل و پروانه گویند * بگینی گر چه صد کار آرزوی * همین عشقت و نه
 از خود را بانی * گیتی و روزگار و این جهان بمعنی زمین نیز * * * یعنی اگر از برای از خود و از قید نفس رستن
 و از پندار گذشتن صد کار دارا از ریاضیات و عبادات و غیره با بگیتی نهی هیچ نفع ترانه بخشد علاج رستن
 از خود همین عشق است و بس * مولانا در دم قدس مرده فرماید * شاد باش ای عشق خوش سودای *
 دی طیب جماد عالمهای ما * ای دای نخب و ناموس ما * دی تو افاطون و جالبه نو س * ما * ستاب
 از عشق رو گر چه مجاز نیست * که آن بهر حقیقت چاره سازی است * نوح اول الف بی تا نخوانی
 * ز قرآن درس خواندن کی توانی * الف با عبارات از همه حروف تهجی است و می تواند نشد
 الف بابا به ثناء الحما یه که آخر حروف تهجی است باشد لیکن مسخره اول واضح است * حاصل آنکه
 تا حروف تهجی را اول نخوانی قرآن خواندن کی توانی و در س خواندن محاره بقا و سیان است
 * ز * و در س علم خواندن و کتاب خواندن * ف * از شینو محمد خری سماع است که در س
 بهی را گویند حکایت در سبیل تمثیل * شنیدم سده مریدی پیش پیری *

که باشد در سلوک کهن در میانگیری * شد بالفهم بمعنی رفت و گشت * * * و سلوک راه رفتن بجانب خدا
 و فی التاج السلوک راه بردن * به گفتار باشد در عشقت از جای * برو عاشق شوا نگه پیش من آی *
 لاهل گفت پیر است که در بیت بالا مذکور شده و باشد ای پانزفت و نغزید * که بی عام
 می صورت کشیدن * شاید جرعه معنی چشیدن * ای بی کشیدن جام شراب ظاهر نشاید چشیدن
 بیال شراب حقیقت مراد از می صوری عشق مجازیست و از جرعه معنی عشق حقیقی * و ای باید که
 درین صورت نمائی * ازین پل زد خود را بگذرانی * درین اشاره اشاره است بتول صحیح
 مشهور * که اما جز قطرة الحقیقت * عشق مجازی پل عشق حقیقی است * چو خواهی رخت در منزل
 نهان * نشاید بر سر پل ایستادن * رخت اسباب خانه و جز آن * * * بحمد الله که تا بودم درین دیر *
 براه عاشقی بودم سبک سیر * این دیر کنایت از دنیا است و سبک به معنی شتاب که بازی سبک بود خوانند
 * * * و در جهانگیری گفته که سبک بادل مفتوح و ثانی مضموم چست و چاک * و سبک حیر بمعنی
 تیز رو * چو دایه مشک من بی ناله دیده * به تیغ عاشقی نافه بریده * مراد از مشک وجود و تن است
 و از ناله و هم مادر یعنی چون دایه مشک وجود و تن مرابی ناله ای جد از ناله و رتم و شکم مادر دید یعنی آزار
 و مانوقت که دایه مرهم توله یافت به تیغ عشق ناف مرابرید با کوبم که چون دایه معنی عشق را که به مشک
 مانند است بی ناله دیده و بی حجاب از من استیقام نموده بناسب و لایق آن ناف مرابه تیغ عشق قطع نموده
 و در بعضی نسخه * چو دایه ناف من بی مشک دیده * واقع شده و الهال واحد و هر که معنی این نسخه چنین
 گفته که چون دایه وجود و تن مرابی مشک عشق یافت یعنی در من اثری از عشق نیافت به تیغ عاشقی
 ناف من برید و بسبب این عمل عشق مهر در من نهاد * نقل از تکب قصور اعظیما * چو مادر بر لبم
 پستان نهاده * ز خونخواری عشقم شیر داده * خون خواری عشق محنت و تکالیف و ریاضات
 شاقه او * اگر چه مولی من اکنون چو شیر است * و ز آن ذوق شیرم در ضمیر است * شیر مراد
 سفید ضمیر اندرون دل * * * به پیری و جوانی نیست چون عشق * دلد بر من دادم این قسوم عشق *
 به پیری یعنی در پیری دادم به معنی پیایی و بهر دم زدن * * * و الت در روی یحالی و او عطف است
 یا برای اتصال یعنی دهم و در فرهنگ جهانگیری گفته که نوعی از الف است که برای افاده
 معنی ملائمت و قرب و توألی میان دو کلمه متجانس در آورند هم چو خند اخذ و دوشاد و دوش و زودا
 زود و پیچاپیچ و فاعل و مفعول عشق است و این قسوم اشارت لامت مضموم (ن) ایات نامی ثلثه لائقه
 که با همی چون شدی الخ * که حامی چون شدی در عاشقی پسر * سبک زخمی کن و در عاشقی میر *

سبکروح ظریف * * و مراد از سبکروحی در اینجا ظریفی و خوش گفتاری و خوش کوئی
است * بنه در عشق بازی داستان * که ماند از تو در عالم نشانی * نشانی * یعنی یک
علامت * * بکش نقش و نگار نکته زیات * که چون از جاردی ماند یجایت * ز لک نکته
زیات ای از قلم نکته پیدا کننده خود نکته بلفظ سخن باریک را گویند * و از جاردی ای بگیری *
چو از عشق این ند آمد بگو ششم * با مستقبالی بیرون رفت و ششم * * بجان کشتم کرد فرمان بری را
* نهادم رسم نو سحر ادوی را * کرد و بمعنی مقید و سرگرم و سحر ادوی را ای بیان
کردن سخن را فی الحدیث * ان من البیان لیسیر و ان من الشعر الحکمة * برانم کرد تا توفیق بخشد *
که غم میوه تحقیق بخشد * نخل ای قلم من * کتم از سوز عشق آن نکته رانی * که سوز و عقل رخت
نکته دانی * سوز و متعدی است * درین فیروزه کنبد انگنم دود * کتم چشم کو اکب کره آلود *
گنبد * فیروزه کنایت از فلک است یعنی سخن عشق را بلفظی خوب و لطیف و پاکیزه و در نظم
بیان کنم که از فلک بسبب آه حسرت که بر بیان من کشد و دود بر آید و همه ستارگان بگردان اولی آنکه
بگویم که سخن عشق چنان پر ر و سوزناک بیان کند که فلک بسوزد و دود بر آید و کو اکب از دود و
شوق آن بگریزد و ناله و زاری آغاز نمایند * سخن را پایه بر جانی رسانم * که باو از دوا حسنت آسمانم *
احسنت نیکو گفتی تو پایه بمعنی قدر و مرتبه * ی * دسته کل از چمن فضایل سخن چیدن و رشته اقام
و بعد ب نظم کتاب بران ایچیدن * دسته بلفظ کلام و باجین و سبزه و گلبا که یک جابسته باشند
* ی * و فی شرفنامه دسته کلمات بسیار بشاخ بسته * سخن دینا به دوان عشق است * سخن
نوباوه داستان عشق است * سخن کنایت از کلام نفسی است که صفت حقیقی حق تعالی است از جمله
صفات ثانیه که بحدب مکملین نه عین ذات اند و نه غیر آن و به طور فلاسفه و صوفیه عین ذات حق
اند * و دیباجه روی کتاب و اول کتاب را گویند * ف * و نوباوه هر چیز نو در آمده را گویند عموماً
و میوه نور سیده را خصوصاً * ی * خرد را کار و باری چون سخن نیست * جهان را یاد کاری چون
سخن نیست * بعالم هر چه از نو و کهن زاد * چنین گویند سخن دان کز سخن زاد * ای از کلمه کن موجود
شد * سخن از کاف نون دم بر قلم زد * قلم بر صفحه هستی رقم زد * دم بلفظ معرف که بتألیف
نفس بفتحتین گویند * * و صفحه بلفظ یک جانب و روی چیزی دیگر وی ورق * ف * و مراد از
کاف و نون کلمه کن است دوم بر قلم زد کن کنایت از پیدا کردن قلم است یعنی کلام
الهی او را با حفظ کن قلم را پیدا کرد * قال انبی علیه السلام اول ما خلق الله القلم * و بعد از قلم همه

اشیا موجود گشته چو بسبب قلم و بعد از موجود شدن آن وجود همه اشیا شد گو یا بعد از آنکه همه اشیا
 و هستی بخشد همه موجودات او ست لهذا فرمود * قلم بر صفحه هستی رقم زد و باید دانست که مراد
 از قلم درین جا حقیقت محمدی است که واسطه وجود جمیع کائنات او ست نه غیر او و او ست که کشاد
 از چشمه اش فواره وجود و بعضی از صفحه هستی نوح محفوظ مراد میدارند و نیز بدانند که خالق اشیا با مرکب
 مذہب بعضی از ارباب علم است اما در محققین بگویند صفت حقیقی نیست بلکه قول کن که در کریمه
 * اذا اردنا شیاء انما یقول لکن فیکون * واقع شده کنایت از سرعت امثال است * چو شد قاف
 قلم زان کاف موجود * کشاد از چشمه اش فواره وجود * یعنی چون قلم از لفظ کن موجود شد و ضمیرش
 بطرف قاف است * جهان باشند که در بالا و ستند * ز جو ششهای آن فواره ستند * جهانیان
 شان ای باشندگان جهان * چو زان جوشش کند لب نیکه رانی * گلی باشد ز گلزار معانی * زند باد نفس
 دهنش بد امان * بزین آرد ز گلزارش خرامان * نفس الفتوحین دم و بد امان یعنی دست بدامن آید کلی
 ز گلزارش یعنی آن گل را * کند ره برد در و از ده گوش * فدا از مقدم او هوش و مد هوش *
 قدم و مقدم از سفر آمدن * ج * و مد هوش اسم مفعول از دو بهشت است اما فارسیان
 او را با و فارسی استعمال کرده اند ماضی و مستقبل و اسم فاعل نیامده است * ه *
 کند حاضر باستعمال آهنگ * و آرد دل بر چون عیچ اش تنگ * بر بالفحج یعنی کنار و آغوش * ی *
 گهی لب را شایخنده آرد * که از دیده دم اندوه بارد * از و خنده لب اندوه مندان * و زد گریان
 شود و لبهای خندان * بارد در مصرعه دوم بیت اول متعده است و اندوه بمعنی غم و مند بالفحج
 به معنی خداوند است و اکثر در آخر کلمات ترکیب کنند تا معنی خداوند به حصول آید چون دولت مند
 و دانشمند و ارجمند * ی * و اندوه مند یعنی صاحب اندوه و خداوند غم و اندوه مندان جمع او ست *
 چون این شان الهی بینم از وی * معاذ الله که دامن چینم از وی * شان بمعنی حال و کار نیز بمعنی مرتبه
 * ف * و این شان اشاره است به صفت جمال و جلال که از ابیات سابق مفهوم می شود چه خندان
 کردن مقتضی صفت جمال و رحمت است و گریان ساقی کار صفت جلال و غضب است و وی
 اشارت بسخن است و معاذ الله بالفحج بمعنی آعوز یا الله آمده است * ف * یعنی پناه می جویم پناه
 جستی به خدا و دامن چینم کنایت از اجتناب نمودن و اعراض کردن بود از چیزی *
 بدین می مشغول گیری ساخت بهم * به پیر افشانی الکهان مشغول گیرم * این می اشارت
 است بدینا و بعلاقی دینا و مشغول گیری بمعنی مشغولی و پیر افشانی کنایت از ترک علایق

دنیوی است و مشغول یعنی کار و مشغول شدن حاصل آنکه مشغول شدن و گرفتن مثل
بدنیا و بعالمی دنیوی را پیر ساخت و تمام عمر من در آن فرج شد اکنون می خواهیم که بترک
آن علایق مشغول شوم و اوقات خود را با شمار حسن و دیگر کارهای دینی معمور دارم و در بعضی
از نسخ بهر افشانی بکسر بای عجمی و سکون یای تثنیه بجای پر افشانی واقع شده است و
بهر افشانی عبارت از کاری قوی کردن هنگام پیری که بعد از آن مثل آن نتوان کرد یعنی آخر کار
او همین باشد * فی و لغت * و اشاره این نسخ را چنین تفسیر کرده که مشغول گیرم که پیری را
بپوشاند و جوانی باز آورد و آن مشغول سخن است و بعضی گفته اند ای بافشانند و افکندن پیر
سخنهای دوزخ و دیر خود و دیر دوزخ را از نهانی خود مشغول شوم * دهم از دل بردن را از نهان را *
نخند انم مکر یا نم جهان را * کهن شد دولت شیرین و خسرو * بشیرینی نشانم خسرو نو *
بشیرینی بیای مجهول و حد مراد از زلیح و خسرو نو مراد از یوسف عم و خسرو نو
در ترکیب مفعول واقع شده است یعنی باز زلیح یا یوسف را نشانم * سرآمد نوبت ایلی و مجنون
* کسی دیگر سرآمد سازم اکنون * سرآمد یعنی آخر آمد و تمام شد و نیز به معنی غالب حاصل آنکه
نوبت ایلی و مجنون آخر آمد و تمام شد یعنی قصه ایلی و مجنون تصنیف کرده فارغ شدم و آن
قصه را با تمام رساندم حالا کسی دیگر را غالب می کنم یعنی می خواهم اکنون که قصه یوسف و
زلیح را بیان کنم و آنرا با تمام رسانم که کتانی در آن تصنیف کنم که همین کتاب است *
چو طوطی طبع را سازم شکر خا * ز حسن یوسف و عشق زلیح * طوطی بالضم طای اول و سکون
و اد و ل سری طای ثانی مرتب توتی است یعنی او را بیخام کوبند و می جانور است سخن گو
* می * بوندش توان خوانند و مختصر خای است که بمعنی خایده است * * شکر خا بمعنی خایده
شکر و یوسف بضم سین و فتح آن و کسر آن اسم عبری است و بعضی گفته اند که عمری
است که افی التنا سیر و زلیح بفتح یکم و کسر دوم نام عاشق و منکوحه یوسف علیه السلام
* ه ف * و در عین المعانی آنرا بضم زای محمده و فتح لام تصحیح کرده براسه بفتح ز و کسر لام
شهرت دارد * حی * خدا از قصه چون احسنش خواند * با حسن وجه را نخواهم سخن راند *
قال الله تعالی * فیسوف نقص احسن النقص * چو باشد شاهد آن وحی منزل *
نباشد کذب را امکان مدخل * وحی منزل بالضم میم و فتح زای محمده وحی که نازل کرده شده است
پیر یا غمیر ماضی الله علیه و سلم یعنی مصحف مجید و مدخل بالضم میم و فتح خای محمده بمعنی دخول

و دخل مصدر میمی است * نکرده خاطر از نار است خورند * اگر چه کوئی آن را راست مانند *
 نار است به معنی سنج کاذب و دروغ و فرزند بالضم به معنی قانع و آنکه همیشه خوش باشد * * * سنج
 را زبوری چون راستی نیست * جمال به بحر ناکاستی نیست * کاست به معنی کم کرد و نقصان
 شد * * * و کاستی بیای مصدری به معنی نقصان شدن و کم گشتن اشکال و اردمی شود که از
 شرفنامه معادوم شد که لفظ کاست فعل است و بیای مصدری و از کلام فارسی باسم لاحق می شود
 نه بفعل مثل دیبای بیای مجهول جامه آبریشمی که بعربی دیباج و هریر گویند * * * عاشقی و معشوقی
 و دلبری و خوبی و جایش آنکه چون الحاق بیای مصدری بافر آن در استعمال و کلام ثغرات شایع
 است معادوم شد که کلمه کاست چنانچه فعل است اسم هم می شود هر گاه به معنی کم اگر چه در شرفنامه ذکر
 نکرده است و ظاهر آنست که کاست در کم و کاست کلمه بی کم و کاست اسم است نه فعل
 و نه مصدر پس هنگام اسمیت بیای مصدری بدو ملحق می شود و کلمه واحد اسم می شود
 و هم فعل چون لفظ گفت که هم فعل ماضی است و هم اسم می شود به معنی سخن چنانچه مولوی
 روم فرمود * همچنین این گفت تا دارد رجوع * از ان صحیح تخمین بی فروغ است * که لاف
 روشنی از دی دروغ است * از ان به معنی از برای آن و صبیح تخمین کنایت از صبح کاذب است
 و فراغ و فروغ بالضم به معنی روشنی و تابش * ی * و صبح راستی کنایت از صبح صادق است *
 جو صبح راستی از صدق دم زد * زخور بر آسمان زمین علم زد * بصنعت گریه اری دروغی *
 ناگیر زد و چراغ دل فروغی * چرا و زنی بقدر زشت دیبا * چو از دیبا گیرد زشت زیبا * زیبا
 زشت زیبائی نیابد * دلی دیبا سولی زشتی شتابد * یعنی از جامه دیبا آبریشمی کسی که زشت صورت
 و بد شکل است زیبائی نمی یابد و خوش شکل نمی گیرد و بنکه این دیبا بآن خوبی خود از دی زشت
 و گریه می گردد * رخ گل رنگ را گونه نباید * کش از گل گونه گل رنگی فراید * گل گونه و گلگونه مرضی
 که زنان بالای دست و بر خواره می مانند و آنرا عنقاره و غازه و لغونه نیز گویند * * * و قیه ایضا کش
 بکسر کاف تازی و سکون شین بمعنی اوداد را انتهی و این جا کلمه کش به معنی ثانی است
 و فرایده به معنی زیاده شود و گل رنگی به معنی مرضی در شرفنامه گوید گل رنگ به معنی مرخ است *
 چو گل گونه بروی تیره مالی * به بیند دیده زان جز تیره خالی * تیره به معنی تاریک * * * و دیده به معنی
 چشم * ی * زنده و تان چو یوسف کس نبوده * جهانش از گمه خبان فروده * ز خبان هر که را
 ثانی ندانند * ز اول یوسف ثانیست * یعنی از اول و ابتدای عهد هر که بصورت خوب باشد

آریوسف ثانی خوانند و در بعضی از نسخ بجای حرف زای بجمعه کلمه نه که برای انفسی است
واقع شده فعلی به معنی اینست که هر خوروی که او را ثانی نباشد آن رایوسف اول انگویند بلکه
ثانی نوتند * بنو از عاشقان کس چون زلیخا * بعشق از جمله بود افزون زلیخا * ز طفلی نامه بیری عشق
و ز زید * شاه ایوا بیری عشق و ز زید * پس از بیری و مجز و ناتوانی * بچوبازش تازه شد عهد
توانی * عهد * بالغی یعنی زمان * بقال کان فی عهد فلان ایی زمانه * ح * بجز راه و فانی عشق
آپرد * بران زاد و بران بود و بران مرد * سپرد * مشتق از سپردن بادل مکور و ثانی
مضموم یعنی طی کردن و نور دیدن * سی * درین نامه سخن را نم زهریک * بنامه گوهر افشام
زهریک * را نم زهریک ای از یوسف و زلیخا * بهر نقدی که ایشان فرج سازم * ز حکمت
تازه که بجی درج سازم * طمع دارم که کرنا گه شکرفی * بخواند زین محبت نامه حرفی * تا بد نامه سان
بر روی من پشت * شاید خامه دش مر حرفم انگشت * شرف * با کاف فارسی زیاده بزرگ
و یاشکوه از مرهم و کار * ه * و بمعنی نیکو و بزرگ و محترم نیز آید * من * داین محبت نامه اشارت باین
کتاب زلیخا است و تا بد بمعنی نگراند و نه بگرداند و نامه معنی خطی که شخصی به شخصی نویسد آن را
بهری کتاب هم گویند * و سان بمعنی ماند * ه * و دش هم بمعنی مانده حاصل ازین دو بیت آنکه
اگر مردی بزرگ این کتاب مرا بخواند از وی امیدان میدارم که پشت خود در روی من نه کند یعنی
اعراض و اغماض از من نه نماید بلکه از عادت یاد خرم باشد که در حرف من انگشت نه نهند یعنی اعتراض
و عیب جویی نه کند بلکه حتی التماس در اصلاح دهد * بد و زده که بیند فطائی * یار * بر سر من ماهرانی *
دیده بر دوختن کنایت از اغماض و اعتراض است یعنی طمع دارم که آن بیند در کتاب من اگر
بر خطای من که درین کتاب حاصل شده باشد مطلع گردد و از آن خطا اغماض و اعراض نماید و مرا
تخطئه و طعنه نزند و در بعضی نسخ دورادور که بیند خطای * بد و زده در بفتح بای موصوفه و ضم دال
و او معروف و الف بمعنی و او عطف واقع شده و این کلمه دورادور از قبیل شباهت و دخترا
خند است یعنی اگر از دور دور خطائی من بیند * بعد و وسع در اصلاح کوشد * اگر اصلاح ننماید هموشد *

* داستان شمع جمال موسیقی را در شبستان غیب افروختن و بهر آنکه دل آدم را بشاهده *

تین سوختن کلمه شبستان برای افاده معنی بسیاری و ابوی آید و گاهی این کلمه بمعنی منطق
جای استعمال شود چون شبستان بمعنی خانه که جای شب که را ندن باشد و ادبستان چه بمعنی
کتاب که جای ادب است * دل * و فی ظرف نامه شبستان آنجا که شب با ستراحت که را نند *

کبرستان در یای معانی * ورق خوانان و می آسمانی * کبر سنج عبارت از شاعر و در یای معانی
 از کجی است که در زیر مرش است چنانچه در حدیث واقع شده * ان الله کنز نعت العرش
 مغانیها السند الشعراء والقصاء والشعراء امراء الکلام * و ورق خوانان و می آسمانی کنایه از
 مورخان است * چوتاریخ جهان کردند آغاز * چنین دادند از آدم خبر باز * تاریخ * و تاریخ بالفح
 قوت چیزی پدید کردن * ف * که چون چشم جهان بینش کشاند * برد او داد و را جلوه داد
 * جلوه با کمر تجلیات حسن و خوبی نمودن و بفتح نیز خوانند * ی * جلوه دادند یعنی اولاد آدم
 را بر آدم یعنی در نظر آدم بخوبی و کمال و حسن بودار کردند و جلوه با کمر فرامیدن و عروس
 را جلوه کردند و عروس را آراستنی و به حسن نمودن * ف * صفوف انبیاء یکپاس و پیش
 * ستاده بر صفی بر پایه خویش پایه قدر و مرتبه * صفوف اولیا قائم و کمر جای * نهاده در مقام
 پیروی پای * کردهای با شکوه بادشاهی * تاج شوکت شاهی مهابی * شکوه با ول و کاف
 عربی معصوم و واد محمود یعنی هیکل یا قوت و مهابت و بزرگی سیر که آن را تباری
 حشمت گویند * مهابی نظم میم و یای معرفه یعنی قنجر کننده * ستاده صف و صف دیگر
 خالین * بترتیب خوش و دسور این * ترتیب بالفح مرتبه به مرتبه آوردن * ف * چو آدم
 سوی آن مجتمع نظر کرد * زیر جمعی تماشای دگر کرد * به چشمش یوسف آمده چون یکی ماه *
 نه به خورشید اوج عزت و جاه * خورشید اوج باندی و هوا * * چو شمع انجمان ان
 جمیع ممتاز * میان جمیع شمع آسمان فراز * انجمان بادل مغفوح و بانی زده و جیم معصوم مجلس و جمیع
 بود * ی * و جمیع به معنی گروه مردم * ح * آسمان به معنی مانند * و صر فراز کردن اس * *
 جمال نیکو ان در پیش او کمر * چنان که بر تو خورشید انجم * جمال بالفح به معنی خوبی * *
 و نیکو ان به معنی خوبان و معشوقان * پرتوبه معنی روشنی * * و ضمیر او را جمع بودی یوسف
 است عم * ردای دلبری انکه به روش * ذاتی خاک پایش صد و داپوش * ردای دلبری
 کنایت از لباس معشوقی است * و داپوش کنایه از زاهدان و درویشان است برین
 تقدیر مراد از داپوش عاشق است ای صد عاشق یعنی بسیار عاشقان فدای خاک پای او
 و توان که داپوش کنایت از معشوق به و زای که معشوقان اکثر اوقات خود را در داپوش شده
 میدارند * کمال حبش از اندیشه بیرون * زهد عقل فکرت بشه بیرون * فکرت پیشه
 صفت عقل است * بدوشش طاعت لطیف آلهی * بفر قش تاج فریاد شاهی * حالت * کمر

جامه و جز آن که پوشند کسی را بزرگی * ح * و فریه منی عزت و زیرائی و شکوه * ه * پا د بمعنی
 نکه‌باز و عارس * و شاه به معنی ان یعنی نیکبازگان * جبینش مطلع مجمع معادات * شب غیب
 از رخش روز شهادت * ضمیر مرد و شین راجع بطرف یوسف است عم و شب غیب
یعنی عالم غیب و شهادت یعنی عالم * همه پانجمه ان از پیش و از پس * ز ظلمت های
 جسمانی مقدس * جهان بالضم تن مثل جسمان یقال الحسن جثمانه و جسمانه ای جسد و قال الا صعبی
العثمان الشخص و الجسمان الجسد یقال منام کجثمان النبیته ای الکعبه و هو شخص و لیس بجسد * ح *
 و جهانی بالضم جیم و سکون های شانه و سکون یای النسبت در آخر منسوب بتن * همه ارواح
 قدسی بی کم و کاست * علم نابرکشیده از حب در است * و همه ارواح مبتدای و علم نابرکشیده
 حال است از ان و از حب در است خبران یعنی همه ارواح قدسی علم نابرکشیده جانب چپ و
راست یوسف استاده بودند یا کویم که نام مصراع ثانی جمله طایفه است و خبر مبتدای قوله فی البیت
ثانی فانه غفل و قوله درین محرابی ظرف کنده است برین تقدیر فانه فعل متعدی است ضمیر
فعل راجع بارواح و مفعولش غفل و بر تقدیر اول فعل لازمی است فاعلش همین غفل
 * درین محرابی خورشید قندیل * فانه غفل تسبیح و تهلیل * محرابی ییای معروف نسبت
 مسجد را گویند به وی منسوب بمحراب است و مراد ازین مسجد فاک است چون قندیل
 از لوازم مسجد است بنابراین خورشید را قندیل او گفت یعنی درین مسجد فاک که آفتاب
 بجای قندیل آن مسجد است انداخت آن ارواح قدسی غلامه تسبیح و تهلیل با افتاد آن
 غلامه تسبیح سبحان الله گفتن و تهلیل لا اله الا الله گفتن * از ان جا و جلال آدم موجب ماند *
 بعنوان تعجب زیر لب راند * عجب شگفت * ه * و عذوان و عنان بالضم و بکسر دیباچه کتاب
 و نشان آن و اول چیزی و آنچه بدان دلیل گیرند بر چیزی و آنچه دریافته و فهمیده شود از چیزی *
 ب * و هر نامه * ه * و زیر لب گفتن کنایت از پوشیده و آهسته سخن گفتن است * ی *
 و فی کشف الغات زیر لب با کسر سخن پوشیده و آهسته گفتن انتهی و در بعضی نسخ بجای کلمه
 راند کلمه خواندن است یعنی آدم عم از جا و جلال یوسف عم متعجب ماند و بر او تعجب پوشیده
 و پنهان گفت که یارب این درخت از گلشن آخر الزمان * که یارب این درخت از گلشن
 کیت * تماشاگاه چشم روشن کیت * یارب بمعنی یاهر و دگوار است و در فارسی بمعنی
 آه ناله استعمال کنند و نیز بمعنی تعجب و تحیر و تاسف آید * ف * بر داین پر تو دولت بفرانافت

* جمال و جاه چندین از کجایفت * پرتو معنی روشنائی * خطاب آمد که نور دیده تست * فرح
بخش دل غم دیده تست * خطاب آمد از جانب پروردگار بسوی آدم علیه السلام که آن
یوسف نور دیده ای فرزند تست * زیبا غسان یعقوبی نهالی است * ز صحرای خلیل الله غزال
است * نهال درخت نونشده و غزال بالفتح آه و بره * * ز کیوان بگذرد ایوان جاش *
زین مصر باشد تحت گامش * کیوان بالفتح کاف عربی نام ستاره ایست در آسمان هفتم
که پاسبان فلک است و تازی او را زطل گویند * * و ایوان بالفتح صفح بزرگ و در تاج
الاسامی است که ایوان خانه پیش کشاده و بلند * ف * ز بس خوبی که بر رویش عیان است *
صد انگیر خوبان جهان است * کند روی ترا آینه دای * به بخشش زان چه در گنجینه داری *
بخش در این جاییغمر امر است خطاب است مرآدم علیه السلام را از جانب خدا و شین ضمیر
مفعول راجع بجانب یوسف علیه السلام است * بخت اینکه در احسان کشادم * ز شش
دانگ جمالش چار دادم * اینک بکسر همزه و سکون یای و فتح نون و سکون کاف تازی مصغر
کلمه این اشارت است بسوی حاضر و فریب * ف * چنانکه آنک مصغر و اشارت بسوی بعید
است * * و دانگ شش یک و در هم و دینار است و دیناری یک مثقال مضروب است
و مثقال بیست قیراط پنج جو متوسطه مقطوع الطرف غیر مقشور * قب * و شش دانگ عبارت
از تمام چیز است چنانچه بیست سوه در حرف ماضی آنکه از تمام حسن و جمال عالم و دلت او را
دادم * از آن خوی که باشد دلبران را * * دو بخش او را یکی مرید کران را * بخش * بالفتح بمعنی حصه
و نصیب و قسمت * ف * او را یعنی یوسف را یکی ای یک حصه و دیگران را ای دیگر
مشتوقان را * * بی نسخ بتان در جاد کنایه * خط حسن همه شش نماید * النسخ * بالفتح زایل
کردن * ح * و بتان جمع بت است و بت بالضم آنچه که او را بر ستند از صورت نگاشته و
صورت از چوب و سنگ و مشتوقان را بتان نیز گویند * * و این جا بت بمعنی مشتوق است
و درج بفتح دال مهمله و سکون و ای مهمله کاغذ نوشته و نور دنامه * ح * و فی شرفنامه و درج خط نقش
آمیز و در شرح سکندرنامه مبطور است که درج بالفتح در پیچیدن و در اصلاح اهل خط کاغذی
را گویند که دبیری که جامع خطوط غریبه و فنون عجیبه باشد در آن خطی چند مثل رنجان و ثلث و محقق
و بعضی از قواعد دبیری نوشته مثل طومار پیچیده بجهت اظهار دکهال و فضایل خود پیش ملوک
بگذرانند و این بالغظ درج به همین معنی است یا بمعنی مطلق نامه تا مناسب خط نسیم و ثلث

که هر دو قسم اند از قسم های خط مناسب افتد و فاعل کشاید ضمیر است آورد و راجع یوسف
 علیه السلام و حسن مضاف است و همه ثلث مضاف الیه و شین به معنی آورد نماید بمعنی ظاهر حاصل
 آنکه اگر یوسف برای رد کردن مدشوقان عالم و به جهت اظهار بزرگی و کمال حسن خود طوهار حسن
 خود یکشاید تمام ثلث که در عالم است مرآن یوسف را ظاهر نمودار گردد و حاصل شود یعنی تمام
 حسن عالم مراد را مسلم گردد و ادلی آنکه بگویم که ضمیر شین در ثلثش که مضاف الیه است
 راجع بخوبی است و مراد از همه همه دلیران عالم است یعنی خط همه دلیران ثلث آن خوبی و حسن
 بنظر آید یعنی همه صیومی از تمام حسن در تمام مدشوقان عالم باشد و در وجه مر یوسف را و اینها
حقیقتی عبارت است و الا مال هر دو بیت واحد است * پس آوردش بسوی سینه خویش
* مفاغش از دل بی کینه خویش * مفاغش بمعنی بخشیده و مفاغش است از ضمیر فاعل آورد که
راجع بادم علیه السلام است یعنی حضرت آدم یوسف علیه السلام را بسوی سینه خود
آورد و در کنار گرفت در طالی که آن آدم مفاغش شده بود و از دل بی کینه خود * ز مهر خویش
گرفتش بگردن * به پیشانی زدش بوسه پدر و مادر * جوگل از ذوق فرزندیش شکفت * چو بلبل
بر گل رویش دعا گفت * شکفتن بکسر اول و ضم دوم عجمی بمعنی پهن شدن و از هم باز شدن
گل و خورم شدن آدمی * ف * و فاعل شکفت و گفت آدم است * ز حال جمال
یوسف را از بهارستان غلبه باغستان شهدا آوردن و همه را باغ دلدله بعقوب و هوای دل را بجا آوردن *
درین نوبت گه به صورت پرستی * زند هر کس بنوبت کوس هستی * نوبت بالقیم سه معنی دارد
اول نفاذ دوم خیمه بزرگ سیوم پاس و در عمری دو معنی دارد اول وقت دوم کرت و مرتبه *
ی * حقیقت را بهر دوری ظهور است * ز اسمی بر جهان افتاده نور است * حقیقت اصل شی
ی حقیقت الشی خلاف میازه آنچه واجب شود بر کسی همانها ان * بقال فلان حامی الحقیقة انتهى و مراد
فازین طایفه حقیقت ذات حق است که اوست حقیقة الاشیاء و اوست حقیقة الحقایق و او راست
ظهور در هر چیز بهر دور زمان و مراد از اسم اسم الهی است یعنی بر همه جهان نور را اسمی
از اسماء الهی افتاده است چنانچه صوفیه فرموده اند که هر چیزی که در عالم موجود است مظهر
احمدی است از اسماء الهیه چنانکه شیاطین مظهر اسم مفضل است و انبیاء اولیا صلوات الله علیهم
و قلم مظهر اسم باری است * اگر عالم بیک دستور مانی * بسا انوار کان مستور مانی *
دست و پا بل متوج مانی زده و تانی مضموم و داد و حرف بمعنی فرز و زودش * ی * گراز کرد و

نگرد و دور خور کم * نگیرد و در نفی باز را بنجم * زستان از چمن باد آورده بند * ز تاثیر بهار ان گل
نخند * زستان * موسم مراد مردی بار بستن کنایت از رفتن است * چو آدم رخت
زین محراب گه بست * بجایش شیت در محراب به نشیبت * رخت بستن * کنایت
از سفر کردن مردن است * ی * و ازین محراب اشارت است بدینا و محراب با کسر بالا خانه
و صد مجلس و سجد و طاق دردن سجد که نظرف قبله باشد و محاریب جمع * ف * و * شیت
نام پیغمبر است که پسر آدم بود بعد از فوت پدر خود بخلاف نبوت مشرف شد و معنی شیت
در لغت عبرانی بهیه الهی بخشش خدا است * فی * چو دی هم رفت کرد آغاز و پس *
درین تبیس خانه درس تقدیس * ادریس نام وی خویش یا اخویش بوده جمهور برانند که اخویش
ادریس مرد و اسم مجسمی است و بعضی گویند که ادریس عربی است و انعامی ادریس اکثر در راسته
الصحف و الاول اصح * رب * و لا تشاور زمان آدم بود بعد سال پیش از مردن آدم جمهور برانند
که اول پیغمبری که بعد از آدم مبعوث شد وی بود و بعثت وی به نبوت بعد از آدم مد و بیست سال بود
وی اول کسی است که بقلم خط نوشت و اول کسی که خطاطی کرد و اول کسی که کرباس پوشید
و پیش از پوست کوفته می پوشیدند و اول کسی که علم نجوم و علم حساب خواند حکامای یونان
و ایرامس حکیم گویند و اول کسی که در راه خدا جهاد کرد و کسی در میان آورد * رب * تبیس
عجیب فرختنی مرخصدار پوشانیدن و بخیله کاری کردن و اشفته کرن * ز * و تبیس خانه دنیا را
گویند که حامی مکر فریب است و تقدیس یا تسبیح پاک کردن و پاک کردن و پاک خواندن * ف *
چو شد تدریس ادریس آسمانی * بنوح افتاد دین را باستانی * تدریس بمعنی درس گفتن
مضاف است بسوی ادریس یعنی چون تدریس حضرت ادریس علیه السلام آسمانی شد
یعنی بسوی آسمان تشریف بردند و در انجاد رس گفتن شروع نمودند چنانچه در تاریخ بیعانت
و دیگر کتب تاریخ این قصه بتفصیل مذکور است نوح علیه السلام پیغمبر شد و در این ملکان و قبیل
این ملک بن موشاخ بن ادریس گویند که از سمش ساکن و قبل ستمک و قبل ساکب و بجهت آن
ویرانوح گفتند که نوح و زاری بسیار کرد بر نفس خود یا بر ملاک شدن قوم خود و عدم تمهل شاید
آنها وی از اولوا الزم است ویران آدم ثانی گویند و انساب بنی آدم در همه روی زمین بوی متبع
نمی شود از پیغامبران مرسل * رب * بطوفان فنا چون غرق شد نوح * شد این دور بر خلیل الهی
یعقوب * طوفان بضم باران آب که از زمین برآید و همه چیز را غرق کند * ح * این در یعنی

در نبوت و رسالت و خلیل الله لقب و خطاب حضرت ابراهیم علیه السلام است * چو خوان
 دعو تش چندند ز آفاق * موافق شد بدان اتفاق اسمان * یعنی چون خلیل الله فوت شد اسحق
 علیه السلام پنجمبر شد و خلیفه بجای وی شد و موافق نصیغه مفعول توفیق داده شده معنی اسمان
 در لغت عبرانی خنده است و ایشان سباز رنگ روی بودند و حسن یوسف هم از
 میراث حسن ایشان بود و ایشان از مادر خود ساره رضی الله عنها حسن را میراث یافته بودند
 و الله تعالی ساره را بر صورت حور عین پیداکرده بود ولیکن صفائی خور با نداده بود و ساره این
 حسن را از جد خود حو امیراث یافته بود که انی بغض القاصیر * ازین نامون شده و راه عدم کوب
 * ز داز کوه دی گلابانک یعقوب * نامون و شست و زین مودار * می * و راه عدم کوب شدن
 کنایت از مردن است گلابانک بالضم و باهر دو کاف فازسی او از بلبل و او از همتی و
 ز احسان مردم و بانگی که قاندران و درویشان بیک بار کی برکشند * ف * بد آنکه اسحق
 علیه السلام زنی داشت رفقا نام از ان زن او را دو پسر آمد عیص و یعقوب هر دو بیک شکم
 و یعقوب پاشنه عیص گرفته بود و پاشنه را تا ز می عقب خوانند لهذا یعقوب نهم کردند * ف *
 چو یعقوب از عقب زینکار دم زد * ز حد شام بر کنعان علم زد * اقامت را بکنعان محمل افکند *
 فتاوش در فرازش مال و فرزند * محمل بفتح اول و کسر سوم کجاده و ان را کثراده هم گویند
 در صراح است که محمل یا گیر یعنی بودج محامل جمع آن * ف * و ضمیر در افکند و ضمیر شین که بمعنی
 متصل مال و فرزند است را جمع است و یعقوب علیه السلام و کلمه را در اقامت را یا به معنی برای
 است از قبیل * حدار ابرمن بدل به بخشای * یعنی برای اقامت در کنعان محمل درخت خود
 انداخت و یا برای اقامه معنی اضافت از قبیل * کسان را نشانداد که اندر حیره * که گفتی مدو ز ند
 سندان به تیر * یعنی محمل اقامت و توطن و سکونت بکنعان افکند بهر تقدیر مطاب آنست که
 یعقوب علیه السلام در شهر کنعان وطن گرفت ساکن شد و مال داد و داد و در اخرايش
 داز و دیاد و ترقی افتاد * شمار کو سفندش از بزمیش * در ان وادی شد از مورد بلخ بیش *
 پوشیده نماند که کو سفند و کو سپند که ترجمه شاد است اسم جنس است شامل بز و اگر ترجمه
 عز است و میش را که ترجمه ضان است چنانچه کلمه قرزند ترجمه ولد جنس است متداول مرشد دختر
 را که ترجمه ابن و بنت است پس معنی بیت این است که موهتر یعقوب علیه السلام را روم
 کو سفند هم از قسم بزم و هم از قسم میش در شمار و عدد و افرادان و بسیار بودند آنکه روم کو سپندان

از قسم بز فقط بسیار بود یا از قسم میش تنها بسیار بود بلکه از هر دو قسم در شمار بسیار بود *
 پسر بیرون ز یوسف یا زده داشت * ولی یوسف درون طاش زده داشت * بیرون
 ز یوسف ای سوای یوسف پسران یعقوب یا زده بودند و یوسف که پسر و آزاد هم دوست
 محبوب و معشوق یعقوب بود * و درون جان زده داشتن کنایت از محبوب جان شدن است *
 چو یوسف بر زمین آمد ز مادر * برخ شد ماه کردن را برابر * نام مادر یوسف را حیل دختر خال یعقوب
 علیه السلام داد را بعد از یوسف هم پسر دیگری آمد و او را بنیامین نام کرده و غیر ازین دو پسر
 او را فرزندی دیگر نیامد * قاف * و میدانم از بوستان دل نهایی * نمود از آسمان جان بهمانی * و میدای
 و دُست نمود ای ظاهر و پدید آمد خال با کسر درخت موزدن نور صده و اکویند * ی * ز کندن اری
 خلیل الله کلی رست * قبای نازک اندامی بر و چست * برآمد اختر از برج اسحاق * ز روی او منور
 چشم آفاق * عالم ز دل از باغ یعقوب * از دهم مرهم دهم داغ یعقوب * غزالی شد شمیم افزای
 کنعان * ز زو رشک ختن صحرائ کنعان * ختن نام و لایقی است مشک خیز * * یعنی یوسف
 چنین غزال خوشبو کننده شهر کنعان شد که بسبب آن غزال صحرائ کنان از غایت خوشبوی
 ز مشک ختن شد یعنی ولایت مشک خیز بر صحرائ مذکور رشک می برد که چراچندین خوشبو کردید
 * ز جان تابود بهره مادرش را * بشیر خویش ششینی شکرش را * مراد از شکر لب است و لب
 را بشیر شستن کنایت از نوشاندن شیر پستان است یعنی مادر یوسف علیه السلام ناکه
 زنده ماند شیر پستان خود یوسف را آشامید * چو دیدش در کنار خود و ساله * دیدم ایام زهرش
 در نواله * نواله بالفتح معروف بمعنی یک عطیه و فارسیان با کسر بمعنی یک القمه طعام و آنچه که
 بیکدست گیرند استعمال کرده اند * ف * و فاعل دید ضمیر است در و راجع بسوی مادر و ضمیر
 شین در اول مصرع بسوی یوسف علیه السلام و در ثانی بسوی مادر و دادای داد زنده زهر را
 در القمه مادر و خور ایند آن قسم سوم او را حاصل ازین بیت آنکه وقتی که یوسف علیه السلام
 بعمر دو سال رسید مادرش فوت کردید * کرامی دری از بحر کریمی * ز مادر ماند با شکایتی
 * کرامی با کسر کاف عجمی بمعنی عزیز * * کریمی و یتیمی بیای معروف مصدری باید خواند و
 اطلاق یتیمی بر یوسف علیه السلام بطریق مجاز و استعارت است به نظر شدت و محبت
 و کائنات که بنفقت ان اشفق الا بوین روی ده و الا یتیم از آدم میان بی پدر و اکویند و از دستور آن
 بی مادر و اکویند * ح * پدر چون دید حال گداز خویش * مدف کردش کنار خواهر خویش *

ای یعقوب کنار و آغوش خواهر خود را صد ف که هر خود کرده یعنی پوست را بعد شستن با دست
 و برای پرورش بخوابد و داد * ز عمه مرغ حاشش پرورش یافت * بکنه او خوشی بال و پرش
 یافت * بال مردم را باز دو مرغ را شهید و معنی دل و حال و خوشدلی تاز نیست * * و پرش *
 بالفح و کسر رای مهمه یعنی پریدن * قدش آیین خوش و فتاری آورد * لبش و رسم شکر گفتاری
 آورد * آئین * رسم و روش * ی * دل عمه به مهرش شد چنان بند * که نکستی از دیک لحظه
 پایند * عمه * یعنی عمه پوست صمیر شین را جعبه بطرف پوست * نکستی * یعنی متعدی از و یعنی
 از پوست * بهر شب خفته چون جان در برش بود * بهر روز آفتاب منظرش بود * در برش * یعنی
 در کنار و آغوش عمه * منظرش * جای آفتادون نظر عمه بود و پوست * پدر هم آرزوی رومی اوداشت *
 و همسویل خاطر سوی اوداشت * جز او کس در دل ننگین نمی یافت * نکه کرد بدش نشن سکین
 نمی یافت * کس یعنی کس را * و تسکین معنی آرام و ساکن شدن * چنان می خواست کان ماه
 دل افروز * به پایش چشم او باشد شب و روز * کان ماه یعنی آن پوست و صمیر او بطرف
 یعقوب * خواهر گفت کای از مهر و رزی * بغیر قم چون درخت بید لرزی * بید * بیای
 مجهول نام درختی که بار ندارد آن بنده نوع است * * و دی باند کت باد هم میلز *
 * و یا * در و رزی صند ریست یعنی در ز بدن * و در لرزی * برای خطاب ای آنکه
 سبب و رفیدن محبت من بر هر من هم جو بید می لرزی یا فرق یعنی فراق باشد یعنی سبب محبت
 از فراق و حدائی من هم چو درخت بید می لرزی و بی تاب می شوی * ندانم طاقت و درزی پوست
 * خلاص ده ز مجوری پوست * بگوت گاه و از من فرستش * بحراب نیز از من فرستش *
 ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید * ز فرمائش بصورت مرند پیچید * و ایکن کرد با خود جیله ساز *
 که تا گیرد ز یعقوبش بان باز * جیله با کسر کرد و داو چاره * ف * و ساز این جا یعنی ساخنی گاه
 است یا یعنی ساز کاری و موافقت * مس * ز یعقوبش یعنی پوست را بان یعنی بان جیله
 سازی ای باز گیر و پوست را از یعقوب بان جیله و نزد خود آراگاه دارد و بر یعقوب رفتن ندید *
 بگفت ز اسکان بودش یک میان بند * بخدمت سوده و در راه خواهند * بودش ای آن خواهر
 داد و اکثر نسخ درین بیت و در بیت ثانی آینه بجای لفظ میان بند گم شده و همانا که گفته
 است از طرف ناسان جاهل چه کرد و لغت یغزی را که بند که بر میان بند چنانکه در شرح آمده
 گفته و آنجا میان بند هم گویند که الی شرح ناسان پس گم بند چه معنی دارد مگر آنکه گویند که هم

شریعت این چنین بود * که زدی هر که کشتی و سبگیرش * که فتنی صاحب کالا اسیرش *
 قال الله تعالی من وجد فی رحله فهو جزاءه * و سبگیر به فتنی یاری دهنده و بگیرنده دست و بمعنی
 اسیر آید * و در این باب معنی اسیر مستعمل شده و کالا به معنی متاع * مس * دزد و دزدان
 سوی هر که است و ضمیر شین در مصراع اول که مضاف الیه و سبگیر است راجع بهر که است و در
 مصراع ثانی که مفعول کرفتنی است راجع مدزد یعنی حکم شریعت آن زمان این بود که دزد در کس
 کرمی شد آن دزد اسیر و قیدی آن کس یعنی اگر دزد کسی بدست آن کس می افتاد و آن کس که
 صاحب مال است آن دزد را اسیر خود ماختی و در قید داشته از خدمت خود می گناهد و تا
 دو سال داین حکم تا وقت موصی عامه اسلام بود بعده منسوخ گشت * ذکر باره بنزد ویرا
 بهانه * چون که آماده بردش سوی خانه * زور * بالفم دروغ * ح * و تذویر بیاراستن دروغ
 و نیک گردانیدن چیزی * ز * و آماده موجود ماخته برای کاری کردن * و * و ضمیر فاعل
 در کرد راجع بخوابراست و مفعول او شنش لفظ بهانه است * و آماده مفعول دویم او حوت
 و ذکر باره * بمعنی مرتبه دیگر مربوط بهر داست و تند ویر متعلق است و بلفظ کرد یعنی چون خواهد
 آن بهانه و حیل را تند ویر و دروغ گوئی تیار و موجود گردد بدست یاری آن بهانه دروغ و صفت
 ز ابا ز مرتبه دیگر از یعقوب گرفته سوی خانه خود برد * برویش چشم و روشن شاد به نشست *
 پس از یک چند اهل چشمش فرو بست * برویش ای بر روی یوسف چشم روشن و شاد به نشست
 ای طالع از ضمیر نشست و به نشست ای آن خواهر و پس از یک چند بعد از مدتی و چشمش ای چشم خواهر *
 و فرو بست * ای مرد آنخواهر * بدو شد خاطر یعقوب خرم * ز دیدارش نه بستی چشم بر هم * بدو ای
 بیوسف * به پیشش روی یوسف قبله یافت * ز فرزند آن دیگر روی بر یافت * فاعل یافت و یافت
 یعقوب است * بیوسف بود هر کاریکه بودش * بیوسف بود باز ای که بودش * ضمیر شین راجع
 به یعقوب است و باز از معنی رونق * بیوسف بود و روشن راحت اندوز * بیوسف بود چشمش
 دیده افروز * و روشن یعنی روح یعقوب * اندوز بمعنی پیدا کننده و جمع کننده * و افروز بمعنی
 روشن کننده * * بانی هر جا که زمین حان مه بناید * اگر خورشید باشد در نیاید * چویم کلان چه
 حسن و دلبری بود * که بیرون از حد حور و پری بود * مهی بود از سپهر آشنائی * و زو کون
 مکان را و آشنائی * نه مهتاب است روشن آفتابی * مه از روی بر فلک افتاده تابی * ای یوسف
 نه ماه است بلکه آفتاب روشن است و آسمان یک پر تو در غوغ از این بر صفت است که بر فلک

افتاده است * چه میگویم چه جانی آفتاب است * که رخشان چشمه اش این طهراب است *
 رخشان بمعنی تابان و روشن * و ضمیر شین را جمع بافتاب است و حراب نه آنکه در نیر و از
 تابش آفتاب یاد در شب مهتاب از دور و زین سپید آب نماید و حال آنکه در آب نباشد *
 * مقدس نوری از قید چه چون * مر از جاباب چون آورده بیرون * از متعاقب به مقدس و جاباب
 با کسر بمعنی جاد * ح * یعنی حسن یوسف نوری بود مقدس و منزله از قید چه چون * چو آن بی چون
 و زین چون که آرام * بی روی پوش کرده یوسفش نام * ای رویوشی و ستر پوشیدگی و در
 شرفنامه رویوش را بمعنی برقع هم آورده * بدل یعقوب گرمهرش نهان داشت * و گر کردش
 بجان جابای آن داشت * کلمه که کرد در مرد و مصرع واقع شده شرطیه است و جزای مرد و جای آن
 داشت است و ضمیر مرد و شین و ضمیر داشت کرد در مصرع ثانی است را جمع به یعقوب عایه السلام
 حاصل آنکه و ایات لاحقه علت حکمی است که ازین بیت حاصل شده حاصل آنکه یعقوب هم
 اگر محبت یوسف در دل نهان داشت و اگر او را بجای در جان خود ساخت جای انداخت و
 مراد از آن بود که یوسف چرا که زینیا بود این همه دوری دیگانی عاشق و شیدا ای او شده
 حضرت یعقوب هم خود نزدیک و ملازم و پدر او بودند محبت ایشان با او چه عجب * زینیا
 که رشک حور عین بود * بمغرب پرده عصمت نشین بود * حور جمع حوراء زنی که سیاهی چشم او
 نهایت سیاه و سفیدی چشم او نهایت صغید باشد * تک * حور زن نو صغید پوست حیا چشم
 که سیاهی و سفیدیش بغایت کمال باشد * ز * و عین با کسر جمع عینا بالفتح به معنی زن فراخ
 چشم * تک * و فی الکفر عین فراخ چشمان بمغرب ای در زین مغرب و یاد زینیا برای
 توصیف است نه برای تنکیر یعنی زینیا که چنین بود و بدین وصف توصیف بود که حور عین بر محض
 او رشک می برد و الحاق یای توصیف با موصوف شایع است در فارسی و انکان ذلك الموصوف
 معروفه مثل خدائی که جان و جهان آفرید و مثل ان خدائی که خالق البشر است و مهربان تر از مادر پدر
 است پس عاقله شد آنچه که شیخ ابوالواضع شارح این کتاب گفته حیث قال که مصرع چنین است
 * زینیا نه رشک حور عین بود * بدون یای تنکیر در آخر زینیا و بتوسط لفظ ان میان زینیا و
 کاف بیانیه چه زینیا عالم است و الحاق یای تنکیر در آخر ظم بالانفائی معنی غمیت بدون تاویل بمسمی
 یا توصیف مستهزیه نیست و تامل * زور شید رحش نادیده تابی * گرفتار خیالش شده بخوابی
 ضمیر مرد و شین در مرد و مصرع را بفتح بطرف یوسف است و غمید ای زینیا گرفتار شد *

چو بر دوران غم عشق آرد ز دور * ز نزدیکی نباشد ماضی دور * در وصف و نسب زلیخا که
مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بجز از درجه ازان در گذشت *

چنین گفت آن سخن آن سخن * که در کنجینه بودش از سخن کنج * که در مغرب زمین شاهی بناموس

* همی زد کوس شاهی نام طیموس * بناموس ای بنام و نیک * ف * نام و نیک به معنی تعز و تغافر
و بانک و آوازه نیک نامی و نادراری و مشهوری یعنی از گارهای زنت خود را نگهداشتن

و ناموس سنانتهی * همه اسباب شاهی حاصل او * مانند آرزوی در دل او * ز فرقت تاج را

اقبال مندی * ز پایش تخت را پایه باندی * فلک در خیلش از جویا کمر بند * ظفر باند

تبعش سخت پیوند * خیل بالفتح سواران و کله اسپان و اصحاب و کرده را نیز خیل نامند

* * * و جویا نام برج حیوم است از دوازده برج فلک که در اوتوا این نیز خوانند و پارسسی و دیگر
گویند * و ظفر به معنی فتح و پیوند بیای مجسمی مفتوح و سکون یای تخمینه و او مفتوح بنون زده بمعنی

متصل و اتصال آمده * * * و بند تبع را باضافت باید خواند یعنی ظفر و نصرت و فتح باند

تبع آن بادشاه صفت متصل بود و کمال ارتباط داشت * زلیخا نام زیبا و تخری داشت * که با دواز

ده عالم صری داشت * و خمیر او بطرف زلیخا و سمری بمعنی خیال آمده * نه در آخری از

برج شاهی * فروزان کوهری از درج شاهی * کنجد در میان و صفت جمالش * کنم طبع آزمائی

با خیالش * ز مر تپا فردا ایم چو مویش * شوم ردش خمیر از عکس رویش * ز نوشین

لعلش استنداد جویم * ز و صفش آنچه در کجند بگویم * ز نوشین لعل ای از شیرین لب آن

زلیخا * و استنداد طلب مدد خواستن * ح * قدش نظی ز رحمت آفریده * زستان لطافت

سرم کشیده * ز جوی شهر یاری آب خورده * و سرد جویاری آب برده * شهر یاری بیای

معروف بمعنی بادشاهی * * * و سرد جوی باری سردی که در کنارهای رود دریا و نهر باشد *

و آب بمعنی رواج و رونق و عزت * ی * بفرقتش موی دام بود سمنان * از دنا مشک

فرق انا پنجه ان * فردان مو شگافی که دشانه * نهاده فرق نازک در مانه * فرق بندوی مانک

* ز فرق او دو نیمه نادرادل * درود رنانه کار مشک مشکل * فرداد و نیمه زلف سمن سائی

کمانده شاخ گل راستایه در پای * سمن لغتین نام کلی است خفیه و خای بمعنی ساینده * * * و سمن

این جانکیت آزر خساره زلیخا است و مصراع ثانی بطریق تمثیل و تشبیه واقع شده و مال

برود مصراع واحد است یعنی زلیخا که زلف های سمن حائنه و مناسب کننده و خسارای خود را

از سر تا پا فروخته بود که یا حایه را در پایی شاخ گل انداخته بود پس قد زینجا بمنزله شاخ گل است
 و زلف آویخته در پائی او که یا ساید را پای شاخ گل افتاده است * دو کیسویش دو هندوی رسن
 نماز * بشمشاد سراسر از سر رسن باز * کیسوی بکسر کاف عجمی و یای مجهول و واد معروف
 نوی یافته * * دهند و با کسر بمعنی کافر و نیز بمعنی بنده و غلام * ف * و دهن ساز بمعنی سازنده و رسن
 و تانده آن * و شمشاد بالفتح نام درختی است که منسوب بقدر شاهان و بادوم متجانس صحیح
 است و بعضی دوم را مهمله خوانند غلط است * ف * و رسن باز بازیکران را گویند که بر رسن
 دند * * حاصل آنکه هر دو کیسوی زینجا که بمنزله دند و هندوی رسن سازانند بر شمشاد هر پندوی
 و بازی و بازیگری میگردانند و شمشاد سراسر از کنایت از قد نازک و بی است * فک * در رسن
 جمالش کرده تغین * نمانده از جیش لوح سیمین * جمالش ای آن زینکار اتقین التاقین و التغبیتم
 ای فهمیدن * ح * و جیش یعنی لوح تعالیم او همین حسین زینجا است * و طرف لوح سیمینش
 خود * دونون مرنگون از شک سوده * بزیر آن دونون طرفه دو صادش * نوشته کلک منع
 او ستادش * طرف بالحرک کرانه * ح * و لوح سیمین کنایت از حسین و پایشانی است *
 دونون مرنگون از شک سوده کنایت از بر دوا بروی سیاه است و طرفه بالضم چیزی نود خوش
 آئیده و نیز بمعنی عجب آمده است * ف * و دو صاد کنایت از دو چشم است و قاعل نوشته
 کلک است و دو صادش مفعول او و بزیر آن دونون ظرف مکان او * و دونون او تا حلقه میم *
 الف واری کشیده بینی از سیم * حد نهایت بر چیزی * ح * و دون کنایت از ابرو است و
 طلقه میم کنایت از دمان است و وار به معنی مانند آید چون خواج و وار و غلام وار به معنی مانند خواهد
 مانند غلام چون بینی در نهایت و پایان ابرو واقع شده بنا بر آن می فرماید که از مستهای ابروی
 زینجا تا بدانش بینی وی هم چو الف مستقیم و راست بی کجی و میل کشیده آن کلک منع خدا
 * فروده بر الف مفر دمان را * یکی ده کرده آشوب جهان را * مفر با کسرتی و دایره خورد که
 اهل حساب جهت حفظ مرتبه عددی نویسند * پ * بدین شکل * * آشوب به معنی شور
 و غوغا که بتأزیش مشغله گویند * * و ضمیر قاعل در قزوده و کرده را جمع با ستاد است
 و در علم هند سه مقرر است که هند سه یک عدد را بصورت الف می نویسند * هکذا * * و چون
 خواهند که عدد ده بنویسند به پهلوی راست همین هند سه که بصورت الف است مفر بنویسند
 هند سه ده کرده * هکذا * * * چون بینی که صورت الف است به منزله هند سه یک عدد است

و ذهن مشغول سبب تنگی و کردنی بدورت صغیر بنا بر آن می فرماید که او استاد خفیی که نه ای
تعالی بر علت بینی آن زینما صغیر دان را افزود و زیاده کرده تا آشوب جهان که یک بوده کرد
و سبب کمال حسن صورت او یکی ده کرد آشوب جهان را یعنی یک آشوب جهان را ده چند
کرد آن استاد * شده عینش عیان از لعل خندان * کشاده میم و اعقده بدندان * بدین کنایت
از دندان است و لعل خندان از دلب و عیان به معنی ظاهر و پیدا * ح * عیان دیدن * محشم
عقده بضم به معنی کره * مهیب * بدندان یعنی کرده میم را بدندان کشاده * زستان ارم رویش
نمونه * درو گاما شکفته که نه که نه * ارم با گیسر و فتح را بهشت شده اعداد * * و نمونه با گیسر مانند *
* ف * بر و هر جانب از خالی نشانی * چو زنگی بچکان در کاستانی * روی و چهره ز لیمانند گدستان
است و خال های سیاه و روی هم چو بچکان حبشی اند در گستان * ز نخدانش که سیمسی بی
زکات است * در دپاهی پر از آب حیات است * در و اشارت بز نخدان است و چاه چهارث
از گوی است که در طرف برین زنج باشد آنرا چاه ز نخدان هم گویند * بی غیغیب او دانا
بر و راه * بود کرد داده و شیمی از آن چاه * غیغیب گوشتی بلند که زیر زنج بعضی کمان باشد
غیغیب بفتحین طوق کروی فروس و کا و غیغیب که اک و من الانسان ایضا * ح * و فی همان گیری
غیغیب بادل ثانی مغتوج گوشت زیر زنج را گویند آنرا بازی غیغیب خوانند و فی مشرف نامه
غیغیب پوسته او نخته از کلوا که و فی بحر الفضائل غیغیب پوست که در تحت کروی کا و د کروی زنان او بران
باشد و در شمع بالفیج ترا ویدن اب و در شمع آب که جای ترا وش کند و جای بچکد * ب * یعنی اگر
و اناسوی غیغیب وی نگاه کند این معنی در یابد که آن غیغیب همان چاه ز نخدان است که از آن
ترا وش کرده درین جامع کر دیده * قرار دل بود نایاب آن جا * که هم چاه احث و هم گرداب
آن جا * نایاب ای نیافه شده آن جای یعنی در روی زینما برای آنکه هر چاه احث که در آن روی یعنی
چاه ز نخدان و هم گرداب ای غیغیب که عبوات از پوست تحت او نخته گواست که غیغیب او را بچکید کی
اب از چاه ز نخدان بیان کرده احث * بیاض کردنش صافی ترا وراج * بگردن او رندش
اهوان باج * بیاض سفیدی * ح * و عاج استخوان قبیل و باج بمعنی خراج و آنچه که بر مردمی
از انبای حبیل و زیر دشت بستانند * * بر و دوشش ز ده طعنه کسمن و ا * گل اند و جیب
کرده بپایرین و ا * یعنی زینما که وقت پوشیدن بر این روی اندام خود را در جیب پیر این

آورد که یا کل را در جیت پیر این کرده * دوستان بر یکی چون قبه نور * بجایی خواسته از چین
 کافور * عین کافور بمعنی چشمه کافور کنایت از سینه است چون کافور سفید و روشن باشد و سینه
 زلفها هم روشن بود بنابر این سینه او را به چشمه کافور تعبیر کرد دوستان باش و بجایی بر خاسته از چشمه
 کافور تشبیه کرد * و نام تازه بر رسته ز یک شاخ * گفت امیدشان ناسوده گستاخ * بر بغتم
 های موحده عربی و سکون رای مهله کلمه زایده است این جانمخص برای زیانت و زیب کلام
 آورده شده در معنی هیچ دخل ندارد از قبیله بر گفت و برخواند در حقه بلالقم بمعنی روئیده و گستاخ
 بالقم کاف عجمی دیروزی ادب و تند و شوخ * ف * و کلمه شان که بمعنی ایشان است مفعول نموده
 است مشارالیه دیستان است و گستاخ حال است از قاعل حاصل آنکه مرد دوستان
 زلفها و نام تازه اند که از یک شاخ روئیده و آن دو نامرستان او را گفت امید نموده بود
 و دست هیچ کس با نجا بر سیده * و باز و گنج میمشی در بغل بود * عیار سیم پیش آن دخل بود
 * عیار بالغتم معروف قد سبق ذکره و دخل بفتحین مکمر و حیل و نادر استی و کسی را که دخلی کند نیز
 دخل گویند و در و سیم ناصره را نیز دخل نامند * ی * و این جا همین معنی اخیر مراد است حاصل آنکه
 باز و زلفها که غاف در روشن و سفید بود که یا گنج سیم در بغل هی است چنان سیمی که سیم
 عالم برودی ناصره است * بی تعویذ آن پاکیزه چون در * دل پاکان عالم از دعا پر * التعوید بنام
 جستن و تعویذ کردن * ج * و آن پاکیزه چون در اشارت بر زلفهاست * پریر و دیان بیان کرده
 چند ش * رگ جان ساخته تعویذ بندش * پریر و دیان معشوقان * و چند با کسر دانه موختی معروف
 * * و بند * بالغتم بمعنی رشته در سمان غاب * ی * و لفظ تعویذ درین بیت بمعنی معروف
 است و بند مضاف است و تعویذ مضاف الیه از قبیله اورنگ زیب و کیهان مذ بود ضمیر فاعل
 در کرده و ساخته راجع به پریر و دیان است و مفعول کرده چند است و مفعول اول ساخته رگ جان
 است و مفعول ثانی او بند تعویذ و ضمیر شین در هر دو مصراع عاید بر زلفهاست حاصل آنکه
 معشوقان عالم سپند زلفها از جانهای خود ساخته بودند یعنی برای دفع چشم زخم از زلفهای سپند
 جانهای خود را بر آتش می موختند و در کهای جان خود را در رشته تعویذ آن زلفها ختنه و خراست
 که موختن سپند واقع چشم زخم است که موقوف فی الحدیث و تواند که تعویذ بند مرکب بمعنی رشته
 که بدان تعویذ را بند باشد * ز تاراج عمران تاج و دیهیم * و جاعه آستینش کرده پر سیم
 * عمران جمع مرکب بمعنی هر دو را و بنفهم شکواعت و دیهیم پاکیزه تاجی که مخصوص پادشاهان

باشد * ی * و از مدار الاغلی و کشت بالفتح چتر شاهی واقع است * کفش راحت ده بر صحت
اندیش * نهاده نمی بر مردل ریش * بدست آورده ز انگشتان قلم * زده از مهر برد اما
رقم * یعنی * انگشتان زلفا قلم * است که بدان رقم مهر و محبت و عشق بر دلهای عشاق زده
است * دل از مهر ناخوش بسته خیالی * فرود بر هر بدر هلالی * مراد از دل بسته و ناظر است
و مصراع ثانی خیال است بدانکه مرثی ناخن که آنرا قطع می کنند بصورت هلال است و ناخن صاف
و سفید و زرد و عریض و کم در زیر آنهاست بشکل بدو است پس می فرماید که دل ناظر ناخن
های زلفا را دیده این خیال بست که فر ناخن هلالی شکل که با ناخن در و در ری شکل بیوسه شده
گویا هلال بر هر بدر افزون شده است * به پنج انگشت مراد برده پنج * بر و پنج مراد
کرده رنج * رنج * یعنی آزرده * * میانش موی بلک از موی نمی * زبانی بر و از موی
بمی * یعنی بران میان سبب باریکی و نازکی وی از موی هم بیم و ترس و بار بود یعنی برداشت
بار یک موهم خیمیکر پس مراد از موی در بین مصراع ثانی موی حرز زلفا است که تا به میان دراز
بودند * نیارستی کمر از موی بستن * کزان موبودش بیم کسستن * یعنی نتوانستی زلفا
بستن میان بندی از موی میان خود یعنی نتوانستی بستن میان خود را بیک موی برای آنکه
از آن میان او را خوف کسستن و شکستن بود که شاید از بار آن مو کسسته و شکسته شود * شکم
چون خفته اقامت کشیده * بنرمی دایه ناف او بریده * قائم بضم قاف ثانی جنسی است از پوستین های
بفیس که قیمتی باشد و ماوگ و سلاطین از و کسوت سازند * ف * مرثیش کوه اما سیر ساده *
چو کوهی که ز کمر زیر او افتاده * کمر بفتح کاف تازی آنچه بر میان بند مذ و نیز میانه کوه چنانکه گویند کمر
کوه بدین معنی بغیر ذکر لفظ کوه نیز آید * * داین جامین معنی اخیر مراد است حاصل آنکه کمر کوه
زیر کوه می باشد و این مرثی زلفا عجب کوه بودند که از کمر فرد افتاده بودند * بدان نرمی که
که افشردش مشت * برون رفتی خمیر آساز انگشت * ز مشت افشار زراگون خمش شو *
بیالین سیسم مشت افشار بشو * ز مشت افشار عبارات است از زری که در خزانه خسرو
مرد بود مانند موم بزم که هر صورتی که از آن خواستندی بی آتش ساختندی * ی * دفی جمیع الف مرصع
ز مشت افشار بقدر طلایی که خسرو پرورید داشت که هم جو م نرم بود از آن هر چه خواستی
خاخی دفی فر هنگ شوی مشت افشار بادل مضموم آن زری هر جو م نرم ز مشت خسرو
چی بودی علت در غمت داشت وقت با عام آن زوداد دست گرفته از آن زود بدست

خود قوالت های مختلفه بی آتش زاحت کردی و باز می شکستی تا هیچ کس بر مرض رفته او مطلع نشد و انتی * چون مثل این چنین ز رحیم که مثل موم بی آتش نرم کرد و در جهان پیدا شده است و گاهی بسمع نیامده و حضرت مولوی در ابیات سابقه سرین ز لیلجا رحیم نرم قرار داد پس در بنجامی فرماید که از زرشت افشار خاموش باش و آن را یاد کن و مدح نرمی و خوبی او نما که او خود مشهور و معروف است. بنا ای مخاطب این سیم مشیت افشار را که سرین ز لیلجا است بشنو و ذکر و مدح نرمی و خوبی و صفائی او را که بهی جز غیبی و غریب و تا در است در کوش کن و در اکثر نسخ بجائی مشیت افشار و هفت افشار واقع شده ظاهر است افشار سیمین مشیت افشار را گویند لیکن در کتب لغت و فرهنگ های که نزد فقیر است یافته شده و در بعضی نسخ ز مشیت افشار زو پیش خموش شو * واقع شده است درین صورت ضمیر شین را جمع به خسر و پرویز است و ایراد ضمیر بدون سبق ذکر مرجع آن باعتبار غیبه از تصریح ذکر اسم آن بسبب کثرت اشتباه و ظهور آن است خصوصاً * عند ذکر اوصاف الالهی المختص به * و ازین قبیل است قوله تعالی انا انزلنا فی لیلۃ القدر * که ضمیر در و را جمع بقدران است * من غیر سبق المرجع کذا ذکر المفسرون * زیر ناف تا بالای زانو * نکویم که از کنه بانو * کنه بالضم سخن لطیف و باریک * ب * و کنه بالضم کاف تازی و سکون نون خفیه و ماهیست و نهایت شی * و بانو بالضم نون خاتون خانه را گویند * سی * مراد از بانو در این باز لیلجا است * نداده در حریم آن حرم گاه * حصار عصمتش اندیشه را راه * حریم الیبت و البیر که در کردی * ح * و آن فرمگاه اشارت باندازی که زیر ناف تا زانو ز لیلجا است و فاعل نداده حصار عصمتش و اندیشه ز راه مفعولین او * سخن را نم ز ساق او که چون است * بنای حسن را سیمین ستون است * بنامیر بود کلدسته نور * دلی از چشم بهی نور مستور * بنامیر و یعنی بنام خدا و نیز کلمه ایست که در هنگام تعجب گویند * مس * چنانچه درین دیار کلمه سبحان الله در مقام تعجب میگویند و ضمیر فاعل در بود را جمع بساق است * صفائی او نمود آینه را در * در آمد از ادب پیشش بر انو * و اشارت بساق است و ضمیر فاعل در آمد را جمع باینه است و ضمیر شین را جمع بز لیلجا بر تبه نورانی بود که صفای او آینه رو نموده بود یعنی آینه روی خود زان دیده بود آمد آن آینه پیش ز لیلجا و ندسته نزد روی بر زانودی * از آن آینه هم زانوی او شده * که فیض نور یاب از روی او کا شده * بنابر آن که آینه فیض نور یاب ای یابند و فیض نور از روی ز لیلجا است آن آینه هم زانوی

زلیخا شد * بوی هر کس که هم زانو نشیند * رخ دولت در آن آینه بیند * ای در آینه زانوی زلیخا
 * قدم در لطف نیز از ساق کم نیست * چو اود در لطف کس صاحب قدم نیست * لطف بالفهم
 نرمی و نازکی * ح * واداشاوت برلیخا است * چنان بودی چورفتی چیست و چایک * قدم از پاشنه
 تا پنجه نازک * که گر بر چشم عاشق کردیش جای * شدی بر آید ز اشکش کف پای * ضمیر
 تور بودی و رفتی و کردی که در مصراع از بیت ثانی است راجع برلیخا است و ضمیر ششین که مفعول
 کرده است در مصراع اول از بیت ثانی باید بقدم است و ضمیر ششین که مضاف الیه اشک
 است در مصراع دوم عاید بعاشق و مصراع ثانی از بیت اول اخی قدم از پاشنه تا پنجه نازک
 * حال است از ضمیر فاعل رفتی حاصل آنکه چون زلیخا راه رفتی در حال که قدمش از پاشنه
 تا پنجه نازک بود چنان بود آن زلیخا در نازکی قدم که اگر انقدم را بر چشم عاشقان نهاده ای از اشک
 شود و گرم عاشقان کف پای زلیخا بسبب کمال نراکت و بی پر آید کشتی و تواند که فاعل بودی
 قدم باشد یعنی قدم زلیخا از پاشنه تا پنجه چنان نازک بود که هنگام رفتن خود اگر زلیخا پای خود را بر چشم
 عاشق می نهاده پر آید میباشست کف پا او از اشک گرم آن عاشق * نذاختم از زور و زور چه گویم *
 که خواهد بود قاصر هر چه گویم * قاهر یعنی کوتاه * بزور خود که دمعت آن پری کرد * که زیور را جمالش
 زیوری کرد * یعنی جمال زلیخا زیور را زیوری کرد یعنی زیب و زینت داد و کاف یعنی که ام
 است * پراز گوهر بتارک اقمری داشت * که در هر یک فراج کشوری داشت * افسر بالفصح
 تاج * * و فراج حاصل ملک که بپادشاه رود * ف * در و لعاش که بود آویزه گوش * همی
 برد از دل و جان لطف ادبوش * در بالفهم یعنی گوهر و مردار دید و آویزه گوش را را گویند * می *
 و اود در مصراع ثانی اشارت بدرو لعل است یا بادیده گوش ای نرمی و نازکی و خوبی آن کو شواره
 از دل و جان عاشق بوش می برد * اگر بکنفستیش گوهر ز کردن * شدی گنج جواهر جیب و دامن
 * بکنستی فعل لازمی است یعنی در کردن بند زلیخا در گوهر چنان بسیار بودند که اگر آن بکردن
 بند شکسته شدی آن در و گوهر کنج شدی در جیب و دامن زلیخا * مرصع موی بندش کز قضا بود
 * هزاران عقد گوهر را بها بود * نه که لطفش گرفتاری را دست * که یار سستی بدستانش
 برد است * یاره دستوانه و طوق * مس * یعنی یارزی که زمان از طلا و نقره ساخته در دخت
 پوشند بهندوی آن را کنکن گویند و یار سستن بارای مفتوح یعنی توانستن * ف * که یار سستی
 بنای مجهول یعنی که ام توانستی و دستستان یعنی کمز و عیان * و * و ششین ضمیر مفعول است راجع

پیاده و برداشات بدست ز لیا است * نیارم بیش ازین از زو خرداد * که شد غافل اندر پایش
 افتاد * نیارم ای ناتوانم و بیش بکسریای موده بازی و یای مجهول یعنی زیاده ای شد آن زر
 غافل ای آن زر غافل گشته در پای ز لیا افتاد * کهی ذر عشو * سندن نشینی * بزبادیه رومی و چینی *
 عشو با کسیر فریب و بالغم شعله آتش * شی * یعنی گاهی آن ز لیا بالباس زیبای دیبای رومی و چینی
 و عشو سندن نشینی می بود * کهی در جلوه ایوان خرامی * ز زرکش طای مصری و شامی * طای بالغم از او دردا
 * و لایمی حلقه حتی ایصیر انوبین * ح * بهر روزی نوی کاکنده پر تو * نبوده بر تیش جز طاعت نو
 * بهر روزی ظرف زمان نبوده است و نوی یعنی نوشت روز و کاکنده پر تو بیان حال روز نواخت
 و قاعل اکنده همسیری است و در راجع بر روز نو پر تو یعنی روشنی و فروغ مشغول آن یعنی روز
 حر و زو که می افکنده می انداخت آن روز نور روشنی و نور خود را در جهان نبود برتن ز لیا سوا ای
 طاعت نو حاصل آنکه ز لیا در هر روز لباس تازه و طاعت نوی پوشیده و یکی تادور و زهوشیده نمی
 ماند و اعطی خور فی بیت الاحق بیک جیبش دوباره سر ندهد الخ * بیک جیبش دوباره
 جبر ندهد * جو مده هر روز از برجی نموده * ز بابوس حران دامن کشیدی * بدین دولت مگردان
 رسیدی * بابوس یعنی پای بومی و ستران یعنی سرداران و دامن کشیدن کنایت از
 اجتناب نمودن و اعراض کردن بود از چیزی * می * و مکرر تعقیب و کاف فارسی برای احشانا
 ترجمه الای یعنی شک و بمعنی تحقیق و یقین و تمنی آید * مس * و فی شرفنامه مکر را بمعنی شک احتمال
 کرده است و بمعنی یقین و تمنا نیز آید بدین دولت ای بدولت پای بوسی * ندادی دست جز
 بهیرا پیش را * که در آغوش خود دیدی تیش را * دست دادن کنایت از مهر و حاصل شدن
 است * می * یعنی جز بهیرا پیش ز لیا هیچکس را این معنی میسر نمی آید و حاصل شد که در آغوش
 و کنار خود بدن ز لیا را به بیند * سهی مردان هوادار پیش کردند * پریر و یان پرستار پیش
 کردند * سهی باوّل مفتوح و ثانی یکسور و یای محروم راست و درست را گویند عموما و هر وی را
 که بغایت راست رسته باشد خوانند خصم ما * می * و هوا بمعنی دوست داشتن و بمعنی آرزو
 * مس * و هواداری به معنی دوستدار است یا بمعنی آرزو داشتن و سهی سردان کنایت
 از حشوقان است و پریر و یان حشوقان و خوب صورتان و پرستاری غلامی و بندگی * ز همزادان
 همزادان حوز زاده * خدمت روز و شب پیافش ستاده * هم زاد بمعنی هم سن * نه مرکز
 جودش باوی نشسته * نه یکبارش با خار شکسته * بردش یعنی بردل ز لیا و بار بمعنی

اندوه و غم * ی * نیوده عاشق و معشوق کس را * نداده * عطر این هوس را * فاعل نیوده و نداده
 زینکست و از هوس مراد هوس عاشقی و معشوقی * شب چون نرکس سیراب خفتی * سحر چون
 غنچه خندان شکفتی * بسیمین لعبتان از خورد سالان * بصحن خانه در ر عنا غزالان * دلی قارغ
 و لعب چرخ دوار * نبوده غیر لعبت بازیش کار * لعبت بالقلم بازیچ * ج * و بازیچه بد اند
 بازی کنند * ه * و آن چیزی است که از جامه سازند بصورت انسان بپوشندش گریه یا کوبند و خراب
 بادی بازند و مراد درین بازی بسیمین لعبتان دخترکان خورد و خوب صورت است و مراد از لعبت
 بالقلم که در مصراع ثانی از بیت ثانی واقع شده معنی لغوی افعی صورتی که از جامه سازند و لعبت
 بازی به معنی بازی کردن بان صورت و لعب بالقلم به معنی بازی * نب * و بسیمین لعبتان
 متعاقب با لعبت بازی است و از خورد سالان بیان بسیمین لعبتان است و بصحن خانه در ر عنا
 غزالان صفت بسیمین لعبتان است و بای در بسیمین لعبتان به معنی با است و در بصحن به معنی
 دور و گله دور بصحن خانه در زاید است و صحن به معنی کشادگی سمرای و در غلبه معنی زن زیبا * ه *
 و ضمیر مشین در بازیش که راجع بزیبا است ضمیر مفعول است به معنی او را و دل قارغ
 و لعب چرخ دوار مجموع حال است از ضمیر زینکست حاصل آنکه زینکست را در حالی که آن زینکست قارغ
 دل بود از بازی فلک و نبوده هیچ کار غیر از لعبت بازی و بازی کردن بصورت های توانایی با بسیمین
 لعبتان و دخترکان خوش شکل و خورد سال که آن دخترکان در صحن خانه و عنا غزالان و زیبا
 صورتان بودند * بدین سان غم و دل شاد بودی * و زین غم خاطرش آزاد بودی * کش از ایام
 برگردن چه آید * و زین شب های آستان چه زاید * کاف مکور بیانیه است دشین در معنی مضاف
 الیه کردن است و این بیت بیان غم است و مخمور آن مشار الیه و ازین معنی از غم این معنی
 که برگردن زینکست از زمانه چه آید و آستان به معنی طالع نهفته و چیزی پوشیدن * ه * در نیام منام
 دیدن زینکست ابوبت اول تبع آفتاب جمال بوحقی موم را و کشته عشق و بپاشدن بان تبع نرفته در نیام *
 شب خوش هم جو صبح زندگانی * نشاط افزا جو ایام جوانی * نشاط بالقلم شادمانی نمودن * خ *
 ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده * حوادث بای در دامن کشیده * حوادث بالقلم سختی مانو پید
 شده * ف * پای در دامن کشیدن عمارت از کوشه گرفتن و پوشیده شدن و پدید آشتن احت
 * درین بستان سمرای بر نظاره * مانده باز جز چشم ستاره * نظاره جمیع بگردگان * خ *
 در بستان سمرای بر نظاره کنایت از دنیا است و باز معنی کشاده * ی * ر بوده و در شب هوش

عیس را * زبان بسته جرس جبهان جرس را * در شب یا کنایت از خواب است و یا اضافه
 و زبانی شب بیانیه است مراد از دزد شب همین شب است و عیس آنانکه شب کردند
 برای احتیاط از دزدان اوجده عیس * و فی کثیر اللغات عیس و عیس آنکه شب کرد و برای
 احتیاط از دزدان و دزدان در بعضی فرهاگ * آمد که عیس جمع عیس است بمعنی شکسته که دزد
 شب کرد و در محاورات فارسی بر مفر و اطلاق می کنند و فی کثرت اللغات شکسته بانفج هست و
 حاکم و شکسته محافظ شب دزدان و دزدان و جرس لغتین به معنی زنگ * ی * و فی کثرت اللغات
 جرس نوعی از زنگوله بزرگ که بر گردن ستر بندند و آن را بپارسی و رای گویند و بسته فعل
 متعدی است قاعش جرس جبهان بمعنی جیبانده جرس و محرک آن و آواز کننده آن و این با
 مراد از جرس جبهان قاصد و پاسبان است دعوت است که قاصدان و پاسبانان در کمر خود جرس
 و زنگوله می آویزند چنانچه در عهد بهمان باد شاه اکثر می بسته * شب * و مفعولش زبان است
 و کلمه را مفعول اضافت زبان سوی جرس است یعنی جرس باشد حاصل این بیت آنکه در آن
 شب که زنگایوسف قاصد السلام را در خواب دید عیس خشنده بود و جرس هم خاموش بود
 از آواز * سگان و اتوق کشته خانه دم * و آن خانه را فریادشان کم * طوق آنچه در گردن آویخته
 و چری کردند * سک چون خشنده خانه دم دی طوق دار میکرد و حاصل آنکه در آن شب
 سگان هم خفته بودند و از بانگ و آواز گردن باز نمانده بودند * ز شهر هر مرغ شب خنجر کشیده
 * ز بانگ مرغ نالی خود بریده * به بیداری مانده دیگرش تاب * حواس کو کنارش کرده و در
 خواب * ز کنکر در کاخ شهر باری * چو حارس بیدار شکل کو کناری * طرس غای مهمل پاسبان
 * ح * و کو کنار خستاش را کویند * و تاب بمعنی طاقت و قدرت * ی * چو کنکرهای قصر بادشان
 بشکل کو کناری باشند و اهل کو کنار را بنوم گفته اند یعنی با تمامیت شرب آن خواب آورنده
 است بنا می فرمایند که چون پاسبان قصر شاهی کنکرهای قصر را بشکل کو کنار بودند دید
 بمحور دیدن آن کو کنار صورت در خواب شد باز طاقت و قدرت بیداری او را نمانده * ستاده
 از دهل کو بی دهل کوب * هجوم خواب دستش بسته بر چوب * هجوم غلبه و اثر دعام * بگذرده
 نوزن او کبابانگ یا صی * فراش خفت شب مردگان طی * سوزن است بکسر زایل محمیه بمنده
 بمعنی بانگ نواز کننده و کبابانگ بمعنی آواز دبانگ یک و خوش مراد از یامی حی طی الصلواة
 طاعت و دیگر کلمات از آن و صحنی آن بیابان خاز و ذکر مراد از ابرای آنکه گویا سوزن ندامی کند

نمره آن ای هر که ای خردم بیا ناز * و شب مردگان گناست از غنچگان شب است و فراش
 با کسر بستر * ح * دلی بالغ نور دیدن * ز لنگ آن بسبب ای شکر ناب * شده بر نرگس
 از شیرین شکر خواب * ناب هر چه بی آمیزش و فالص باشد * و عهد آن بسبب صنعت ز لنگ
 است و ز لنگ بسته است و مصراع ثانی نر آن * و شکر خواب لغتین بمعنی خواب اختراعت و خواب
 خوش و نیز خوابی بعد مبعوح کنند * ف * حاصل آنکه ز لنگ آن ز لنگ که بسبب لب ای شیرین خود
 شکر فالص است بر نرگس ای بر چشم شد از خواب خوش و شیرین * هرش سوده ببالین جمع
 سنبلی * تنش داده به بستر خرمن گل * ز بالین سنبلیش در هر شکسته * به گل تار حریرش نقش
 بسته * ضمیر هر دو شین که در آخر لفظ سر و تن واقع شده راجع به ز لنگ است و فاعل فعل سوده
 مراحت که عبارت از موی است مفعول آنست و فاعل فعل داده تن باشد * و خرمن گل که عبارت
 از تن بدن ز لنگ است مفعول او ست * و سنبلی و گل و حریر که در بیت ثانی است عبارت از
 موی تن و بستر است و ضمیر این مرد و شین هم باید به ز لنگ است و این مرد و بستر باید یک
 لغت و نشر مرست یعنی بیت اول خود واضح است و تقریر بیت ثانی آنکه ز لنگ که بر بالین بستر
 حریر خواب می کرد از بالین موی او در هم شکسته ای برایشان شده بود و او که مانند گل لطیف
 بود از غایت نازکی تا بر بستر حریر نقش بسته بود و این صفت نازکی او ست ز لنگ به موی نازک
 بود که خفتن بر بستر حریر بر بدنش حاصل شده و نمایان گشته بود * بخوابش چشم صورت بین
 خود * دلی چشم و گرازد دل کنوده * چشم صورت بمعنی چشم ظاهر بین * و غنوده بمعنی
 نیم خفته * در آمد ناگهان از در جوانی * چه میگویم جوانی بک جوانی * همایون پیکری از عالم نود
 * بباغ خلد کرده غارت حور * همایون مبارک و میمون و فرخنده * و پیکره بمعنی صورت * و باغ خلد
 گناست از بهشت * و بوده هر چه حسن و جمالش * گرفته یک بیک غنچ و دلاش * غنچ بالغ و حکون
 کر شمه و ناز کرده * و ذلال با کسر ناز و حسن * و فی السکندر ی غنچ بر وزن کنج خود را
 کشدن ناز کر سیمه و خرامش و ضمیر شین در نر و مصراع باید جور است و فاعل و بوده و گرفته
 ضمیر است و در رابع جوان مذکور * و سر بر بمعنی تمام یعنی آن جوان تمام حسن و جمال
 حور و غنچ و ذلال آن حور بغارت برده بود * کشیده قاشی چون تاره شمشاد * با آزادی خلاش
 سحر و آزاد * سر و آزاد سر و ی را گویند که ایک شاخ رسته باشد * ف * یعنی باد حور
 آزاد می خود سحر و آزاد غلام آن جوان بود * در سر آویخته زلفی چون نر بجزیر * فرد و رسته و سیمه

و پای تدبیر * خروزان شعله نور از جبینش * مرد خورشید را ز در بر زمینش * نفوس ابروش
 صحراب پاکان * معتبر مایه بیان بر خواناگان * نفوس بالغم یعنی کج و مرنگون و پاشت کوزهم
 چو گمان * و معتبر به معنی خوشبوی یا کنایت از سیاه و نک است * و معتبر مایه بیان استعاره
 از ابروان است * و خواناگان کنایت از چشمان یعنی ابروان کج و خمیده آن جوان که بر سوز
 صحراب پاکان و متعبدان است هم جو حایه بیان خوشبود سیاه بر چشمان او بود * و رخس ماهی
 زادج برج فردوس * ز ابرود کرده آن مرغانه در قوس * فردوس بهشت * و قوس گمان و نیز نام
 برجی است در آسمان و در اصطلاح شعر ابرود را هم گویند چون رخ و ماه فرا داده و در رخ
 که زیر ابروان است کویا ماهی در برج قوس آمده * کحل ترکشش از سرمه ناز * و مرنگان بر بکره
 ناوک انداز * کحل به معنی سرمه دار * و ترکس مراد از چشم آن جوان است * و بکره مراد از
 بکره های عشاق * و ولعلش از تبسم در شکر ریز * و دانشش در تکلم شکر آمیز * و ولعل مراد
 از دلب آن جوان است * و از شکر ریز معنی مصدوی مراد است یعنی رویتن در شکر * برین
 و رش از لعل و در افشان * چو از گلگون شفق برق در حشان * برین در خشن * ح * بهندی
 چمک گویند و برین بالغم در خشن یعنی روشنی * ف * در خشان معنی تابان * ه * و در بالغم
 این جا کنایت از دندان است * و لعل از لب * و در افشان بغم اول و کسر فاسخن فصیح و
 سنجیده و خوش کلام و بغم اول و فتح را بغای زده به معنی روشن و تابان * فی * و گلگون به معنی
 سرخ و روشن آن جوان چنان ظاهر و در خشان بود که برق در خشان از شفق سرخ بر می
 آید و ظاهر می گردد * بخنده از ثریا نور میریخت * نیک از پسته پشته شور می ریخت * ثریا نام
 عقد ستاره است و آن شش ستاره اند و قبل بهشت * ف * و مراد این جا دندان است
 * و از پسته دنان اهل مجسم دنان معنوق را به پسته نشیبه داده اند * ق * و شور بالغم و داد
 مجهول همی دلالتی است معروف * می * ذفن چون سیبی از غیبب گوستی است که در زیر
 ذفن می باشد و حضرت مولانا ی جامی رحمه الله علیه آن را باب معانی تشبیه کرده بسبب مفاد
 و خشنده کی آن کوشت و آب معانی قطره آبی است که بهر ک یا کاد معنی و آویزان باشد
 اصل آنکه زنج آن جوان در حالی که از غیبب طوق کرده شده بود آن زنج هم جو سیب بود و آن
 غیبب هم چون آب معانی از سیب بود * بگزار در خشن از مشک داغی * گرفته آشیان راغی
 یاغی * آشیان مدوده باشین بمحکم موقوف خانه مرغان که آن جای غم نهند و بچر آید و شب گفته

فان و آشیانه نیز گویند * ف * ز سیمین ساعد و باز تو انکر * ونی سیمین میان چون موی لاغر *
 نه لیا چون بر ویش دید * بکشاد * ز یک دیدارش افتاد انجا افتاد * بهنم ساگی دیدان
 بنحو اش * بشید کرده دل را باطنش * از ان غیر فشان کیوی دایر بند * هر سورشته جان
 کرد پیوند * چمالی دید از حد بشر دور * ندیده از پری نشینده از جور * ز حسن صورت و لطفت
 شمایل * سیرش شد یک دل نه بعد دل * گرفت از قاتمش در دل خیالی * نشانده از
 وستی در جان نهالی * ز رویش آشی در سینه فروخت * و زان اتش متاع عقل و دین
 سوخت * ز طاق ابروش بانا شد جفت * ز خواب الوده چشمش غرق خون خفت * چشمش یعنی
 از چشم انجوان فاعل خفت ز لیا است و غرق خون ای غرق در خون * دل تنگ از لبش
 تنگ شکر ساخت * ز دندانش مره عقد کهر ساخت * تنگ بالفتح غنذ قراخ و بمعنی خردار
 و باد سوز * * * درین جا از اول معنی اول مراد است و از ثانی ثانی و تنگ و شکر ساختن
 کنایت از شیرین ساختن و عقد با کسر که سبک گوهر و عقد گوهر ساخت ای مرگان خود را گوهر
 ساخت یعنی مکر است ز لیا و قطرات اشک هم گوهر را بر مره بودند بسبب دیدن دندان انجوان
 * ز سیمین ساعدش شست از خرد و ست * میانش را کمر در بندگی بست * مشین دو
 مصرع ثانی خود است یعنی ز لیا میان خود کمر در بندگی و عبودیت ان جوان بست فی شرفنامه
 مشین متحرک و ساکن بمعنی او را اید و نیز بمعنی خود * بر ویش دیدمش کین خال دل کش * نشست
 از موی سپند اسابر اش * نشست ای ز لیا * ز صیب غبغبش اشیب بادید * بدان سان سیب
 استان کی توان چید * آسب بمعنی فرو کوفتن ان را با بازی صدمه پندوی ده که خوانند چنانکه مثلا
 دو کس باهم برای راندن گفت یا پهلوی محکم زنند * سی * و سان بمعنی مانند * * بنامیر او چه زیبا صورتی
 بود * که صورت گاست اندر معنی افروزد * ز لیا از ز لیا بیامید * از ان صورت بمعنی آرمیده
 * صورت در مصرع اول بمعنی شکل است و در ثانی بمعنی ظاهر بود و بجا که مغایر باطن
 و پنهان و معنی و حقیقت است و گاست بمعنی کم کرد * * و فاعل بود و گاست و افزود و همبیر است
 مستتر درین الفاظ راجع بان جوان است و صورت ثانی مفعول گاست است و ز لیا بمعنی آرمیده
 و زینت و ارمان صورت اشارت بصورتی است که در خواب دیده بود و قول بمعنی آرمیده صفت
 صورت است یعنی از ان صورتی که آن صورت بمعنی آرمیده بود حاصل آنکه جوان که در خواب
 آمده بود موجب خوب صورت بود که ظاهر حال را بکار اگر قبیل از دیدن خواب بود که کرد و در معنی

افزود یعنی در عشق حقیقی زیاده کرد ای زلیخا از عالم بی عاشقی بسوی عالم عشق آورد
و تواند که مراد از صورت افزود عشق مجازی بود و از معنی عشق حقیقی این قول بنظر مایه اول باشد
چنانچه در این کتاب بیاید که آخر کار زلیخا بعد وصال استقبال عشق حقیقی کرد و صحبت الهی بر وی غلبه کرد
و حاصل بیت دوم آنکه زلیخا از زینت و آرایش و زیبایی خود برآمد و گریخت بسبب آن
صورتی که بمعنی آرمیده بود بمعنی حال از صورت است * از آن معنی اگر آگاه بودی * یکی از
اصالان راه بودی * آگاه بودی ای می بود آن زلیخا * ولی چون بود در صورت گرفتار * نشد در
اول از معنی نبرد * بود ای زلیخا * همه در بندند ایم مانده * بصورتها گرفتار ایم مانده *
بند بالقلم بمعنی قید * پل * و بمعنی خیال * و گرفتار ایم مانده ای گرفتار مانده ایم * ز صورت
گرفته معنی رو نماید * کجای کند بسوی صورت گراید * کجای درین جا بمعنی کی است و کجا بمعنی هم
می آید * می * ای کجا کسی بصورت آید * یقین داند که در کوزه نمی هست * از آن در
کردن آرد تشنه اش دست * صمیر و رواند راجع بسوی تشنه است و از شمار قبل از ذکر
در کلام فارسی مطلقا جایز است و در عربی در جمله فقط نه در فاعل مقصود و ازین تمثیل آنکه
ساکس که عشق مجازی میکند که برای آن میکند که وی میداند که مال آن عشق مجازی عشق
حقیقی است و آن سبب و وسیله این است هم چو تشنه چون که در کوزه آب است و بسبب
رفتن بکوزه گرفتن آن باب خواهم رسید کوزه آب را می گیرم * چو سازد غرق در پای زلالش
* نیاید یاد نم دیده سفالش * زلال بالقلم آب خوش * ح * دیدم از لال فاعل سازد و ضمیر
شبن که راجع به تشنه است مفعول او و فاعل نیاید سفال است * و ندیده صفت سفال است
یعنی سفال نم دیده یعنی سفال خنک نیاید او را نیاید سفال بالقلم گل ناپخته و پرکا که آوند گلین *
* دریدن نعیم صریح بزیاده فروکش و انباشتن و از خیال شباهت و از خون بدل فرو
خوردن و مهر بر لب نهادن *

* سحر چون ز اغ شب برداشت * فردس صبح گاه آواز برداشت * سحر پیش
از صبح * ح * و آن ششم حصه شب باشد * و ز اغ شب اضافه بیانیه است * و پرواز برداشتن
شب کنایت از رفتن شب است * و فردس صبح گاه هم اضافه بیانیه است هم چو ز اغ شب
و آواز برداشت یعنی صبح ظاهر شد یا مراد از فردس صبح گاه آفتاب است و مراد از
آواز برداشت که در کلام طالع آفتاب برین جای میگویند که در وقت طلوع آفتاب جای که

طالع میکند آذری بسیار و مهیبت و دشت ناک بر می آید یا فروض صبحگاه آن مرغ باشد که
 وقت صبح آواز میکند و بانگ میدهد و اضافت زاغ شب اضافت مشبه بسوی مشبه به * عنادل
 لحن دگش برکشیدند * لکاف عینچ از کل برکشیدند * عندلیب مراد استان و عنادل جماعت آن
 * ح * دنیه ایضا لحن آواز آواز کردانیدن * لکاف عینچ یعنی لباس عینچی از کل دور شد *
سمن از آب شبنم روی خود شست * بنفشه جعد غنبر روی خود شست * زلیخام چنان در خواب
نوشین * دشن را روی در محراب دو شین * دوش شب که شته * * نهو د آخو اب بل
نیووشی بود * زسودانی شبنم مدوشی بود * کیزان روی بر پایش نهادند * پرستانان
بدستش بوسه دادند * نقات از لاله صیراب بکشاد * خمار آلوده چشم از خواب بکشاد *
نقاب بالفتح روپوش در بند * ف * ددر صراح آنرا با کسر تحقیق نمود و دلاک سیراب
 بود یعنی زلیخا از روی خود پرده دور کرده * کر بیان مطاع خورشید و مه کرد * مطاع مرزده بر سو
 نگه کرد * نفظ کر بیان مفعول اول کلمه کرد است و مطاع خورشید و مه مفعول ثانی او مرزده یعنی ظاهر
 شده چون روی زلیخام جو آفتاب و ماه است هنگام پوشیدن جامه از کر بیان جامه بر آمد کویا کر بیان
 مطاع است از روی خورشید و ماه روی زلیخا طلوع نمود و فاعل هر دو گرد مرزده ضمیر است
 راجع بر لایحام مقصود از این بیت آنکه زلیخا بعد از بیدار شدن جامه خود پوشید و هر طرف نگاه کرد
 * نذید از مکرخ دوشین نشانی * چو عینچ شت فرد در خود زمانی * مراد از گل دوشین صورت
یوسف است که دوش در خواب دیده بود * بر آن شد کز غم آن مرد چالاک * کر بیان
هم چو گل بر تن کند چاک * چالاک باجم فارسی جلد و یا قوت دلدور و رنده * دچاک به جم
 فارسی به معنی سنگ * ف * د مراد از ستر و چالاک همان جوان است که در خواب زلیخا
 آمده بود و آن اشارت بمضمون مصرع ثانی است یعنی زلیخا برین قصد شد که کر بیان خود
چاک کند از عشق آن جوان * دلی شرم کسان بگرفت دستش * بد امان صوری پای بستش *
کسان یعنی مردمان چندی جمع کس است و کس بالفتح به معنی مرد آید * سی * نهان میداشت
 و از شش در دل تنگ * چو کان لعل لعل اندر دل سنگ * لعل ثانی مفعول نهان داشت
 مقصد و است یعنی چنانچه کان لعل لعل را در دل سنگ نهان و پوشیده میداد و مقصد و است که
لعل از میان سنگ بپدای شود * فردی خورد چون عینچ بدل خون * نمیداد از دوزن یک ششمه بیرون
 نمیداد یعنی آن خون دل را ششمه بالفتح اول به معنی هر ری قابلی * سی * لب او با کیزان در حکایت *

* دل اوزان حکایت در شکایت * کنیز مغموم و تفغیر آن کنیزک است *
 * نش با رفیقان در شکر خند * دلش چون بیشکر در صد گره بند * بند بمعنی قید * بل *
 * ز بانس با رفیقان در فسانه * بدل از داغ عشقش صد زبانه * فسانه با کسر حکایت
 گزشتگان که آن را افسانه نیز گویند * ف * و زبانه شعاع را گویند * مس * نظر بر صورت
 اغیار میداشت * دلی پیوسته دل بایار میداشت * اغیار بالفتح بمعنی دشمنان و محافظان محبوب
 و نیز غریب و جمع غیر * ف * و پیوسته بمعنی همیشه * مس * همان دل بدستش خود
 کجا بود * که هر جا بود با آن دلر با بود * دلی که عشق در کام نهنگ است * ز جست و جوی
 کاشش پای لنگ است * بدون از یار خود کامی ندارد * در و نش با کس آرامی ندارد *
 کام در هر دو جا بلکه در هر دو بیت بکاف تازی است لیکن اول بمعنی خلق است و دوم و سیم
 بمعنی مقصود و ششین بمعنی اورا راجع است بدل یعنی پای آن دل از طلب مراد مقصود خود
 لنگ است * اگر گوید سخن بایار گوید * و مگر جوید مراد از یار جوید * هزاران بار جانس
 بر لب آمد * که تکیان روز محنت را شب آمد * هزاران بار یعنی هزار مرتبه جای زیلجا بر لب
 آمد و فریب و مردن شد * شب آمد سازگار عشقبازان * شب آمد را زوار عشقبازان *
 ساز بمعنی موافق کار نالدلاین * * * ازان بر روز شان شب اختیار است * که آن یک
 پرده در و این پرده دار است * شان جمع ششین ضمیر غایب است راجع بعشقبازان و کلمه
 آن اشارت بر روز است و این به شب و روز را پرده در میگویند از آنکه در نده پرده
 عشاق است و نقشی اسرار ایشان است و شب را پرده دار گویند از آنکه سار پرده شده
 اسرارشان است * چو شب شد روی بردیوار غم کرد * بزاری پشت خود چون چنگ
 خم کرد * ز تار اشک بست او تار بر چنگ * بدل پر داری خود کرد آهنگ * و تر بالفتح تار
 مزامیر * مس * و جمع او تار و دل پر داری بمعنی خالی کردن دل است و به معنی متوج شد
 بدل و آهنگ باله او از نرم در پرده سر و دو قصد * * * ز ناله نغمه جان گاه برداشت *
 بزیر ویم دلفان و آه برداشت * ناله دای دزای کردن با آواز بلند * و نغمه بالفتح آواز
 نیک و نرم و خوب * ف * و دیر بوزن قیر با کسر بمعنی تار یک و ضمیر و آواز و صدای
 باریک که ضد هم باشد و هم بالفتح ضد هم بمعنی صدائی که از تار گنده بر آید * مس * و دلفان
 با کسر فریاد و بانگ و نغمه و دلفان نیز لغت است * * * خیال یار پیش دیده بر نشاند *

هم از دیده هم از لب گوهر افشاند * از دیده گوهر افشاند کنایت از کریستن و اشک
 جاری کردن و گوهر از لب افشاند کنایت از سخنهای گفتن * که ای پاکیزه گوهر از چه
 گانی * که از تو دارم این گوهر فشان * گوهر بمعنی اصل و ثواب آمده * می * دلم بر روی و نام خود
 نه گفتی * نشانی از مقام خود نه گفتی * ندانم نام تو تا سازش در د * ندانم جای تو تا کردمش
 کرد * کردم بفتح کاف عجمی است و کرد بکسر کاف عجمی و شین ضمیر راجع بسوی
 جای است یعنی ناکرد و دحوالی آن جای تو نکردم و قربان دی شوم * نمی دانم که نامت از که
 پرسم * کجا آیم مقامت از که پرسم * اگر شاهی ترا آفر چه نام است * و گر ماهی ترا منزل
 کدام است * مباد اینچه کس چون من گرفتار * که نه دل دارم اندر بر نه دله دار * خیالت دیدم
 و بر بود خوابم * کشاد از دیده دل خون ناہم * ای بر بود و بیرد خیال تو خواب مراد باب صفت
 خون است بمعنی خون خالص * * و ناب هر چه بی آمیزش و خالص باشد و کشاد ای آن خیال
 تو * کنون دارم من بی خواب مانده * دلی از آتش در تاب مانده * بی خواب مانده صفت
 من است و دل مفعول دارم و جمله از آتش در تاب مانده صفت دل ایست بمعنی حرارت
 و گرمی * می * چه باشد گر زنی آیم بر آتش * بناشی هم چو آتش گرم و مهرکش *
 زنی آبی بر آتش ای نمی کنی و وصل کنی و ملایمت نمائی * گلی بودم ز گلزار جوانی * ترو تازه
 چو آب زندگانی * گلی بودم ای قبل از عشق تو * نه بر سر هرگز م بادی و زیده * نه در بهار هرگز م
 خاری غایده * بیک عشوه مرا بر باد دادی * هزارم خار بر بستر خادی * عشوه با ککسر که شمره
 و فریب و گرفتار معشوق عاشق را بنجر امیدن خود * تن نازک ترا ز گل برگ صند بار * چه سان
 خواب آیدم بر بستر خار * مضمون مصرع اول حال واقع شده است از میسم آیدم که ضمیر
 مفعول است بمعنی مرا برین تقدیر مراد از تن تن زلیخا است یعنی چگونه خواب آید مرا بر فرش
 خار و در طالی که تن من نازک تر است صد مرتبه از برگ گل و در بعضی از نسخ صحیح بجای مصرع
 ثانی این مصرع واقع شده * نمودی و نشاندی بر دلم خار قلمی نه مراد از تن بدن آن جوان است
 که در جواب زلیخا آمده بود و کلمه تن مفعول نمودی است * همه شب تا سحر که کارش این بود *
 شکایت با خیال بارش این بود * این بیت قول مصنف است عایه الرحمة والغفران * چو شب
 بگذشت دفع این کمان را * بشت از گریه چشم خون فشان را * کلمه را بمعنی برای است
 یعنی زلیخا نام شب گریه و زاری می کرد و چون شب که اشتی و صدم می شد برای دفع هر کمان دشمن

خلق چشمان خون ریز خود از گریه می شست و گریه و زاری موقوف می کرد و یعنی ترا می انکه
 تار از عشق بوسیده ماند و مرد و زن که عشق بر وی نیکند * لبش تر بود از خون خوردن شنب *
 کلوخ خشک را مالید بر لب * کلوخ پاره خشت پنجه یا خام * * و این جابزبان تشبیه داده
 اند و زبان عاشقان بسبب ناکه و فزاید و پاره کوئی و حرارت عشق خشک می گردد * ببالین
 و دلق از گل برگ تراز * به بستر جان ز سر و سیم برداد * بالین آنچه نویر سر نهندش هنگام
 غلطیدن * ف * و گل برگ ترکناست از بین زلیخا است و یار خساره او چه نکته را زیر خساره
 هم می نهند یعنی تکیه را به نهادن تن یا خساره خود و دلق و زینت داد و بستر خود را از قد سمین
 خود روح بخشید * شنب و در زش بدین آئین گذشتی * سر موی ازین آئین بگشتی * آئین یعنی
 در رسم و روش * ی * و نیکشتی یعنی نگرددیدی و متغیر نشدی * از مشاهده تغییر حال زلیخا
 کوه تغییر برشته تفکر کنیز کان افتادن و دایه بسرا نکشت استفسار کرد از ازان رشته کشادن *
 * کمان عشق هر جا افکند تیر * سپهر داری نباشد کار تدبیر * سپهر داری ننگه داشتن از تیر و تدبیر
 صلاح اندیشیدن * ز * چو ساز در درون آن تیر خانه * زیر و ن باشد آن را صد نشانه * درون
 آن یعنی در دل خانه عازد * خوش است از بجزدان این نکته گفتن * که مشک و عشق را نتوان
 نهفتن * بجزدان جمع بخور و بالغه و بمعنی خردمند و هوشیار * * اگر بر مشک کرد و پرده صدقوی *
 کند غمازی از صد پرده اش بوی * پرده اسیم کرد * صد تو خمر کرد * تو بالضم و داد مجهول به منی
 پرده و آن را تا صدقوی هم گویند * ی * غمازی غمازیش ای غمازی مشک یا گویم که شین مضاف
 الیه بوی است ای بوی مشک غمازی کند و ظاهر نماید آن مشک * زلیخا عشق را پوشیده میداشت
 * سینه تخم غم پوشیده می گاشت * ولی سر میزدان مردم ز جای * همی گردان زدن نشود
 نای * فاعل مرزد کرد تخم غم است * و نشو بالفتح بمعنی بر آمدن * نه افزد دگی و بالیدن * بس * کبی
 از گریه چشمش آب میر بخت * چه جالی آب بل خون ناب می ریخت * فاعل مرزد و میر بخت که
 رویت واقع شده زلیخا است و ناب بمعنی خالص * بهر قطره که از مرغان کشادی * نانی را از
 او برد و نادی * کبی از آتش دل آه میگرد * بگردون دود آتش راه میگرد * بهر آهی که از
 دل بر کشیدی * کسان بوی کباب دل شمشید * شنیدن احیاناً بمعنی شنیدن نیز آید یعنی بوییدن
 * ی * چو بودی در شب بی خواب و بی خود * گل مرخش نمودی لا لزد * ای چون می بودان
 زلیخا در روز و شب بی خورد گل سمر گلشن نمودی لا لزد * یعنی روی مرخ او ظاهر شدی

و به نظر ادبی هم چو لاله زرد یعنی برنگ زرد * بدانستی همه که هیچ باغی * نروید لاله را
 ز داغی * کلمه همه فاعل بدانستی یعنی همه خلق بدانستند * کبیران این نشان تا که دیدند * خط
 اشفتگی بر دی کشیدند * اشفته شوریده حال و دیوانه مزاج * * یعنی کبیران زلیخا و را با شفتگی
 ای با شفته شدن منسوب کردند * دلی روشن نشدگان را حجب چیست * قضا جنان این
 حال عجب کیست * گان را ای ان اشفتگی را و قضا جنان بمعنی باعث و سبب ای معلوم نشد
 که حجب و باعث این اشفتگی کیست فی بعض الحواشی قضا حکم اجمالی قضا جنان جنانده قضا ای
 ظاهر کننده ان حکم یعنی سبب * یکی گفتا کسی مناس ندیده است * همانا که کسی چشمش رسیده است
 * همانا بالفتح بنداری و کوی و بمعنی شاید * مس * و در قنیه آن را بمعنی بالیقین آورده یعنی یک
 کبیرک بطن و تخمین گفت که به تحقیق یا شاید که او را چشم رخ کسی رسیده است زیرا که وی
 بغایت حسن و جمال دارد چنانچه هیچ کس مثل وی را حسن و جمال ندیده است * یکی افتاد
 این معنی پسندش * که از دیو پری آمد گزندش * گزند بالفتح کاف فارسی بمعنی آنت و چشم
 زخم * ف * و به معنی آسیب * ی * و شین در مصراع اول راجع یکی است و زلفی بر زلفی *
 یکی گفتا همانا سحر سازی * ز سحرش بست بر دامن طرازی * سحر سازی به معنی سحر و طراز
 با کسر به معنی نقش و نگار و علم * * و یای در هر دو مصراع تکیه بر بست و شین به معنی در سحرش
 مضاف الیه دامن است یعنی یکی گفت از راه ظن که شاید کسی سحر زلیخا را سحر کرده است که
 حاش بدانکی کشید * یکی گفت این همه آثار عشق است * و شلی شک بر بار عشق است
 * دلی کس را به بنداری ندیده * ز خواش این همه افت و حیده * همی بست از کمان هر کس
 خیالی * همی کردند با خود قیل و قالی * دلی سسری دشمن ظاهر نمی شد * سخن بر هیچ چیز آخر نمی
 شد * آخر به معنی تمام * از ان جمله فسون کرد ایله داشت * که از افسون کوی مرایه داشت * فاعل
 داشت و در مصراع اول زلیخا است و فاعل داشت دویم دایه * براه عاشقنی کار از موده
 * که بی عاشق که بی معشوق بوده * فاعل از موده و بوده دایه است * بهم و صامت و معشوق و عاشق *
 موافق ساز یا ناموافق * بهم و باهم بمعنی بیکدیگر * * و الوصل عمل الیه و بینهما وصله ای اتصال
 و ذریعه و کل شیء متصل بشیء فابینهما وصله کذا فی الصحاح و جعلت بمعنی اتصال و فی المصراع بمعنی
 پیوند * شبی آمد زین بوحید پایشش * یاد او در خدمت های خویشش * فاعل آمد و او در دایه
 احس و ضمیر شین که در آخر لفظ پیش واقع شد در راجع بر زلیخا است و ضمیر شین که در آخر لفظ

خویش را قبح شده ضمیر مفعول را جمع بر اینها است * بر گفت ای عجبستان شاهی * بخدی
از تو کفر و بیان مباهی * یعنی محبوبان عالم و معشوقان افاق بیک خاری که از تور سبد فخر کنده اند
* دلت فرم لبست پر خنده بادا * ز فریت بخت مافر خنده مادا * فر با لفظ و تشدید زیبایی و شکوه * *
و فر خنده بول مفتوح باقی زده و خای منجمه مضموم بنون زده بمعنی جسمه * ی * تو در باغ جمال ان
نار مهر جوی * که کردت طوطی باغم تدرودی * تدرود پر سده ایست خوب رفقا توان را کبک نیز
خواستند * و گویند که دی بر درخت سر و عاشقی می باشد و یای تدرودی مصدری است و تدرودی
کنایت از طاشقی است * من از بچردان جو بهلام * که پروردت زمانه در کنارم * رخت ز آغاز
من بودم که دیدم * به تیغ مهر یافت من بر دیدم * مهر بمعنی محبت * سر و تن شستم از
مشک و گلاب * گلاب و مشک کبودم خطابت * قضا از پرده دل کردست ساز *
ز جانش رشته پیچیدم بعد ناز * قضا با کسر فراق که پر خور در ادران پیچند گاهواره بند
* * و ساز بمعنی ساختگی کاو درونق آید * سن * و بمعنی استمداد * * دشین بمعنی
اوداج بتمام است * غذا اغوشیه دادم شکرت را * به پرورد من جان پرورد را *
شکر کنایت از دین و لب است * شب آمد خواب در کار تو کردم * سحر شد ز سب و خسار
و کردم * یعنی خواب را در کار تو برآدم چنانچه دل و دین در سحر و کار کردن بمعنی بر باد
دادن است درین بیت * در سحر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش * مرغ زیرک
بحقیقت من امروز تو دایم * و بجهن که معنی آن باشد که من در زمین مشغول کار تو فغتم و در میان
خدمت تو خواب کردم * اگر رفتم طرازی و دوش بودی * چو فغتم فغتم در آغوشش بودی *
طراز نقش و نگار و علم و جامه * ف * یعنی چون بجای روان شدم تو بر مهر و دوش من بودی و چون فغتم
تو در کنار من خفتی * چو شد شاخ گانت سر و خرا مان * هنوزت دست نگهشتم ز دامان *
بهر کاریت خدمتگار بودم * بخد متگاریت در کار بودم * بهر کاریت بیای جمبول ای بهر کار
تو خدمتگار بودم یا بهر کاری خدمتگار تو بودم و بخد متگاریت ای در خدمت تو * بهر جارفت
هر و دگر بایت * فقام هم چو سایه در قفاست * چو به نشستی خدمت ایستادم * چو خشنودی
بایست ستر نهادم * کنون هم در همان گاهم که بودم * بدان خدمت پرستارم که بودم * پرستار
معنی کنیزک * * زمینی را ز دولت بختی چو داری * ز خود بیگانه ام زین سنان چو داری *
ام بمعنی مرا * بگو آخر درین کارعت که انداخت * که برمد این سبیل خود بارت که انداخت *
(۲۳)

بر سه کاف درین بیت بمعنی که ام است برد تابه معنی ترا بمعنی خر که بران بار تو بود و که ام کس
 - بر و آن بار ترا که ام کس انداخت بر تو * چنین آشفته و برهم چراغی * چنین باد و در غم بدم
 چراغی * بدم موافق * * * گل سحر خست چراغ و داشت زین سان * دم کرمت چرا
 سحر داشت زین سان * دم سحر و بالغی بمعنی آه نامید * ف * تو خورشیدی چو ماهیت
 کاستن چیست * زوال چاشت کاهت خاستن چیست * چو ماهیت ای مانند ماه ترا و چاشت
 عبارت از وقتی است که آفتاب یک نیزه بر آید و آن را چاشت گاهم گویند و در چاشت
 گاه زوال نمی شود بنا بر آن می گوید که چاشت کاهت را ای چاشت گاه ترا زوال عارض شدن
 چیست * یعنی دانم که زوای ترا راه * بگو روشن مرا تا کیست آن ماه * ماهی بیای مجهول بمعنی
 موقوفی * اگر بر آسمان باشد فرشته * ز نور قدسیان ذ آتش مرشته * به تسبیح دو حلقه نام
 چنانش * که آرام بر زمین از آسمانش * ضمیر بر سه شین که درین دو بیت واقع شده اند
 ضمیر مفعول راجع به فرشته است * و که باشد بری در کوه پیشه * عزایم خوانیم کار است
 و پیشه * پری بمعنی دیو و عزایم جمع عزیت بمعنی افسوسها * ب * عزایم خوانی بمعنی عزیت
 خواندن و یم بمعنی مراد پیشه در مصراع اول بیای تازی بیای مجهول بمعنی صحر او جنگل و در ثانی
 بکسر بیای عجمی و بیای مجهول بمعنی مشغل و حرفت * ی * به تفسیرش عزیت با نحو انهم *
 بکنم در شیشه و پیشه نشانم * به تفسیرش ای برای تفسیر آن پزی و تفسیر و فرمان بردار
 کرد ایندن دیگر برادر ام کردن * ح * عزیمت آتی که بر بیاد خوانند تا بهر گشت ان شغلیا بد
 * * ز * در مصراع عزایم افسون بود و یور اهل فرایم از آدمی فرد آورده و در میان شیشه بند
 و محبوس می کنند * و که باشد ز جنس آدمی زاد * بزودی سازم از وی خاطرت شاد *
 که باشد خود که پیوندت نخواه * ز بند و یل خداوندت نخواه * کاف اول بمعنی که ام و ثانی
 بیایه است و کلمه خود زاید است در معنی دخل ندارد و اور اخص برای حسن و زینت کلام
 می آرد * و پیوند بالغی و سکون و فتح و داد سکون نون بمعنی اتصال * ی * بل بالغی و سکون لام
 کلمه ایست که در ترقی به جزای نادر اعلی و امر از و اضرب از بهر ای و دن استعمال کند * ب *
 بل خداوندت نخواه ای بلکه باشد خداوندی که ام خداوند است که پیوندت نخواه * بند
 کلیت از حرام الناس و خداوند کلیت از بادشاه این مقصود و ایست که باز ایامی گوید که
 دو عالم که ام کس است که پیوند و اتصال ترا نمی خواهد بهر جای عزایم بلکه که ام یاد خدا در دنیا باشد

که ترانمی خواهد دیل ظاهر ادوات بود * زینجا چون بدید آن مهر بانی * فسون پر دازی و افسانه خوانی *
 فسون * پر دازی بدل است از مهر بانی * ندید از راست گفتن هیچ چاره * گرفت از گریه
 مهر را در ستاره * ماه کنایت از چهره و روی زینجا است * و ستاره از قطرات اشک از گریه
 ای بسبب گریه و مقصود آنکه زینجا پیش دایه بگریه است * که گنج مقصودم بس ناپدید است *
 در آن گنج که ناپیدا گایده است * کلید آن در ناپیدا است * چکاویم با تو از مرغی نشانه * که با عنقا
 بود هم آشیانه * عنقا با الفخ سیمرخ * ب * و آن را معدوم میگویند و از فرقیات محض فرار
 داده اند و مضمون مصراع ثانی صفت مرغ واقع شده است و کاف در آن وصفیه است *
 ز عنقا هست نامی پیش مردم * ز مرغ من بود آن نام هم کم * یعنی آن مرغ من همان جوان خواب
 است از عنقا هم بالاتر و زیاده تر است در حدیث و تعذر او مولیّه چه عنقا بر زبان مردمان
 نامی دارد و معشوق من نامی هم نمی دارد * چه شیرین هست عیش تلخ کامی * که میداند ز کام
 خویش نامی * تلخ کام بکاف تازی کنایت از عاشق است و کام در مصراع ثانی بکام تازی
 کنایت از معشوق * ندوری گر چه باشد تلخ کامش * کند بازی دمان شیرین بنامش *
 کام بکاف تازی درون دهن نزدیک بطن تازی عنکبوت تقوین نامند و نیز بمعنی مراد بود * ضمیر
 شیرین در کامش راجع بسوی تلخ کام است * و در بنامش بسوی کام خویش که در بیت
 اول واقع شده * و باری معروف و بمعنی یکبار و مضمون این بیت علت شیرین شدن عیش
 است حاصل آنکه عاشقی که نام معشوق خود دادند عیش او خوش است چه اگر از جدائی وی طردی
 تلخ کرد و دوا مییک بار دمان خود بدزد که نام وی شیرین نماید * زبان بکشد آنکه دیش دایه *
 ز هر آزی بلندش ساخت بایه * فاعل کشاد زینجا و ضمیر شیرین بلندش راجع بسوی دایه است *
 ز خواب خویش بیداریش داد * ز بیوشی خود و آشپاریش داد * بیداریش یعنی
 آن دایه را آگاهی داد * چو دایه حرف از طومار او خواند * ز طاره سازیش حیران فرماید *
 طومار * مکتوب دراز * ف * داین جا مراد از قصه خواب است و داستان عشق و فاعل ماند
 دایه است * بلی این حرف نقش بر خیال است * که نادانسته و اجتن محال است * مراد
 ازین حرف مضمون مصراع ثانی است نقش بر خیال است ای ستمگر در خیال هر کسی است
 * جزای را ز اول تا ندانی * که باد آفرش حسن توانی * ضمیر شیرین راجع بطرف مراد
 است * بنادست از دلش چون بند بکشد * زینجا پیش زبان بند بکشد * و بنادست با کسر بمعنی

نانو است و اصلاح و اصلاح آفرین و آفرینی کردن و بمعنی بیکو که آن خواب فساد * ف * و بد
 اول بفتح بای مؤنثه تازی بمعنی قید * بیل * و بمعنی غم و غصه * سی * و بند در مصراع ثانی بفتح بای
 محمّی بمعنی نصیحت و موعظت یعنی چون دایره از چاره سازی زینهار و صل کردن او به معشوق او
 عا جرح شد چرا که خبر معلوم است و اگر رسم از کجا پیدا کند ناچار زینهار خواهند دادن و عطف کردن
 گرفت تا ازین خیال خام درگذرد * نخستین گفت کاین بار ستم دیوانست * همیشه کار دیوان
 مکرر دیوانست * این بای یعنی این خیالات که در خواب دیدی * و دیو کنایه از ابلیس است *
 در یو بمعنی فریست و حیثه و تندر است * * * * * بر دم صورت زینهار نمایند * که تا بروی و در سودا
 کشانند * سودا بالفتح معروف و خیال و مایه بی هویت که در دماغ مردم افتد و از آن خیالات فاسده
 زاید و ظن دماغ آرد * * * * * زینهار گفت دیوی را چه یازا * که به نماید چنین شکل دلار * یازا
 به معنی زهره و جمال * * * * * ددل آرا بمعنی آراینده دل یعنی خوب و خوش * حتی که شود
 شمر و باشد سرشته * معاذ الله که زاید قرشته * معاذ الله بمعنی لغو بالله آمده است * ف
 * و اگر گفتا که این خواب است نداشت * چرا باید بهر ناراحت جان کاست * و اگر بکسر دال مهربان
 و فتح کاف محمّی معروف و بمعنی بار و من بعد نیز * * * * * و این بامعنی اخیر مراد است و ناراحت
 بمعنی دودغ و خمیر فاعل در گفتار اجمع بدانیه است * به گفت این خواب که ناراحت بودی
 * بدین سان راستان را کی بودی * ای زینهار و احتیاج بمعنی صادقان صفا کا زبان * * *
 شهادت اهل دل این نکته را خواست * که کج با کج گزاید داشت بار است * گراید با کج
 میل کند مثل است که * الجنس مع الجنس یعنی * و اگر گفتا که هستی دانش اندیش * برون
 کن این محال از خاطر خویش * در گفتای دایره باز گفت * بگفتا کارا که بودی بد ستم *
 کی این بار گران دادی شکستم * فاعل گفتا زینهار است و شکستم ای شکسته دلموی مرا
 * مراد نیز کار از دست رفته است * همان اختیار از دست رفته است * قدر میر صلاح اندیشیدن
 * مرانقش نشسته در دل تنگ * که بس محکم تراحت از نقش بر سنگ * بسیار محکم تراحت
 آن نقشی که بر دل من نشسته است از نقشی که بر سنگ پاشد * اگر باد و زو یا آبی آید
 * ز سنگ آن نقش محکم کی زاید * ای دونه گند متعوی * چه دایه دیدش اندر حقی محکم *
 فرو بست از نصیحت کویانش دلم * بهانی ز قند و طایش باید رفت * به رزان قند محفل
 را شفت * خانی ای پوشیده و پنهان رفت آن دایره * و بهر شکسته ای شکسته شد * دلی چون بود

ما جز دست تدبیر * حواله کرد کارش را بتقدیر * کارش را ای کار زیبارا

* خواب دیدن ز کیفایوسف مردم را نوبت دوم و ساحله مشق و بی جنبیدن و دی را در ورطه جنون کشیدن *
 خوش آمدل کاند و منزل کند عشق * ز کار عالمش غافل کند عشق * عین فسمیر راجع بذل است *
 در درخشنده برفی بر فروزد * که مبرهوش را غرض من بسوزد * دروای دران دل و فاعل فروزد
 عشق است و برق مفعولش و فاعل بسوزد برق درخشنده * مانند دروای اند و سلامت * شودگاهی پرو
 کوه سلامت * درین جا اند و بعضی فکر آمده یعنی دران دل فکر اند * شش سلامت ماندن از آفت و زبانه
 و طعنهای غافل مانند و کوه سلامت یعنی بران دل که در عشق منزل کرده است کوه سلامت بمنزل کاه و ملل
 خس گردد * چنانچالش سلامت گیرش گردد * که عشقش از سلامت پیش گردد * زینجا همجو
 مه می گاست سالی * پس از سالی که بدرش شد هلالی * ای تن زیبا که بمنزله برودیه مشابه هلال
 غم و زار گردیده * هلال آسایشی پشت خمیده * نشسته در مشق از خون دیده * شفق نشستن مرصی
 که وقت صبح قبل از طالع آفتاب بر افق شرقی و وقت شام بعد از غروب آن بر افق غربی نموده
 نمی شود هلال آسا یعنی مانند هلال کلمه شب ظرف زمان نشستن است و پشت خمیده غافل است
 از فسمیر فاعل نشسته که راجع بزینجا است از خون دیده ای بسبب خون دیده * همی گفت
 ای فلک بامن چه کردی * و ساندی آفتابم را بزدی * ای پهره مرا که همچو آفتاب بود زود
 کرد ایندی بسبب غم و الم عشق * گزندی چون گمانم را استقامت * نشانم کردی از تینر
 ملامت * بدست سرکشی دادی خانم * کرد و جز سرکشی بهیژی ندانم * سرکشی ای بهیجانی
 و سرکشی که اول واقع شده است بیای جهول است * نهاده در دلم از مهر تابی * غیلبی
 می کند با من بخوابی * مهر بکسر اول و سکون ثانی یعنی در هم و محبت و تاب یعنی پیچ و حرارت
 و گرمی و محبت و شفقت آمده * می * فسمیر فاعل در نهاده و می کند راجع بسرکش است غیلبی
 می کند با من بخوابی * ای در خواب من نمی آید از آمدن خواب هم غیلبی می کند * بهیجاری
 نگردد هم نشینم * بناید هم که در خوابش به پیغم * نشان بخت ییاد است آن خواب *
 که در وی پیغم آن ماه جهان تاب * تاب یعنی فروغ و پرو تو آمده * می * و درین جا میثه است
 عمل است یعنی روشن کننده جهان * بگیرد چشم من در خفتن آرام * ز بخت خویش
 خوابش دهم و ام * و دام یعنی فرض یعنی چشمان من خواب نمی آید تا عشق خود را در خواب
 پیغم پسندیدم خفتن و دیدن عشق این است که خواب را از بخت خفته خود که همیشه در خواب

است فرض گرفته بر چشمان خود بدانهم تا چشمک من بر چشمن و بخت من بیدار که دو تپ
 بسبب بیدار شدن بخت و خفتن چشم من یا من در خواب من آید و دیدار او را به بینم *
 بود بخت شود از خواب بیدار * نماید یارم اندر خواب دیدار * همی گفت این سخن تا پاسی از شب
 * رسید به جانش از اندوه بر لب * که تا که زین خیالش خواب بر بود * نبود آن خواب بی
 هوشی بود * بل یعنی بلکه * هوشش تن نیاورد به بستر * که آمد آرزوی جانش از در *
 آرزوی یعنی همان جوان که اول او را بخواب دیده بود در خواب آمده * همان صورت که اول
 ز در در راه * در آمد بارخ روشن تر از ماه * بر دای بر ز لعل * نظر چون بدوخ ز بانش انداخت
 * ز جابر جیت و سمر و پاش انداخت * زمی بوسید کای مرد گل اندام * که هم مهرم ز دل
 بروی هم آرام * بان مایع که از نور آفریدت * دهر آرایش دور آفریدت * یا قسمی است
 در بیان ای قسم بخدا تو که از نور آفریدت زهر آرایش و در آفریدت با آفریدت
 ششم از این است آید همه صفت مایع واقع شده در جواب قسم اعنی مختم علیه قوله * که بر حال
 من بدید به بخشای * و آرایش یعنی آنو دگی * ترا بر خیل خوابان سروری داد * با طفت از
 آب میوان برتری داد * فاعلی داد آن مایع * قدرت را گلین بستان جان ساخت * لبست را مایه
 قوت روان ساخت * فاعلی ساخت مایع است روان بادل مفتوح یعنی نفس ناطقه * ی * و در
 جمیع النمرس که روان یعنی جان * زردی و انور و زت شمع انور و خت * که چون پروانه مرغ
 جان من سوخت * فاعلی سوخت و انور و خت مایع * ز مشکین گیسوان دانت کشندی * که
 برهن زده موئی است بندی * مشکین بالضم آنچه مطهر به مشک باشد و نیز نام گل است * ف *
 و نه دای از ان کشند کیس و بود بندای قید * قسم را ساخت چون موی میانت * دلم را انگ چون
 میم دانت * در موئی بیان و میم دانت ساخت بیان است * که بر حال من بیدار به بخشای * با صم
 لعل شکر باز بخشای * این بیت جواب قسم است و بخشای امر از بخودن که بمعنی شغفت
 آوردن است و یا سنج با پای غل سسی و سبن مظهر مفهوم بمعنی جواب * سسی * و دلعل شکر
 بار کماست از لیسو ای در جواب هوای کمی کنم لب های خود را بکشد و بعضی نسخ های
 شکر که بر واقع شده است * بگو با این جلال و دل صیانی * که در اصلی از که انجند اندانی *
 ای اندک که نام نان * این هوشی تو * و در خشان که بر می کشند که نام است * که امی شای اهل
 کرام است * در خشان که بر می کشند که نام است * که امی شای اهل

دزدان یعنی کردن هم آید چنانچه درین بیت * نظر چون بر جمال نازنین زد * کلمه بر آسمان هر بر
 زمین زد * * * دخن دل کنایت از اشک خوین است * گهی از مهر رویش روی می کند
 * گهی بر باد زلفش موی می کند * پرستاران بهر سویش نشسته * بگردم چو لاله طبع بسته *
 پرستاران کنیزکان و خادمان و از همه مراد زلیخا است * اگر زان طالع بودی پیچ تقصیر * بدون
 جستی ز طالع راست چون تیر * طالع با لقمه مجلس که دور نشسته باشد * * * و تقصیر کوتاهی
 و فاعل جستی با لقمه زلیخا است * و گر نکر فیتش آن طالع دمان * سوی بر زن شدی مردش
 فرادان * اگر نمی گرفت آن طالع کنیزان دامن زلیخا و مراد از زلیخا ضمیر مشین و ارجع
 بزلیخا است و بر زن بابا و زای عربین مقصود چون کوچه و محله و صحرا * عی * و گر بندش نکردی
 غنچه کردار * چو گل بی پرده کردی رو بآزار * یعنی اگر آن طالع کنیزکان که کرد زلیخا بود او را
 مانند غنچه بند نکردی زلیخا بی پرده و حجاب روی خود را باز از میگرد چنانچه گل از پرده غنچه برآمد
 بی پرده در بازار میرسد * بدو زان واقعه چون گشت آگاه * و او جوشد ز دانا یان و درگاه
 * بتدبیرش بهر راهی دویدند * به از زنجیر تدبیرش ندیدند * بفرمودند پیچان ماری از زرد
 * که باشد مهره دار از لعل و کوهر * پیچا یعنی پیچیدن * و یار ماری برای وحدت است و ما
 پیچیده کنایت از زنجیر است و کلمه پیچان ماری مفعول فرمودند واقع شده یعنی فرمودند که
 یک زنجیر زرین که در آن مهره از لعل و کوهر بود بیاورند و در پای زلیخا اندازند * بمسبین ساقش
 آن مار گهر سنج * در آمد طالع زن چون مار برگنج * ساقش ایسان آن زلیخا * زلیخا و گنج خوبی
 آری * بود هر گنج را ناچار ماری * چو زین مار زیر دامنش حفت * ز دیده مهر می بارید و می
 گفت * مهره بالضم کنایت از اشک است یعنی زلیخا میگردد است و اشک از چشم
 خود جاری میکرد و گفت مرا پای دل اندر لعل * مرا پای دل اندر عشق بند است * همین بندم
 ازین عالم بسته است * پای دل ای پای دل من در عشق محبوس است و مقید به همین بندم
 ای همین قید عشق مرا کافی است * سبکدستی پنجره عمر غم سالی * بدین بندم بهر احوال
 گران پای * سبکدستی شتابی و تیز روی و کشف افلاک حکمت آنکه در کار مرا حمت کند
 عمر فرسای ای ساینده در یزنده عمر * مرا خود قوت پای نموده است * بهیچ آمده شدن و ای
 نموده است * ای بهیچ طرف راهی آمده و رفتن نموده است * باین بند گران پای بسته است
 * بدین تیغ جفا دل حستم چیست * این بند اشارت بر زنجیر است و ضیق فقر و بزدلی که داند

و شدن * * * فر و رفت است پای مرد در گِل * ره جنبش برد گشته است مشکل * از هر دو
 مراد درخت سحر است * چه حکمت باغبان بیند درین باب * که زنجیرش نهد بر پای از آب *
 ضمیر شبنم به طرف درخت مرد و فاعل نهد باغبان * پای دل بری زنجیر باید * که در یک
 لحظه هوش از من و باید * دلبر با کد سر آنکه دل عاشقان بحسن و کرمه برده یعنی برنده دل
 * * * و مضمون مصرع ثانی صفت دلبر واقع شده است * نباشد در نظر چندان درنگش * که
 بینم حیر روی لاله رنگش * ز من چون برق و خشان بکند زود * بر آرد از دل پر آتش
 دود * * * ز من ای از من و فاعل بکند در دلبر است * اگر یاری دهد بخت بلندم * بدین زنجیر زو
 پایش به بندم * ای پای آن دلبر را باین زنجیر زو که در پای من است به بندم تا از نظر من
 زود غایب نه شود و پای نگریند * به بینم روی او چندان که خواهم * بدو روشن شود چشم
 سیاهم * بدو ای بروی آن دلبر * چه می گویم نگار ناز پرورد * که گریه پشت پانزیندش گردد *
 نگار معقول گویم و نگار یعنی محبوب * ف * درین بیت دو کلام سابق است سابق زینما گفت
 که اگر مرا قدرت باشد این زنجیر زو را در پای یار خود که زود از من می گریزد بکنم درین
 جان بدین سخن انگار و در ویرامی کند و میگوید من چه میگویم معشوق خود را چه تجویز می کنم در حق
 محبوب ناز پرورده خود که من از وی چنین حال دارم که اگر بر پشت بای وی کردی و غباری
 نشیند بر جان من کوه غم دالم نشیند پس چگونه پسند کنم که بساق او زنجیر افتد * لکاته *
 بر دلی جان نشیند کوه دردم * بساط شادمانی در نوردم * جان ای جان من * پسندم کی فتد
 بر خاطرش بار * بسیمین هاق ادا ز بند آزار * مراد تیغ خوش تر بر دل تنگ * که در دامن او خاری زند
 چنگ * ازین افسانه های عاشقانه * یکی افتاد ناگه بر نشانه * یعنی یک سخن از سخنهای عاشقانه که زینما
 می گفت ناگاه بر دل زینما مستکن گشت و در جان وی اثر کرد و بیهوش نمود آن را * لکاته * فتاد
 از زخم آن در سینه اش چاک * چو صید زخمناک افتاد بر خاک * آن ای آن یکی افسانه چاک
 یعنی شگاف فاعل فتاد * به بیهوشی زمانی گشت و مساز * دیگر آمد بحال خوشتن باز * به بیهوشی
 یعنی زینما بیهوش شد و در معاز بالفتح محب و هم نفس و موافق * * * دیگر بار دیگر بحال خوشتن ای
 باز بیهوش آمد * با قسودل دیوانه خویش * زمر آغاز کرد افسانه خویش * گهی در گریه
 گریه ز خنده می شد * گهی می مرد و گاهی زنده می شد * مردن کنایت از بی خود و بیهوش شدن است
 زنده شدن کنایت از بخود آمدن و بایهوش شدن است * می شد هر دم از حالی به حالی
 (۲۵)

*** بدین سان بود عاشق تابشانی ***

* درخاب دیدن زلفها یوسف عوم را نوبت هیوم و نام و مقام ویرا بر سیدن و بعقل و هوش باز آمدن زلفها *
 بیای عشق پراخسون و نیر تک * که باشد کار تو که صانع و گه جنک * نیر تک بادل کسور و یای محرف
 درای مفتوح بانون زده و کاف عجمی مکر و حیل و افسون و سحر باشد * ی * نیر تک بالفتح * ف *
 کبی فرزانه را دیوانه سازی * کبی دیوانه را فرزانه سازی * چو بر زلف پری و یان نبی بند * برنجیر
 چون افتد فردمند * پری و یان معشوقان بند قید عشق * دگر زان زلفت بندی برکشانی * چراغ عقل یابد
 ردشانی * زلفایک شبی بی صبر و بی هوش * بغم میراز و با محنت هم آغوش * زلفا بسته ای صبر حال بغم
 میراز حال * ز جام درددل آشامی کرد * ز سوز عشق بی آرامی کرد * آشامی کرد خبر * کشید از مقنعه
 موی مخبر * فشاند از آتش دل خاک بر سر * مقنعه با کسر مرپوش زنان که بر مهر خود اندازند که پسندش
 ادراستی گویند موی مخبر موی سیاه و خوشبوی * بسجده پشت مردنا زخم کرد * زین رار شک گلزار
 ارم کرد * ارم بکسر اول و فتح دوم یعنی بهشت شداد * یعنی چون زلفا برای سجده بر زمین
 افتاد آن زمین را از افتادن گل بدن وی چنان گلزار ساخت که گلزار بروی و شک می برد و حسرت
 می خورد که من بدین خوبی و لطافت نشدم * ز ترکس ریخت اشک ارغوانی * چو سوسن کرد ساز
 خوش زبانی * ارغوان بالفتح نام کلی است مرغ و کبکاه مرغ * و ترکس کنایه از چشم است
 و اشک ارغوانی عبارت از اشک مرغ * شد از غم کین دل خود غصه پرداز * بیار خویش
 کردین قصه آغاز * غصه * بالضم و تشدید اندوه غم * و پرداز خالی کنده یعنی زلفا اندوه و غم
 عشق از دل پر غم خود خالی کنده شد به گفتن سخنها می سوزناک بایار خود * که ای تاراج تو هوش
 و قرارم * پریشان کرد و تود ز کام * غم دادی و غم خواری نکردی * دلم بردی و دلداری
 نکردی * ندانم نام تو تا سازش و رد * نیابم جای تو تا کردمش کرد * ای کرد و حوالی آن جای تو
 بکردم و طواف کنم * بکام خوش می بودم شکر خند * کنود رندم از تو چون نی قند * بکام یعنی به مشقه
 درادمی بودم قبل از عشق تو نی قند یعنی نیکو و برین شکر ندامی باشد که آنرا که تا گویند * چو غنچه
 بس که خوردم از غمت خون * ندادم هم چو گل از پرده بیرون * نمی گویم که در چشمت عزیزم
 * کنیزانی ترا کمتر کنیزم * عزیز کنیاب و ارجمند * ح * و عزیز بی همتا * چه باشد که کنیز
 را نوازی * ز بند محبتش آزاد سازی * مبادا کس بخون آغشته چو من * میان خلق رسوا گشته
 چون من * آغشته باغین مفتوح بهشتین منقوطة زده و تازی فغانی و بای مضطرب یعنی تر کرده و الوده و

آینه * می * دل مادر ز بد پیوندیم تنگ * پدر را آید از فرزندییم تنگ * تنگ با لفتح و کاف
 عجمی ماول و به تنگ * می * بر ستاران مراد و کردند * به تنهائیم غم فرسود کردند * پدر و
 بکسرهای تازی و ضم رای مهمله یعنی و داع و ترک باشد * سس * و در شرح فنامه دخی شرح کلاستان
 میر نورالدین گفته پدر و بکسر اول مشهور است بفتح اول تحقیق کرده اند و در جهان گیری
 پدر و د بفتح بای عجمی و سکون دال مهمله و ضم رای مهمله و او معروف یعنی و داع است * زدی
 آتش بجان چون من خسی را * نوزد کس بدین سان بی کسی را * خس و بی کس مراد
 از زلیخا است * بان مقصود جان و دل خطایش * بدین طایر بود تا بر خواشش * چو چشمش
 مست گشت از ما غر خواب * بخوابش آمد آن غارت گرتاب * ساغر پنا شراب
 * می * و ک بفتح کاف عجمی یعنی خداوند * و در جهانگیری گفته که کلمه کرافاده معنی فاعلیت
 در مثل کاسه کرد شیشه کرافته پس معنی غارت صاحب غارت و کننده غارت و تاراج
 و این جا کنایت از یوسف حرم است * بشکل خوبتر از هر چه گویم * ندانم بعد ازین دیگر چه
 گویم * بزاری دست در دامانش آویخت * پایش از مره خون چکریخت * که ای در محنت
 عشقت رمیده * فرارم از دل و خوابم ز دیده * پاک کی کاین چنین پاک آفریدت * ز خوبان دو عالم
 برگزیدت * که اندوه مرا کوتاهی ده * ز نام و شهر خود آگاهی ده * پاک کی بیای جودل و بای
 قسمیه و اندوه جواب قسم است * به گفتا که برین کارت تمام است * عزیز مصرم و مصرم
 مقام است * برین ای بر آگاهی یافتن نام و مقام من اگر کار تو تمام شود مقصود تو حاصل شود پس
 نام من عزیز مصر است و مقام من مصر * عزیز با لفتح او جهند و غالب و سخت و نیایب و مقدور
 و بی همتا و نیز بادشاه مصر را عزیز گویند و پیش ازین وزیر مصر را می گفتند و غرض از این کسر
 جماعت * ف * و در شرح فنامه گفته که عزیز اکنون بادشاه مصر را گویند و پیش ازین وزیر را
 می گفتند چه در عهد یوسف ریان بادشاه بود و شوهر زلیخا عزیز اتمی و باید دانست که این
 قول علیه السلام که در خواب باز زلیخا گفته عزیز مصرم و مصرم مقام است باعتبار مایول
 و به نظر اعرابیت کار است از قبیل قول آن سرور علیه السلام * من قتل قتیل فله سلبه فلا یلزم
 الکذب * به مصر از نظامان شاه مصرم * عزیز می داد عز و جاه مصرم * جاه مرتبه به نزد بادشاه
 * * * و عز و جاه فاعل داده است و میم در مصرم مفعول اول داده است و عزیز بیای
 مصدری مفعول ثانی او یعنی عزت و جاه مصر مراد از عزیز بیای معنی شدن داد

* زینچون زجانا این نشان یافت * تو کوئی مرد صد ساله جان یافت * رسیدش باز از ان
گفتار چون نوش * بن زور و بخت مبر و بدل هوش * نوش چیزی شیرین و آب حیات و تریاک
* * و چون بمعنی مانند و مجموع چون نوش مفت گفتار است * از ان خوابی که دید از بخت پیدار
* اگر چه خفت همچون خاست هشیار * * همچون دیوانه و کلامه همچون حال است از ضمیر فاعل
خفت که راجع بزینچا است و هشیار حال است از ضمیر فاعل خاست که هم راجع بزینچا
است و کلامه از ان که در مصرع اول است متعلق است بلفظ خاست یعنی زینچا اگر چه خفته بود
در حالی که دیوانه و پیهوش بود اما بسبب خوابی که دید بر خاست از قوم در حالی که هوشیار است
* خبر زان مه که در دل جوشش آورد * دیگر باره بعقل و هوشش آورد * خبر عبارت است
از اطلاع دادن یوسف عرم زینکار از نام و مقام خود بقول خود هر نیز مصرع و مصرع مقام است
و آن مه کنایت از یوسف عرم و کاف و ضمیمه است قوله در دل جوشش آورد مفت
مه واقع شده است و جوشش و هوشش را بفتح شین اول باید خواند که این مه دو شین
مصرع می نیست بلکه ضمیر است راجع بسوی زینچا که آنکه شین جوشش ضمیر مجرور است
چه در معنی مضاف الیه کلام دل است تقدیر کلام آنکه در ویس جوشش آورد و شین هوش
ضمیر منصوب است چه بمعقول آورد که در مصرع ثانی است واقع شده تقدیر کلام آنکه
بعقل و هوش آوردش و ضمیر فاعل در آورد اول راجع باده است که مراد از یوسف
است رود آورد ثانی راجع است بکاتب خبر و لفظ خبر مبداء است و آورد که در مصرع
ثانی است خبر اوست حاصل آنکه آن یوسف عرم که در دل زینچا جوشش عشق آورده بود
خبر آن یوسف و اطلاع از نام و مقام او علیه السلام باز آن زینکار ابر مصرع عقل و هوش آورد یعنی
آن اطلاع زینچا و اعاقل و هوشیار که دانید * کنیزان و از هر سودا و آواز * که ای یاسین درین
اندوه و مساز * و منها بمعنی موافق * * پدر و امزده دولت رسانید * و شش را از آتش محنت
رمانید * که آمد عقل و دانش سوی من باز * روان شد ز آب رفته جوی من باز * رفته از آب
صفحت جوی است ان جوی من از آب رفته بود یعنی خشک شده بود باز روان شد حاصل آنکه تن
من که از غم و الم خشک و لاغر گشته بود از یافتن نام مقام یار مصرع سبزه و تازه گشت * یار دار
بند ز زسیم * که نبود از جنون من بعد بیم * من بعد بستن ازین وقت مرا * چه مدخل سیم را
در بند کمر * بدست خویش بند از سیم بردار * مدخل بضم میم و کسر غای صحمه و وزن مشفق

نجیل را گویند کذا فی رشیدی و سیم کنایت از ساقهای جسمین زینا است و بند کنایت
از زنجیری است که در ساقهای انداخته بود متعارف است که نجیل سیم و زرد و رقیه خود میکند و لُج
می خازد و جمع کرده نگاه میدارد زینا پدر را میگوید که چنانکه نجیل سیم و نقره و زرد را میخیزد و محبوس
حیکته تو مثل وی ساق و پای سیمین مراد رقیه زنجیر گز را بیاید بست خود قید از سیم من که همین
ساق های من است بردار * پدر را چون رسید این مرده رکوش * با استقبال آن رفت از
سفرش هوش * قائل رفت هوش و مرجع آن مرده است و استقبال پیش آمدن از هر
هوش ای هوش پدر * برسم عاشق اول ترک خود کرد * و زان پس ره سوی آن سرودند کرد
* یعنی پدر بست شنیدن آن مرده اول و همه مانند عاشق که به هوش میگردد و ترک
خود میکند از غایت شادی بی هوش و از خود بی خبر گشت بعد هوشی زینا روان شد * دان بکشد
آن مادر و سر را * و مانند از بند زرد آن سیمبر را * مادر و سر کنایت از زنجیر است سیمبر
معتوق و محبوب را گویند و این با کنایت از زینا است * پرستار آن بجایش سر نهادند
* بزیر پاش تحت بر نهادند * نشاندش بر فراز سندان * بزیرین تاج کردندش مرا فرزند * فراز
بالفتح معنی بالا * ای بالای سندان نشاند زینا را * پریر و دان زهر جامع گشتند * همه پروانه
آن شمع گشتند * پریر و دان ای معشوقان پروانه ای عاشق آن شمع ای معشوق که مراد زینا است
هم زادن چو در مجلس نشستی * چو طوطی لعل او شکر شکستی * لعل گوهریست قیمتی در خشان
و بمعنی سرخ و لب معشوق و معشوقه نیز آید * و این با همین معنی اخیر مراد است شکر شکستی
کنایت از کردن سخن های شیرین است و در جهان گیر شکر شکستی کنایت از
شیرین سخن است یعنی زینا هم چو طوطی سخن های شیرین و دلکش کردی * سر درج حکایت
باز کردی * زهر شهری سخن آغاز کردی * درج بالفهم پیرایه دان که تعبیر آن درج است
* و فی الصراخ درج بالفهم دوک دان و طبله زنان که پیرایه و جواهر و روی نهند انتهی و باز بمعنی
کشاده و کنوده آید * ی * و دم و شام گشتی نکته انگیز * شدی از ذکر مصراند و شکر ریز * شکر ریز
کنایت از دو چیز است اول از گفتن سخنان شیرین و شعر و خوانندگی و گویندگی مطربان
باشد با و از خوش دوم کنایت از گریه شادی باشد * ی * حدیث مصریان کردی هر انجام
* کتابردی جزیر مصر و انام * سر انجام دو معنی دارد اول عاقبت کار دوم همان کار * ی *
و این نامش گریه بر لبش جای * و دافناوی * سان حایه از پای * زار دیده سیل خون

دستور هر قاصد میامی * می گفت از لب فرخنده نامی * دستور بادل مفتوح بمانی زده و تابی
 مصوم و او مردف یعنی طرز و روش * می * و فرخنده بفتح یکم و ضمیر سیوم مبارک و قلیل
 بفتح سیوم یعنی زیبا است * ف * و لب مضاف است بسوی فرخنده نام کنایت از
 بادشاهان است که پیام خواستگاری و نسبت زلیخا فرستاده اند یعنی هر قاصدی از طرف
 بادشاهی میامی می گفت * زلیخا از این معنی بخرشده * زانیدشده * و زیروز برشده * زیروز
 ز بر مضطرب * که با اینان ز مصر آگاهی هست * که عشق مصریانم پست بشکست * اینان جمع
 این اشارت بقاصدان مذکور است و آیا بالفتح و الهمد یعنی تنها آورده اند و نیز یعنی شاید که
 هم چنین شود بطریق کمان * ف * و پشت شکستن کنایت از پلک که در آن است * بسوی
 مصریانم می کشد دل * ز مهر او قاصدی نبود چه حاصل * میم در معنی مربوط بدل است ای دلم
 می کشد بسوی اهل مصر و ضمیر در کشد راجع بعشق است یا کشد فعل لازم بود * نسیمی کردیاد
 مصریخ * که در چشمم غبار مصر پیزد * نسیم بالفتح باد خوش بوی خوش و باد نرم و اول بادی که
 وزیدن گیرد و معنی خوب روی نیز آمده است * ف * و غبار باضم که در آمده * و مصر اعراب
 ثانی طلت بر خاستن نسیم است و نسیم مبتداست و مرا خوشتر خبر آن * مرا خوشتر از آن
 باد است صد بار * که آرد ناخدا از صحرای تاتار * تا تار نام ولایت مشکبخت است * و با د فاعل
 و آرد فعل آن و تاتار مفعول او * درین اندیشه بوداد کش پدر خواند * پسر دارش
 بر پایش خویش به نشاند * کش که آن را زلیخا را پدر طلبد * بگفت ای نور چشم و شادی دل
 * ز بند غم خط آزادی دل * آزادی باندوی مصدری یعنی آزاد و خلاص شدن یعنی ای خط آزاد و خلاص
 شدن دل از بند غم * بدار الهاک گیتی شهریاران * بر تخت شهریاران تاجداران * بدل داغ تمنای
 تودارند * بینه تخم سودای تو کارند * مجموع دادر الهاک که معنی دار الخلافت است مضاف
 است بسوی گیتی که معنی جهان و دنیا است و شهریاران مبتداست و داورند و کارند که در مصر آن
 بیت دوم واقع شده خبر اوست و قوله بر تخت شهریاران تاجداران طالع است از شهریاران
 * بسوی بابامید قبولی * رسید اینک ز هر کشور و سولی * قبولی بیای جمهوری (رای بابامید قبول کردن توان
 بادشاهان را بشنوی و اینک مصر این که اشارت است بسوی حاضر و فریب صد آنک بالفتح و الهمد
 مصر آن که اشارت است بسوی بعید * ف * و نسج ده * باویم داستان هر رسالت * بر پشم
 تا که می افتد قبول است * بهر کشور که افتد در دولت میل * ترا شازم جزودی شاه آن خیل * پدر

ریگفت و او خاموش می بود * بسوی آشنائی گوش می بود * گوش بودن کنایت از منتظر بودن
 یعنی زیگما منتظر آن بود که پدر در میان آن شائیان نام عزیز مصر گوید و پیام و پیغام دی هم
 رساند * خوشا گوش سخن کردن بجائی * بامید هشی آشنائی * خوشا بود معدول و یاد او فارسی نیز
 آید بمعنی خنکی باد ترجمه طوبی بمعنی ای خوش * * * ز شائیان فصاحتی در پی آورد * ولی از
 مصریان دم بر نیادود * و قاعل نیاد و آورد پدر و زیگما است * زیگما دید که مصر و دیار شش
 * نیامد هیچ قاصد خواستگارش * خواستگار خواست کننده و شین نصیر راجع بزلیگما است * ز دیدار
 پدر نومید بر خاست * زغم لرزان چو شاخ پید بر خاست * نومید حال است از نصیر راجع است
 بزلیگما و ز دیدار مستحق بر خاست است یعنی زیگما از نو پدر خود بر خاست و رطالی که نومید بود از
 مقصود خود پید با گیسو دیای مجهول نام درختی است که بار ندارد و آن بنفده نوع یکی از این
 گریه پید است * * * دید مجنون و شک پید و پید سوسن و پید طرزین و غیر هم چنان
 برکت و شاخ دی سبب رفت و لطافت بانگ باد بسیار می کرزد و شعرای لرزیدن
 او را صفت خاصه او کرده اند و قوله چو شاخ پید مربوط به لرزان است یعنی بر خاست زیگما از
 نو پدر خود در طالی که لرزیده بود بسبب غم مثل شاخ پید * بنوک دیده مردارید می سفت
 * ز دل خواب می یارید و میگفت * بنوک دیده کنایت از مرگمان خواب ای خون ناب
 آیمخته * مرا ای کاشکی مادر نمی زاد * و گرمی زاد کس شیرم نمی داد * کاشکی افسوس
 * * * ندانم بر چه طالع زاده ام من * بدین طالع کجا افتاده ام من * طالع در اصل به معنی برآینده
 و صبح کاذب و برآمدن آفتاب در روز سستی بمعنی سخت و دولت است * ف * اگر بریغزد
 از دریا کمانی * که ریزد بر لب هر تشنه آبی * از دریای از بخار دریا کمانی برآید و
 * چو ره سوی من لب تشنه آرد * بجای آب جز آتش یار * قاعل آرد و یار و کمان است
 * ندانم ای فلک بامن چه داری * چو خویشم غرق خون دامن چه داری * میم لفظ خویشم
 مصاف الیه دامن است ای دامنم هم چو خود غرق خون چه داری دامن فلک را که عبارت از
 افق است با اعتبار شفق که چو خون رنگ سرخ دارد غرق خون گفته اند * کرم ندهی بسوی
 دوست پر داز * زوی باری چنین دردم مینداز * کرم بگاف عجمی بمعنی که مرا زدی ای از
 دوست * که از من مرگ خواهی مردم اینک * زیداد تو جان بسپر دم اینک * بیداد ظلم * * *
 و اگر خواهی مرا در رنج داند و * نهادی بر دلم صد رنج چون کوه * بزرگو کاهی چند باشد * بوج

غم گیاهی چند باشد * گاهی بیای بمحلول یعنی یک کاه چند ای چند مدت ماند و چند روز فرا یابد *
 دلم از زخم تو صد های ریش است * اگر رمسی کنی بر جای خویش است * بر جای خویش ای
 بر جای خود است آن زخم ای لایق و مزاد اوست * اگر من شاد و کرغین ترا چه * و اگر من
 تلخ و کر شیرین ترا چه * کیم من و ز وجود من چه یزد * و زین بود و نبود من چه یزد * و اگر شد فرمنم
 بر باد کوش * و صد فرمن ازین بر تو یک جو * فرمنم ای و خود من ازین ای از قسم قرمن
 من یک جوی ریش تو بقیمت و قدر یک جواست * هزاران تازه گل بر باد دادی *
 ز داغ مرک بر آتش نهادی * نهادی هزاران تازه گل را * گجا کرد در خاطر پریشان
 * که من باشم یکی دیگر از ایشان * گجا با لغم کی بهم آمده * مس وی * حاصل این بیت
 آنکه اگر من هم از جهل آن تازه گمان که آنها را هلاک و بایمال کردی و بر باد دادی باشم و از
 زمره هلاک شدگان تو باشم ترا ای فلک خاطر پریشان و غمگین از هلاک شدن غم نکردد *
 به صد افغان دور دآن روز تاشب * درون غنچه اش از خون لبالب * قول مصنف
 و حمده الله علیه افغان بالفتح زاری * مس * و لبالب یعنی پر * * * قول مصنف افغان و در
 جملین میریخت است که در بیت لاحق واقع شده و آن روز تاشب ظرف زمان می ریخت
 است و قول درون چون غنچه اش از خون لبالب طالع است از ضمیر قائل در می ریخت
 که راجع است بزلفا * سر شک از دیده شما که میریخت * بدست غصه بر سر خاک می ریخت
 * سر شک یکسر تین آب چشم و پاره آتش که جهد * * * پدر چون دید شوق و بی
 قراریش * ز سودای عزیز مصر زاریش * رسولان را به خلعت های شاهی
 * اجازت را و دل پر عذر خواهی * اجازت با کسر بریدن مسافت و پس اکلند
 طائی بر فتن از وی و گد را بیدن و صله دادن و دستوری دادن * ح * و دستوری
 یعنی رخصت دادن است * مس * و این جالفظ اجازت یا بمعنی صله دادن است یا بمعنی
 رخصت کردن بهر حال جهل لب بر عذر خواهی طالع واقع شده است از ضمیر داد که راجع
 به پدر است و عذر با لغم یعنی پوزش و بهانه * * * و بیت لاحق بیان آن عذر است که پدر
 زلفا کرد و حاصل مضمون بهانه آنکه من پیش از پیام شما نسبت زلفا با عزیز مصر کرده ام
 بنا بر آن پیام باد شما من شما قبول کرده شد * که هست از بهر این فرزانه فرزند * ز بانم با
 عزیز مصر و بهند * فرزانه فرزندی زلفا با عزیز و زیر * بود روشن بر دانش پرستان *

که باشد دست پیش و ستان * به معنی نزدیک و دانش پرستان و انایان
 و دست معروف و بمعنی قوت و قدرت و ظفر و نصرت * ی * د این جا بمعنی غالب و قوی
 و مظفر مستعمل است و پیش دست پاکسر و بابای فارسی و با شین موقوف بمعنی
 سابق و قوی و صد رشتین * ف * و در شرفنامه پیش دست سابق و قوی انتهی این
 جا بمعنی سابق مستعمل است و پیش و ستان جمع است یعنی پیش و ستان یعنی
 پیش و انایان این معنی ظاهر است که قوی و غالب و مظفر دست سابقان است یعنی
 قوی و عهد کنایه اول مرتبه کرده اند پس من اول و هله عهد نسبت زلفا با عریه مصر
 کرده ام که وی سابق تر و اول بود در پیام فرستادن پس همان معتبر است * زبان
 و هرگاه به زمین مثل نیست * که گوید دست پیشین را بدل نیست * رسولان زمین تمنا در گذشتند *
 و پیشش باد در رکعت باز گشتند * باد در رکعت بمعنی بی حاصل * و در جهایگیری باد در رکعت
 و باد در رکعت کنایه از کسی باشد که تکی دست بود و کاری حاصل کند و فی کشف افلاک
 باد در دست بدال موقوف بمعنی بی حاصل و بی فایده و تکی دست انتهی و جهای باد در رکعت
 حاصل واقع شده است از ضمیر فاعل باز گشتند که راجع بر رسولان است یعنی رسولان
 از پیش پدر زلفا باز گشتند و فاعلی که مایوس و بی حاصل و خالی از مقصود بودند
 * فرستادن پدر زلفا قاضی را بسوی عزیز مصر و مرض کردن زلفا را بروی و قبول کردن و یاد را *
 زلفا داشت از غم بر بکر داغ * ز نو میدی فزودش داغ بر داغ * بود هر روز را و در سپیدی
 * بجز روز سیاه ناامیدی * ای روز سیاه ناامید را و در سفید نمی باشد حاصل آنکه
 هر روزی از روزهای دنیا سفید و روشن می شود و اگر روز سیاه ناامیدی که حیاء
 تاریک می باشد * پدر چون هر مصرش خسته جان دید * علاج خسته جانش اندران دید *
 * اندران اشارت به مضمون هر دو بیت آینده و خسته صفت جان است بمقدم واقع
 شده بر موصوف * که دانائی بر او مصر پدید * علاجش از دیار مصر جوید * هر دزدی
 پیامی چند با او * زلفا را و ده پیوند با او * ز نزد یگان یکی دانا گزین کرد * بدانی از ایش
 آفرین کرد * از وی اشارت به زلفا است یا اشارت به زلفا باشد و ضمیر او که
 به یف نیست ثانی واقع شده راجع به عزیز مصر است و نزد یگان ای از مقرر بان

مس * یعنی شرف نامه آفرین مدح و ستایش و دعای نیک و تحسین که در کسی را که کار
 کند اتمی های پدر زلیخا بر دانی آن دانای هزار آفرین کرد * بداد انداخته باشد کونه جزش *
 بر رفتن رای زد سوی عزیزش * هر دو شین ضمیر مفعول یعنی او را و مرجع آن دانائی است
 که قاصد بسوی عزیز مصر شد * پناش داد که ای دور زمانه * ترا بوسید خاک آستانه
 * بهر روز از نوازشهای گردون * عزیز یزی بر عزیز یزی بادت افزون * عزیز یزی هر دو کلمه
ییای معرب مصدر است * مرادر برج عصمت آفتابی است * که مر را بر جگر افکنده تابی
 است * کلمه را عوض اضافت جگر حوی ماهست ای بر جگر نه افکنده و ضمیر فاعل در افکنده
راجع است بسوی آفتاب که مراد از وی زلیخا است و تاب مفعول افکنده است و تاب یعنی
حرارت و گرمی است و معنی فروغ و پرتو نیز * ی * یعنی آفتاب من تابی افکنده است و بر جگر
ماه ای بر میانه ماه و در شهر فنامه میانه چیزی را جگر آن چیز فنامه * زاد ج مهر بر تر پایه او
* ندیده دید و خور سایه او * دیده یعنی چشم * ی * ز کو هر دو صدف صافی بدن تر * زاخر
در شرف پرتو فکن تر * ای بدن او صافی تر است از کوهری که در میان صدف باشد *
 کند پوشیده رخ مر را نظاره * که تر سدیدش چشم ستاده * پوشیده رخ حال است
 ز ضمیر فاعل کند که عاید زلیخا است و نظاره مفعول او است و مضمون مصرع ثانی علت رخ
 پوشیدن است یعنی زلیخا بجای عصمت دارد که از چشم ستارگان خود را هم مستور
 می دارد چنانچه ماه را رخ پوشیده می بیند برای آنکه تا چشم ستارگان بر رخ او نیفتد
 * خز آینه کس کم دیده رویش * بجز شانه کسی ناکشوده مویش * کم دید ای ندید * نباشد
غیر زلفش را میسر * که گاهی افکنده در پای او مر * بصحن خانه چون گردد خرامان * نیار پای
بوسش غیر دایمان * دامن دامن جامه یا چادر * ندیده حیب او مشاطه در مشت * ندوده
بر لبش نیشکر انگشت * سبب مراد از تخدان زلیخا فاعل ندیده مشاطه سبب مفعول او است
و فاعل ندوده نیشکر است * جمال او ز گل دامن کشیده * که پذیرا من بدنامی دریده * دامن
کشیدن کنایت از اجتناب نمودن و اعراض کردن بود * ی * و ضمیر فاعل در کشیده و راجع
است به جمال و در وریده بگل و پذیرا من مفعول دریده است و کاف تعلیل است و مصرع
ثانی تعلیل دامن کشیدن است یعنی جمال زلیخا از گل اجتناب و اعراض می نماید برای آنکه گل
پذیرا من خود را در وریده است و پذیرا من خود از زلیخا پرده لطیف عجب بی ستری دینی پر دگی

اختیار کرده است و بدنامی خویش گزیده * زنگس حس او پوشیده و خسار * که زنگس
 خیره چشم است قدح خوار * خیره با گیسر دیای معروف بمعنی شوخ و بی شرم * * و زنگس
 را قدح خوارای شراب خوار به نظر آن گفت که مکل زنگس بشکل قدح شراب است گویا
 قدح نوش است * نهوید در فروغ مهر یاماه * که تابا و نکر دو سایه همراه * فروغ و روشنی
 مهر آفتاب * مگذر بر چشمه جویس نیفتد * که چشم عکس بر رویش نیفتد * درون پرده
 منزل گاه کرده * دلی صد شور از دیر درون پرده * شور آوازه و غوغا * همه شایان هوا خوانان او بیند
 * خراب لطف ناگهان او بیند * ناگهان ناگهان هوا بافتی بمعنی محبت * * ای خواهند گان محبت
 او هستند و خراب بافتی بمعنی دیرانه دست * * مرا افزان ز حد روم تا شام * همه از شوق او
 خون دل آشام * آشام آشامیدن * سس * دلی او در نیار دهر بهر کس * هوای مصر در مصر دارد
 و بس * مصر بمعنی خیال و بس بافتی بایای تازی و سکون سین مهمله بمعنی فقط و فسحت * نگر دو
 خاطر او رام باروم * شمار دآب و خاک شام را شرم * رام برای مهمله مطیع و فرمان بردار ضد
 هر کش * * و دشوم بالضم ضد یمن و کلمه آب و خاک یا مجهول بر مضمت است یا میخاز است از آدمی
 که مخلوق از آب و گل است * براه مصر چشمه او سیل است * برای مصر اشکش رو دینیل
 است * سیل یا لفتح در لغت بمعنی راه است * س و ح و ب * و لیکن این جا بمعنی جاری
 میگویند یعنی برای راه مصر چشمه زینجا جاری است و گریه کننده اشک است * ندانم نوی
 مصرش این شغف چیست * و انا گیز طبعش آن طرف کیست * شغف بعین مهمله بیمار و شیفته
 گردانیدن دوستی دل را * و يقال شغف فلان بكذا فهو مشغوف به و قرء الحسن قد شغفها حبا بالعين
 المحملة * ج * و فی کشف الغات شغف بفتح اول و سکون دوم فراهم آوردن و پراگنده
 شدن و اصلاح آوردن و پراگنده کردن و شکافتن و پناه کردن انتهی و تواند بغین معجمه بموجب
 حب غالب که افی القاموس الکشاف * قد شغفها حبا ای حرف حبه شغاف قلبها حتی وصل الی القواد
 و الشغاف حجاب القلب وقيل جلدة رقيقة يقال لها لسان القلب * انتهى و در مصراع شغاف بالفتح
 بیماری زیر تهی ۱۵ از جانب راست در مذهب اشغف شیفته گردانیدن و رسیدن دوستی
 بپیمان دل و در منتخب شغف بفتح شین معجمه و سکون عین مهمله و رسیدن چیزی بهر دل و بفتحین
 در آویختن چیزی به چیزی * همانا خاک او را بخامر شسته * برات رزق او آغناخستند * همانا با لفتح
 بمعنی بنداری و گویی و بمعنی شاید * سس * اگر افتد قبول رای عالی * فرستیمش بان و گکش

حوالی * منقول افتد زینا و فاعلش رای عالی است و قبول بالغت یز برفتن * ح * و این طامعی مقبول است و حوالی فی المذهب حول پیرامون و حوالی جمع * اگر بنود بعد و خانه خوبی * بود خدمت گری را خانه و دلی * صدر اول بر چیزی و پیشگاه * ح * و خوبی و خانه و دلی هر دو بیای مجهول است و خانه و دلی * خدمت کار و جار و دلی * کش را گویند و ضمیر فاعل در نمود و بود و راجع بزینا است * عزیز مصر چون این مرده بشود * کلاه نقر بر اوج فلک سود * توابع کرد و گفتن که ما ششم * که در دل تخم این اندیشه پاشم * دلی چون شمر را برداشت از خاک * مرده که بگذرانم مرز افلاک * مراد ازین شاه پدر زینا است * من آن خاکم که ابری نو بهاری * کند از لطف بر من قطره باری * اگر بر دید از تن صد زبانه * چو سبزه شکر لطفش کی توانم * مروا است بروید ای هم جو سبزه صد زمان * بدین لطفی که شمر کرد است اظهار * کند واجب اگر بختم شود یار * بگذر این طامعی شود است و کردن یعنی شدن بسیار آمد چنانچه شیخ سعدی در محبت الله علیه در گلستان فرماید * طبع ترانا هوس محو کرد * صورت عقل از دل محو کرد * هوس خود شود و محو شد فهم چنین است در اکثر نسخ صحیح و در بعضی نسخ بجای کند لفظ شود واقع شده بهر حال مرجع ضمیر کند و شود و مضمون بیت آینده است * کنم از فرق پا و ز دیده نعلین * شوم سوسن روان یار اسد العین * بسر و چشم * دلهم باشاه مصر آن کان فرهنگ * چنانم در گرفته خدمتش تنگ * لفظ با ترجمه مع است و لفظ آن اشارت بشاه مصر است و جمله آن کان فرهنگ صفت شاه مصر واقع شده و فرهنگ بمعنی ادب و دانش و بزرگی * * * و میم در چنانم بمعنی بجزا منقول در گرفته است و خدمتش فاعل در گرفته و تنگ خدمت فراخ بود * * * که گریک ساعت از دی دور کردم * به تیغ سطوتش رنجور کردم * سطوت گریخت گرفتن و محله کردن * ح * حاصل آنکه عزیز مصر گفت که من به آوردن زینا بسر چشم می آیدم لیکن خدمت بادشاه مصر مرا بان بادشاه که کان و معدن دانش و بزرگی است چنان تنگ گرفته است که اگر یک ساعت جدا شوم از غضب و جمله وی از ارمنه کردم * درین خدمت مرا معذور دارد * گمان نخوت از من دور دارد * نخوت بالغت بزرگی و ناز و منی و تکبر * ف * و ضمیر فاعل در هر دو دارد و راجع به پدر زینا است و هم چنین ضمیر گوید که در بیت لاحق است راجع بادست * اگر گوید برای حق که اری * روان سازم دو صد زین هماری * ظل گوید پدر زینا و که اری بالغت را کردن هماری نشانه ای است که بر داشت قبل و شتر و بنامند

و در شرفنامه چهار با کبر نام مردی است که هماری دفع اوست * هزاران از کیزان و غلامان *
 صو بر قاتان طوبی خرامان * غلام بالضم کودک تصغیر و غایم غلمه غلمان با کسر اقله جماعت *
 * ح * و غلامان جمع فارسی غلام است صو بر درخت باز و سمر و رایز گویند و قاتان جمع
 قامت که بمعنی قد است و طوبی بر وزن فعلی من الطیب بمعنی العیش الطیب لهم و قبل هو
 اسم شجره فی الجنة فارسیان این را بر وزن خوبی بکسر استعمال کرده اند * و صو بر
 قاتان و طوبی خرامان مرد و صفت غلامان و کیزان است * غلامانی ز بس نیکو سرشتی
 * مصغراته ز غلمان * سرشتی بیامزد و معدوی بمعنی نیکو سرشت شدن و سرشت
 بکسر تین و سکون شین بمعنی طینت و خلقت و طبیعت بود * ی * ز شیرینی دنان شان
 در شکر خند * ز لعل و در همه بر مو کبرند * همه یعنی آن همه غلامان بر میان خود کمر یعنی فوطه مرصع
 از لعل و در بسته بودند شکر خند کنایت از تبسم است * ی * و شان با فون غنه بمعنی ایشان
 * ف * یعنی دنان غلامان بسبب شیرینی در تبسم بودند و در می شود در این جا آنکه
 کمر بر مضاف فارسی لازم است و لفظ دنان کسر نیست جو ایش آنکه اگر چه این قاعده
 کلیه است اما در ضرورت شعری خلاف آن هم روا داشته بدلیل وقوع آن در بعضی
 اشعار تفصیلات کذا قبل و صواب آنکه کوئیم که شان جمع شین ضمیر هم می آید * مس * و غیره
 * پس * و این با جمع شین ضمیر غایب است بمعنی ایشان پس دنان شان جمع دنانش
 است غلام محل للاعتراض هرگاه که لفظی مضاف بسوی ضمیر شین کنند کسر مضاف نمی شود
 یعنی آن همه غلامان بر میان خود کمر یعنی فوطه مرصع از لعل و در بسته بودند و مو کنایسته
 از میان احت چه میان محبوب را بسبب کمال باریکی مقرر امید و کمر فوطه را گویند پس
 پانگه خوانند و کلمه بند از عوض اضافت کمر بسوی لعل و در است تقدیر کلام آن بود کمر لعل
 و در بند یعنی فوطه مرصع از لعل و در همه غلامان بر میان خود بسته بودند * قبا بسته کلاه کوشه شکسته *
 بزین طهای زین نشسته * کلاه کوشه شکسته کنایت از کج کردن کوشه کلاه است * ی * و ضمایر
 افعال را جمع بغلامان است * کیزان همه در طه حور * چو حوران قصور از آب و گل دور * طه
 بالضم بر دیمنی و طامه که استبر داشته باشد یا از در و او تنها از اریار و اریار میگویند * ف * و
 قصور بمعنی حیب و کنی کو تابی است * صبر طرنا بر گل کشاده * بقوس طاقها بر مهنه داده
 * صبر صبریم معصوم و عین مفتوح غیر آلوده * مس * و طره بالضم موی پیشانی و کرانه هر چیزی

* ح * و طره این جا کنایت از زلفهاست و کل کنایت از رخ و روی و تقوین
 که پشت شدن * ح * مقوس طاقها کنایت از ابروان است و مه کنایت از روی
 است این بیت و بیت لاحق صفت و بیان حال کنیزان است * زگو مرا بخود بسته زیور *
 نشسته طوره کرد در هودج زور * هودج بالفتح عماری * سی * و فاعل بسته و نشسته کنیزان است
 * زار باب گیاحت مرا که باید * زارگان ریاست مرا که شاد * گیاست بکسر کاف
 تازی زیر کی خلاف احمق و زیرک شدن * ح * فرستم تا بعد اعزازش آرند *
 بدین خلوت سرای مازش آرند * درین بیت ضمیر مرد و شین ضمیر مفعول راجع
 برینهاست * چو انا قصد این اندیشه بشنید * بسجده سر نهاد و خاک پوشید * و انا
 صفت قاصد است * که ای مصر از تو دیدم صد عزیز * ز تو گشت سگوار تاز و خبری
 شده مار اسر خیل و حشم نیست * به پیشش زانچه گشتی هیچ کم نیست * و صر بالفتح
 خیال و میل و خیل بالفتح سواران و کله اسبان و اصحاب و کرده را نیز خیل نامید
 و حشم بفتحین خبر بگاران * ف * و فی الصراح حشم الرجل چاکران مرد و کسانیکه
 بیعت دی غضب کنند بر دیگران * غلامان و کنیزانی که دارد * بکجه در شمار گر شمار
 * بهز شش خلعت فرخنده بختان * بود افزون تر از برگ درختان * زدستش بذل
 گوهرهای تابان * بود افزون تر از دریگ بیابان * بذل بالفتح و سکون ذال مجمله
 یعنی دادن * ح * و در این با این مصدر بمعنی مفعول است یعنی کوهرهای که از دست او
 مبدول شده اند زیاده تر اند از شمار دریگ بیابان * مرادوی قبول خاطر است *
 خوش آن کس که قبول خاطر است * بالفتح بمعنی پذیرفتن * ح * و این مصدر مضاف است بسوی فاعل
 خود که کلمه خاطر است و مفعول او که زلفهاست مخدوف است ای پذیرفتن خاطر تو زلفها را * چو آن میوه
 خورای خوانت افتاد * بزودی پیش تو خواهد فرستاد * آن میوه کنایت از زلفهاست و خورای
 باداد مصدر بمعنی لایق و زیاده بمعنی اندر خورد * و مراد از خوان خاطر است یعنی اگر زلفها لایق
 و پسند خاطر تواند * نسیم قبول زجانب مصروفیدن و عمار یا زیخار چون محمل کل بمصر کشیدن
 * چو از مصر آمد آن مرد مردمند * که از جان زلفها بکسلد بند * بند قید و درد * خبرهای خوش آورد
 از عزیزش * تنی از خویشش پر کرد از عزیزش * گل بختیش شکفتن کرد آغاز * بهائی
 و دلش آمد به پرواز * ز خوابی بند و در کارش افتاد * خوابی آمد و آن بند بگشاد * و مضاعف

عایه الرحمة می فرماید که منی و بنشاد موجب شادی و غم زلیخا محض خواب و خیالی است وقتی که بر کار او بند اشکال افتاده بود و در قید محنت و غم و زنجیر گرفتار بود محض از راه گذر خوانی بود که یوصف عایه السلام در آن خواب آورده اند و اکنون که زلیخا بسبب پیام آمدن از حمزیز مصر خوش خورم گشت و بند از وی کشاده شد محض خیالی و وهمی است که او را پیش آمد چه بحقیقت معشوق زلیخا و دلربای او یوصف عایه السلام است که آخر کار حمزیز مصر خواهد شد نه این حمزیز مصر که از طایفه پیام نسبت آمد * بنی هر جانشانی با ملایمی است * بگیتی در ز خوابی یا خیالی است * یاد بگیتی ز اید است با وجود کلمه در احتیاج او نیست در دستور العمل گفته که با گاهی ز اید و آید چون بخور و بزن و نیز ز اید می شود جائیکه بعد از کلمه که بد و با متصل است لفظ در یاب باشد چنانچه شیخ سعدی عایه الرحمة فرموده * بد و یاب در مناقع لی شمار است * اگر خواهی سلامت بر کنار است * خوش آنکس که خیال و خواب بگذشت * صباک سار از چنین کرداب بگذشت * صباک ساری قرار و شتاب کار * و کرداب کنایت از غم و اندوه دنیوی است * زلیخا را پدر چون شادمان یافت * بترقیب جهاز از جهان تافت * جهاز بالغتم و اکسیر رخت و ماتحیاج به و نیز حاجگی کردن کار خرم و دس * ف * و فی الصراج جهاز بالغتم و اکسیر رخت خرم و دس و مسافر و مرده * میا ساخت بهر آن خرم و دسی * هزاران لعبت و دسی و دوسی * مراد از لعبت کنیزان جمال و خوش شکل است و دوسی منسوب به روم و دوسی منسوب به دس * * میا بمعنی موجود و تیار * همه پسته دمان و نار پستان * عذارشان گلستان بر گلستان * پسته با کسیر میوه مشهور بطریق استعاره بر دهن معشوق اطلاق کنند و نار پستان زنی که پستانش نوبر آمده باشد * * و فی کشف اللفات نار پستان زن سخت پستان انتهی و عذار با کسیر رخساره و بر بالغتم بای تازی و سکون رای مهمله بمعنی پستان زن جوان * * و بمعنی سینه آید * ی * یعنی آن هزاران لعبت همه پستان دمان تنگ و خنده دمان و سخت پستان بودند و رخساره و سینه ایشان گلستان بر گلستان بودند * نهاده عقد گوهر بر بنا گوش * کشیده قوس مشکین گوش تا گوش * عقد با کسیر سنگ مراد دید که افی شرفنامه و بنا گوش بضم بای موحه تازی بمعنی عذار یعنی رخساره * مس * و قوس مشکین کنایت از ابروان است یعنی کنیزان جمیل سنگ مراد دید را ابرو رخسارهای خود نهاده بودند و ابروان ایشان از یک گوش تا گوش دیگر کشیده بودند * جوهر گل گل بوقت صبح تازه * ز خجک

و سیمه پاک و عار غازه * و سیمه بالفتح حای سیاه و رنگی است سبز که بر ابروان کشند چنانچه
 هر چه در چشم و غازه آن سرخی که زنان بر رخسار خود مانند تارنگ سرخ نمایند آن را
 غبار و کفونه نیز گویند * یعنی آن کینز آن جمیل تر و تازه و مشکفته بودند چنانچه بر گ گل
 هنگام صبح تر و تازه و مشکفته می باشد و آن کینز آن از سیمه و غازه خالی و منزه بودند کویا جمعی
 حسن داشتند که د سیمه و غازه را عار و تنگ می انگاشتند در زیبائی خود بدان محتاج نبودند
 * لغز است بر لاله ز حنبر * ز کوش آویزه کرده بود لوتر * لغز لایفتح خون و ضم حین بمحمد و او
 مجهول و لام مفتوح و نای خفتنی یعنی زلف * سی و سس و ف * و لاله کنایت از روی و رخساره
 است و لولوئی تر یعنی مروارید تازه و آویزه کرده یعنی آویخته و آویزان نموده یعنی آن کینز آن
 زلف بسته بودند بر رخسارای خود از حنبر یعنی زلفهای شان باو می سیاه تر و خوشبو تر بودند
 که کویا آنها را از حنبر ساخته بودند و آن کینز آن مروارید تازه و ایدار را بگو شهای خود آویخته
 و آویزان ساخته بودند * هزار امر و ظام فته انگیز * بعثوه جانستان از غره خون ریز *
 امر و بالفتح بی دیش و سساده زنج * ح * و عشوه با کسر فریب و گرفتن عشوق عاشق را
 بخرامیدن و غزه بالفتح شده چشم بر هم زدن باز و حرکت چشم * * * کلاه لعل بر سر کج نهاده
 * کرده از کاکل مشکین کشاده * کاکل بر دو کاف بازی و ضم کاف ثانی مویی که بر فرق
 بر بندند * * * و فی کشف اللغات کاکل بضم سیوم موی ساسل را گویند و آن چنان باشد که چون
 نموی رنگی در یک دیگر رفته باشد و آن را به پهلوی مرغول خوانند * ز اطراف کلاه بر تار کاکل
 * چنان که زیر لاله شاخ سنبل * بر کرده قبای قصب رنگ * چو چمن نازک و چون نیشکر
 تنگ * بر بالفتح یعنی کنار و اغوش * سی * و قصب یعنی نی و جامه گنان و حریر * * * در بعضی
 حواشی به نظر آمده که قصب رنگ کنایت از سبزه است و مصرع ثانی صفت و بیان حال
 قبا است یعنی قبای آن ظلمان مانند چمن نازک بودند و مانند قبای نیشکر در بدن ایشان تنگ
 بود و قبای نیشکر عبارت از همین پوست اوست که بر بالای مغز وی می باشد * کمرهای مرصع
 بسته بر موی * بمو آویخته مد دل زهر سوس * موی اول کنایت از میان است و موی ثانی
 از زلف * هزار اسب نگو شکل و خوش اندام * بگاه پویه سه و وقت زمین رام * گاه بکاف فارسی
 یعنی جای و وقت آید * * * و این طبعی وقت مستعمل شده و پویه بضم بای عجمی یعنی دیدن
 اشد * سس * و سه بضم حیان و جهنده و غضوب * * * ز کونی پیش چو گمان کرم و دتر * ز آب

ردی سبزه نرم و در * کرم جانفخ کاف * مخم * یعنی شتاب نیز آمده * * * در مصر اعر اول
 دو بافتخ اول و سکون و لاد یعنی دزد و است در ثانی رو برای مهره مفتوح و سکون و او یعنی
 دزد است بعد آنکه آب بر ردی سبزه به است ای که در بین عتاف و خالی از سازه باشد
 و بر تر و آهسته تجاری و روان می باشد پس می فرماید که آن اسپان و کت نرم و آهسته
 و اندون از آب سبزه نرم و آهسته رو تر بود و وقت و او ایند * دزد و تر بود از کوی سکه
 بهد مد و ضرب چوگان از پیش چوگان میزد * * * اگر خایه غندی و غازیانه * برون جستی ز میدان
 و مانده * کندی جستی بجای مجهول مفاعل فکندی باز یاسخه فاعلی جستی احب * چو وحشی کور در
 محراب نگار * چو آب مرغ در در با شاد و * و حش و دوشن جانور دشتی و وحشی مفرد * * * ح
 و کوه بکاف مخم * و لاد مجهول فربوشتی که آن را کوه فر کویند * * * و تکار اسب و شتر یک
 دهنده * * * و آبی مرغ مرغانی که در آب مد شیعه دارند و شاد و آنکه در آب شاد و ری کنده * مس *
 چن کوه بخور و محراب جانوران آبی و در آب بسیار میزد و در بنابران با خرمای نشسته و دانه می فرماید
 * که هر یکی از این اشیان مانند کوه در در محراب بسیار و در محد وید و مانند جانوران آبی در دریا و بنیان
 شاد و رود * شکن بر سنگ طار آنکه در آب سیم * که بر خیزران آنکه در آب * شکن با کسیر خرم
 هر چیزی و چنین جاده و پیچ و لغت * * * و غار سنگ سخت * * * و خیزران بفتح اول و ضم
 سیم * چو می که اندان تازیانه و نیزاه سنازنده و مصر اعر است در لغت علی از بیغنی و قبل در لغت
 است که غیبی و در غار سیم چو می که پسندش نیست خوانند * ف * بریده کوه را آسان چو
 نامون * ز فرمان عنان کمر و فقه بیرون * نامون و نامن از بین هموار و دشت * * * هزار اشتر همه
 صاحب شکوگان * حرا سیر پشته پشت و کوه کوهان * شکوه بیگل یا قوت و مهابت و بزرگی
 بسیار که تازی جی حشمت کویند * * * و سر اسیر یا فقی از اول تا آخر و از بین سر تا آن سر و
 کوهان بالضم و باد و فارسی آن موضوع که از پشت شتر مانند باشد و باندی که بر دو مهر و شانه گاو باشد
 * ف * به تها کوه امامی ستونی * ز راه باد و رفتاری برون می * تنها جمع تن است و بی ستون
 ساری و موه و تازی و بای مجهول نام کوی که فر تا و بفته پر ویز کنده * * * و در جهان گیری گفته که
 بهتر موده شیرین کند پره و دود و راه یعنی به سیم و عاقله آمده * پس وی * حاصل آنکه این اشیان
 چشیده و تها می خود مثل کوه بودند بلکه هم چون ستون فرید و پر کوشت و باند حامت بود و در گویند که کوه
 بی ستون از جمله کوه * * * سیمینار بلند و * * * است و آن اشیان از سیم و مد و من و ظاهر در لغت

باد ببردن نبودند یعنی عمر است و تیزی و تند سی رفتار آنها از سرعت و تیزی عمر و رفتار با زیادتر
 و بیشتر بودند * چو زنا و قناعت کوشی کم خوار * چو اصحاب تحمل باد و بار * ز بهای لغم ناخوانانی
 ظرافت و غبت * ح * و زنا و بالغم جمع زاهد یعنی بهتر تا رگ الدینا و نیز از شوند از آرزوهای دنیا
 و قناعت کوشی یعنی کوشند با قناعت صفت زنا و است و کم خوار سبقت است و چو زنا بخوان و بار
 جود از مجتهد است چو اصحاب تحمل خبر کن یعنی آن شتر آن کم خوار بودند مثل زاهدان صاحب قناعت و
 باد بردار بودند مانند اصحاب تحمل * بریده صد بیابان بر توکل * چو رید و خار را چون سبیل گل * غافل
 بریده و چو رید شتران و بیابان و غلغله و شش سبیل بالغم خوشه گشت و قیل گیاهی است خوشبو
 که در به گلهای او سبزه سیاه ریسمان شکل خطهای می شوند و آن را نشاید بزلافت و خط شاهان
 می کنند و گویند که خورش آهوان مشکین همین است و این پسند آن را چهره گویند این بند چو بهر
 دیده و در کوه و بهاس نواب فاضلان سبیل مرا عوده بود و در این غنچه گیاه است در کوه های بلند
 بسیار است و سبیل جمع آن * ف * حاصل آنکه از کمال تنوکل شتران است که خواران و مانند
 سبیل و گل چو رید * ز شوق ره روی به خواب خورده این * بر آهنگ جدی سحران و دان * خود
 این هر کجاست از خور و دان است ای بدان آن شتر ز آهنگ بالید او از نهاده و پوده و معنی قصد
 که اقی ملایک الله و عد بالفتح را ندان شتر بر او از دوسر و جدی بالغم کند * ح * و در منتخب
 جدا بالغم را ندان شتر بی مغزی * ز انواع نفایس من صد شیر بار * خراج کتوری بر سر شتر باد *
 نفایس جمع نفیس و از معنی مقدم از کتوری بیای مجبول و حدت * و صد مغزش ز دینای گرامی
 * چه مصری و چه دومی و چه شامی * مغزش آنچه بامه خواب درخت دران کند مغزش جمع آن
 و کرایم المغزش آنکه با زمان بزرگوار تزیج و خوشی کند * ب * و فی المثلایف مغزش
 جامه خانه اما بستر مصحح است و فی مجموع الفرس گرامی یکسر کاف عجمی معنی عزیز
 و محترم و مکرم * و صد درج از کهرتای در خشان * زیاقوت و درو لعل
 بد خشان * درج بالغم صند و قیو و طبله که پیرایه و جوهر دران نهند * ب * و در خشان اسم
 * علی از در خشدن بصیبتین یعنی ر و شش و تابان شد * ف * و بد خشان نام شهر است
 که بعد از لعل در آنجا است * * و صد طبله چو از مشک تیار * ز باد و غیر و هو و قناری *
 تار و تار و لایب مشک خیزد و باد بالغم چینی از عطریات که از کریمه پدید آید * *
 و آن عرقی است که از میان پدید می آید که در شکل و صورت کریمه نماند که اقی الاقبار است

البدیع و خنبر خوشدوی است معروف گویند که آن سرکین جانود بحری است بعضی گفته اند بفتح چشمه ایست در دریای صبح است که مومی است خوشبوی که در گویسیان هند و چین از زبور عسل که انواع گیاهای خوشبوی خود بهم می رسد و سیل آن را بدویامی برد و شست و شومی دهد و اکثر جانوران بحران را فرو برد و نتواند که بهضم کند آن را بنید از د و از بیجهت بعضی گمان برده اند که سرکین آن جانور است و از بعضی ثنقات استماع یافته که مگس عسل در میان خنبر یافته اند و این نشانی ظاهر است که موم باشد و نیز در وقت که اخقن باتش چون موم می گدازد * ب * دعو و قمار ی بالغم جنسی از عود است * ف * و قمار با کمر شهر است در هند که مناع دی عود قمری و طادس و خنبر بود * ه * بهر جا خار بان منزل نشین شد * ه * روی زمین صحرای چین شد * س * ساربان و ساروان شتر بانی و چین با کسر شهر است مشهور که بحرانی سبب گویند * ه * در آن مشک پیدا می شود یعنی هر جا که شتر بانیان می نشینند از آن طاهای مشک چنان مشک خوشبوی دمید که تمام زمین گویا صحرای چین است * مرتب ساخت از بهر زیلتا * یکی دگلش هماری جمله آسا * فاعل ساخت پدر زیلتا است و جمله بفتحین حتی که بر د عروس بر نشاند و خانه آراسته کرده شده برای عروس * ف * قطع خانه از منزل و عود * موصل لوحهای دی زو اندد * موصل وصل کرده شده ای پو ند نموده شده بود ند تحتای آن هماری * مرصع صنعت او چون چهر جمشید * زرافشان قبه اش چون گوی خورشید * جمشید نام پادشاهی که سسی صد سال در عهد پادشاهی او خلق را بیماری و در دنیا بود کلیف و قتل موت و عوای خدائی کرده بود * ه * و قبه بالغم مر سپرد و مر بارگاه و مر گنبد و میل آن * ف * بدون اندرون او همه پر * ز * سمار زرو آویزه در * مرجع او هماری است سمار پنج آویزه در سنگ در * فرو هشته برو زربفت و دیبا * برنگ دل پذیر و نقش زیبا * زربفت جامه زو بافته یا زروزی * زیلتا را در آن جمله نشاند * بعد نازش بسوی مصر را اندد * به پشت پادپایان آن هماری * روان شد چون گل از باد بهاری * پادپایان بادال موقوف و یادوم فارسی سخت سریع اسیر * ف * و فی مرقم نام پادپایان سخت تیز رود و مراد این جاشتران مرصع اسیر صنعت تیز رو هستند * هزاران مرد شمشاد و صند * کسمس روی و سمنی بوئی و سمن بر * و شمشاد بادل

مکسور در رختی باشد که چوب آن در غایت استحکام و پهلوانی باشد * ی * و فی شرفنامه
 که شمشاد نام در رختی که بعد شادان تشبیه میدهند سمن بنین مضموم و میم مفتوح
 نام گلی است مشهور * می * و فی جبهانگیری سمن رو بهفتتین نام گلی است که در ولایت
 مادر النهر بضم اول و ثانی مفتوح می خوانند در رنگ دی سفید است * و دان کشته کوئی
 نو بهاری * رخ آورد از دیاری در دیاری * نو بهاری و دیاری بیای مجهول * بهر منزل که
 شد جان غنیم را * خجالت دادستان ارم را * غنیم مراد از لیثا و فاعل داد منزل است
 * غلامان مست جولان در یک و تاز * کنیزان جاوه گرد و دوج تاز * جولان بشع جیم تازی
 و سکون و او و داییدن احب و حرکت کردن و گردیدن و سیر کردن * ف * و فی فرهنگ
 مشنوی جولان بی فتح و او در تازی سکون و او در فارسی است و تاز بمعنی دوید
 * و و دوج بالفتح هماری * مس * کانه هر کنیز از زلف دایمی * شکار خویشتر کرده غلامی
 * حاصل آنکه هر یک غلامی از آن غلامان هر کنیزکی از کنیزکان عاشق و معشوق بود و در دام زلف
 آن گرفتار * کشیده هر غلام از غمره تیزی * کشاده زخمه در جان اسیری * زخمه بالفتح رای که
 و ردیو از دافع شود * مس * و اسیر کنایت از عاشق است حاصل آنکه آن غلامان هم
 معشوق بودند و مردمان برایشان هم عاشق بودند * غمره بالفتح مره چشم برهم زدن نیاز * مت *
 زکیو د لبری و عشوه سازی * ز دیگر سو نیاز و عشق بازی * نیاز عجز و حاجت * هزاران عاشق و
 معشوق در گاه * بهر جاسد متاع و صد خریدار * مراد از متاع معشوق و خریدار عاشق * بدین
 دستور منزل می بریدن * بسوی مصر محمل می کشیدند * دستور بادل مفتوح بآنی زده و تازی
 قوتانی مضموم و و او معروف بمعنی طرز و دوش * ی * و محمل بفتح اول و کسر میوم
 گناده و آن را کژاده نیز گویند * ف * و در مصراع است محمل بار گیر یعنی هودج
 محامل جمع و در شرفنامه محمل کژاده * ز لیثا شاد دل از نخت خوش شود * که راه
 بهر طری خواهد شدن زود * ز لیثا مبتدا است و شاد دل بحران و خوش شود بخر بعد خرد
 از نخت متعلق به نخت شود و مضمون مصراع ثانی و بیف لاقط علت خوش شدن * شب
 غم را سحر خواهد دیدن * غم بحران بسر خواهد رسیدن * بسر بمعنی آخر و تمام * از آن
 غافل که آن شب بس سیاه است * و زان تا صبح چندین حال راه است * بس
 سبزه ای بس و از بسیار و بیل و زان اشارت به شب * بهر زده و شش

دشمنهای تاریک * همیرو اندند ناشد مصر نزدیک * فرستادند زمان با قامدی پیش
 * که راند پیش از ایشان محمل خویش * قائل راند قامد اوست * بسوی مصر جوید
 پیشتر راه * عزیز مصر را که راند اکاه * که آمد بر سر اینک دولت نیز * که استیقبال
 خواهی ز دوبرخز * نیز بعضی شتاب خزای عزیز مصر * خبر یافتن مزین مصر از

مقدم ز لیخا و بعزم استقبال بر خاستن و بالشکر بان مصر خود را به نجل اراستن
 عزیز مصر چون این مرده بشنید * جهان را بر مراد خویشتن دید * منادی کرد تا از
 کثور مصر * بدون آیند یکسر شکر مصر * یکسر بعضی تمام * از اسباب تجمل هر چه دادند
 * همه در معرض عرض اندارند * تجمل خوبی نمودن و عرض بالفتح بیداشدن صانه
 با کلام و بید کردن * ح * و عرض بالفتح محمل عرض * لفت * بدون آمد سپاهی پای
 تافرن * شد دود و دیو و زر و گهر غرق * پای تافرن یعنی از پای تا مصر * غلامان کنیزان
 صد هزاران * همه کل چهرگان مرعنداران * غلامانی بطوق و تاج زرین * چو دسته
 نخل ز راز خانه زرین * یعنی غلامانی که در زر و نقر و باقون و تاج زرین بر زمین نشسته
 بودند کویا از خانه زرین درخت زردسته است طوق بالفتح آنچه در گردن آگند و زده
 * و چیزی کرده شده * * کنیزانی همه مرهفت کرده * بود ج و پس زرین
 پرده * مرهفت کرده یعنی زیب و آرایش کرده * دل * در جهانگیری گفته که
 مرهفت کنایت از زیب و زینت بود * و در جمیع القوس مرهفت کردن یعنی آرایش
 کردن و در کثف مرهفت کرده یعنی خود را آراسته و زیور پوشیده و مرهفت
 یعنی پیرایه انتهی و فی بعض الحواشی مرهفت یعنی آرایش و زینت بهنگام زمان
 که مشهور است و انرا مرهفت حنا گویند اینست * حنا * و کسمه * و کیکونه * و غایره * و هر چه *
 * و طاق * و لباس * شکر لب مطربان نعمه پرداز * بر رسم تهینت خوش کرده آواز
 * نغمه آواز نیک * ز * و پردازشتن از پردازتن یعنی آراستن و نغمن نغمه * مس دی *
 و تهینت یعنی مبارک بادی * صنی چمک عشرت ساز کرده * نوای غری آغاز کرده
 * چمک نوعی از مزامیر * * نوا بالفتح آوازی که بر اصول مرده باشد * یا مش
 داده گوش خود را تاب * طرب را خفته اندازش اسباب * تاب یعنی پیچ * ی *
 و حمد نام بالقص نام حالتی است که او را بر خط گویند * * ای آن غنی اسباب

طرب و شادی را بتارهای عود کرده * نوای نی نوید وصل داده * بجان از وی امید وصل
 زاده * نی بالفتح نای * که نوعی از مزامیر است و نوید با دل مصموم و ثانی مکسور و یابی مجهول
 و معنی دارد اول خوشی را گویند و دویم بخر خوش باشد * سی * بجان ای در بجان زینجا * رباب از تار
 غم جان امان ده * بر آورده که پنجه نعره زده * رباب نام سازی است مشهور * و تار بمعنی تار یک
 و بمعنی تار موی و تار ابریشم و تار آهن و امثال آن باشد * سی * دامن ده دهنده امن در بعض
 نسخ بجای تار تار بمعنی پیچ و حرارت و گرمی واقع شده که پنجه بفتح کاف تازی مضرب را گویند
 یعنی چیزی که بدان ساز را نوازند و زده یا کسر کلمه ایست که در محل تحسین گویند * سی * و در شرف
 نامه زده بمعنی آفرین و زهی مرکب از این است یعنی آوازی که که پنجه از مزامیر بر می آورد و گو یا همین
 آواز آفرین آفرین بر می آورد * در افکنده دف این آواز از دست * کز و در دست زده
 کوبان بود پوست * دست این با کنایت از عزیز است و او اشارت بدو ده کوبان بمعنی
 زده و دست ای گویند و زده مراد از این جازینجا است که بر آه مصر میرفت و پوست
 کنایت از این بی حاصلی و بی قایدگی و جث است و دست کنایت از مقصود دلی زینجا است یعنی
 دف این آواز نمیکرد که در دست زینجا از مقصود و محبوب وی بی حاصلی و بی قایدگی مقصود همه
 کسان همین مقصود زینجا است پنجا استازی محمد اکرم گفته لیکن در آن اعتراض صریح است که
 بایات سابقه لافحه این بیت بدی معنی مذکور اصلاً و بط ندارد که همه ابیات مرقوم متضمن احوال
 خوشی و طرب و عزیز مصر است که بامید وصل زینجا شادی و عیش کنان می آید و این بیت بر
 تعدیر معنی مذکور در بیان احوال زینجا و مایوسی و ناامیدی از وصل محبوب است پس صواب
 این معنی است که حید غلام شاه بن سید جعفر تانوی گفته است که بجای زده کوبان زده کوبان
 است بزای مجسمه مکسور و نای جاکن و کاف مجعومی مقصوم و دوا و مجهول و یابی تختانی و الف و نون
 و کلمه در دست موقوف الاخر است نه مکسور بنا بر اضافت بمعنی دف این آواز را از دست
 یعنی از زینجا در دامن افکنده بود که از دی یعنی دف در دست دف زنان پوست و جرم آن
 دف زده کوبان است یعنی گویند کلمه زده است که کلمه خوشی و نوید و تعریف و قاست
 * بدین آئین رخ اندر زده نهاده * بره داند نشاء و عیش واد * نشاء بالفتح شادمانی * ح *
 جوهره چون یکد و سه منزل بریدند * بان خود شیدم و دیان رسیدند * جوهره ای مانند ماه و سه
 و دیان معشوقان و آن خود شیدم و دیان مراد از زینجا است * زمینی یافته اند از تیرگی دود * زده

و ز آری هزاران قبه نور * مراد از قبه های نور خیمهای سفید و روشن و نورانی که در لشکر
 زلیخا بودند * تو گوئی ابر پر خ بی کناره * بیان ژاله باریده ستاره * آن قبه های نور که بر
 زمین بودند که مراد از آن خیمهای نورانی است چنان بود که گویا از آبر آسمان ستارهای
 روشن باریده بر زمین افتاده اند * کشیده در میان بارگاهی * ز خوبان صف زده گردش
 سپاهی * بارگاه نوعی از خیمه سلاطین است * * و مراد این با خیمه خاص زلیخا است * عزیز
 مصر چون آن بارگاه دید * چو صبح از پر تو خورشید خندید * آن بارگاه خیمه خاص زلیخا * فرود آمد
 ز رخسار خسروانه * بسوی بارگاه شد خوش روانه * رخسار نام اسب و حرم و بمعنی مطلق
 اسب هم استعمال کرده اند * * مقیمان حرم پیشش دویدند * باقبال زمین بوسش رحیدند *
 مقیمان مراد کنیزان و غلامان * یکایک را سلام و مرجع گفت * چو گل در روی شان از خنده
 بشگفت * یکایک بکافین عزیزین بمعنی یکان یکان و ناگهان و یک یک مثله و در قیبه بمعنی
 بی شبه است * ف * و مرجع بمعنی در فراخی آمدی و فراخی و خوشی باد * مس * و در مراجع رجب
 بالضم فراخی * و قولهم مزحبا و هلا ایا اصبت سعة و اهلا فاستانس و لا تستوحش * انتهی * تفحص
 کرد و زایشان حال آن ماه * ز آسیب هواد محنت راه * زایشان یعنی از مقیمان حرم آذیب
 خدمه * ی * محنت با گداز و رنج و مشقت و محن * و بیل * بر رسم پایشش چیزی که بودش *
 که پیش چشم خوشتر می نمودش * پیش کش خدمتی * * و قول پجزی که بودش مبتدا است و ایات اربعه
 حقه بیان و تفصیل آن جزا است و قوله فی الیبت الیفا مس و بدین تار دی صحرارایا ز است
 خبر مبتدا است یعنی چیزهای فلان و فلان را که نزد عزیز مصر موجود بود و عزیز مصر نزد زلیخا حاضر آمد و بر حرم
 پیش کش و بدین اشیای مذکوره صحرائی که در آن لشکر افتاده بودند مزین و رونق کرد * چه از شیرین
 و شاقان شکر خند * چه از زرین کلانان که بند * و شاق بالضم خدمتگار و دریشان و بمعنی غلام نیز آید
 و این لغت ترکی است * و مس و ف * و شکر خند بمعنی تبسم * چه از اجهان زمین و ذر گرفته
 * ز دم تا گوش در گوهر گرفته * چه از موئنه و ابریشمین * چه از نادر گهرهای نقرینه * موئنه بالضم
 پوشش که از قلم و مستجاب و سمور و امثال آن بود * ف * و ابریشمین آنچه که از ابریشم
 ساخته باشند * ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ * ز شربتهای نوشین رنگ بر رنگ * تنگ بالفتح
 و کاف فارسی بمعنی خردار باد ستور و ایضا بمعنی بسیار آید و بدین معنی تنگ بر تنگ مکرر متعین
 شود * * و فیه ایضاً رنگ بر رنگ و در نگار رنگ بمعنی گوناگون و تنگ بر تنگ حال است

از شکر و درنگ برنگ از شرنیبا * بدین ناردی صحرایا راحت * تالطها نموده
 و چند را خواست * بغیر داعزم ده را نام زد کرد * دزین پس رو بمنزل گاه خود
 کرد * نام زد کردن تعیین کردن کسی را بجای * یعنی هرگز مصران روز و زمان صحرایا
 اقامت کرد و عزم راه مصر و رفتن بخانه خود را در فردا مقرر و تعیین کرد و مراد از منزل
 گاه خیمه عزیمت است دیدن زیلجا عزیمت مصر را از شکاف خیمه و فریاد

بزداشتن که این آن کس نیست که من او را بضواب دیدم و سالها به محنت کشیده

* کهن چرخ مشعبه خفه باز است * بی آزار مردم حله ساز است * مشعبه بافتح بازی
 و مشعبه باضم و کسر بای موده باز دیگر و خفه باز بازی گرد بازی گفته * * * * * با میدی نهد
 بر بی دلی بند * مرا آخر بنو میدیش پیوند * بیدل عاشق را گویند و نیز از رده دل
 و بر دلفش با و خنج رای خففت و مشتق از بریدن دشمن را جمع به بیدل است و هم
 چنین شین بیت لائق * نماید میوه کایش از دود * کند خاطر بنا کایش زنجور * کایش در
 مصر احوال بیای مجهول باید خواند و در مصر احوال بیای معرف و ضمیر فاعل در
 نیاید راجع بخرخ است یعنی بنگرانند چرخ آن بیدل را میوه کامی از کام های آخر
 می کند خاطر احوال را به بی معنوی و زنجور و آزرده و در بعضی نسخ بجای خاطر لفظ آفر واقع
 شده * عزیمت مصر چون افکنده سایه * در آن خیمه زیلجا بود دایه * سایه افکندن کنایت
 از توجه نمودن است * ی * حنان بر بودش از گفت شوق دیدار * بدایه گفت کای
 درین غم خوار * شوق دیدار فاعل فعل بر بود * عالجی کن که یک دیدار بینم * کزین پس
 مهر را دشوار بینم * کزین پس ای بعد ازین وقت * باشد شوق دل هرگز از آن پیش
 * که همسایه شود یار و فاکیش * درین مقام لفظ پیش بهای تازی موده باید خواند یعنی
 شوق دل عاشق هرگز در هیچ وقتی زیاده ازین وقت نمی باشد که یار و فاکیش همسایه
 و نزدیک بود و وصل او فریب باشد چه کمال غلبه شوق به قریب و عده و وصل و همسایگی
 محبوب لازم است چنانچه این شعر مشعر بدان است * و عده و وصل چون شود نزدیک * آتش
 شوق تیزتر کرد * چو کیر و آب بر لب تشنه جانی * بسوزد گشته تر سازد ز بانی * زیلجا را چو دایه
 مضطرب دید * تند پیرش بگر و خیمه گردید * بگر و خیمه ای خیمه زیلجا * شکافی زد بعد از خون و
 نیرنگ * در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ * نیرنگ بادل کسور دیای معرف و رای مفتوح

دکاف عجمی بمعنی مکر و حیله و افسون و سحر * سی * و در سکنه ری بفتح اول تخفیف نموده و خیکی
 بکسر کاف عجمی و یای معروف ظاهر اکنایت از زلیخاست و الله اعلم و تنگ خند فراخ * * یعنی
 آن دایه در آن حیمه زلیخا سوراخی تنگ و کوتاه مانند و مقدار چشم زلیخا کرد تا زلیخا بر آن سوراخ
 چشم خود نهاده سوی عزیز معمر نگاه کند * زلیخا کرد زان حیمه نگاهی * بر او رود از دل خندیده ای
 * خندیده صفت دل است * که و ادیلا عجب کاریم افتاد * بسرنا بهره دیواریم افتاد * و ادیلا بمعنی
 افسوس و اکلمه مذکر است و مذکر بالضم نوحه و شیون را گویند و بمعنی ای و ادیلا و و ادیلا بفتح بمعنی دراز
 و نقصان * ف * و در صراح دلیل و ای و سختی بقال و یلله و یل له و فی الکل به و یلاه انتهی و نا بهره
 سه معنی دارد اول بزرگ و عظیم را گویند چنانچه مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره فرموده * که
 و ادیلا عجب کاریم افتاد * بسرنا بهره دیواریم افتاد * سی * یعنی افسوس عجب کاری مرا افتاد
 و بر سر من عظیم و بزرگ دیواری افتاد کسانیکه بسرنا بهره بجای سرنا بهره خوانند پلی بعقل
نا بهره اند دیواریم افتاد دیواری بزرگ و عظیم بر سر من افتاد * نه آنست این که من در خواب
دیدم * بحسب و جویش این محنت کشیدم * نه آنست اینکه عقل و هوش من برد * عنان دل
بر لی هوشیم بسپرد * نه آنست این که گفت از خویش رازم * ز لی هوشی هوش آوردم باز
* در زلیخا محنت سستم سستی آورد * طلوع آخرتم بد بختی آورد * نشاندم نخل خرمایا برداد *
فشاندم تخم مهر آزار برداد * بر بالفتح بمعنی میوه درخت * * برای گنج بروم رنج بسیار *
فتاد آخر مرا با اثر دنا کار * اثر دنا برای قاری بمعنی مایه بزرگ * * و این جا کنایت از عزیز معمر
است * شدیم بر بوی گلچیدن بگلشن * سنان خار زد چنگم بدامن * سنان قاعل زد و اضافت
بیانیه در سنان خار است شد بمعنی رفت و گذشت آید و بوی بالضم به معنی امید و محنت
و طمع آید * * و کلمه بوی مضاف است سوی گلچیدن که بمعنی چیدن کل است و بگلشن متعلق
است بشدم و سنان این بن نیزه و چنگ بفتح جیم عجمی دست مردم و چنگل درندگان * *
منم آن تشنه در یک بیابان * برای آب هر سوی شتابان * زبان از تشنگی بر لب فتاده * لب
از تپخال موج خون کشاده * تپخاله بالفتح همان تپخال که گذشت بمعنی دیدگی بر روی مرئض پدید آید
از پیش تب * ف * و در اسکنه ری تپخاله بالفتح و یاساکن آن چنگکی که تب بر لب ده * نماید
ناگهان از دور آیم * قنای خزان بسوی او شتابیم * بجای آب یابیم در منگی * ز تاب خورد
رخشان شود خاکی * مناک بالضم و الفتح کوی عین که در نوچین افتد * * ز تاب خورای از رو شنی

آفتاب در خشان صفت خاکس شور خاکی مفعول یا بم * منم آن راه کم کرده در کوه * زنی
 زادی بزیر کوه اندوه * راه ستور بارکش * ح * زاد در تازی توشه را کوبیده * می * شده
 باشاخ شاخ از زخم سنگم * نه پای سیر و نه رای در نگم * شاخ شاخ بمعنی پاره پاره
 * ف و ه * و میم در سنگم مضاف الیه است ای پای من پاره پاره شد از زخم سنگهای که برای
 طلب راه خود برانجا دیدم پای بیای محبمی بمعنی تاب و طاقت آید * می * و رای در نگم ای
 مصلحت استقامت * ز ناگه چشم خون آغشته من * خیالی بیند از کم گشته من * خون آغشته
 صفت چشم است و من مضاف الیه چشم * کشایم کام سولی او دلیری * بود از بخت من درنده
 شیرهی * کام بکاف عجبمی مزوف که بازی خطوه کوبیده * دلیری ای دلیر شده * منم آن
 تاجری کشتی شکسته * برهنه بر ضرر لوحی نشسته * باید هر زمان از جای موجهم * برد که در حقیض
 و گه برادرم * موج فاعل فعلی و باید و برد مفعولش میم است که در آخر موج و ادج واقع است
 * حقیض بالغتج پستی زمین و دامن کوه * ح * و ادج بالغتج و جیم تازی باندی هوا * ز ناگه
 زور قی آید بدیدار * شوم غرم کرد اسان شود کار * زورق بالغتج کشتی خورد * ح * چو
 نود یک من آید بی درنگی * بود هر هلاک من نهنگی * فاعل آید زورق است و بند و نگ میربوه
 نبودست یعنی آن زورق نهنگی کرد و بی درنگ * چو من در جمله عالم بدلی نیست * میان بدلان
 بی طمانی نیست * بدل عاشق بدلان جمع * نه دل اکنون بدست من ندلیر * از انم سنگ
 بردل خاک بر ضرر * از ان بمعنی بنا بران است سنگ بردل من و خاک بر ضرر من * خدا را ای
 فلک بر من برنجشای * بردی من در می از مهر بکشای * ای برای خدا در دست و العین گفته که
 کلمه را بمعنی برای آید چنانچه مولوی جامی قدس الله مرده فرماید * خدا را ای فلک بر من برنجشای *
 انتهی و بخشا امر از بخشودن که بمعنی شفقت آوردن است * ه * اگر ننهی بکف دامن یارم
 * کرفار کسی دیگر ندارم * بکفم دامن یارای دامن بوحف طایه اسلام و میم ندارم برای
 مفعول است ای دارم را * بر سوالی مدو پیراهنم را * بدست کس میالاد انم را * بمفعود دل
 خود بسته ام عهد * که دارم پاس گنج خود بعد عهد * بمفعود دل کنایت از بوحف طایه السلام
 است و گنج کنایت از فرج است و پاس بمعنی نگهداشتن بود * می * و در مجمع الفهرس
 پاس نگهبانی و حر است باشد انتهی و عهد بالغتج و ضم توانائی و کوشش * ح * و این مصراع ثانی
 بیان و تفسیر عهد است بای بوحف هم است در خواب بسته بود * و از زخم من بدست

و پارا * مده برگنج من دست اژدها * دست بفتح دال مدهد و سکون عین مدهد بمعنی نصرت
 و ظفر آید و به معنی قوت و قدرت * سی * دار دنا کنایت از عزیز مصر است * سی * ولی دست
 و پارا کنایت از حرا سیمه است * ازین سان تأییدی زاری داشت * زنوک هر مره خونباری
 داشت * ازین سان قول مصنف علیه الرحمه است سان بمعنی روش و طرز زاری و ناله و اندوه
 و باکره دوم مرد * * کامل داشت زینا خونباری باریدن خون * همی نالید از جان و دل چاک
 * همی نالید رواز در بر خاک * در آمد مرغ نجشایش به پرواز * مردش غیب ناگه دادش
 آواز * مردش بادل ثانی مصموم دوداد مجهول اولی هر فرشته و انامند و آن را مردش بزیاده
 همزه مصموم نیز خوانند و بتازی ملک و بهندی دیوته گویند و دم نام ملکی است که ریاست بندگان
 بدست اوست تدبیر امور مصالحی که در روز مردش واقع شود بدو متعلق است * سی *
 در در شرفنامه بمعنی حضرت جبرئیل هم آمده * که ای پیکار رواز خاک بردار * کرین مشک کل ترا
 اسان شود کار * عزیز مصر مقصود ذلت نیست * ولی مقصود ذلت و طاعت نیست * از خواهی
 جمال دوست دیدن * و ز خواهی مقصودت رسیدن * دوست مراد از یوسف هم است
 تا در مقصودت بمعنی خود است ای به مقصود خود رسیدن و فی شرفنامه تائی متحرک و ساکن بمعنی
 تو ترا آید و نیز بمعنی شما و خود آید * مباد از صحبت او پیچ یست * کر و ماند سلامت قفل سیمت *
 مرجع او عزیز است کر و ای از عزیز مصر قفل سیم کنایت از فرج زینا است * کلیدش را
 بود ندانه از موم * بود کار کلید از موم ماموم * ظاهر و باهر است که چون ندانه کلید از موم باشد
 کار کلید که کشادن قفل است حاصل نمی شود و این بیت کنایت از آن است که عزیز مصر عینی
 و هست آلت است از و فعل جماع بوقوع نمی آید پس ای زینا تو از وی مراض و خوف مکن
 با تو جماع کردن نتواند و از تو شگفتگی عهدی که در خواب بایوسف هم کرده و بظهور نخواهد آمد
 و بعضی گویند که عزیز مصر عینی نبوده برنان دیگر قادر می شد اما وقتی که قصد زینا میکرد به تقدیر
 حق تعالی عینی و هست می گشت * چه حاجت گوهرت را داشتن پاس * ز نرم آهن نیاید کار الهاس *
 الهاس نام گوهریست نفیس که بار زیر بشکند و معانی ظلمات است طبع وی مرد خشک
 است چون در دنا نشی گیرند دندان بشکند * * و کار الهاس سشق مردارید است
 چه مردارید را با الهاس سوراخ میکنند و از آهن نرم این کار حاصل نمی شود و این جا که هر کنایت
 از فرج زینا است و نرم آهن کنایت از آلت و قنیه عزیز مصر و الهاس از آلت تند و پاک

د سخت * چو از خار ترش دادند سوزن * چو جان گردد بخار انجیمه افکن * خار تر و سبزه نرم و ملایم
می باشد خار اسبک سخت * * * انجیمه افکن ای افکنده انجیمه یعنی دوخت * چو باشد آستین
از دست خالی * نیاید ز آستین خنجر سکالی * سکالیدن بگاف عجمی بمعنی اندیشیدن و خواستن
* فر * یعنی قصد خنجر گرفتن از آستین تنها خالی از دست نمی آید بلکه وقتی که در دست باشد
و استعداد بطش دارد * زلیخا چون ز غیب این مرده بشنود * بشکرانه هر خود بر زمین شود *
زمان از ناله و لب از فغان بست * چو غنچه خوردن خون را میان بست * ناله وای و زاری کردن
باد از باند و فغان بکشم همان افغان مذکور معنی فریاد و بانگ و نعره * ف * ز خون خوردن دم
طاعن نمی زد * ز غم میسوخت ادا دم نمی زد * دم با لغت بمعنی نفس * * * و بمعنی زبان و بمعنی آه آید
* سی * بره می بود چشم انتظارش * که کی این عقد بکشاید ز کارش * شین ضمیر راجع بر انماست
* در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر بمصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای زر فشار بر عمارت زلیخا
افشاندن * تار با لکسر افشاندن و پاشیدن و بالضم انچه و یزند از هر پییزی و انچه از پییزی پاشیده
باشند * ف * سحر گاهان که ز دهر رخ کوکب * ز زرین کوس کوس رحلت شب * سحر گاهان
و سحر گاه مترادف اند یعنی وقت سحر مثل بامدادان و بامداد و روز گاران و روزگار و لفظ
آن درین کلمات زاید است برای زیب کلام و در معنی اصلا دخل ندارد و کوکب ستاره
روشن بر زل و در خوش آهن ینقال کوکب لشی اذ یوق * ح * پس معنی دهر رخ کوکب
آسمان با ستارهای آسمان روشن و درخشان بسبب کوکب زرین کوس و کوس
زرین کنایت از آفتاب است و کوس بالضم کاف عربی و او مجهول دو معنی دارد اول فرو
گرفتن که آن را بتازی صدمه و بیهودی و بکه گویند و دوم نقاره بر زنگ باشد گویا که آن را نیز
بسبب فرو کردن نام موشوم ساخته اند * سی * رحلت با کسر کوچ کردن و سحر گاهان
طرف عزیز آمده واقع شده * کوکب نیز محفل بر شکسته شدن * به همراهی شب محفل به بستند *
محفل مجلس و انجمن و در صراح حفل من الناس ای جمع محفل و محتفل جای گرد آمدن و محفل
بر شکستن کنایت از برخاستن و کم شدن و ناپدید آکستن است * شد از زخشی آن زرفشان کوس
* برنگ پر طوطی دم طلاخ * زخشان تاهان * * * زخشی بیای مصدری تابش و درخشیدن
و زرفشان کوس کنایت از آفتاب است و رنگ بمعنی گون آید و بمعنی طر و روش و مانند
فوشه * سی * دهر طوطی سبز و شاده و خالی از نقش می باشد و دم طلاخ منقش می باشد و آسمان

بوقت شب بسبب ستارگان هم چو دم طاووس می شود و وقت صبح هم چو طوطی ساده و بی نقش
 بس دم طاووس کنایت از آسمان با کواکب و فلک ستاره دار است و پر طوطی کنایت
 از آسمان ساده بی ستاره و شد از افعال ناقصه است ترجمه صادر دم طاووس اسم اوست
 و رنگ پر طوطی خرد از رخشانی ای بسبب رخشانی متعلق او یعنی بسبب درخشیدن آفتاب
 و ظاهر شدن او آسمان با ستاره بی ستاره گشت حاصل آنکه فلک که هم چو دم طاووس برینست
 ستارگان مزین و بجلی بود از تابش و درخشیدن آفتاب برنگ پر طوطی سبز و ساده گشت آنکه
 درین بیت قافیه مجهول و معروف است و آن اگر چه بموجب قرارداد اهل علم میو نیست و مستمع
 لیکن حضرت مولوی قدس سره العزیز در اشعار خود خصوصاً درین کتاب بسیار آورده اند
با وجودی که خود در رساله قافیه ان را از عیوب قافیه و شعر شمرده اند * عزیز آمد بغیر شهر
 باری * نشاند از خیمه مه راد در عماری * فر عزت و زینبائی و شکوه * * و با بزمی مع است
 و مه کنایت از زینب است یعنی آن عزیز زینب را از خیمه بر آورده در عماری نشاند
 * سیر را از پس و پیش و چپ و راست * بایستی که می بایست آراست * آئین روش در حرم
 * سی * ز چتر زلفقرن نیک بختان * پاشد سایه ز زمین درختان * نیک بختان کنایت از محبوبان
 و خوش مو دنان است و پاشد ای بر پاشد و حاصل شد و ز زمین درختان کنایت از چترهای زمین
 است پس ز چتر بیان ز زمین درختان است و حرف ز ترجمه من بیانیه است یعنی سایه ز زمین
 درختان که عبارت است از چترهای زمین بر هر محبوبان حاصل شد یا گویم که ز چتر محبوبان یعنی
 بسبب چتر و بفرق نیک بختان صفت چتر ز راست یعنی بسبب چترهای زمین که بر سر
 محبوبان بود سایه درختان زمین حاصل شد یعنی آن چترهای زمین بمنزله درختان زمین است که
 سایه آنها بر سر آنها شده است * هر مع زمین بجای برد و ختی * شده و سبب برای نیک بختی *
 با بزمی و رای در پای و درخت کنایت از چتر زمین است و بیگامی که چتر را بر سوار گردانند
 شاخ آن چتر بر خانه زمین نهند * درخت و سائو ساند و دانه * نشسته نیک بختان در میان * ای
 در میان آن چتر و ساند * طرب سازان نوا ساز کردند * شتر بانان حدی آغاز کردند * طرب
 بختین شوق و فرح * * و طرب ساز این جا کنایت از مطربان و نغمیان است * شد از بانگ
 حدی و غزل لحن * فلک رانه طبق بردشت را صحن * لحن آواز خوش * ح * ای نه طبق فلک
 و صحن دشت از بانگ و آواز پر شد * ز بس رفتاد کز احب و شتر بود * دو دست از بهال

و بدو پر بود * در بالفتح و اسكون دره کوه را نیز گویند * ی ده * در بالفتح راه باریک میان دو کوه که آن را دره نیز گویند انتهی و هلال کنایت از نشان خم اسب است چندی بصورت هلال بر زمین ظاهر می شود و بدر کنایت از نشان پای شتر است چندی بدو تمام بشکل بدر پیدا می گردد * گهی گنده بهر سوازیگ و پوی * هلال از زخم ناخن بدر را روی * گهی طالع شده قر خنده بدری * هلال از دی شده ناچیز قدری * زمین را که دریش اشپ از سم خویش * کف پای شتر اهرم بران ریش * هلال فاعل گنده است چون در طالت راه روی سم اسب که مانند هلال بوده بر نشان پای شتر که مثل بدر بوده می آمد و این نشان از ان سم محو و شکسته می شد بدان مانند می شد که گویا هلال از زخم ناخن خود روی بدر شکست و چون بر نشان سم اسب پای شتر آمدی و بجای آن نشان نشان پای شتر افتادی آن چنان می شد که گویا بدر طالع کرد و هلال بسبب طلوعش محو شد و ناچیز گشت * پی مست آهوان زین نشین * مهیل باد پایان ارغون زن * پی بالفتح پای محبمی یعنی برای دست صفت مقدم آهوان است و آهوان مست کنایت از سپاهان اسب حوار خوش رو است و زین ترجمه حرج و نشین قرارگاه دجای بودن * * و مهیل بالفتح بانگ و آواز اسب که افی تاج الاسامی و باد پای اسب سخت تیز رو * * و ارغون نام سازی است از سازهای افلاکون که رد میان دارند * مس * در فیر و زشای ارغون بر وزن اندرون ساز و در میان و جمع مزامیر را نیز گویند انتهی و گویند که شنیدن آن آهوان مست می شوند و زن یعنی زننده است حاصل آنکه برای شنوایان مردمانی مست که قرارگاه و نشست گاه ایشان زمین است آواز اسپان تیز رو زننده و نوازنده ارغون بود یعنی آوازی که اسپان می کردند گویا برای سواران آواز ارغون بود * پی آسودگان هودج ناز * نفیر ساربانان پرده پر داز * آسودن یعنی راحت گرفتن نفیر قریب و آواز و ساربان شتر بان پرده یعنی ضرر * * و آسودگان هودج ناز کنایت از کنیزانی است که در هودج و عمارت نشسته بودند یعنی برای ایشان آواز شتر بانان مسرود بود و تواند که نفیر یعنی کرده و جماعت بود چنانچه از صراح معلوم می شود * کنیزان زلیخا خورم و خوش * که دست از دیو بحرانی آن پری دوش * دوش یعنی بالفتح شبه و مانند آمده مثلن شاه دوش و شیر دوش ای مانند شاه و مانند شیر * دی * عزیز و اهل ادهم شادمانه * که شد زین شان زین بنی بانوی خانه * بست بالضم آنچه پرستند از صورت نگاشته و صورت از چوب و سنگ و معشوق را نیز گویند * د * و این جا بمعنی

ایتر مستعمل است و بانو بمعنی عروس * هوی * و بانون خاتون خانه را گویند * زلیخا تنخ کام اندر
 عماری * و سانه بر فلک فریاد و زاری * که ای گردون مرا زمین سالی چه داری * چنین بی مبر و
 بی سامان چه داری * سامان بمعنی قرار و آرام میسر و بمعنی عفت و محصنت و قوت و قدرت * ی *
 و بمعنی نظام و ترتیب و اسباب و آرایش آمده * مس * ندانم در حق تو من چه کردم * که
 افکندهی چنین در رنج و دردم * نخست از من بخوابی دل ربودی * بر بیداری هزارم غم فردی
 * که از دیوانگی بندم نهادی * که از فرزانی بندم کشادی * چو شد از تو شکست خود و رستم
 * خطا کردم که از تو چاره جست * شکست بمعنی شکستن * ه * و خود عبارت از ذات زلیخا
 است و درست بصحبتین بمعنی ثابت و حاصل آنکه زلیخا تسف و مذامت بر طالی خود می کند و مخاطبها
 با فلک می گوید که چون از تو ای فلک شکستگی احوال من که عبارت از عدم کامیابی و فقدان
 مقصود است مرأی است و حاصل شده پس خطا کردم که از تو تدبیر کار خود و صل یار خود طلبیداشتم
 * چه دانستم که دقت چاره سازی * ز خان و مان مرا آواره سازی * خان بمعنی خانه و مان بمعنی رخت
 و اسباب خانه است و آواره باله کم و نابود آمده و بمعنی پراگنده و پیریشان و بمعنی خراب
 * ی * و چاره بمعنی جلد آمده * ه * و بمعنی تدبیر * مس * و این جابه همین معنی مستعمل است
 * مرا بس بود داغی نصیبی * فزون کردی بران در دغریبی * بی نصیبی بی نصیب شدن
 و محمردم کشتن از وصل معشوق غریب دوری از جای خود * ح * چو باشد جان که آری چاره
 سازیت * معاذ الله چه باشد جان که ازیت * من در دره دگر دام فریبم * میفکن سنگ
 بر جام شکیم * شکیب صبر * ه * دبی وعده که بین پس کام یابی * و زان آرام جان آرام
 یابی * آرام جان کنایت از یوسف هم است * بدین وعده بغایت شادمانم * ولی کر بنختم این
 باشد چه دانم * زلیخا با فلک این گفتگو داشت * که آن برداشت را آید فرد داشت * برداشت
 یعنی برداشته شد و مراد از آن اسباب و رخت صغیر است از عمار و یما و لباس و دیگر اشیا که
 بر شتران و اسبان بار کرده بودند و فرد داشت یعنی فرد داشتن و فرد آوردن یعنی زلیخا
 در راه با فلک همین گفتگو داشت که ناگاه منزل تمام شد و مصر نزدیک شد و وقت نزول و فرد
 آمدن اسباب و رخت و بار در رسید * بر آمد بانک ره دانان به تعجیل * که انیک شهر مصر و
 ساحل نیل * ره دانان جمع ره دان ای دانند راه و در بعضی نسخ ره دانان واقع شده و ساحل
 گرانه دریا * ج * و نیل دریائی است در مصر * ه * هزاران تن سوار و پاپیاده * فردشان

بر لب نیل ایستاده * خروش با شین مجسمه فریاد و بانگ با گریه و بی گریه را نیز گویند * من *
و این حواریان و پیادگان آن کمالت که از درون شهر برای استقبال و خوش آمدن می آمده اند
* عزیز مصر را در حق گذاری * بگفت بهر نثاران هماری * این کلمه را عوض اضافت گفت
است سوی عزیز مصر نقد یرکلام آنکه بگفت عزیز مصر غلبه های زرتین برای نثار هماری زینا بود
حق گذاری ای ادای حق زینا * غلبه های زرتین در دوزخ * غلبه های دیگر از کوه در * *

گهر ریزان براد صاحب نثاران * چو بر طرف چمن ابر بهاران * بهاران و بهار و یک معنی
دارد چون جانان و جان و جاویدان و جاوید به جمع بهار است و لفظان درین نازاید است
برای زیست و زیبایست در معنی دخل ندارد و ضمیر در اجمع بهاری زینا است * زبس
گفت ناز و کوهر قشای شد * هماری در زرد کوهر نمان شد * ای از بس که دست های مردم

زرد کوهر افشانده هماری زینا در زرد کوهر پوشیده و پنهان شد * نمی آید ز کوهر بر مردم
* دوزان ره مرکبان را بر زمین سم * گهر ویر و کوهر زیرا که پو غیبه اضم فاعل است اما این
جامع معنی مصدر است یعنی بسبب کثرت کوهر ریزی مردم زمین در جوهر پوشیده و پنهان شده
جدی که در آن راه سم های مراکب بر زمین نمی آید بلکه به جواهر می افتاد * چو کشتی ختم اسپه

آتش افکن * زلزل و نعل کشتی سنگ و آهن * سنگ و آهن چشمان را گویند چنانچه شیخ
نظامی گفته * تقاضای آن شوی چون آید شش * که از سنگ آهن بر دین آیدش * صاحب
نعل چون بر سنگستان دود بسبب تصادم سنگ و آهن نعل آتش بر می آید پس
صفت روح میفرماید که بطریق مبالغه که جواهر نعل ناز نثار زینا در آن دادی چندان افتاده بودند

که روی زمین را پوشیده بودند و اسپهان بر همان جواهر می رفتند و اگر به تصادم نعل و نعل
آتش می بر آید به نظر این ظهور آتش از آن نعل و نعل چشمان موجود می گشت ای آن
به دو حکم چشمان پیدا می کرد و مقصود از این کلام و اظهار بقصدی دینی قرمزی و غلبانی نعل است
که آن نعل نام چون سنگهای چشمان بسیار بی در افتاده بودند * همه صفا کشیده میل در میل

و میل افشان گذشته از لب نیل * یعنی همه مردمان و صف بالفم از هر چیزی * ح * به نیل
و میل نیل فرسنگ فرسنگ همه کرده زمین * و نثار بالفم از هر چیزی * ح * به نیل
انداز شده از دایره های * چو پر کوهر صدف هر گوشه های * چو یعنی مانند و هر گوشه صدف
نهایت و شد از افعال نافعه است به معنی صاف و هر گوشه های اسم است و مجموع پر کوهر

صدف بخراود یعنی سبب گویا باد شاهی که به نیل مفرز خزر زینخا شاهی گردید انقدر در میان
نیل افتادند که سبب گویا هرگز کوشی از کوش های ماهیان مانند صدف هرگز گردید یعنی
هر واحد کوش های نیل از کوه های پیر و مهاد شد چنانکه صدف پیر از کوه های باشد * شد از بذل
درم ریزان بسیار * نهنگش نیز چون ماهی درم دار * درم بکسر اول و فتح دویم در فارسی
نهر زرد و نقره و سس را گویند * ف * یعنی سبب خرج کردن و تار کردن بسیار مردمان
درم ریز در مهاد در میان نیل بر عمارتی زینخا نهنگ نیز مثل ماهی درم دارد و مانند ارگشت
* بدین آرایش شان نه رفند * بدولت سوی دولت خانه رفند * سرای بانکه در دنیا بهشتی
* ز فرشتش ماه خشتی مهر خشتی * تعریف و مدح آن دولت خانه است که در آن زینخا را
جای دادند و بلکه برای ترقی و مبالغه است یعنی بانکه نه آن چنان است بانکه این چنین است * ف *
ذران دولت مرا تخی نهاده * بزیبائی زهر تخی زیاده * در او برده بکار استاد زر کار * پئی گوهر
قشانی زرنجوار * او اشارت سخت است و قاطل برده استاد است و زر کار که بعضی کننده
کار زراست مفتاد استاد است و گوهر قشانی کنایت از مرصع کردن است و زر معقول
برده و بنجوار یعنی مقدار خردار حاصل آنکه استاد کننده کار زرد و خا زنده تر جمیع ذران تحت
برای مرصع ساختن وی زردار بختاد خردار بکار برده بود یعنی زر بسیار خرج کرد * پهای تحت
زر مهندس رخاندند * گهر دارش به تحت زرد نشاندند * پای معروف و فرد و هر چیزی و شیخ
درخت و بناد دیوار مراد از مهند عمارتی زینخا است و مرد و شین را جمیع زینخا است چنانچه گوهر زرا
به یکام ترصیع بر تحت می نشاندند چنان زینخا را برو نشاندند * دلی جانش ز داغ دل ترسته
* ازان زربودد را آتش نشسته * مرصع تاج بر فرق نهاندند * میان تحت و تابش جلوه دادند
* ولیکن بود زان تاج کران سنگ * بریر کوه از بار دل سنگ * کران سنگ بتج کاف
جمعی کنایت از بادقاراضت * ی * و سنگ یعنی گرانی و دفر و قیمت و قدر * و بعضی
وزن * ی * فشانندش بتار که گوهر اندوه * دلی بود آن بر دبار آن اندوه * ز گوهرها که بر دی
خورازان رشک * به چشمش درینا مدج و رشک * کسی کش دل ز بهر آن لغت لغت
است * ز یک لغت است اگر بایل به تحت است * بجران جدائی و لغت لغت پاره پاره
یک لغت یعنی بی نفاق و متفق و یکسو و مجموع التماس و میل و میلان غمیدن و از راه غمیدن * ح *
و در بعضی نسخ پهای مصراع ثانی این مصراع واقع شده که بکلمایان دلش با تاج و تحت است

هو الاظهر * در آن میدان که باشد هرتاج * که صد مرمی رود انجا بتاراج * چو چشم از اشک
نومیدی بود پر * کجا باشد در و گنجایش در * مرجع ضمیر در و چشم است * عمو کذر انیدن
ز لیخادر مفارقت یوسف علیه السلام و قلهف و قاسف و یبران و مدی الالباب والایام *

تلفت بر وزن تفعیل در بیخ خوردن و اندوختن شدن * ح * تا صفت در بیخ و در خوردن * ح *
مدی بر وزن خدا غایت * ح * لیا لیا جمع لیل یعنی شب و الایام جمع یوم یعنی روز * چو دل باد لبری
آرام گیرد * ز وصل دیگران کی کام گیرد * دلبر آنکه دل عاشقمان به حسن و کرمش برسد و بمعنی
برنده دل * * * کجا پردانه پردسوی خورشید * چو باشد سوی شمعش رودئی امید * نهی صد دسته
ریحان پایش بلبل * نخود خاطرش جز نکوست گل * صد مهمل من و در یحان بدل ادست دسته گلهای
سیار بشاخ بسته * * * در یحان صبر غم و در یحین همه گهای را کوبند و سپهر غم یکی از ریاحین غم
خوشبو که آن را بازاری ریحان گویند * * * و نکوست بسکون کاف تازی بوی دامن * ح * و در اشعار
بمعنی مطابق بوی مستعمل شده * ز مهر آتش چون در نیلوفر افند * تماشا می همیشگی در خور افند *
نیلوفر گیاهی است که همیشه در آب می روید و برکش مقابل آفتاب باشد * * * و در عاشق آفتاب
قرار داده اند و خور بعضی لایق * * * چو خواهد تشنه جانی شربت آب * نیکو سودمندش شکری تاب
* ز لیخادر آن فرخنده منزل * همه اسباب شاهی بود حاصل * غلامی بود پیش او عزیزش *
نبود از مال و زر کم چیزی چو جزش * شین عزیزش که را جمع بکاتب ز لیخاست در معنی مضاف الیه
و است یعنی عزیز مصر پیش روی ز لیخا غلامی بود * پرستاران مکل بوی و مکل اندام * پرستار پیش
و ابی صبر و آرام * ای غلامان و کنیزان برای خدمت بی آرام و بی قرار و بی صبر بود * کنیزان دل
آشوب و دل آرای * بی خدمت گری نه نشسته از پای * غلامان قصب پوش و کمر بند * ز هر تپای
شیرین چونی فند * قصب بفتح جیم جامه کتان و فریر * * * کمر بند فوطه بند * سیه فامانی از عنبر مرشته
ز شہوت پاکه امن چون فرشته * از عنبر مرشته ای از عنبر خنوق شده * سیه فامان کنایت از حبشیان
است و از عنبر مرشته مفت سیه فامان است و قام بمعنی لون و رنگ آید * سی * فرشته ظاهر
یعنی آن غلامان حبشی نابالغ بودند یا خصی یا صالح و متقی * مقیمان حرم در پاک بازی * امینان حرم در گاو
سازی * مقیمان حرم کنایت از سالکان و باشندگان خانه ز لیخاست و پاک بازی تجرؤ زنده و عصمت
و در شرفنامه پاک باز محمد و زاهد در صراح امینان امانت داران و معتقدان * ز خاتونان مصری
هم نشینان * بر خانی و خوبی نازنینان * خاتون بی بی و اهل خانه را گویند و هم نشینان بهتر است

و ز غاتوان مصری بخرد مصراع نانی صفت غاتوان است یعنی هم نشینان و جاییسان زلیخا از غاتوان شهر
 مصر که بزلیبائی و خوبی نازینان اند بودند * همه هم قامت و هم زاد بااد * ز زوقی هم ناشینی شاد بااد *
 همه ای همه ان غاتوان مصر هم قامت و هم قد و هم زاد یعنی همنا و هم حال و هم عمر * مس * زاد اشارت
 بزلیخا است * زلیخا با همه در صفت بار * که یک سان باشد آن جایار و اغیار * باط خور می افکنده
 بودی * درون پر خون لب پر خنده بودی * با همه ای با همه غاتوان مصر و صفت بالضم و التشدید صفت
 خانه که افی شرفنامه و فی کشف اللغات صفت خانه چوین است که معروف است انتهی و بار بپائی موده
 تازی یعنی بزرگ است و بمعنی وقت ملاقات و در آمدن پیش کسی و محل یافتن * و بمعنی رخصت
 باشد عموما و رخصت در آمدن مجلس خصوصاً بمعنی بارگاه و مرادف کار * می * و قور که یک سان
 باشد آن جایار و اغیار صفت صفت و آن جای در آن صفت و در صفت متعلق افکنده است و باط خور می
 مفعول افکنده است * بظاهر با همه گفتو شنوداشت * ولی جای دگر دل در گرد داشت * و در بعضی
 نسخ این مصراع اخیر چنان به نظر آمد * ولی دل جائی دیگر در گرد داشت * لبش با خلق در گفتار
 می بود * ولی جان و دلش بایار می بود * از ان یاری کرد و رشادتی غم * نبودش با کسی پیوند محکم
 * بصورت بود یا مردم نشسته * بمعنی از همه خالص شکسته * ز وقت صبح تا شب کارش این بود
 * میان دو صقان کردارش این بود * کردار بکاف عربی کمور کار نیک و بد * و در جهانگیری
 گفته که کردار بادل کمورد و معنی دارد اول عمل و فعل دوم روشن و طرز انتهی و این طبعین
 معنی اخیر انب است * چو شب بر چهره مشکین پرده بست * چو مه در پرده اش تابانست
 * خیال دوست را در طاوت راز * نشاندی تا سحر بر مسند ناز * چهره بمعنی روی * و
 و مراد از چهره یاروی زلیخا است و یاروی شب و مشکین صفت مقدم پرده است و شین در پرده
 اش عاید بسوی شب است و چو در مصراع اول شریفه است و دقیقه ترجمه از او در نانی بمعنی مانند
 و ضمیر فاعل در بستی راجع شب است و در نشستی بزلیخا یعنی وقتی که شب بروی زلیخا یاروی
 خود پرده مشکین ای سیاه بست یعنی بپایمی که شب می آمد و تاریک می شد زلیخا مانند ماه در شب
 تابانست خیال یوسف عم را پیش آوردی * برانوی ادب بانستیش پیش * بعزم او ز غایتی
 غم خویش * ای زلیخا بنشستی پیش ای پاش خیال و دست خود * ز نار چنگ محنت ساز کردی
 * مردی خودی آغاز کردی * بهر گفتی که ای مقصود بجام * بمصر از خویشان وادی نشانم * هرگز
 مصر گفتی خویش را نام * هرگز ی روزیت با دهر انجام * هر انجام دو معنی دارد اول غایت

کار و آخر کار دویم بمعنی همان کار * ی * در و زیت مرکب است از روزی یای مجهول و یای
 خطاب بمعنی ترا و عزری یای معروف مصدری بمعنی عزیر شدن و این مصراع جمله دعائیه است
 یعنی یکر و ترا عزری حاصل بادای خدا تعالی ترا آخر عزیر مصر کر داند * بفرقم تاج عزت
 از عزیریست * بر و آثار دولت از کنیزیت * ادا اشارت بفرق است و این بیت هم جمله
 دعائیه است و کلمه باد از هر دو احد این دو مصراع مخدوف است و مقدر است یعنی بر مصر من تاج
 عزت از عزیری شدن تو باد و بران مر آثار دولت بسبب کنیزک شدن من ترا باد و در بعضی
 نسخ برخ برجای بر و واقع شده است * بمصر امر و ز مجهول و و غریبیم * ز اقبال و صالت بی نصیب
 * ندانم تا یکی سوزم بدین داغ * چراغ محنت افروزم برین داغ * داغ و بجزد غربت و بی نصیبی
 از وصل * پیاد و نبق باغ دلم باش * بو صلت مرهم داغ دلم باش * و قتل پیوستن و وصلت
 ز سیدن و پیوستن * ح * بنو میدی کشید از عشق کارم * مر و دش غیب کرد و امیدوارم *
 کشید بمعنی رسید یا بمعنی کشیده شد * بدین امید اکنون زنده ماندم * ز دامن کرد و نمیدی قشادم
 * بنو روی کرجهالت بردلم تافت * یقین دانم که آخر خواهم یافت * ز شوکت گرچه خون بار است
 چشمم * بسوی شش جهت چار است چشمم * چار چشم کشاده چشم و منتظر و چشم بر راه
 * خوشا وقتی که از راهی برائی * بمرج دیده چون ماهی درائی * چه دیدم از تو نیم نیست کردم * بهاء
 هستی خود در نوردم * دیدار بمعنی روی * ی * و نیست بمعنی مخدوم و نایب جز نور دیدن پیچیدن
 * ی * در نوردم ای به پیچم * کنم مر و شسته پندار خود کم * شوم از بی خودی در کار خود کم *
 مر و شسته بمعنی مقصود * و پندار با کسر بمعنی تکبیر و خود بینی * ی * مراد دیگر بجائی من زبینی *
 چو جان آئی بجان من نشینی * نهم یکو خیال ماد من را * ترا یا بم چو جویم خویشتن را * توئی از هر
 دو عالم آرزویم * ترا چون یافتم از خود چه جویم * سحر کردی بدین گفتار شب را * نایدستی زین
 سخن تار و زلب را * لب بستن کنایت از خاموش شدن است * چو باد صبح جستن کردی
 آغاز * بر آئین دگر کردی سخن هاز * چه گفتی گفتی ای باد سحر خیز * شمیم مشک در جیب
 کسمن ریز * نیز اسم فاعل است بمعنی خزانده و سحر خیز صفت باد است ای بادی که وقت
 صبح وزیده باشد و شمیم دشم بوییدن * ح * و این طابعی بوی مستعمل است و کسمن گلی است
 سفید و خوشبو * سن * و ریز بمعنی ریزنده این مصراع ثانی صفت است یعنی بادی که بوی
 مشک را در کسمن ریزنده است و آیات لافقه همه در صفت باد است * تا شاگاه سرو

سو سن ار ای * ز سنبل جمع تر بر روی گل های * سو سن بالفهم نام گلی که برگ اورا بزبان
 تشبیه کرده اند و آرای بمعنی آراینده و آرایش دهنده و سالی بمعنی ساینده * و جمع تر بمعنی
 خوب و تازه و سنبل بیان جمع است یعنی آن باد برای نظار گیان آراینده است تماشاگاه سرود
 سو سن را و جمع سنبل را بر روی گل ساینده است * شاخ از برگ جنبانی جلاجل * شود و رقصان
 درخت پای و گل * با بمعنی بر برگ بیان جلاجل است و رقصان بمعنی رقص کننده و پای در گل
 صفت و درخت است و درخت اسم شود و رقصان خبر او یعنی توای باد بر شاخ و درخت جلاجل
 بر گمایش می زنی و می جنبانی * ببب آواز آن جلاجل درختی که پای خود را در گل دارد در زمین
 مذکور است و قص و دج می کند * به معشوقان بری پیغام عاشق * بدین جنبش دمی آرام عاشق
 ای باین جنبش مذکور که عبارت از بردن پیام عاشق به معشوق * ز دل داران نوازش نامه
 آری * کنی غم بدگان را غمگساری * ز دل داران ای از طرف معشوقان و غم بدگان غمگساران
 را ای عاشقان را * کس از من در جهان غم دیده تر نیست * ز داغ بجز ماتم دیده تر نیست *
 دلم بیمار شده دل دارانی کس * غم بسیار شده غم خواری کن * کس خطاب با باد است که در
 اصطلاح عشاق او را نیک مشتاقان قرار داده اند * بعالم هیچ منزل گه نباشد * کت آنجا گاه بیگه
ره نباشد * کت بکسر کاف بحر بی معنی که ترا که و گاه بکاف فارسی بمعنی جای و وقت بود *
 * ز در و خود بود ز آهن در آبی * چو رنبدند از ر و زن در آبی * در بدال مهمل مغنوع مع وف که
 نایش باب خوانند * و در افتخ و او و سکون رای مهمل بمعنی اگر * س و کلمه خود بمعنی
اوهم آید * و نیز گاهی از جمله گاهائی باشد که محض برای زینت و زیب کلام آید و در معنی دخل
 ندارند * ی و قول ز در متعلق به ر آئی است و قول در خود بود ز آهن بیان حال * راست ز لیا
 با باد خطاب میکنند و میگویند که ای باد تو در نفع فیه چنان چیست و چالا که هستی که تو باند زدن
 خانه در می آئی از در و از آن خانه اگر چه آن در و از راه از آهن حاشیه باشند و هر گاه که آن در خانه
 را محکم بندند و در میان روزن در و آن خانه در آئی و مداخلت نمائی * به بخشایر من بی راه
 و دنی * بکن از جانت من چیست و جوی * راه بمعنی هوش آمده به معنی سخن و باطن شخص را
 نیز گویند * ی و روی بالفهم و او معروف بمعنی طاقت * و بمعنی امید آمده * ی و در آ و در آ
مک شهر باران * بر آ بر تحت نگاه تاجه از آن * بهر شهری خبر پرس از من * بهر تختی نشان
جوی از شسته من * دار فلک و در انظاف و مقام سگونت با و شاه و مده و شته مراد و بوسعت علیه السلام *

گذار اگان بهر باغ و بهاری * قدم نه بر لب هر حوئی باری * بود بر طرف حوئی زین تگ و پولی *
 به چشم آید ترا آن سرود لاجوئی * بود بر منی شاید که و سرود لاجوئی مراد یوسف عم و تگ و پولی *
 تگاپوی گاهما با کاف فارسی و واد فارسی بمعنی جست و جوی ای غایت طالب * صی * و در
 شتر فنامه تگاپوی دیدن و جست و جوی * به صحرائی خشن نه از کرم کام * به و رت خانه چین
 گیر آرام * خشن نام ولایتی است مشک خیز * * و تاشاک ز روی او مثالی * بدام آور بیوی او
 غزالی * روی بالغم و واد معروف بمعنی امید * ی * و مثال با کسر مانند و کالبد * رج * و بوی بمعنی
 امید و محبت و طمع و غزال آه و بره * * و فی الصراح غزال بالغی آه و بره که در حرکت و رفتار
 آمده باشد انتهى و کلمه او در مصراع اشاره بیوسف است چون در ولایت خشن مشک
 و آهوان مشک بی باشند و در ولایت چین تصاویر و نقش های و نگارنگ بنابران درین بیت
 بطریق لطف و نشر غیر مرتب میگویند که ای باد در چین رفته به بین و تاشاک بیکری و صورتی را
 بر امید یوسف عم که شاید آن بیکر بیکر و صورت یوسف باشد و به صحرائی خشن رفته و دام خود آورده
 را بر طمع و امید بوی یوسف عم که شاید از دی بوی یار من آید * چو گیر دای رفتن زین دیارت
 * بهر کوه و دره افتد گذارت * زین دیارت ای ازین دیار ترا گذارت ای گذر و مرد و تودره
 بفتحین راه باریک در میان دو کوه * * اگر پیش آیدت کبک خرامان * بهداد و بران و دستش
 بدامان * مرجع او یوسف است و شن ضمیر مضاف الیه و امان است * و کریمین برای کاروانی
 * در و سالار کشته دل سستانی * کاروان و کاربان کاف عربی را اصل قطار شتر و خروار مثال آن
 را گویند و درین روز کار قافه را گویند * ی * و سالار پیش رو قافه و سر و شکر و امیر کاروان * *
 و دستان بکسر دال مهم و سین مهمه معشوق دل و بای * به چشم من به بین آن دل صنان را
 * بدین کشور رسان آن شاه جان را * چون شاه جان نام ولایتی هم است چنانچه در چند نگری مذکور
 است پس لفظ کشور و شاه جان را در یک مصراع بدین عبارت آورده و بمعنی لطیف است
 لایحقی حسنا * بودگان دستان را چون به چشم * گلی از کعبین امید چشم * بود بمعنی شاید که
 است * ز دقت صبح تا خورشید تابان * بجز لان گاه روز آمد شتابان * قول معنی است
 روح یعنی چون زین از ابتدا ای دقت صبح تا جمیع آفتاب روشن بجز لان گاه روز و آن آمد ای تابان
 شدن آفتاب یا و صبح این حکایت و سخن مانند که ر شده می گفت در حالی که دل خود پرازد و در
 و چشم خون فشان داشت جولان گاه بالغی کرد بر آمدن * ج * دل و پر و در و چشم خون

نشان داشت * بیاد محمد این داستان داشت * چو شد خورشید شمع مجلس افروز * ز لیغام
چو خورشید مجلس افروز * ای مایم ناشینان خود مجلس گرم کرد و با اینان مشغول شد و از آن کلام
 بخونانه خاموش گشت * پرستان به پیش مصف کشیدند * رفیقان با جمالش آرمیدن * بان مافی
دلایل پاک سینه * بآورد راه در رسم دینه * دینه با کس مردیای معروف بمعنی دیروز * مس *
 یعنی روز گذشته * بهر روز و شبی این بود حالش * بدین آیین کدشتی ماه و سالش * چو در خانه
دل او تنگ گشتی * بهرم گشت تیز آهنگ گشتی * تنگ بافتح و کاف عجمی بمعنی مول و به تنگ
سی * و گشت بفتح کاف فارسی بمعنی گردیدن و سیر کردن * و آهنگ بمعنی قصد * سی *
تیز آهنگ صریح العزم را گویند * گهی باداغ سینه زاده ناله * بدشت افراختی خیمه چو لاله * افراختن
بمعنی بر آوردن و باند کردن * چنانچه لاله خیمه خود را عبارت از گل دی است و بدشت باند
کرده است بدانکه لاله هر گلی را گویند که خود روی باشد چون لاله تنها واقع شود لاله لعل مراد باشد
که میانه دی مقداری سیاهی است و آن سیاهی را بسویدای دل نسبت کرده اند و آن را
لاله نعمان نیز گویند و لاله بهفت رنگ اند * لاله کوهی * لاله صحرائی * لاله شقایق * لاله دوروی
لاله خود روی * لاله دل سوز * لاله سوخته * لاله نعمان * لاله خطائی * شینج محمدی در گلستان
خرامینه * این پراز لاله نارنگارنگ * دین پراز میوه های کونا کون * از آن گلرخ بلال را ز گفقی *
ز داغ دل سخنما باز گفقی * ای راز معشوق خود به لاله صحرائی می گفت * گهی چون حیل مروادی
به تعبیل * شده ی بادید * کرمان سوئی نیل * چون بمعنی مانند و شده ی بمعنی رفتی * نهادی در میان
باد غم خویش * زدی بر نیل ولق ماتم خویش * بسر می برد زین خان روزگاری * بره میداشت
چشم انتظار ی * روزگار بمعنی زمانه و مدت * سی * که یارش از کد امی ره بر آید * چو خود طالع
شود چون مه بر آید * مرجع شبنم صمیر ز لیغام است دفاع بر آید و شود یو حفت عم ست ای مانند ماه
طالع نماید و یا چون ماه بر آمدن کنایت از شتاب آمدن باشد چه ماه را نهایت صریح السیر گویند
سیاه می که سمت بر کهاریم * ز کنعان ماه کنعان را برابریم * ماه کنعان کنایت از یوسف
عایه اسلام است * ز لیغام دل امیدوار است * نظر بر شاه راه انتظار است * شاه راه راه فراخ
که آن را شارع عام خوانند * ز حد بگذشت در انتظارش * دو انجشتی کنم از دمل یارش *
ضمیمه مرد و شبنم مفعول بمعنی او را و مرجع او ز لیغام است

* آغاز حمد بردن اخوان و دورانداختن یوسف هم را از کنعان *

* دیر خامه ز استاد کهن زاد * درین نامه چنین داد سخن داد * دیر بالفتح و کسر بائی موده
تازی نویسنده و منشی * ه * و خامه قلم را کویند * ی * و اضافت دیر بسوی خامه بیانیه است از قسم
اضافت مشبه به بسوی مشبه و کهن زاد یعنی دیرینه حال و معروف است استاد است و استاد کهن
خال کنایت از مورخ است یعنی آنکه علم تواریخ دارد یعنی قلم من از مورخان معمر و عالمان قصه
یوسف علیه السلام درین کتاب چنین نقل می کنند که فیما بعد می نویسم * که چون یوسف
بخوابی سر بر افراخت * دل یعقوب را مقنون خود ساخت * فوی معشوقی و مقنون فی الصراح
* فتنه الذهاب دخلته النار * و یار مقنون یا تش در آورده شده انتهی و در محاوره کنایت از عاشق
و دیوانه شده است * بسان مردش در دیده به نشست * ز فرزند آن دیگر دیده بر بست
شین ضمیر را جمع به یعقوب علیه السلام است و در معنی مغاف ایله دیده است و فاعل به نشنفت
به هفت علیه السلام و فاعل بر بست یعقوب علیه السلام * گرفتاری بادی آنسان لطفهای پیش
* که بروی و شک شان مردم شدی پیش * گرفتاری ای یعقوب بادی ای بایو سفت بروی ای
برو بهفت شان ای فرزند آن دیگر * درختی بود در صحن حرایش * بر روی و خوشی بهجب
فرایش * حرایش ای حرای یعقوب فرایش ای یعقوب را * چو سگان مواع سبز
پوشی * ز جنبش تیر بد و پر فردشی * سگان مواع کنایت از راهان و درویشان است
چو مواع جمع مواعه است جایگاه زاهد را کویند * ه * و لباس فقر و زنا و غالباً سبزی باشد و در جماعگیری
گفته که سبز پوش کنایت از ملائکه و رجال الغیب و خضر عم است انتهی و در بالفتح عاشق شدن
و شیفته شدن داند و بکین شدن * ف * یعنی آن درخت یک سبز پوشش بود هم چو زاد
و از حرکت و جنبش بسیار بد و بر فردش * ستاده در مقام استقامت * فکنده بر زمین ظل
کرامت * استقامت راست استادن * ح * بی تسبیح هر برکش زمانی * بنامیز و عجب
تسبیح خوانی * گذشته شاخ زاین فیر و زه کاخش * ملایک کشته گنجشکان شادخس * فیر و زه
کاخ کنایت از آسمان است * ی * هر فرزند کش دادی ندادند * از آن نهم درخت سدره
مانند * همان دم تازه شاخی بر میدی * که باقدش برابر هر کشیدی * چو در راه بلاغت پانهادی
* بدستش زان عصای جبر دادی * بلاغت بالغ شدن و فاعل نهادی فرزند و شین بدستش
ضمیر را جمع بشود است و زان ای از آن شاخ میدید و فاعل دادی یعقوب است * بحر
یوسف که از تاید بخشش * عصایق نماید زان درختش * استیلا از هر فرزندی یعنی هر فرزندی

زاکه بالغ میشد هما از شاخ آن درخت هنگام تولد آن فرزند می دست میداد مگر یوسف را
 نداد تا بعد یکسری ای تختایه قوت دادن * ف * نهال باغ جان بوداد نشاید * که باادشاخ چولی هم مراید
 ضمیر هر دو او را جمع بیوسف است نهال باکده سر درخت موزون نور سته را کوبند * ی * و همسر
 نهالکاو و فرین دهم جنس * سی * شبی پنهان را خوان باید و گفت * که ای بازوی صعیث باظفر
 جفت * دعاکن تا کفیل کار و کشت * بره یاند عصای از بهشتم * کفیل بمعنی پذیرفتار * ح * یعنی
 ضامن و کار باکاف عربی معروف و بمعنی کاشتن آید و کار و کشت بدین معنی استعمال کرده اند
 کشت باکده سر کاف عربی هم بمعنی کاشتن است * ه * و کفیل که رو کشت کنایت از خدای تعالی
 است که در کفیل امور خلائق است * که از عهد جوانی تا به پیری * کند هر جا که باشم و سنگگیری *
 فاعل کند عصای بهشتی است سنگگیری یاری دهنده و گیرنده دست و دستگیری یاری گیری
 * ه * دهد در جاده گاه جنگ بازی * برابر هر برادر و هر فرازی * فاعل وده عصای بهشتی سر فرازی
 سر بلندی * پدر و دی تفرع در خدا کرد * برای خاطر یوسف دعا کرد * تفرع زاری کردن * ح *
 * رسید از هر ده یک ملک مرده * عصای سبز در دست از زبرجد * مرده همیشه * ح * و یک
 ملک سرمد کنایت از خریل عابد اسلام و زبرجد سنگی است سبز رنگ * نه زخم پیشه ایام
 دیده * نه روح اره دوران کشیده * این بیت و بیت لاحق صفت و مدح آن عصای بهشتی است
 * قوی قوت گران قیمت سبک سنگ * نیابوده به رنگ روغن و رنگ * سنگ بالفتح و کاف
 فارسی گرانی هر چیزی و وزن * سی * سبک سنگ خفیف او زن رنگ عیب و زشتی
 که افهم من جهانتگیری آن عصا ذات خود چنان صاف و درخشان و زیبا بود که او را احتیاج روغن
 مالیدن و رنگ کردن نبود که یار و غن و رنگ پیش او رنگ و عیب بود * پیام آورد داکین فصل
 الهی است * ستون بارگاه بادشاهی است * فاعل آورد آن پاک ملک مرده یعنی ازین عصا آخر
 یوسف را بادشاهی خواهد شد * چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست * ز حسرت حاسدان را
 پشت شکست * از آن تحفه یعنی از آن عصا و قوی دست بمعنی توانا و سخت بازو * سی *
 و حاسدان کنایت از برادران یوسف است و شکست بمعنی بالارمی باشد * برای شان
 آن عصا از دست سی * که آن ترآمد از صد چوب دستی * بهشتی و دستی هر دو را بیای مجبول
 باید خواند و دست کنایت از ذات خدای تعالی است بنظر آنکه ماسوی الله همه نیست و معدوم اند
 دیای در اهل زاید است و چوب دست چولی را کوبند که در وقت آمد و رفت آن را در دست

گیرند بهندی لایقی کویند * بخود بتدبر یک زبان خیالی * نشانند از حس در دل نهالی *
 فاعل بتند نشانند برادران یوحنا و زان ای عصای بهشتی * زادل طبع را زان زندگی
 داد * ولی آخر بر شرمندگی زاد * زادل ای اول و بهله و از طبع طبع برادران یوسف عم
 مراد است و آن اشارت به صداست و زندگی بمعنی تازگی و زاد بمعنی حاصل شد و پید اگشت
 و بر بمعنی میوه و ضمیر فاعل در داد راجع به نهال صداست و در بعضی نسخ کلمه داد بجای زاد
 واقع شده برین تشبیه بر ضمیر داد اول راجع به واحد از برادران است یعنی هر یکی از برادران
 اول بار طبع خود را از ان صدا تازکی داد و لا یغنی ما فیله من انتشار التفسیرین مگر که بجای زان
 کلمه آن خوانند لیکن این لفظ تا طال بنظر نیامده است
 خواب دیدن یوسف عم که آفتاب

و ماهتاب و یازده ستاره و بر اسجد کردند و شنیدن اخوان او و زیادت شدن حسد ایشان

* خوش آن که ز بند صورت باز رسته * ز سحر چشم بندان چشم بسته * چشم بندان سحران
 را کویند * دشمن بیدار چشمش در شکر خواب * ندیده کس چنین بیدار در خواب * شکر
 خواب خواب استراحت و خوابی که بعد صبح کنند * * و فاعل ندیده کس است و بر و دشمن
 راجع بان کسی است که از بند صورت باز رسته و هم چنین ضمیر پوشیده و بگشوده در بیت لاحق
 * پوشیده ز ناپائیده دیده * ولی بگشوده بر آئیده دیده * ناپائیده و ناپائیده عقیبی * شبی
 یوسف به پیش چشم یعقوب * که پیش او چو چشمش بود محبوب * بخواب خوش نماده مصر بنالین
 * بخنده لعل نوشین کرد شیرین * یعنی یوسف عم در حالت خواب تبسم کرد و خندید * ز شیرین
 خنده آن لعل بشکر خند * بدل یعقوب را شوری در افکند * شور با لضم و داد مجهول بمعنی طعمی
 لذیذ و بمعنی خوفا و بمعنی بر هم زدن و بر هم خوردن و شیرید و شورش مصدران است * ی *
 چو یوسف ز گیس سیراب بگشاد * چو نخت خویش چشم از خواب بگشاد * وقتی که یوسف
 بیدار شد پدر گفت * پدر گفت ای شکر شرمند * تو * چه موجب داشت شکر از خنده * تو * بگشاد
 خواب دیدم مهر و مهر را * در خشنده کو اکب یازده را * یعنی گفت یوسف عم که موجب خنده دیدن
 من در خواب آن بود که من بخواب دیدم بودم که آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره و دشمن
 را بندید صفت که این همه ستارها را سجده می کنند کویند که یوسف طایه السلام در سن دوازده
 سالگی شب آید در کنار پدر خود این خواب دید که افعی التفسیر الحمینی * اذ قال یوسف لایه با
 ابنتانی را بیت احد عشر کو کربا والشمس والقمر را بهم لی ساحل بن قال یا بنی لا تقصصن ربی لعلی

زاکر بالغ میشد عمار شاخ آن درخت هنگام تولد آن فرزند می رسید مگر یوسف را
 نداد و شاید بکسرهای تختایه قوت دادن * ف * نهال باغ جان بود او نشاید * که با او شاخ چوبی هم مراید
 ضمیر مرد و او راجع به یوسف است نهال با کسر درخت موزون نور سته را گویند * ی * و همسر
 آنکار و فرین و هم جنس * سی * شبی پنهان را خوان باید و گفت * که ای بازوی صعبت با غفر
 جفت * دعا کن تا کفیل کار و کشتیم * برده یاند عصای از بهشتیم * کفیل یعنی پذیرفتار * ح * یعنی
 ضامن و کار بکاف عربی معروف و معنی کاشتن آید و کار و کشت بدین معنی استعمال کرده اند
 کشت بکسر کاف عربی هم معنی کاشتن است * ه * و کفیل کار و کشت کنایت از خدای تعالی
 است که متکفل امور خلائق است * که از عهد جوانی تا به پیری * کند هر جا که باشم و سنگبری *
 فاعل کند عصای بهشتی است سنگبری یاری دهنده و گیرنده دست و سنگبری یاری گیری
 * ه * دهد در جاوه کاه جنگ بازی * مرا بر هر برادر و هر فرزندی * فاعل دهد عصای بهشتی سر فرزندی
 مر باندی * پدر و دی تفرع در خدا کرد * برای خاطر یوسف دعا کرد * تفرع زاری کردن * ح *
 * رسید از مرده پیک ملک مرده * عصای سبز در دست از زبرجد * مرده همیشه * ح * و پیک
 ملک سرمد کنایت از حزقیل علیه السلام و زبرجد سنگی است سبز رنگ * نه زخم پیشه ایام
 دیده * نه رنج اره دوران کشیده * این بیت و بیت لاحق صفت و مدح آن عصای بهشتی است
 * قوی قوت گران قیمت سبک سنگ * نیاورده به تنگ و روغن و رنگ * سنگ بالفتح و کاف
 فارسی گرانی هر چیزی و وزن * می * سبک سنگ خفیف او وزن تنگ عیب و زشتی
 که انهم من جماعتی آن عصای خود چنان صاف و رخشان و زیبا بود که او را احتیاج روغن
 مالیدن و رنگ کردن نبود و گویا روغن و رنگ پیش او تنگ و عیب بود * پیام آور دکان فضل
 الهی است * ستون بارگاه بادشاهی است * فاعل آور دکان پیک ملک مرده یعنی از من عصا آفر
 یوسف را بادشاهی خواهد شد * چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست * ز حسرت حاحدان را
 پشت بشکست * از آن تحفه یعنی از آن عصا و قوی دست یعنی توانا و سخت بازو * سی *
 و حاحدان کنایت از برادران یوسف است و بشکست متعدی باللامی باشد * برایشان
 آن عصا از دست سستی * گران تر آمد از صد خوب دستی * بهشتی و دوستی مرد و رایبای مجهول
 باید خواند و بست کنایت از ذات خدای تعالی است بنظر آنکه ماسوی الله همه نیست و معدوم اند
 و یار و در این زاید است و خوب دست چوبی را گویند که در وقت آمد و رفت آن را در دست

گیرند بهندی لاتی گویند * بخود بستند بر یک زان خیالی * نشانند از حسد در دل نهالی *
 فاعل بستند نشانند برادران بوحسب و زان ای عصای بهشتی * زادل طبع و زان زندگی
 داد * دلی آخر بر شرمندگی زاد * زادل ای اول و بهله و از طبع طبع برادران یوسف عم
 مراد است و آن اشارت به حسد است و زندگی بمعنی تازگی و زاد بمعنی حاصل شد و پیدا گشت
 و بر بمعنی میوه و ضمیر فاعل در داد راجع به نهال حسد است و در بعضی نسخ کلمه داد بجای زاد
 واقع شده برین تشبیه بر ضمیر داد دل راجع به واحد از برادران است یعنی هر یکی از برادران
 اول بار طبع خود را از آن حسد تازکی داد و لا یخفی ما فیله من انتشار الضمیرین مگر که بجای زان
 کلمه آن خوانند لیکن این لفظ تا طال بنظر نیامده است خواب دیدن یوسف عام که آفتاب

و ماهتاب و یازده ستاره و بر اسجد کردند و شنیدن اخوان او و زیادت شدن حسد ایشان

* خوش آن که ز بند صورت باز رسته * ز سحر چشم بندان چشم بسته * چشم بندان سحران
 را گویند * دشمن بیدار چشمش در شکر خواب * ندیده کس چنین بیدار در خواب * شکر
 خواب خواب است راحت و خوابی که بعد صبح کنند * و فاعل ندیده کس است و بر و شنیدن
 راجع بان کسی است که از بند صورت باز رسته و هم چنین ضمیر پوشیده و بگشوده در بیت لاحق
 * بپوشیده ز ناپائیده دیده * دلی بگشوده بر آئیده دیده * ناپائیده و نیاد آئیده غیبی * شبی
 یوسف به پیش چشم یعقوب * که پیش او چه چشمش بود محبوب * بخواب خوش نماده سر ببالین
 * بخنده لعل نوشین کرد شیرین * یعنی یوسف عم در حالت خواب تبسم کرد و خندید * ز شیرین
 خنده آن لعل شکر خند * بدل یعقوب را شوری در آنگنه * شور بالضم دواد مجهول بمعنی طعمی
 لذیذ و بمعنی خونا و بمعنی بر هم زدن و بر هم خوردن و شیرید و شورش مصدران است * می *
 چو یوسف زنگس سیراب بگشاد * چو نخت خویش چشم از خواب بگشاد * وقتی که یوسف
 بیدار شد پدر گفت * پدر گفت ای شکر شرمند * تو * چه موجب داشت شکر از خنده * تو * بگشاد
 خواب دیدم مهر و موم را * در خشنده کواکب یازده را * یعنی گفت یوسف عم که سبب خند دیدن
 من در خواب آن بود که من بخواب دیدم بودم که آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره و شنیدن
 را بدین صفت که این همه حصار مرا سجده می کنند گویند که یوسف علیه السلام در سن دوازده
 سالگی شب آئینه در کنار پدر خود این خواب دید که آفی التفسیر المحمیدی * اذ قال یوسف لایه یا
 ایت انی رایت احد عشر کواکبا و الشمس و القمر را یتهم لی ساجدین قال یا بنی لا تقصص ربی علی

بهر راهش توان آواره سازیم * ای همزایی که ممکن است آن را آواره سازیم یعنی یوسف را
 * چو خاری بر دم از شور بختی * بیاید کند ناکشته در ختی * و میدان یعنی رستن * * ناکشته بکاف مجسمی
 معنی ناکرده و ناکشته یعنی غار بر رسته پیش از آنکه درخت گردد باید کند * بیاید پاره سازی را
 میان بست * نرفته اختیار پاره از دست * بشمار پاره سازی عهد بستند * بعزم مشورت یکجا نشسته
 * مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حيله سازند که یوسف عايله السلام را از پیش پدر دور
 اندازند و جدا سازند * چو آید مشکلی پیش فرزند * کران مشکل فتنه در کار او بند * کند عقل
 دیگر با عقل خودیار * که تا در حل آن گردد مددگار * حل بالفتح و التثنيه کشادن گره * ج * و آن اشارت
 به مشکل است و ضمیر در گرد در اجمع به عقل دیگر * زیک شمعش بگیرد نور خانه * فرد ز شمع دیگر در میانه *
 این که ضمیر شین باید بخردمند مذکور است در معنی مضاف الیه خانه است و خانه قائل بگیرد است و نور
 مقول او پس نور را موقوف الاخر باید خواند و فرد ز فعل متعدی است قائل او ضمیر است
 آرد و اجمع بخردمند و شمع دیگر مقول او است و حرف شمر در مصراع اول مقدر است و مصراع
 ثانی جوابی او است یعنی اگر خانه مردی فرزند بسبب یک شمع نور بگیرد و روشن نگردد
 آن فرزند شمع دیگر را میان خانه می فرزند و در بعضی نسخ زیک شمع از بگیرد نور
 خانه و در بعضی ز شمعش چون بگیرد نور خانه واقع شده است * دلی هست این سخن در راست
 بیان * بعد در راستی بالانشینان * مصرع ثانی این بیت صفت راست بیان واقع شده است
 یعنی یار کردن و مددگار نمودن عقل و دیگر را با عقل خود و شدت ساختن با یک دیگر
 کار راست بیان است * نه در کج رد و برافان کج اندیش * که گردد از دو کجبرد کجبرد
 پیش * چو مجلس ساختند احوال یوسف * برای شدت در شان یوسف * شان کار
 و حال * ج * یکی گفت از حسرت خون مار بخت * بخو نیزیش باید جلد انگینت *
 یکی مراد از یک برادر و از ضمیر راجع به یوسف و ضمیر شین هم راجع به یوسف است یعنی یک
 برادر گفت که یوسف را قتل باید کرد * زد دشمن و یز خون چون یاقتی دست * که از دستش
 بخو نیزی توان زست * دست یعنی قدرت و قوت * * و نیز درین مصراع میفرماید
 یعنی بریز و مضمون این مرد و بیت مذکور موافق آیت کریمه است * اقتلو یوسف و اطرحوه
 ارضا یخل لکم وجهه ایکم و تکنونا من بعده قوما صالحین * بکشید یوسف را یا بپند از پدر آرد زین
 دور از همان ذات و ذرات آن سبب باشد یعنی او را غایب کنید * لعل و قاتل نماید شمار او می نماید

شما و باشید شما از پس این کار قوم صالح و نایب * چو گردد کشته پنهان ماند این راز * ز کشته
 بریناد هرگز آواز * ای کشته شدن یوسف از دست ما * یکی گفت این بهی دینی است رایی * که
 اندیشم قتل بی گناهی * این اشارت بمضمون مصراع ثانی بی گناه ای شخص بیگناه * اگر اچبی جفا را نیم
 آخر * نه در کشتن سلمانیم آخر * سلمانیم آخر جمله بدو مسانقه است عاتقه نهی است یعنی اگر
 اسپ ظلم و ستم را نیم به میدان اید ای دیگر را نیم به تابه میدان قتل یوسف زیرا که ما آخر سلمان
 هستم از ما سلمان قتل شخص بیگناه بوقوع نمی آید * غرض زمین بقه پیرودن بردن اوست *
 نه کشتن بازدن یا مردن اوست * همان به کا کیشش از پدر دور * بهایل دای محروم و محجور *
 بهایل هو لئام که دوادی خرابات و رودبار * مس * بیابانی درو جز دام و دونه * بحر و بهار
 و کرگ از نیک و بد نه * دام و در مرکب حشرات الارض و فرق آنست که دام جانور
 نادر نه مثل آهو و غیره و در جانور درنده چون شیر و غیره * سسی * دام جانور نادر نه ضد
 و چون شغال و روباه و مثله و در بالفتح جانور درنده از بهایم و بیابان بدل دای مذکور واقع
 شده است * نباشد آب او جز اشک نومید * نباشد نان او جز خرمن خورشید * ای اشک چشم
 شخص مایوس * نه در وی سایه غیر از شب تار * نه در وی بستی جز نشت تار * تار یعنی
 باریک * * چو یک چند اندران آرام گیرد * هر که خویشتن آخر ببرد * یک چند یکدست
 اندران دران بیابان و قاعل گیرد و میرد یوسف است * نکشته تیغ مار نگین نجوش * رهیم
 از تیغ نیرنگ و قوش * قشون بالفم که کلماتی سحران بکار برند * صی * و ضمیر بر دوشین عاید
 یوسف است و مضمون مصراع اول حال واقع شده است از بهیم رهیم حاصل آنکه بدین تدبیر
 که گفتیم از نکر و سحر بازی یوسف خلاص شویم در حال * قال قایل منهم لا تقتلوا یوسف و القوه
 فی غیابت الحب * گفت کوننده از ایشان که نکشیده یوسف را و دیدند ازید او را در یک چاه که شمشیر
 باخون وی را بکین نه کشته باشد یعنی در حالی که او را قتل نکرده باشیم * دگر گفتا که قتل دیگر است
 این * چو جانی قتل از ان هم بدتر است این * یعنی این که گفتی که یوسف را در چنین بیابانی اندازیم
 قتل دیگر است ای این هم قتل است بلکه بدتر و ناخوشتر از ان زیرا که گر سینه و تشنه و
 دیگر تکالیف یافته مردن معب تر دشوارتر است از کشته شدن به تیغ فی النور پس تدبیر وی
 دیگر باید کرد و آن آنست که در بهار اندازیم * قیل الا مریا تقتل شعون و قیل و قیل و قیل
 جاء بهم شیطان فی صورت شیخ فقال ان لوصف یوید ان یستعملکم نقالوا اما لراحمه قال

اقتلوا و اطرو حوه فقا لوالو قتلنا لکننا ما قین ما صین فقال ثم تو بوا عنه فغاب عنهم

بیکدم زیر خیمه بجان سپردن * بر است از کمر سینه یا تهنه مردن * صواب آنست که اندر دود

و نزدیک * طالبه داریم پاهای تنگ تاریک * ز صد عزت و جاه انگیزیش * بصد خواری دران چاه

انگیزیش * بودگان جانشیند کاروانی * بر آساید دران منزل زمانی * چاه اندر کسی و لوی که آرد

جائی آب آزان چاهش بر آرد * بفرزندش کیر دیار غلامی * کند در بردن او تیز گامی * بملقطه

بعض السیارة انکنتم فاعلین که بگیرد یوسف را از ان چاه بعض جماعه تسیر کنند اگر رسید شما

کننده گان و تیز گامی مشتاب روی و پالاکبی * شود پیوند ازین جا بریده * بوی از ماگزندی نارسیده

در حالی که از طرف ما بر یوسف گزند و زیان جان نرخیده باشد و پیوند بمعنی اتصال است *

چو گفت آن قصه چاه بر آسیب * شدند آنان همه در چاه مرشیب * شیب بمعنی نشیب * *

ظاهر اسر شیب بمعنی سرنگون است یعنی ان برادران همه سرنگون در چاه ضلالت رفتند

دود بعضی نسج مصرعه ثانی چنین واقع شده * شدند آنان همه در چاه مرشیب * معنی مرشیب

معلوم نیست و الله اعلم * ز غور چاه فکر خود نه آگاه * همه بی ریسمان رفتند در چاه * ای در چاه

ضلالت و غور بالغیج و سکون زمین پست و یک و قعر هر چیزی * ح * که رفتند از پدر در

دل نفاق * بران تدبیر کردند اتفاقی * بران ای بر انداختن یوسف در چاه نفاق با کینه

و در یکی کردن * ح * و زان پس رد بکار خود نهادند * بفر داد عده این کار دادند *

رفتن برادران یوسف هم پیش بد رود و خواست کردن یوسف را که همراهِ خود بصحرای دلت

به بهانه ای تفرج و تماشا * چون آمدان که از خود سرنگانند * به کنج نیستی به نشیمن گانند

* ز قید طبع و کید نفس پاک اند * براه در ددگوی عشق خاک اند * کید بالغیج و اسکون مکر

* * نه زایشان بر دل مردم غباری * نه از مردم برایشان هیچ باری * بنا سازی عالم

هاز کارند * بهر باری که آید مرد بارند * مرد بار بالغیج اول دوال موقوف حکم و جفاکش * می *

و بنا سازی بیوفعی و مخالفت شمر فنامه * چو شب خسبند بی کین و حشمتند * سحر زان سان

که شب خسبند خیزند * صد و زان یوسف با مدادان * بفکر دینه خورم طبع و شادان * دینه روز

یاشب که نشه را گویند * زبان پر مهر و سنینه کینه اندیش * چو گرگان نهان در صورت پیش *

بدیدار پدر احرام بستند * بزبانوی ارب پیشش نشستند * دیدار بمعنی روی آید و بمعنی

دیدن زو پشت * ی * در زرق و برق و تلقی باز که دند * ز هر جایی صحنی آغاز کردند * زرق بمعنی زاری

مجموعه و سکون رای مهمله ریاء و نفاق * ه * و نفاق و چا پلو حی کردن و تهنق بالتحریک و نر می
 کردن و اصله التلین رجل ماق الذی یعنلی بلسانه مایس فی قلبه * ح * و باز کردند ای کشادند * بیان
 کردند هر نوکهن را * و ساینده تا اینجا سخن را * که از خانه ملائت غاست مارا * و ای رفتن صحراست
 مارا * ملائت به تنگ آمدن * ح * اگر باشد اجازت قصه داریم * که فردا روز در صحرا که داریم
 * برادر یوسف آن نور دیده * ز کم سالی به صحرا رسیده * چه باشد کس با همراه بازی *
 بهر ایش مارا هر فراری * بکنج خانه مانده روز تا شب * فارسله غذا برت و ریلعب * برتق نتع فی اکل
 الفواکه و غیر هامن الریعة و یلعب فیفرح بما یباح کالصيد و الارحی و بالیاء فیهما مدنی و کوفی و بانولن
 فیهما مکی و شامی تفسیر هار که قالوا یا ابا ناسک لا تامنا علی یوسف و اناله کنا صحن و ارسله معنا غذا
 برتق و یلعب و اناله لعا فطون * گفتند ای پدر ما چیست مرترا که این نمی کردانی مارا بر یوسف یعنی هرامی
 ترستی از ما برادر بد رستی که ما مراد را بر آینه یخروا بهیم و شفقت کنند گانیم بر او بفرست او را
 با ما فردا که چرا کند و بازی کند و رستی که ما مراد را بر آینه شفق کنند گانیم * گهی با و ره صحرا نور داریم
 * گهی بر پشت کوه و پیشه کردیم * گهی از کوه سپندان شیر و شیم * گهی شیرین و خندان شیر
 نوشیم * ز فرش سبزه بازی گاه سازیم * بهر لاله بازی راه سازیم * ربانیم از حر لاله گاهش *
 کنیم از فرق یوسف جاوه گاهش * ای صحر یوسف را جاوه گاه لاله سازیم بهن از لاله مراد * زده
 بالابسان کبک دامن * میان خبر سازیمش خرامان * سان کبک متعلق است بشوله سازیمش
 یعنی واقف جامه را بر میان زده آن یوسف مانند کبک در میان سبزه زار خرامان سازیم و خرامان
 با گاه سر باناز و سبک بر و نده * ف * یک جاکله آه و چرانیم * ز یک سو گرگ راز بره درانیم *
 بود طبعش باینها شاد کرد * زانده و وطن آزاد کردد * وطن بفتح تین جای باش مردم * ح * بدانکه
 یوسف علیه السلام و تولد گاه ازین شام بود زیرا که یعقوب علیه السلام بعد از موت پدر خود
 بسبب ترس و خوف برادر خود عیص آن جادفته تابست و یکسال اقامت کرده بود و بعد از بست
 و یک سال باز بکنعان آمد و تولد همه فرزندان یعقوب علیه السلام در زین شام شده است سوای
 ابن یامین برادر حقیقی یوسف علیه السلام که او در کنعان بعد از مراجعت متولد شده بود که افی
 و مستحب قصص الانبیا * ز جد که چه هزارا عجب به سازی * نخند و طبع کو دگر جز بازی * جد پاکشتر
 جود سنی صد منزل و احوال به کار بسیار شگفت * ح * بویعتوب این سخن بشنید ز ایشان
 * که بیان رضا پیچید از ایشان * مضمون این بیت ترجمه آیت است * قال انی لیجزئی ان

تذموباره و اخافان ياكله الذئب وانتم عنه غافلون فقالوا لئن اكله الذئب ونحن عصبة انا اذا بالخاسرون

* بگفتا برون او کی پسندم * کزان کرد در برون اندوه مند * کزان ای از برون یوحصف

و درون ای درون من * ازان ترسم کرد و غافل نشیند * ز خفت صورت عاقل نه بیند *

درین دیرینه دشت محنت انگیز * کهن گرگی بر او دندان کند تیز * بدان نازک بدن دندان

رساند * تنش و ابکه جانم را در اند * در اند بشنختن این جابجی بدر دستم شده چنانچه حضرت

شیخ سعدی در گلستان آورده اند * مورچگان را چو بود اتفاق * شیر ژیران را بد راند پوست

* چو آن افسون کران این را شنیدند * فسون دیگر از نو برو میدند * که آفرمانه زان شان هست را بیم

* که ماده تن بگرگی برینا بیم * نه کرگ از شیر مردم خوار باشد * بجنگ ما چو ربه خوار باشید * بجنگ

بجیم عربی و فارسی هر دو جایز است در صورت اول بمعنی کارزار در دنیای معجزگی دی دست

و خوار بمعنی خورنده و ضد عزیز و اندک * * اولی بمعنی اول و اخیر بمعنی اخیر مستعمل است

* چو زیفشان کرد یعقوب این سخن کوش * ز عذر را نمانجتن کردید خاموش * به صحرای برون

یوسف رضاداد * بلاراد رویار خود صلا داد * صلا آوازی که هر طعام کنند * * یعنی این دادن

رضای برون یوحصف به صحرایان ماند که یعقوب علیه السلام کو یا با و مفیبت و جریغ و فرغ را که

بعد از بحر یوحصف عارض حال او شد آواز داد و طلبید آنها را بخانه خود گویند که چون یعقوب علیه

السلام مبالغه فرزدان شنید و میل دل یوسف علیه السلام بکشت دشت و به تماشای کوه صحرا

بفرزدید دل برالم بجران نهاد و بقضای ربانی رضاداد پس به فرمود و ماهر و تن یوسف را به شنید

و مویش شانه زده و جامه های نفیس پوشانیدند و قمیص ابراهیم علیه السلام که جریئن علیه السلام

وقت وقوع آن در آتش نرودی آن را از پوست آورده ابراهیم خلیل الله را پوشانید بود

و بمیراث به یعقوب علیه السلام رسیده بود چون تعویذ پیچیده بر بازوی دی بست و همراهی

تاشبحرة الدواع که در دروازه کنعان بود بیرون آمد یوسف علیه السلام را در کنار گرفت

و کریان و نالان و دواع کرد گویند چند وصیت کرد از آن جمله لا تنس الله بكل حال و اذ وقعت فی بابه

فاستعن بالله و اکثر من قول حبیبی الله نعم الوکیل نعم المولی و نعم النصیر است بودن برادر

ان یوسف علیه السلام را از پیش بد رود در راه هدایت خود چاه ضلالت کردن و وی را بی هیچ خیانت

در چاه افکندن * فغان زین چرخ دولابی که هر روز * بجای افکنده مای دل افروز * فغان با کسمرو

افغان بمعنی فریاد و بانگ و ناله * ف * چرخ دولابی کنایت از آسمان است * ی * یاه دل افروز

معتوق را کوبند و این جامه را از وی یوسف عایه السلام است * غزاله در ریاض جان چرخند *
 نهند در پانجه کمر گدازند * چو یوسف را بان گمرگان سپردند * فلک گفت که گمرگان برده بودند *
 برده بالفح و تشدید پانجه کوبند که بتازی جان و غلام گویند و طوان غلط است چنانکه آن مرد فال کوی
 و مردی که کبابین دختر برای خویشش بستاد و هذا عهد العوب رحلان الموث مهرها * * به چشمه
 پدر نامی نمودند * زیگ دیگر به مهرش می رودند * گهی آن بر مرد و شش کرفتی * که ایی تنگ
 اندر آغوشش کرفتی * یعنی برادران یوسف مادام که در چشم پدر نمودار بودند و به حضور
 یعقوب بودند یا یوسف اظهار محبت و دوستی و شفقت می کردند و بعد از غیبت از چشم
 پدر ریا و سختی مادر پیش کردند * چو پادشاه من صحرانها دند * برادر دست بفکاری کشادند *
 ز دوش مرحمت بارش گفتند * میان خار و خارش گفتند * بار جای انبوی و بسیار جزای را
 گویند مانند بند و بار و کچ بار و در بار و نیزه دست را کوبند چون زن بار یعنی زن دوست و غلام بار
 و بمعنی پیچ و پی بود و بمعنی بازنده مانند زلفت مشکبار و ابر باران بار * * و خار سنگ سخت
 که آن را غار اهرم گویند * * برهنه با قدم بر خار میزد * بگل از خار و خس سمار می زد * مراد از
 گل کف پای یوسف عم است و ضمیر فاعلی در زرد و زرد و مصرع رابع یوسف است یعنی
 یوسف عم برهنه با برادرستان می رفت و بر گل کف پای را خود میخ خار و خس می زد * فائده
 کفش ره بر خار می کرد * کف سیمین ز طاره پاره می کرد * کف پای که می بودش ز گل تنگ
 * ز زخم خار و خار اکشت گلرنگ * گلرنگ بالضم بمعنی سرخ * * چو ماندی پس از آن ده
 سخت پانجه * پانجه کردیش رخساره رنج * سخت پانجه در اصل خمیده است تقدیر کلام
 آنکه آن ده برادران سخت پانجه برای اختصار کلمه برادران را که تمیز کلمه ده است حذف کردند
 و صفت این تمیز را که کلمه سخت پانجه است قایم مقام او کردند یعنی چو یوسف در راه از آن ده
 برادران که سخت پانجه بودند پس ماندی ایشان پانجه برایش میزدند و آن پانجه روی یوسف
 زار رنج کردی * به تیغ قطع پادشاه است کوتاه * که سر پانجه زند با پانجه ماه * مضمون این مصرع صفت
 دست است و پانجه ماه کنایت از یوسف است یعنی آن دست که با یوسف پانجه زند و ایزد سازد
 به تیغ قطع و بریدن کوتاه بادای مقطوع و بریده شده باد * چو رفتی پیش کردن زخم سیلی * قفایش
 چون رخ بدخواه نیلی * سیلی با سبیل و لام مکور و مردویایی معروف آن باشد که انگشتان دست را
 راست کنند و نرمه دست را تیغ دایم بر کردن مجرمان و گناهکاران و بی ادبان برانند و عوام سیلی

* ح * وکل چهره مد کنایست از یوسف عم است و نامهره سبزه می داند و ادلی برادر کبر و عظیم
 را گویند و دویم دون و فرومایه بوده سیویم معنی قلب و نامسر آمده و انرا نه بهر و نیز گویند * ی *
 و کربار از جفاشان داد بر خاست * بنوعی ناله و فریاد برداشت * شان اشارت بهیر اوران است
 و جفا مضایف است بسدی شان و کسر بر مضایف و ظهور یاد و آخر الف اگر چه بموجب قاعده کلمه
 لازم است اما گاهی برای ضرورت خلاف آن هم بظهور می آید چنانچه بعضی جاد وین کتاب مستطاب
 و در مثنوی حضرت مولوی روم علیه الرحمه آمده است هر چند این معنی نزد همه شعرا خدو مباحثه ای
 متاخرین سخت کرده و قبیح است لیکن چون در بعضی جا از اشعار بوقوع آید بهر دی و اتباع آن
 دیگران را نشاید * خطای بزرگان کردن خطا است * و غایت آنچه که برای دفع سفسه این عبارت
 گفته می شود و توجیه است یکی آنکه شان که معنی ایشان است و درین جا مضایف الیه داده است که
 معنی فریاد مستعمل است از قبیله کیمان خدیو داد رنگ زبید یعنی یوسف بسبب ظلم فریاد
 ایشان برداشت دوم آنکه شان این ضمیر جمع غایب باشد چون مرجع مفرد بودی جفاش
 گفته می شود چون این ضمیر جمع است جفاشان گفته می شود جفاشان به حقیقت جمع جفاش است لهذا
 میم و درین شعر مفتوح آمد * ناکی دون دیده دول بهر ویم شان * از ره بر وزن و ناله به راه
 آوریم شان * چنانچه مصنف رحمه الله علیه در رساله کافی تصریح کرده و بنفر و ثبات است که چون
 لفظی را یا آخر الف یا آخر الواو را ضمیری از ضمایر اضافه کنند وین هنگام کسر بر مضایف
 یا الحوق یا با فرض نمی شود چون فعلش و خوش و قول شان و فعلش و خوش و به شان و خوشان
 و سنجش معنی فرمایند * جو مولام خوانند و صد و دیگر * و مولوی روم فرماید * گفت آن خواهم
 که و ایم شد بفاش * بشوای غافل که از جوی سبایش * و طای که آخر مضایف شان کسر یا یا به نظر
 آید و درین هنگام لفظ شان را بر معنی ایشان حمل باید کرد نه جمع ضمیر غایب * و در کتب لغات
 گفته که شان معنی ایشان آید و در مجمع الفهرست آورده که شانی معنی ضمیر جمع غایب می آید
 * هذا فانه احسن التوجیهات * که کرایه سنگ را معلوم گشتی * زبوز شش نرم تر از موم کشنی *

[illegible]

باشد و زود بفرمودی * شد از نور و خوش آن پناه و روشنی * جو شب روی زمین از پناه و روشنی *
 ششم گیسوان عطر عایش * عفت و ابرون برد از هوایش * ششم بوی خوش
 و حلق بوی * ز فرط طعمت او هرگز نده * سوی سوراخ دیگر شد خزنده * فرزیای شکوه * * سوراخ
 مضاف بسوی دیگر است و دیگر مراد از دیگر خزنده یعنی از هیبت شکل یوحنا علیه السلام یا
 از زیای و خوبی او علیه السلام کردند گمان پناه چنان بیسوس و دوش کردیدند که هر گلی از گزنده
 گمان آن پناه بسوی سوراخ گزنده دیگر رفت می خزند * بتعویذ اندرش پیراهنی بود * که بدش را از آتش
 مامی بود * فرستادش بابر ابراهیم رضوان * ازان روشد بر او آتش گدستان * رضوان با کسر
 نام غازی بهشت و نگهبان بهشت * ف * در دالقم و دوا و عروق بمعنی حباب آمده * ی * و ضمیر
 نشین که مفعول فرستاده است راجع به پیراهن است یعنی فرستاد رضوان بر حکم خدا تعالی آن
 پیراهن بهشتی را بابر ابراهیم عم ازین سبب شد بابر ابراهیم عم آتش بر دوی گدستان حروست
 که چون ابراهیم خلیل الله عم دد آتش انداخته شد برهنه کرده شد پس جبرئیل علیه السلام او را
 پیراهنی از حریر جنت آورده پوشانید و آن پیراهن ابراهیم را ثابه یعقوب عم رسید و بود و یعقوب
 عم آن پیراهن را تعویذ کرده باز وی یوحنا عم بسته بود که الهی البیضاوی و غیره من التفاعیر
 المعتمره * و رسید از سدره جبرئیل این زود * باز وی آن تعویذ بکشود * این بالقبح احتوا و
 کسی که بر او اعتقاد باشد آنچه از دایمین باشند و نامی از نامهای خدا تعالی * ف * بر وی آورد
 ازان آن پیراهن و ا * بدان پوشید آن پاکیزه تن را * ازان پس گفت که ای محبوب و غناک *
 بیامش می و حاذق ایزد پاک * مضمون این بیت موافق آیت است * و اوحینا الیه لتنبئهم بامرهم
 هذا هم لایشعرون * و وحی فرستادیم بایسوی یوحنا در پناه و یوحنا هم در آن وقت پشده حاله
 بود گویند قریب البواغ بود که بر این خبر خواهی داد تو ای شاعر بکار ایشان که اینست و حال آنکه
 ایشان نخواهند دانست که یوحنا هستی از جهت باندی شان تو در ازای زمانه که تبدیل کنند
 است هیات مردم و او این اشارت است بلکه برادران یوحنا هم چون در مصر پیش یوحنا و قند
 و او ایشان را شناخت و ایشان او را نشناختند یوحنا هم بیانه شراب خود طلبید و بردست
 خود که است بستر او را زد پس بایشان گفت که این بیانه بمن می گوید که شما را بهادر می بود
 علانی یوحنا نام و پدر شما او را زیاد از شما خواستی و شما را بهادر دیدد و پناه انداخته دیدد و
 گفتید که او را که که خود بستر او را بهای اند که فروختید و منم و خدا تعالی ازین اخبار نسیلی

یوسف هم بود که در اعلاص ازین محنت بفرغید برادران حاصل خواهد شد تفسیر * کرد و زی این
 خیانت پیشگان را * کرده صاحب اندیشگان را * ز قول ریش ترا پشت رسا نم * گنبد
 پیش مر پشت نشانم * پشت رسا نم این بعد از آنکه عزت بر مصر خواهی شد * برایشان این
 جفا را شماری * ای ذکر کنی * در ایشان حال خود پوشیده داری * این ظلمها و جورها که
 ایشان بر تو کردند برایشان ذکر خواهی کرد * تو دانی موبوایشان کیانند * ای که ام گمانند
 بر تو * سر موئی ترا ایشان ندانند * ز جرئیل این سخن یوسف چو بشنود * ز رخ و محنت
 اخوان بر آید * نمود آن نغمه سنگین تنگنای * نشست آنجا چو نیکو نعت شاهی * به تسکین دادن
 جان فریض * ندیم خاص شد روح الامینش * تسکین بالفتح آرام دادن * ف * و یاد تو به تسکین
 یعنی برای آمده و عزیزین بفتح های مهمله یعنی غمگین * نسب * و ندیم بالفتح هم صحبت و هم نشین
 برادرگان * ف * و روح این نام جرئیل هم است * رسیدن کاروان بر مرچاه و یوسف هم
 را از چاه بیرون آوردن و بار دیگر عالم را از آفتاب عالم قاب جمال با کمال دید روشن و پر نور کردن
 * بنامیزد چرخ کاروانی * کز ایشان آب جویان کاروانی * چو دولوی بر کشد ناکه ز پاهی * شود طالع
 ز برج دلو ماهی * کاروان کنایت از صاحب فراست و اهل تجربه است * ی * و یاد کاروانی
 برای وحدت است و ایشان اشارت بکاروان است و آب جویان یعنی جوینده آب در ترکیب
 حل واقع شده است از ضمیر قائل بر کشد که راجع بکاروان است یا صفت کاروان است و دلو
 یعنی سبوی جوینده که در آیهندی و دل کویند و نیز نام برجی است از دوازده برج آسمانی
 و ماه کنایت از یوسف هم نصف روح مدح آن قافله که نزدیک چاه یوسف افتاده بود و شخص
 مازان یوسف را از چاه برکشید می گوید که محجب مبارک فرخنده آن قافله است که از میان این
 قافله یک مردی کاروان صاحب فراست در حالی که طالب جوینده آب است چو دلو از آن چاه
 بر کشد ناکه طالع شود و ظهور زکند از برج دلو یکماه یعنی یوسف هم در آن دلو نشسته از چاه
 بر آید * سر دوزان ماه در چاه بود تا شب * چو ماه نخب اندر چاه نخب * ماه نخب ماهی بود که
 مکینم متعجس و شمشیر تاهت دو ماه هر شب از پاهی که بر بالای کوه عیام بود که در جهاد فرستنی
 این نخب که آن را کشتی و شهر سبز نیز گویند واقع است بر می آردی آورده اند که آن ماه را
 از سیلاب ساخته بود * ی * و فی شهر فنام ماه نخب ماهی که این متعجس مکیم از کوه سیام از میان
 ماه بر آید و رود چون ماه فلک فرد رفتی ماه نخب بر آید چنانکه بار شهر از رد شیش روشن

کشتی آن ماه را ماه کاخفر و ماه منفع و ماه غرور و ماه سیام و ماه کشت نیز گویند انتهی و وی از یک چاه
 طرز شدی و در چاه دیگر غروب شدی و قبل در همان چاه * چاه چهارم ذو زوین فیروزه خرگاه * برآید
 و سفت شب رفته در چاه * خرگاه خیمه بادشاهان و مقام خویشی و انیز گویند چاه در زبان پهلوی
 هر بالغی و قبل با کسر خوشی را گویند * و فیروزه خرگاه کنایت از آسمان است و بر سفت
 موصوف و شب رفته مغت آن ای بر سفت که شب غروب و رفته و از نظر غایب کشته و آن آفتاب است
 پس بر سفت شب رفته کنایه از آفتاب است و در چاه متعلق بر فیه و زمین فیروزه خرگاه متعلق
 است بر سر آید و چاه کنایت از غروب است و این بیت شرط واقع شده است بسبب چاه کلمه
 شرط و مرد و بیت لاحق چراست حاصل آنکه چون روز چهارم از آفتابان بر سفت هم بر سفتی که
 شب در چاه غروب فرود رفته بود یعنی آفتاب غروب نشده از آسمان برآمد و صبح کرد و از شب
 مدین یک کاروانی که بر عزیم مصر بخت بسته بود از راه که شماره و بیانی گشته تا دیکت آن چاه
 بر سفت افتادند * زمین کاروانی رخت بسته * بعزم مصر بخت خسته * مدین بالغی نام شش
 است بر ساحل دریای خمرید * سینه * ذره افتاد و در آفتابان * بی آن سودگی نمهند کشتادند *
 یعنی با افتان یعنی این بیت چنین گویند که آن کاروان از شوارع عام دور و نیکو شده و باجی
 نزدیک آن چاه افتاد و چاه آن راه آمد و رفت و در یکس بود * و لا یخفی من الزمان کت و الیها
 اذ لا یساعده البیت لاقی و هو قوله * خوش آن کم و الهی * پس ضو اجد آنست که گویند از راه و در
 افتاد کنایت از راه کم کردن و فراموش کردن راه آنست یعنی این کاروان مدین که بعزم مصر
 رخت بسته بودند قیامی گشته و راه مصر را که شوارع عام و که بر گاه مراد بود کم کرده و فراموش
 نموده نزدیک آن چاه اگر نیکو و یک طرف از آن راه بود افتادند * خوش آن که راه آید و باجی
 * که باشد هم بر سفت و باجی * بگرد چاه منزل نگاه کردند * بقصد آب رود چاه کردند * نمند
 آمد سعادت آمد مردی * بسوی آب حیوان ده نودیدی * بنار یکی چاه این خضر سیما * غرور
 آید بخت لو آب بیما * سیما با کسر طاعت و شای و روی * ح * و مراد درین چاه از خضر سیما
 همان سعادت منور و او کشت است که مطلب آب بر چاه آمد * بیو سفت گفت جریرل این چاه
 * زلال و منی بر ششگان ویز * نشین و در چون خورشید تابان * ز منرب سوی مشرق بشو
 سلطانان * کنار چاه را دور راغن کن * افق و ایا نورانی قش کن * افق * یعنی و بسکونی کردند
 و قش * یعنی بر راه * و نورانی طاعت * منور و قش * منور و قش * چاه و بیو سفت چاه و بیو سفت

* جهان را از سپهر نوسازد و خلق * ز رویت ای از روی خود * روان یوسف ز روی سنگ
 بر چست * چو آب چشمه اندر دلو بنشست * کشید آن دلو را مرد توانا * بقید دلو دوزن آب دانا *
 مراد از این توانا همان سعادت مند مردی است که دلو آب در آن چاه فرو انداخته بود و مصراع
 مانی صفت مرد توانا واقع است یعنی آن مرد دلو کش داده بود مقید دلو دوزن آب را * به گفت
 امروز دلو را گرانست * بیش و جزای بحر آب اندر آن است * چو آن ماه جهان آبر آید * ز جانش
 بانگش با بشری بر آید * با بشری یعنی ای مرده و شادمانی گفته اند که بشری و بشیر و غلام ماک
 بودند که هر دو را بجهت آب کشیدن بران چاه فرستاده بود پس بشری بقتضای حاجت رفت
 و بشیر بر صد چاه آمد چون دلو گران شد بشیر ندانگر بشری را گفت که ای بشری این غلامی
 است ای بسراستند که دلو گران ساخته بود پس بدو کاریش یوسف را از چاه بر آورد پس اند
 بشری که در آید واقع است بآن شخص مراد است یعنی خوش خیر که اندامیکند خوش خیر را
 بجهت جهل او و جز اتم و الله اعلم که انی بعضی بلفظ صبر مضمون این بیت موافق آیت است
 * و جاء به حیاره فارسلوا و ادرهم فادله دلو و قال یا بشیر هل غلام * یعنی در آمد جماعت صبر کننده پس
 فرستاد انجماعت وارد خود را پس فردیشت او دلو خود را گفت ای خوش خیر این کو دلو است
 و بر من چاه و دلمد شخصی که پیش از کار دلو آید دلو در میاند چاه شارت که چنین تاریک
 چاهی * بر آمد پس جهان افروخته بای * بشیارت که میان چشمه شود * بر آمد آبی از شورایی
 دوه * در آن سحر آگهی شکفت و راه دلی اند دیگران به نهفتند و راه * ای آن دلو کش را
 * نهانی جانب منزل گشت بر * بیاد آن خردش پر شید و سپرد * مضمون این بیت موافق
 آیت است * و امره بضاعة * و تخفی کردند آن دلو و بیاد آن یوسف را در آن چاه
 آن یوسف متاع است پس قسمتی بر تجارت را * بی چون یک نختی گنج یابد * اگر بهمان ندارد
 رنج یابد * بهمان ندارد ای از نظیر خلق الهی گنج را به شینه ندارد * سودانی هم در آن نزدیک
 بودند * ز طالی او تمحص می نمودند * مرجع او یوسف و قائل نمودند حیدان * همی بردند و ایم
 انتظارش * که تا خود چون شود انجام کارش * ز طالی کار دلو آگاه گشتیم * خبر جریان بگرد چاه گشتند
 * حان کردند یوسف را اندانی * مردن نامزد چاه افسدانی * حان صفت نداشت یعنی مراد دلو را
 به سبب ندای پوشیده و پنهان کردند بر یوسف و حان نامزد میان چاه آید و جواب گوید چون
 دلو را به چاه خبر دادند چاه را از طالی * که دلو را قید کردند * پس دلو را کار دانی کردند

اهنک * که نازند یوسف را خراچنگ * فر بالفتح یعنی در نیز آمده * ی * و چنگ بالفتح چنگ
 دوست * بعد بد تمام و جهد بسیار * میان کاروان آمده بدیدار * جدا با کسر کو شیدن در کار و جهد
 بالضم و الفتح توانائی و کوشش * ح * گرفتندش که مارانده است این * مرا ز طوق و قلابنده است
 این * بکار خدمت آمده سست پیوند * ره بکری خن گیرد بهر چند * مصدر و وقتی که مضاف الیه شود
 بای و صلی بران نمی آید چنانچه کوئی شوق خوردن و خفتن دارم نه شوق بخوردن و شوق خفتن و اینها
 بخلاف آن واقع شده است مگر آنکه گویند که در ضرورت شعری رواحت و ان قاعده مرقومه مفید
 بعینه کلام است فقط * زینکو بندگی نادرغ نهاد است * غرد شیمش اگر به خانه زاده است *
 نهاد با کسر سرشت و خلقت * ی * یعنی این بنده ماکه یوسف احتیج بود دست نمک و خوب
 نمیداد بنا بران اورامی فرد شیم * چو گیرد بنده بد بندگی پیش * زینکو ی کند بد بندگی پیش * به ان
 باشد که به فردشی به پیش * نداری از بدی در تاب پیش * چو حرف شرط است و گیرد بنده بد
 بندگی پیش جمله شرط است و قول زینکو ی کند الفح منطوف است به تقدیر عافیه بر جمله شرطیه مذکور
 و مصراع اول از بیت لاحق جزای اوست و مصراع ثانی منطوف بر آن و بنده قاض گیرد و بد بندگی
 یعنی عبودیت بد و زشت و بیفرمانی منفعول اوست و در مصراع اول پیش بای محمی یعنی پیشه
 و در ثانی بای تازی یعنی زیاده و بیش بای مجهول یعنی اندک و قلیل آمده * ی * حاصل آنکه اگر
 غلامی پیشه بی فرمانی و عبودیت بد دارد و از طاقت عیان و بی فرمانی بیشتر کند بهتر در حق وی است
 که او را باندک قیمت به فردشی و ان را سبب بد عملی وی در تاب و پیش یعنی در زجر و توبیخ
 و ضرب که این همه موجب تصدیق و تکلیف اوست نداری * در اصل حش از بن پس می
 نکو شیم * بهر قیمت که باشد می فرد شیم * آورده اند که چون یوسف را برادران او دیدند و بگریه
 بر زبان حرانی باو گفتند که آنچه ما بگوئیم اگر خلاف ان بگوئی البته ترا بقتل رسانیم پس یوسف
 قاضی السلام خاموش باستاد و آنچه ایشان اظهار کردند روان نکرد * حی * جوان مردی که از هر
 برکشیدش * باندک قیمتی ز ایشان فریدش * و ان بنده همد و در هم بود و بایست حد و بر برادری
 را دورم رسید و فی السیطره بود و هیچ نگرفت که انی المحمینی مردیست که در بیل قلم بر گرفت نبوشت
 * بسم الله الرحمن الرحیم هذا ما اشتري مالک بن زهر من ال يعقوب مملوكا سم يوسف بعشرين درهم اما
 نه في ذمة بشرطان لا يلمسه الا لمسيح الا فرقة ولا يصله الا بعير من غرولطير ولا يطلعه حتى يدخل مصرا
 قهش آل يعقوب الحسن و اشهد و ابل لك على انفسهم اصحاب المهر من التجارة بول * فرد و سنی آورده

است که باعث این چنین قلت شمن دی قسمت آن کو بر بیجا آنست که روزی یوسف هم
 در آن پناه راه روی خود دیده گفته بود که اگر چنین خوش شگلی قسمت کرده شود طلا برابر
 او وزن نموده شود در پای غیرت الهی جوش زد و گفت که قسمت چنین شگلی چند دراهم کاسه خواهند
 شد * بجاگ بود مشهور آن جوان مرد * بنقدی چند مبلوک خودش کرد * و شوره بنص نفس دراهم
 معدوده و گناویه من الزاهدین * و فروخته آن برادر این یوسف هم را به جای اندک در مهای شمار
 کرده شده بودند درین فرد ختن از ناخوانائی نمایندگان در یوسف علیه السلام کویند که بیت در هم
 بودند و قبل بیت دو عادت آن روزگار چنین بود که مودن چهل درم را شش روز و مافوق آن را
 و زن میگردد * حی * و زان بس کاروان محمل به بستند * بقصد مصر و محمل نشست * زیان کاران
 که جنس جان فرد شدند * چنین خنسی چنان از زان زد و شد * خراج مصر یک دید از از دی * متاع
 جان یک گفتار از دی * ولی این نرخ را یعقوب دانند * زیان این خریداری تواند * ده گنج
 سعادت نافر دست * ستاند در کشیده در می چند * نافر دست که معنی نادان دینی عقل است
 در ترکیب حقیقه اوقع شده است و قول در گنج سعادت بحر مقدم ان و ضمیر فاعل ستاند راجع
 بنا فرزند ز و بغرض ان گنج سعادت مصنف روح بطریق طعن بر برادران یوسف می فرمایند
 که نادان دینی عقل گنج سعادت را از نزد خود میدارد به مقابله ان گنج در مهای کشیده و ناسره
 و نادران از مشتمری می گیرند
 خبر یافتن بادشاه مصر و مزیز مصر را با استقبال او فرستادن و بحضور خود او را طلبیدن
 * بجاگ و ابرون از دست رنجی * فرد شد پای زان سودا گنجی * دست در نج معنی کسب
 و مرد پیشه * مس * و ده و سی * و سودا بالقم معنی تجارت و خرید و فروخت آید * ف * حاصل
 آنکه چون مالک را این گفت و دست کسب کنی عظیم عبارت از ذات یوسف علیه السلام
 احتساب است ان سوداگری بدست او شد و ان بسیار گشت * نمی آمد بروی ان دل ارای
 * در ان به بر زمین از شادیش های * ای سبب ان یوسف در دی بالقم و او مدرف معنی
 سبب آمد * ی * بیو * شش جان می پرورد و میرفت * و منزلت را یکی می کرد و می رفت *
 بر مصر آمد و نزد یک از در و در * میان مصریان شد قصه مشهور * که از مالک نیکست از سفر باز
 به مصر این طاعتی گشته و سوار شد بر اسب و روان * * به ریج نیکوی تابنده مای * به ملک و لهری
 فرزند و کلام * محبت مهربانی تمام است که مژده ای * سعادت علی اسلام است * مذکور

[illegible]

شهر واقع شده اند و جای آن کلمه کشنده کدورت است * کشنده ایشان بدین شکل و
 شمایل * بدعوی داریش صفت در مقابل * شمل بفتحین خود و عادت و شمایل جمع ان
 * ح * و صفت مفعول کشنده دشمن در بدعوی داریش در معنی مضاف الیه مقابل است ای
 کشنده معشوقان مصر صفت خود را بدعوی معشوقی خود در مقابلش ای مقابل یو صفت حرم * شود گر خود
 بود مهر شما بگیرد * ازین آتش رغان نازار او سرود * کلمه شود مربوط بمصراع ثانی است
 در ترکیب جرای کلمه که شریعه واقع شده و بازار اسم دوست و مرد جوان و ازین متعلق بود آتش
 و رخ کنایت از معشوق است و مراد این جامع معشوقان مصر است و ضمیر ماعل در بود راجع بیو صفت
 است حاصل آنکه اگر یو صفت حرم خود آفتاب عالم تاب بود تا هم سبب این معشوقان مصری بازار
 حسن او مردودی رونق و بی قدر شود مقصود بادشاه ازین کلام مدح معشوقان مصر است و تفصیل
 آنها بر یوسف و ترجیح حسن شهر خود بر غیران
 از تن خود شستن و قفل بارگاه بادشاه مصر هودج نشستن
 چارم روز نوحه یو صفت خور * چو زده
 از ساحل نیل فلک سر * موعده بافتح و کسر العین معنی وعده کردن و یاد چارم روز یعنی در روز
 چهارم روز که مضاف است بموعده ظرف زد واقع شده و حاصل این بیت آنکه در روز چارم که
 روز وعده رفتن یو صفت نزد شاه چون آفتاب از آسمان طلوع کرد مالک بیو صفت گفت که غسل
 در دریای نیل بکن * بیو صفت گفت مالک که ای دل آرای * تو هر چون بخور کنار نیل کن بای *
 ز خود کن کرده را شست شوی * ز خاکت نیل راده ابروی * بجکم مالک آن خورشید تابان *
 بسوی نیل شد عالی شتابان * بریز پذیر من بردار برون دست * سمن را پرده نیل فری است * مراد از
 سمن که نام کلی است صغیر و خوشبو مرد دست یو صفت حرم است چون دستهای خود را برای کشیدن
 پیراهن از بدن خود زیر پیراهن که کبود رنگ بود بردند گویا بر سمن پرده نیل فری ای پرده نیلگون
 بسته دیا مراد از سمن روی یو صفت حرم است و مقرر است که وقت کشیدن پیراهن روی
 زیر پیراهن پوشیده می کرد * گلازه ز فشان از غرق به خاد * ز زوین بیضه خود زاغ شب زاد
 * بیضه تخم مرغ و گلازه خود * ح * ز زوین بیضه خود کنایت از گلابی است که بر سر یو صفت بود و
 زاغ شب کنایت از موی سر یو صفت است سر مبارک حضرت یو صفت که از گلازه زوین
 برآمد که زاغ شب از بیضه زوین آفتاب حاصل شد * کشید آنکه چنان پیراهن از غرق * که جیش
 غریب بر کشید از غرق * که کنایت از موی یو صفت است و چون از غرق بیگام طلوع چهره زوین

رسد دستم بدین اقبال یانه * اقبال پیش آمدن و روی آوردن به چیزی * ح * چو دایه آتش
 او دید گر چیست * چو شمع از آتش اوزار بگریست * زار و زاری ناله زده ز دکان و خواری
 * سسی * به گفت ای شمع سو زای خود نهان دار * غم شب رنج روزی خود نهان دار * صوری
 پیشه کردی روزگاری * مکن خبر بهر نیز امروزگاری * بود که جبر امیدت بر آید * ز ابری تیره
 خورشیدت بر آید * بودای شاید فی الحقیقت الصبر مفتاح الفرج لغتین کشایش * ح *
 بعرض بیع در آوردن مالک یوسف مردم را و هجوم کردن مشتریان بودی و خریدن ز لیثا و پ را باضعاف
 آنچه دیگر مشتریان می خریدند * چه خوش وقتی و فرح روزگاری * که یاری بر خور داز و وصل
 یاری * بر افروزد چراغ اشنائی * ربائی یابد از داغ جدائی * جو یو ضعف شد بخوبی کرم بازار *
 شدندش مصریان یکسر خریدار * بهر چیزی که هر کس دسترس داشت * در آن بازار بیع او
 و وس داشت * بیع بالفتح خریدن و فروختن من الاضداد * ح * و این جا معنی اول است * شنیدم
 کر غش ز الی بر آشفت * تنیده و ریسمانی چندی گفت * زال زن بیز قروت * سس * همین
 بس که چه من کا حد قماش * که در ساک خریدارانش باشم * کشاد ناروانی متاع و بخران کشد
 و کا حد متاع ناروان ملعت کاسد * ح * و قی کشف للغات کابند حد زر و سیم نامر و ج قماش بالضم
 متاع و درخت خانه از هر جنس * ح * و به معنی جو هر دو که صنعت نیز آمد چنانکه گویند فلان جامه خوش
 قماش است * قی * زال گفت که اگر چه قماش من کاسد ولی در اوج است لیکن مرا همین کافی
 است که من به مقابله همین ریسمانی چند و زمره مشتریان او داخل شوم * منادی بانگ
 میرزا از چپ و راست * که می خواهد غلام بی کم و کاست * آورده اند که یوسف عمرم نعره زد
 و گفت منادیان را که اورا بصفیات کمال و قوت ندادند موصوف می کردند که وصف من
 مکنید و بگویند یک بنده است چنان و چنین زبون چرا که یکبار در آینه روی خود دیده در دل فطره کردم
 که اگر هم چمن بنده باشد چه قیمت با بود از شامت این فطره ما را بدر می چندا سر و فر دختد آلال
 اگر می گویند بگویند که من بیشتر یوسف بن یعقوب اسر ایل بن اسحاق ذبیح الله بن ابراهیم
 بنیمل الله آنگاه بسبب این غم نفس و مجز که یوسف کرد حق تعالی فرمود اکنون بین تو ای
 یوسف قیمت و قدر خود را * رخ او مطلع صبح صاحت * لب او که هر گاه ملاحت * صاحت بالفتح
 خوبی * ح * و بیکور دلی شدن * ج * و ملائکین شدن * ح * و شیرین شدن * ج * و سیمانی
 صلا حشر جیره بر نور * باخلق کرامش سینه همور * و سیمایا کبر علامت و نشان در روی

و صلاح بالغت یکی ضد فساد * ج * نیارد بر زبان جز راستی بیج * نباشد در کلام او خمد و پیچ *

یکی شد زان میان اولین کار * یک بدره زر سرخش خریدار * بدره بالغت همیان ده هزار

دوم * ج * دیای در کلمه بیک برای معاوضه و مقابله است و شین در سرخش بضاف

الیه خریدار است یعنی یک شخص اول و بمله خریدار یوسف شده به مقابله یک بدره

زر سرخ * ازان بدره که چو خواهی شمارش * پیاپی از درست زر هزارش * درست

بشمیت و سیم ممله بمعنی مهر زر و نقره خالص * سی ده * و شین در مصرع عاید بدره است

در است یا دل و ثانی مضموم بشین زده تنگه زر را گویند که با شرفی اشتباه دارد و آن را

بتازی تارجه خوانند * ی * خریداران یوسف رخس را ندند * بمنزل گاه صد بدره رسانند *

و رخس رستم و مطلق اسپ را نیز گویند رخس را ندند ای رخس خریداری یوسف

زارا ندند یعنی خریداران دیگر بصد بدره خریداری یوسف شدند * ازان افز و دولت

مند دیگر * بقدر روزن بوقت مشک از قر * از فروبی تیز خوش و ناخوش و مشک تیزوی

* ج * بران دانای دیگر ساخت افزون * بوزنش لعل ناب و در مکنون * ناب خالص و

بی امیزش * ه * بدین قانون ترقی می نمودند * ز انواع نفایس می فروزند * قانون اصل و رحم

* ه * نفایس جمع نفیس و نفیس بمعنی کراخیه * ج * زینجا گشت زمین معنی خرداو * مضاعف

حاخت آنها را بیک بار * آنها را ای آن همه قیمت را که جمله خریداران سابق کرده بودند *

خریداران دیگر بپایستند * پس زانوی نو میدی نشسته * عزیز مصر را گفت ای بکوی *

بر و بر مالک این قیمت به بهای * بگفتا آنچه من دارم و قیده * ز مشک و گوهر و در و خزینه *

و قیده بالغت آنچه در زیر خاک یا مغل کرده باشند * ف * بیک نیمه بهایش بر نیاید * ادای آن تمام

از من کی آید * زینجا داشت در جی پر ز گوهر * نه در جی بلکه بر جی پر ز اخضر * درج بالضر

ذو کان و طبله که پیرایه و جواهر در وی نهند * ج * و این جا بمعنی ثانی است * بهای هر

کهر زان در مکنون * فراج مصر بودی بلکه افزون * فراج بعنقبتین باج * ج * یعنی محصول زمین

کنون بالغت بهمان داشته شده * فی * بگفتا کاین کهر ناز بهایش * بدو ای کوهر با نمندایش

* درین کلام سادی محذوف است و حرف نذا که کلمه ای است که قایم مقام او کردند و قوله کوهر

با نمندایش جمله ستانده است ضمیر شین را جاع بیو محف عزم است یعنی بدو ای عزیز

مصر این کهر ای دوج من در قیمت یوسف کهر بان من های یوسف باد * عزیز آدر دبا زار

نوبه * که دارد میل و شاه زمانه * یعنی زغبه خریداری و خفت * که در خیل و می این پاکیزه و امان
 بود مرد دفتر دیگر غلامان * خیل بالغ سواران و کلاه اسبان و اصحاب و کرده * ف * بگفتار و
 سوی شاه جهاندار * حق خدمت گزاری را عمار * مکر بر دل عزاین بندی ندارم * که پیش دیده
 فرزندی ندارم * سرافرازی دهی زمین احترام * که آید زیر فرمان این غلامم * احترام حرمت
 داشتم * ح * بر جرم آخری تابنده باشد * مرا فرزندی و پسرانده باشد * عزیز آمد بفرمان زلفا *
 به گفت این قصه را با شاه والا * والا زبردست و بزرگ بقدر و جاه بندی * * * چو شاه این نکته
 سنجیده پشید * ز بذل التماس سر نه پیچید * ح * بذل دادن * اجازت داد تا طالی خریدش *
 ز مهر دل بفرزندی گزیدش * مضمون این بیت موافق آیت است و قال الذی اشتراه من مصولا
 مرا اذ اکرمی مثواه عسی ان یفعلننا و نتخله و اد او گفت آنکش که خرید یوحسف را از اهل مصر یعنی
 عزیز مصر مرزن خود را یعنی زلفا را و کرامی و از جای این غلام را که شاید نفع مارا دهد آن یوحسف
 از کار و خدمت یا بگیریم مادر او را فرزند * حی * بسوی خانه بردش فرم و شهادت * زلفا شد ز بند محنت
 ازاد * منتقول است که چون یوسف را بخیرید عزیز مصر یوحسف پنجاه ساله بود و سیزده سال در
 خانه او ماند و چون سی ساله شد و بیدین ریان که باد شاه مصر بود او را و زیر خود ساخت و چون
 سی و سه ساله شد ای تعالی او را ملک و حکم و علم داد و چون صد و بیست ساله شد ازاد الفل
 به دار الحقاظر امید که افی تفسیر الیدارک * بمرگان کوهر شادی همی سفت * ز چشم خود همی
 بار بدو میگفت * کوهر شادی را بمرگان سفتی کنایت از کریستن بشاد است چنانچه باب
 کمال غم و اندوه گریه می آید بسبب شادی و کمال خوشی هم گریه می آید * به پیداریست یارب
 یا حجاب است * که چشم من ز جانا کابیناب است * بشبهای سیاه کنی بود امیدم * که کرد
 روزی این روز سفیدم * ششم را صبح فیروز می بر آید * غم و رنج شهادت روزی سر آید * تمام شود *
 شدم با نازنین خویش هر از * سر را اکنون که پر گردون کنم ناز * ناز کش معشوق از عاشق
 * ف * و این جامع یعنی فخر است * درین محنت سمرانی غم چمن کیست * پس از پشردگی
 غم چمن کیست * چه بود مایی در ماتم آب * طیان در در یک تفغان از غم آب * تفسیدن
 بسین همایون تر سیدن یعنی گرم شدن * سس * و تفسیده گرم شده را گویند * سی * و
 تفسان اسم فاعل از ان است * در آمد سیلی از ابر کرامت * بدر یا بدر از ان ریکم سلامت *
 که بودم گرمی در خلعت شب * رسیدن جان ز کمر اویم بر لب * ای پیش از دمل یوحسف حرم که

کنند راه بودم در تاریکی شب * برآمد از افق رخشنده ماهی * بگوئی دولت به نمود راهی * که بودم
 خفته بر بستر مرک * غایده در رک جان نشتر مرگ * در آمد ناگهان خضر از در من * باب زندگی
 شد یاد در من * یاد ریاری دهنده * * محمد الله که دولت یاریم کرد * زمانه ترک جان آزاریم کرد *
 هزاران جان فدای آن ناکوکار * که آورد این چنین نقدی * بازار * یعنی آن مالک که او یوسف حرم
 آورده * چه غم گرفته کوهر شکستم * که آمد معدن کوهر بدستم * مراد از خضر که هر همان درج
 پر از که مراست که در قیمت یوسف حرم داده بود * به پیش نقد جان کوهر چه باشد * طفیل دوست
 باشد هر چه باشد * جمادی چند دادم جان فریدم * محمد الله بسی ارزان فریدم * جهاد بالغت هر چه
 جان نداد * ح * کی از نقد خود آن کس بهره بید * که عیسی مدد فرموده چینه * فرموده بالغت
 مهره ایست کم از ز * ف * هندش سگانه و کودی نیز گویند که افی نسخ بعینا عیسی در لغت
 عرب بالغت سین است مثل موسی اما فارسیان بکسر سین بطریق املا که موسی و عیسی خوانند
 چنانچلیلی را که بالغت لام ثانی است لیلی بکسر لام خوانند * ف * اگر فرموده بدو دردم * چه عیسی
 آن من شد سود کردم * بدو دلبای موده یعنی ترک دوداع * و آن مدد و یعنی از آن * * ای
 هم چه عیسی از این من شد * شعر کثرت این امر را می یافت * مسر شک از چشم کوهر بار
 می ریخت * شعر بالغت جامه ابریشمین بسیار باریک * لف * کبی در روی یوسف لال می بود *
 ز داغ به بحر غبار می بود * لال یعنی کنک * * و به بحر بالغت حدائی * فی * ف * و بال یعنی دل
 و عال * * که از بهر که شسته یاد میکرد * بو صاش خاطر خود شاد می کرد *

داستان دختر بازغه نام که از نسل عاد بود و جمال و نظیر خود نداشت و غایبانه عاشق شدن او به
 جمال یوسف حرم و در این مجاز جمال حقیقت دیدن و از مجاز به حقیقت رسیدن

عشق از دیدار خزد * با کین دولت از کفایت خزد * در آید عاوه حسن از ره کوش * ز جان
 آرام بر باید دل هوش * نداد پیش ازین دلاله کاری * که گوید قصه زیانکاری * ز بدین هیچ
 اثر در میان * کند عاشق کسان را غایبانه * بکمال مصر ز بهادر خود * یعنی ناشی باز غم بود * که نسل
 عادیان را مردوری بوده نسل فرزندان * ف * و عاوه قبیله ایست که عود عاوه السلام بر سالت بایشان
 آمده و ایشان از نسل عاد بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام بودند و مردم را نیز عاد خوانند
 و عادی منسوب بقبیله عاد * ب * زوه درج عقیقش خنده پرور * ز شکر خنده او مصراف شکر پر * عقیق
 نسبیکی است که چون در انکاشتری کنند اندوه از دل پیرد که افی مجایب البله آن دوی از کوهر

عقیق یزد * * * دودج عقیق کنایت از دنان است یعنی دنان باز غمه بسبب کمال خوبی و صفای خود در خنده می زد و از شکر خنده او شهر مصر از شکر پر بود * * * شو شکر و یحیی از لعل خندان * * * شکر انگشت بگرفتی بدندان * * * انگشت بدندان گرفتن کنایت از تعجب و تعجب است و لعل خندان کنایت از لب است یعنی شکر از شکر لبهای باز غمه تعجب و تعجب می کرد * * * شکر بود از دنانش بادل تنک * * * نبات از رشک لعاش شیشه بر سنگ * * * شیشه بر سنگ کنایت از شکسته است یعنی نبات بسبب رشک لب لعل او شکسته می شد * * * چو در لطف نباتش لب خره شد * * * نبات اندر دل شیشه کره شد * * * لطف بالقصر نمی در ناز کی در کار و کردار * * * ح * * * و قره بکسرتین سبقت بردن و فخر یافتن * * * ف * * * و غالب شدن و زیاده کشتن * * * خز * * * و ضمیر شین که عاید یاز غم است بمعنی مربوط و متغاف الیه لب است یعنی چون لب های باز غمه در نرمی و نازکی و خوبی غالب تر و زیاده تر از نبات شده و نبات بسبب غیرت و رشک آن در میان شیشه کره و منجمد گشت عابد تران است که نبات یعنی مصری را در شیشه منجمد می کنند * * * نبات از چند دای شیشه رادل * * * نمی شد باللب لعاش مقابل * * * از چند بمعنی هر چند و اگر چو دل دادن کنایت از دلیر شاختن است * * * ی * * * و ضمیر فاعل شد راجع بموی شیشه است و بیت ثانی علت نمی باشد * * * و دایمن ز لعل می پرستش * * * که بان پردلی آرد شکستش * * * ضمیر در نبود راجع بشیشه است و هم چنین ضمیر شین در شکستش و ضمیر در پرستش برای علت عاید یاز غم است و ضمیر فاعل در آرد بموی لعل می پرست است و لعل می پرست کنایت از لب است * * * همان رافقه بود آن غیرت حور * * * ز شیرین شکر او مصر پر شور * * * شور بمعنی غوغا آمده * * * ی * * * حران ملک در سودااش بودند * * * بتان مصر ناپه و اش بودند * * * سودا بالفصح خیال و مایه یوست که در دماغ مردم افتد و از آن خیالات فاحشه و خلل دماغ زاید * * * و بمعنی عشق نیز به نظر آمده و پروا بالفصح بمعنی فراغت * * * و دس * * * و ناپه را بمعنی بی فراغت و سراسیمه * * * مس * * * و بمعنی بی طاقت و بی آرام چنانچه سلطان کوید * * * کل چو بر کیر و چراغ از شمع کافوری صبح * * * بابل شودیده چون پروانه ناپه و اشود * * * در جهان کیری گفته که پروا بمعنی طاقت و آرام آید و بمعنی توجه و التفات و میل و رغبت بود و بمعنی فراغت انتهی حاصل آنکه سرداران ملک سودای عشق باز غمه میداشتند معشوقان شهر مصر هم در عشق او سراسیمه و بی طاقت و بی آرام و بی قرار بودند و را کثر نسخ جای ناپه و الغظ ناپه و ایای موده نازی واقع شده است درین صورت معنی پروا میل و رغبت باشد و ناپه و ا بمعنی مایل و راغب یعنی بتان مصر مایل و راغب او بودند لیکن بنظر

لغظ سوداگر در اول مصراع واقع شده و بنظر کمال مبالغه شهادت اعنی ناپروایان اولی و انساب است
 فیما جرد نالک ظهران ماقال المذبح احمد العنانوی ان اللغه الکلی وقع فی اکثر التبع اعنی ناپروایان
 عربی فاطمین تعریف الکاتبین فاسد غیر محمود ناش من قلت التبع فافهم و در بعضی نسخ * بتان مصرع در پاش
 بودند * واقع شده * دلی چرخ می سودا فراد * بهر کس در نمی آمد مراد * زهر و مال و استغای جایش
 * نمی افتاد سوی کس نگاهش * حدیث یوسف و دمشق چو بشنید * بهر روزی او مهرش
 بحسب * چو شد گفت و شنود او پیایی * شد آن اندیشه محکم در دل دی * بدین میانش افتاد
 از شنیدن * ملی باشد شنیدن تخم دیدن * نصاب قیمتش معلوم خود ساخت * ترتیب نصابش دل
 به پرداخت * نصاب با کاه سر یعنی رتبه و مرتبه و اصل آمده * لغت * معلوم بالغت و ریافته شده و
 دانسته شده و در فاسی یعنی چیز در دم و دنیا و مال هر آمده است * ف * و به پرداخت این
 به معنی خالی کرد و فارغ گشت یعنی چون اصل قیمت یوسف دانست که این قدر است همه اموال
 خود برای خریدن یوسف جمع کرد و برای همراه خود بردن تیار کرد و چنانچه از توبه و ترتیب جمع کردن
 آن مال دل خود را خالی کرد و فارغ نمود ای فارغ المال شد احتیاج بهم کردن بهر چیزی باقی نماند و احتمال
 دارد که معلوم معنی اخیر مراد باشد یعنی همین قیمت یوسف را مال خود ساخت و از جمع کردن مال خود
 دل را خالی کرد فتح شین نصابش یعنی خود بود * مراد شتر همه پاکیزه که هر * مراد زیاده مشک و گوهر و زر
 * که هر معنی اصل هم آمده * و پاکیزه که هر مشت مراد شتر است * از انواع نفایس هر چه
 بودش * که دادن در بهای بقی نمودش * ای بر نظر آمد آن باز غنای * مرتب کرد و راه مصر به
 داشت * به نحر از نخر این هیچ نگذاشت * فتاد از مقدمش آوازه در مصر * بر آیدای و هوی
 تازه در مصر * قدم و مقدم از سفر باز آمدن دبی مصدر * ح * و دای هوی یعنی شور و خوی غم
 زدگان * ف * بهر آمد سرش در راه و خدمت * خبر پرسان ز جولان روی و خدمت * جولان بفتح و سکون
 و دانیدن احب و حرکت کردن و گردیدن و سیر کردن * ف * چو از جولان که یوسف نشان یافت
 * دل خرم بسوی اوعان یافت * دل خرم مال است از مسیر یافت * جمال دید پیش از مداد ارک
 * چو جان ز آلودگی آب و گل پاک * به کیتی پیش او نادیده هرگز * ز کس مانند او شنیده هرگز * نخست
 از دیدن او بی خود افتاد * ز دوق بی خودی گشت از خود آزاد * و زان پس بی هوشی و هوشی آورد *
 ز خواب غفلتش بیداری آورد * زبان بکشد و حس کرد آغاز * چو هر جست زان گنجینه راز *
 چو هر گنجینه از جواب های یوسف هر دم و گنجینه راز گنجینه از خدمت هر دم یعنی از یوسف هر دم

سخن بر خیزد و جوابا طلبید * هر گشت ای از تو کار بگو ی راست * بدین خوبی محبت را اگر آراست *
 که لامع ساخت خود شید جینت * که آمد فرمن مرخو شه چیت * صفت خود شید چین است و در کلام
 مذق و افعال است ای خوشه چین خود شید چین تو * که امین خامه زن نقش تو پرداخت * که امین
 باغبان سه و تو فراخت * پرداخت معنی آراست و مرتب گردانید و جلاداد * مس * که زد
 بر کار طاق ابروت را * که داد این تاب شد کین کیست را * طاق معنی محراب آمده چون محراب
 سجده و غیره چون ابروی هم دار بشکل محراب بغایت خوش خامی باشد ابروی مدشوق را به
 محراب تشبیه داده اند محراب در شکل نصف دایره می باشد لهذا فرمودند که زد بر کار طاق ابروت
 را یعنی محراب ابروی ترا از پرکار که ساخته و نوشته است تاب معنی پیچ بود * ی * کل حیراب تو اب
 از کجای خود * بدین آتش درین بستان که پردرد * آب معنی رواج و رونق و طرز کنایت از روی
 و روش آمده * ی * و ضمیر شین که مفعول پرورد است راجع بکل حیراب است که کنایت از روی
 به سبب عزم است * سردت خوب رفتاری که آموخت * بعایت نگر گفتاری که آموخت *
 نگر بالفتح جزئی بگوید معنی که بدنش خوش آید * ه * و سر و مراد از قد است * هر دوی تو
 لوح نامه کیست * مرزانت تو حرف خامه کیست * که دینار کیست از چشم بکشد * و خواب نیستی
 بیدار پیش داد * ای از عدم بود و در آن چشم ترا * که بدو ج درت زد و قفل یا قوت * که
 دل را قوت آمد و روح را قوت * و ج * کنایت از دهن است و قفل یا قوت کنایت از لب
 و مصراع ثانی صفت قفل یا قوت است و کاف در آن مصراع و مفید است و در مصراع اول
 معنی که ام و قوت اول به تشدید و اداسه ضد ضعف و ثانی سکون و اد معنی غذا * که کنیت در
 زخم آن چاه غبغت * که ز آب زندگی کردش لبالب * غبغب است زخم آن * ز * و لبالب
 معنی پر و نامال * ه * و کز آب بکسر کاف بید خولید معنی که ام یعنی که ام آن چاه زخم آن تر
 از آب حیات پر کرد * که خال عبرتست و بر خبار * دشمن ساخته زاعی را بکزار * دشمن
 بالفتح پای بود * ه * و شعرا خالی سبزه را بطریق تمثیل و تشبیه زاع قرار میدهند * چو به صفت
 این سخن را کردند گوش * غذائی جان فشان از چشم نهوش * غذا بغبین ترجمه معنی خورش که پرورش
 بدان بود * ه * و نوش فواو مجهول تر یا که د آب حیات و شیرین و لذیذ * فر * و این جانغذای جان
 کنایت از سخنان و جواب است و چشم نوش کنایت از دهان یعنی به صفت بعد از استماع
 سبوی الهی باز جواب است و خطا از دهان خود بر آورد و تفصیل هر یک بعد از این است آنچه معلوم می شود *

بقا جمع است آن مانع من * گراز بحرش بر شمش قانع من * رشع خوی گردن و تیرایدن * ح *
 قانع بس گنبد * فلک یک نقطه از کلک گمانش * جهان یک عجز از باغ جهانش * نقطه
 نشان سر قلم که بر کاغذ نهند * ز نور کاستش خود شب تابانی * ز بجزئه رتش کردن صافی
 * حجاب بالغم آب بسیار و قبه آب * ف * جمالش بود پاک از تو سمت عیب * نهفته در حجاب عالم
 غیب * ز ذرات جهان آیه پناخت * ز روی خود هر یک پر تو انداخت * ز ذرات ای انسان
 در آینه حق * چشم تیر نیست هر چه بنگو ست * چون بگو بنگری عکس رخ او ست * چو دیدی عکس روی
 اصل بشتاب * که بایش اصل نمود عکس را تاب * تاب به سنی طاقت و قدرت * سی * معاذ الله
 اصل از دور مانی * چو عکس آخر نمود بی نور مانی * یعنی خود را در عکس که غبارت از ماسوی الله
 است نفید کن و از اصل کنایت از ذات الهی است دور مینداز زیرا که اگر عکس تمام شود و با ضرر حد
 توبی نور خواهی ماند چه عکس را نهایت است انجام آن فناست و اصل را نهایت نیست باقی است
 از لا ابد * باشد عکس را چندان بشانی * ندارد در تک کل چندان و فانی * بشا خواهی روی اصل
 بنگر * و فاجویی بی اصل بگذر * بقا بالغم ماندن و در اصطلاح مقصود به عبارات از آن است
 که بعد از فانی از خودی خود را باقی بچن باشد * ف * و فای بالغم دالید بپایان نیکه داشتن و سر بردن
 دوستی و عهد و سخن * ف * غم جزای رک جان را خراشد * که گاهی باشد و گاهی نباشد
 * معرعه نالی صفت جزای است یعنی غم جزای که گاهی باشد و گاهی نباشد و همیشه و پایدار نباشد
 رک جان را می خراشد به خلاف چیزی که بر یک حال باقی ماند و تبدل و زوال نه پذیرد که دی جان
 خراشی نمی کند چه جان خراشی بر فقدان شی حاصل بود و فقدان شی باقی صورت نگیرد * چو دانا
 دختر این اسرار بشنود * با طعشق بود سفت در نور دید * یعنی پیچید و عشق مجازی دور کرد
 و رجوع به عشق الهی کرد * بیو سفت گفت چون و صفت شنیدیم * بدل داغ تمنایت کشیدیم
 * گرفته پیش راه آر ویت * ز سر با ساختم دو جنت و حیات * چو دیدیم روی تو افتادم
 از پای * جان دادان نه پایت زوم رای * از پای افتادن نیکو شش شدن * ولی چون که بر اصرار
 سختی * نشان زان منبع انوار کشتی * منبع انوار ذات حق تعالی است * به تحقیق سخن
 شکافتی موی * مرا از مهر خود بر تافتی روی * حجاب از روی امیدم کشودی * ز زره زره بخوار شدیم
 نمودی * اکنون بر من چو من را باز امت * که با تو عشق بود زین مجاز است * باز یعنی کشاده
 * و مصرع ثانی نیز همچنان را از است * چو باشد به حقیقت چشم بازدم * بر افتد ترک سودای

خازم * بازم یعنی بشاوه * چراگ ابله که چشم باز کردی * مرا با جان جان مرا از کردی * ز مهر غیر
 باستی دل من * حریم وصل کردی منزل من * مراد از وصل وصل الهی است * اگر هر موی
 من گردد زبانی * نه تو دانه هر یک * استانی * این هر دو مصراع شعر فدا وقع است * یازم گوهر
 شکر تو سفتن * هر موی ز احسان تو گفتن * این بیت جزای هر دو مصراع نیت اولی است
 که شعر فدا وقع شده اند * پس آنکه کردید رودی و رفت * برست از مایه سودوی و رفت *
 این بیت قول مضمت است بدو و بالفهم و قلیل با کسر یعنی و داع و ترک * ف * و ضمیر کرد و
 و رفت در هر دو مصراع و ضمیر برست را جمع بدختر مذکور است که نامش باز غه است و وی
 در هر دو مصراع اشارت به سوخت حرم است و در بعضی نسخ مصراع ثانی باین عبارت و انج
 شده که شست از مایه سود و زیان رفت * بنا کرد از پس رفتن به تعجیل * عبادت خانه بر محافل
 نیل * دلی از مال و ملک عالم آزاد * به مسکین و محتاجان میلاداد * حال از ضمیر فاعل داد که
 عاید بدختر است * که ملک و مال را تاراج کردند * بقوت یک شمشیر محتاج کردند * فاعل
 کردند محتاجان و مسکینان و شمشیر ضمیر مفعول را جمع باز غه است * بجای تاج از گوهر مرصع *
 خناعت کرو با خر حوده متع * فر سود بادل مفتوح بانی زده و سین مضموم و دو معروف بعنایت
 که نه و از هم ریخته را گویند و متع و متعنه با کسر بر شعر آنگاه فی زمان * ح * بجای بستن زمین
 عصابه * سر بر بستن شمشیر پایانه * عصابه با کسر سر بند و نوعی از بردای یمنی * ح * عصابه
 با کسر آنچه بدان سر و دخر آن بسته شود و دستار را نیز گویند انتهی * ب * و بمعنی رگ بند * ف
 * یعنی باز غه مال خود را در راه خدا تاراج کرده چنان ذلیل شد خود بجای عصابه زر پایانه شمشیر
 که لباس پایاست بر بست * تن خود را طلسم و اکسون پرداخت * لباس آینه آما از نه عاغت
 * طلسم جامه آبروشمی و اکسون با کسر نام جامه ایست سیاه در خور کتوت سلاطین * و در
 جهان گری آورده که اکسون بادل کمود بانی زده نوعی دیبای سیاه رنگ بود که بغایت نفیس
 و بس قیمتی باشد انتهی و پرداخت این جامه یعنی طالی کرده آینه تشبیه باینه از آن است که اکثر آینه دان
 از ندمی خانه آینه را در آن می بند * بدست دی چون کمره دیواره * سفالین سبزه آمد در طیاره * سفال
 بالفهم گل ناخته و پر کاله آوند گلای و استخوان و جوزه بسته و فندقی مانند آن * ف * و در جهانگیری
 آن را با کسر سین آورده و سبب بالفهم مهر تا که عدد تسبیح بوی گیرند * ح * دب * و بزبان این دیار
 آن را تسبیح گویند و گوهر را در مضمت مقدم باده حاجت یعنی سبب سفالین در دخت و می آید فانه

باوه جوهر دار که پیش ازین دوزخ است وی بود * کنج آن عبادت خانه ده کرد * ز عالم زودوران
 محراب که کرد * ز کلنج دامن خاکتر آورد * بغاوت بستر سنجاب آورد * کلنج بالضم و باکاف
 فارسی رفته و خاکه ان * ه * و در قنیه بالضم اول و فتح دوم نقای که آن جار و فته اند از ند * ف *
 کلنج وزن کاشن گفته * سی * و سنجاب جنسی از پوستین پوشش ملوک * ه * و در جهان
 کبیری گفته که سنجاب بادل مکور نام جانوری است که اندکی از موش کلان تر باشد از پو حشش
 پوستین سازند انتهی یعنی باز غه بکدامن پر از خاکتر کلنج آورد در خواب گاه خود گسترده بجای
 بستر سنجاب که پیش ازین در حال دنیا داری و غنای کمتر * ز خار از زیر سر بنهاد باش *
 در آمد کینی از در دوش بناش * دران معبد بسری بر دتا بود * بطاعت پای می افشرد تا بود *
 معبد بالفتح عبادتگاه و بسر بردن کنایت از که ران کردن و زندگانی نمودن است و پای فشردن کنایت
 از ثبات قدم و در زیدن است * ی * و قی کشف اللغات پای قشر و پایای فارسی استوار کرد
 و قرار گرفت * چو در طاعت کرمی عمرش مراد * جان دادن چو مردان خوش بر آمد * یعنی بموت
 خوش مرد و آن باز غه و سر آمد یعنی تمام شد * نه پنداری که جان را رایگان داد * فروغ روی
 جان دید و جان داد * دلا مردانگی زمین زن یاموز * ماتم شیوه شیون یاموز * ماتم مصیبت *
 * ز * و شیوه بادل مکور و یای معرف بمعنی تر زور و دش و بمعنی هنر * ی * و ماتم شیوه بمعنی ماتم
 زده و صاحب ماتم و مصیبت از قبله هنر پیشه و عداوت پیشه و شیون بادل مکور و یا مجهول
 ناله و افغانی بود که در هنگام مصیبت و محنت کند * ی * و قی کشف اللغات بمعنی ماتم و فریاد و گریه
 آورده و یا در ماتم بمعنی از یعنی از ماتم زده ناله ماتمی یاموز داد ای آنکه گوئیم که با بمعنی در است و
 شیوه مضاف بسای شیوان است یعنی در ماتم و مصیبت طریقه شیوان از همین زن یاموز و در
 بعضی نسخ ماتم شیوه بین شیون یاموز * واقع شده برین تقدیر مراد از ماتم شیوه همان باز غه
 است یعنی زن مصیبت شیوه را به بین و شیون از و یاموز * غم خورد و آکر این غم نداری *
 بکن ماتم گر این ماتم نداری * این غم و این ماتم اشارت بغم و ماتم باز غه است که در عشق و محبت
 الهی غم و ماتم زده شده بود یعنی غم عشق و محبت مشوق حقیقی بجو چنانچه باز غه خورد و اگر این غم
 و مصیبت نمی داری باید که غم خود خوری یعنی تا سفت و ندامت بر ضایع شدن عمر و دوری
 و مجبوری از ذات حق دالو و اعب و صورت پرستی بکن و گریه و زاری کرده تو به بکن *
 سر شد عمر در صورت پرستی * دمی ز اندیشه صورت پرستی * بهر دم حسن صورت

راز دالی است * ز عالی هر زمان کردن بحالی است * کردن بفتح کاف عجمی بمعنی کردند
یعنی حسن صورت کردند است از عالی بحالی در هر زمان اصلاً بر یک حال ثابت نیست *
مزن مردم قدم در سنگ لاهی * ز شاخی هر زمان منشین شاخی * سنگ لاخ زمین سنگستان
* * * نشیمن بر ترازگون و مکان گیر * فراز کاخ منی آشیان گیر * بود معنی یکی صورت هزاران *
مجموعه است از صورت شماران * پریشانی بود هر جا شمار ی ست * و زان رود یکی کردن
حصاری ست * چو تاب جهل دشمن نداری * به آن کز جنگ او باشی حصاری * ای صاعب
حصار و حصار دار یعنی چون تپیل بار و پریشانی کثرت و علایق و تعاقبات نداری بهتر در حق تو
آنست که در حصار وحدت نشینی و روی خود در همان یک ذات واحد لا صریح نداری که همین
حصن حصین است
را و خلعت کاری نمودن مرا و را با آنچه دستار من و مقل و را بود *

چو دولت گیر شد دام زلیخا * فلک زو سکه بر نام زلیخا * سکه بر نام زلیخا زدن کنایت
از بادشاهی دادن بر زلیخا است یعنی چون دام عشق زلیخا گیرند و حاصل کنند دولت و وصل
یوسف شد فلک سبب این دولت عظمی زلیخا بادشاهی داد او را بادشاه و از غم و الم
آزاد ساخت * نظر از آرزو تالی جهان بست * بخدمت گاری یوسف میان بست * ز زو کش
جامه تالی فرو دیا * بقدرش هر چه ش پوست دزدیا * مذہب تا جهان ز رین کمر تا * مرصع بر یک از
ر حشان کمر تا * چو روز سال بر یک سیصد و شصت * مهیا کرد و فارغ بال بست *
مهیا بالصم و تشدید یا بمعنی ساخته شده و آماده شده یعنی نوجو و فارغ بمعنی آسوده و پرداخته * ف
* یعنی طالبی شده * * * هر روزی که صبح نوید میدی * بدوشش طعنی از تو کشیدی * چو از زرتاج کوی
خسرو شرق * تاج ویکرش آراستی فرق * خسرو شرق مراد از آفتاب و از زرتاج کردن مراد از طلوع است
* چو مرافراختی مرور و آتش * بائین دگر بستی میانش * رخ آن آفتاب و لغریان * نشد طالع دور و ز
از یک کریان * و باران تازه مرور و گاشین ناز * یک افسر نشد هرگز مرافراز * نه است
آن لب شکر از یک میان بند * میان خود کمر چون فی قند * لب شکر بی اضافت کنایت از
یوسف عرم است عقد یعنی کرده که بر نیل شکر می باشند آن را میان بند قرار داده اند کویا فوطه و
میان بند یا شکر است چون آن کرده تا بر نیل شکر هر روز بر یک حال ثابت می باشند بنا بر آن فرماید
که یوسف میان خود را مانند نیل شکر از یک میان بند کمر نه بست بلکه هر روز میان بند نومی بست

* چوتاج در بفرقش بر نبادی * هزاران بوساش بر فرق دادی * که چون تو خاک پایش
تاج مین ماد * باوج سروری مزاج من باد * قاعل باد خاکپا است ز لیا خطاب * تاج می نماید و میکوید
که خاک پای یوسف تاج سر من باد چنانکه تو ای تاج مراد را تاج شدی * چوپیرا این کشیدی
بر تن او * شدی مر از با پیرا این او * ای چون ز لیا آن پیرا این یوسف را می پوشانید
* تنم کفتی ز تو یک تار بادا * و زان تن چون تو بر خور دار بادا * بر خور دار بالفتح آنکه محظوظ از
مرادات و مظفر بر حاجات خود باشد * ف * و گلمه تنم جز و مقول ز لیا است که بضرورت
شعری بر قول مقدم شده یعنی ز لیا با پیرا این خطاب می کرد کتن من از تو ای پیرا این یک تار
بادا آن من هم چو توا تن یوسف بر خور دار و بهره در باشد * قبا بر قد آن سرود لا را *
چو کردی راست کفتی مر قبا را * که دارم آرزو دکان سر و کل رنگ * که هم چون تو در آغو شش
کنم تنگ * کمر چون چست کردی بر میانش * گنه شتی این تنها بر زبانش * که کرد ستم
کمر بودی چو بودی * زو صاش بهره در بودی چو بودی * یعنی اگر بجای میان بند یوسف همین
دستمای من می بود قطع بر میانش می نمود از وصل او محظوظ می شدم * ساحل کیسو شش
چون شاه کردی * مداد ای دل یوانه کردی * هم در یاقی از عنبر خام * شکار جان خود راغبین
دام * خام بمعنی خالص در کلام شعرا بسیار یافته می شود و در کتب لغت دیده نشده و الله اعلم
و عنبر خام کنایت از موی های یوسف است و رادر مصراع دوم بمعنی برای است و عنبرین
دام که کنایت از دام سباه و خوشبو است مفعول باقی دانع شده و ضمیر باقی عاید بر ز لیا است
* بقصد خورد شام طعمه چاشت * به نعمت خانه خود روز شب داشت * مهیا کرد خوانهای مادن *
به نعمت های کونا کون مزین * باد و بدهد بمعنی برای است و طعمه بالضم روزی خوردش و در
کسب * ف * و خورد بمعنی خوردن و خورش و کرد خوان و ریت و م کاسر کاف جمع بمعنی سفره
کرد * و قاعل داشت صمیر راجع بر لیا است و کرد خوان مفعول اولی اوست و مهیا بمعنی موجود
تیار مفعول دوم آن روز شب ظرف زمان آن و به نعمت خانه ظرف مکان * بی طاواش قند و نذر
بادام * کرفتی از لب و دندان او دام * بی بمعنی برای : طاوا بالفتح پاداده و طاوی بالضم و الف
مقصود شیرین * ف * و چون لب یوسف در شیرینی مانند قند بود و دندان در سفیدی هم
چو نمر بادام پس مبالغه می فرماید که ز لیا برای یوسف حرم طاوامی بخت کویا قند برای آن طاوا
از لب های یوسف قرض می گرفت و از دندانش نمر بادام و از پیر و از برای دی طاوامی بخت

* برای میوه های گونه گونه * زمین سبب او کردی نمونه * کنایت از زنجیران پوشش *
 کبی از سیاهی مرغ در پیش * کبابش ساز کردی چون دل خویش * در پیش ای در پیش
 یوسف عرم * کبی کردی چو لعل آبدارش * مرئی صاف و خوش کوارش * لعل
 کنایت از لب و آب بمعنی رونق و تازگی * * و کوار بالغم کاف عجمی بمعنی بزم کننده * مس *
 * چو کردی شربت از شکر ناب * شدی هم چون نبات از شرم او آب * صمیر کردی و
 شدی را جمع بزلیخا است یعنی زلیخا از غایت شرم آب می شد چنانچه نبات آب می کرد و
 برای آنکه این صمیر تمام چو لایق آن شربین لب است * هر جزش کز این تا میل دیدی * روان
 چون جان خود پیشش کشیدی * صمیر شین جزش مفعول است و کز این های از اشیای مذکوره
 و فاعل دیدی و کشیدی زلیخا در روان بالقبح بمعنی جلد و شتاب صمیر شین پیشش مضاف الیه است
 ای می کشیدی زلیخا آن جز مرغوب یوسف و پیش یوسف * شبانکه کش خال خواب بودی *
 ز رنج روز ادبی ناب بودی * پیشگامی فراش دلیدارش * نهادی مهد و باد حریرش * نهانش
 و از کل کردی نهالین * گلش را از سمن بالا که بالین * نهال با گسر درخت موزون
 نورسته * ی * و این جا کنایت از قد یوسف عرم و نهالین بالا پوش را کواند که اذرا نهالی نیز
 گویند و کل کنایت از رخساره یوسف است حاصل آنکه بالا پوش یوسف را از کل می ساخت
 و برای رخساره و عریض و ساده از سمن یا کل لاله می کرد و بعضی شین اول را در معنی مضاف
 الیه نهالین گویند و شین دوم را مضاف الیه بالین و معنی عبارت چنین گویند که نهال یعنی درخت
 نورسته نهالین یوسف را از کل کردی یعنی بالای نهالین او گلها انداختی مانند گل لطیف و نرم
 نهالین می کرد و کلمه بارادرمصرع دوم بای موحده بمعنی مع خوانند یعنی کل سمن دلاله بهم آمیخته
 بر بالین ادا انداختی * فسون بر خواندی و افسانه گفتی * غبار خاطرش را افسانه رفتی * یعنی برای پناه
 دادن و محفوظ ماندن یوسف از شر و ایذا ای جن و غیره زلیخا بروی افسون خواندی و برای
 موافقت خاطر یوسف افسانه گفتی * چو بستی ز کفش را پرده خواب * شدی با شمع هم دم
 در تپ و تاب * یعنی بعد خفتن یوسف تمام شب هم چو شمع در تپ و تاب می بود و مانند شمع
 می سوخت * دو مست آهوی خود را تا سحرگاه * چرا نیدی باغ حسن آن ماه * و دست
 آهوی کنایت از هر دو چشم زلیخا است یعنی بعد خفتن یوسف تمام شب حسن یوسف *
 را زلیخا مشاهده میکرد * کبی بانگ گش هم از گشتی * کبی با عنقپاش دساز گشتی * کبی از لاله

زارش لاچیدی * گهی از گستاخش مکل فریدی * گرفتگی کر ز نوشین چشمه اش لب * گهی
 گردد ذقن گشتی چو غنجب * زلیخا گهی لب خود را بدندان میگریفت یعنی متعجب و حسرت میگرد
 بسبب خوبی و لطافت لب و دندان یوسف و تو اند که مراد از لب لب یوسف حرم باشد
 و نوشین چشمه کنایت از دندان یوسف است یعنی میگریفت زلیخا از چشمه شیرین یوسف ای
 از دندان اول لب او را ای لب های او را بدست میگریفت * گهی با گیسوش کردی سخن ساز *
 که ای همسر شده با گلشن ناز * مرا از دیده زان خون نابه باشی * که دیوی با پری هم خوابه
 باشی * زان بمعنی بنا بران و برای آن زلیخا با گیسوی یوسف خطاب می کند که از چشم من
 بنا بران خوابه می افشانی که تو ای گیسوی دیو هستی و سیاه شکل هستی و با پری که رخساره
 یوسف است هم خوابه هستی برای حسرت و تاسف و حسد بر هم خواب شدن تو با یوسف
 میگیرم و از چشم خود خواب می ریزم که من بجا تو هم خواب و رخساره او نشدم * بدین افسوس
 پشت دست خایان * رساندی شب چو گیسوش پایان * افسوس یعنی دریغ که بتأزیش حسرت
 خواند * * و بدین اشارت بمضمون مصراع دوم از بیت اول است یعنی زلیخا در حسرت
 آنکه سویی که هم چو دیو سیاه است با رخساره یوسف که هم چو پری خوبصورت است هم خواب
 نشد من نشدم تمام شب را به نهایت و آخر رسانیدی و کلامه پایان ابهام است چو گیسو هم در از
 ناپایای رسد * برو زان و شبان این بود کارش * نبود از کار او یکدم قرارش * و زان و
 شبان جمع روز شب است برخلاف قیاس آمده فی ظرف نامه شبان جمع شب برخلاف قیاس
 انتهی و در جماع نگیری آورده که ذی روح را با الف و نون جمع نمایند چون مردان و اسپان و غیره
 ذی روح را به تاد الف مانند زرد که هر تادگاه برخلاف قیاس برعکس این گفته * غمش خور دی
 و غمش ریش کردی * بخاتونی برستاریش کردی * بخاتونی ای بخاتونی یعنی زلیخا با وجود خاتون خانه
 بودن خود و مالک و مولی بودن خود خنای و خادمی یوسف عم میکرد * بلی عاشق همیشه جان فزود شد
 جان در خدمت معشوق کوشد * برشکان از ده او خار چینه * به چشم از یای او آزار چینه * به چشم
 جان نشیند حاضر او * بود کافه قبول خاطر او * یعنی می نشیند عاشق در حضور معشوق به چشم جان خود
 شرح داد آن یوسف هم قصه محبت راه و زحمت چاه و آگاه شدن زلیخا از آنکه اندوهی که آن روز
 داشت به عیب آن بود * سخن پرد از این شیرین قسسه * چنین آرد قسسه در میانه
 * پرد از معنی پرد از و سخن پرد از کنایت از رادی قصه یوسف و زلیخا است * که پیش از

و صل یوسف بود روزی * ز لیلا احبب در روی و سوزی * ز دل صبر و ز جان آرام رفته *
 شکایت از جان نافرعام رفته * فرعام با دل منسوج بانی زده یعنی آخر * ی افی شرفنامه فرعام نیکوئی
 آخر کار مرا انجام شده انتهی و نافرعام در عرف و استعمال یعنی نامبارک میگویند * نه در خانه بگاری
 بندگشتی * نه در بیرون به کس خور سسندگشتی * خور سسند یا نظم قانع و آنکه همیشه خوش باشد * *
 مرده بر آب و دل پر خون بمیرفت * درون می آمد و بیرون بمیرفت * بسبب اضطراب و قافسی که
 غرض دل او کشته بود * بد و گفت آن باشد اقبال و آیه * که ای مه پاره خورشید سایه * سبادت از
 جغای چرخ تابی * زید از زمانه اضطرابی * بد اظلم * * و اضطراب سخت چنان شدن * ح *
 نمی دارم که امروزت جمال است * که جانت غرق در بای مال است * چو آن بر کی که کرد اند
 نیش * که بر یک جا به بند کس مشیش * باد ز بر کی برای خطاست یعنی ای زینا تو از راه اضطراب
 مانند آن برک هستی که باز آن را جابجا بد هر طرف نگرداند ای قولگامی نذر دهم صفت و بیان برک
 واقع شده ضمایر اوج بد * گهی بر پشت افندگاه برود * که این سو باشدش جنبش که آلهو * بیک
 سرسزل را می ندارد * بخیز کردن کی گامی نذر اد * ای بیک منزل و کلامه سر زاید است * بگو گامی
 بی فرازی از چه داری * چنین و بچی که داری از که داری * بافتن من ز خود حیرانم لمر دز * بگاری خو
 ش سر کرد نام امروز * نمی دارم بد ام گامی غم از چیست * ز جانم سر زده این ماتم از کیست
 * مالی در دی آرامم برده است * بجو رود و ریامم سپرد است * قائل فعل برده و سپردنا
 در دمانی ست و آرام مفعول او ست یعنی آن در دمانی مرا بدست ظلم زمانه سپرده است * منم
 خاکی بخود ساکن نهادی * که پیچید است روی کرد باوی * بادی وجودش گرچه از جنبش تپی نیست
 ولی از حال بادش آگهی نیست * جو یوصف هم نشین شد باز ایفا * شب و روزی قرین شد باز ایفا *
 در روزی بای مجهول زاید است ای یوسف در شب و روز قرین و هم نشین باز ایفا شد و تواند که
 بای معروف باشد ای قرین شب و روزی شد باز ایفا * شبی پیش زینا از می گفت * غم داند
 و پیشین باز می گفت * به تقریب سخن بکش و ناگاه * زبان و در شرح راه و قصه چاه * زینا چون به پیش
 چاه بشنید * سان زینما بر خورشید پیچید * فتاد اند و دلش کان روز و است * که جانش در
 غم جان سو زود است * حساب روز و مه چون نیک برداشت * بر پیش او یقین شد آنچه
 پند است * بلی داند دیلی ناگاه باشد * که دلها را بد امارا * باشد * خصوصاً از دل مدح چاک
 عاشق * که باشد در راه معنی قی مادی * معجزه ثانی این نیست نیست * شنی است و دیلی بر تعلق

است بقوله فی الیهیت الاول راء باشد یعنی فهو ما ازل عاشق که صد پاره شکاف است
 بسوی دل معشوق راه می باشد بنا بر آن مثال می گردد بهر چه که مکروهی و معیبتی که معشوق در صدد
 زهر جاکش بود بکشاده راهی * سوی معشوق زان راهش نگاهی * ازان راه تو احوال جانان *
 فتنه * در چشم جان ناتوانان * اگر خاخری غلده در میای دل دار * دل عاشق شود زان خار
 افکار * اگر بادی وز سو بر زلف محبوب * فتنه در جان عاشق زان صد آشوب * اگر کردی
 شنید بر عذارش * شود خشم پشت عاشق ریز بارش * خرم پشتی اغافت است و عذار بکسر
 رخساره * * شنید ستم کرد و زی کرد لیلی * بشصده قصد سوی نیش میلی * کلمه بلی هر چند در
 حریفی بفتح برود لام است و الت مقصوده در آخر ایکن فارسیان امثال این الفاظ را بکسر
 قبل آخر دیبای مجهول بطریق امار می خوانند لهذا درین قافیه میلی آورند * چو ز لیلی بجی نیش
 از پای خون * بواوی رفت خون از دست محزون * حی بفتح والتشدید بمعنی قبیله و اندام زن * ب *
 و درین جایه تخفیف یا باید خواند چه فایده فارسی است که در کلمه مفر د فارسی الاصل
 حرف شدیدی بیجایانده و اگر لفظ حرفی شده و لا خرد فارسی به عنوان فارسی مذکور
 شود آنرا به تخفیف باید خواند چون غم دهم و فتنه و درد و درد غیر ذلک نکرد و بعضی مقام برای
 ضرورت تشدید ظاهر می کنند چنانچه شیخ سمدی شیرازی رح می فرماید * توان در مکتوب
 یکدانه * که پیرایه سلطت خانه * اما در کتب عربی الاصول اصل را رعایت کردن و ا
 شمار نشد نمودن النسب و ادلی است چون عوام الناس و حواصی الملوك و خواجه بیت
 الله * دل * بیاجای ز بود خود بپرهیز * ز پندار و خود بپرهیز * بود بالظن و او معروف
 بمعنی هستی * * کرت فخری و تنگی هست از تست * و رت بولی در تنگی هست از تست
 * رنگ بوی کتابت از ذات و دارات و کرد فردا ستمه اد تمام * ی * ولی الیهیت
 اشاره الی قوله تعالی ولی انفسکم افلا تمروون * یعنی منشیای و معذره همه صفات
 نفسان از فخر و تنگ و صلیج جنگ و بوی در رنگ ذات بسوی تست و اگر هستی خود را از
 میان بری داری و ذات خود را قانی کنی چیزی از ان باقی نماند و بعضی نسخ بجای بوی در رنگ
 صلیج و جنگ واقع شده * معشوق زهر دکنه خویش * مفصل کن رخ آینه خویش * بود نور
 جمال شاد غیب * بیاید چون کلیم الهی از جیب * غایب غیب حق تعالی است و کلیم الله
 ترجمه معنی مرم بود که چون دست خود در جیب قمیص خود کردی آن دست برده شدن ده نو دهم

چو آفتاب بر آمدی و او دخل بدک فی جیبک تغرج بیضا من غیر حرم و باید دانست که حق تعالی را غیب گویند نه غایب بهر که غایب گوید کافر شود زیرا که غایب آنست که او را را به نیند و غیب آنکه ما در آنه بینیم پس اطلاق اسم غیب بر ذات پاک حق تعالی جایز باشد و اطلاق لغت غایب جایز نیست کذا فی منهج الیهانی * شود چشم دل روشن بد نور * ماند سر جانان بر قوس نور * نما کردن یوسف عم شنائی را بعکم انکه هیچ

بمعبری نبود است که شبانی نگرده و مهیا موجود ساختن اصحاب شبانی او را *

خوش آن بیدل که دولت یار گردد * بگر و خاطر دلدار گردد * بدون آید تمام از خواهش خویش * دهد در خواهش ادکاهش خویش * کاهش نقصان و کم کردن شدن * چو خواهد جان ردا فی برب آورد * پیوسته خاک راه و جان سپارد * چو جوید دل کنه دل از غش خون * دهد در دم ز راه دیده بیرون * چو گوید خیز از سر پای سازد * به حد میگری او سر فرازد * ای سر خود را پای سازد بر سر ایستاده شود * اگر راند نماید مرچو خامه * و گر خواند نه پیچید مرچو نامه * به حکم آنکه مت پروری را * شبان بایق بود پیغمبری را شبان بالضم بر ایندن گویند ان و چراند * گویند و مضمون این بیت موافق حدیث شریف است * ما من نبی الا وقد رعی * زیوسف با برادران کامرانی * می زد سر تنای شبانی * ز لیلخا آن تار اچو زی یافت * به تحصیل تنایش عنان یافت * تنامرا دتنای شبانی است و عنان تا قفن مراد از متوجه شدن * نخستین خواست ز استادان یک فن * که با فدا از برایش یک فاختن * یک فن مراد بی نظیر و کامل فی صفت استادان است فاختن و فاختان کلاما بالفتح چیزی است که هنگام جنگ کلوخ بدان اندازند و دهنده می گویند گویند * ف * چون فاختن یکی از لوازم شبانی است برای راندن کرک و مودی بنا بر آن ز لیلخا دل فاختن تیار کنند * رسن هر چون خود از زربا فاختن * چون گموی معبر با فاختن * ششین قافیه معمره ادلی در معنی مضاف الیه رسن است مرجع آن فاختن است ای رسنش با فاخته هم چو رسن خود یعنی رسن فاختن از زربا فاخته چنانکه رسن آفتاب زوین است و رسن آفتاب کنایت از خطه شعاعی است که برنده می آید اگر ن بگاف عمری گویند * ز لیلخا نیز می پخت آرزوی * که کنجاند در د خود را چو موی * چو نتوان لی سبب خود را بردست * بنو سبک گاه کایش زان سبب دست *

نشار الیاد و مرجع شین گاهش یوسف حرم است یعنی چون زینبانی سبب و تفریبی
 خود را از خود بر یوسف پنهان و پنهان با دنی توانست لاجرم این آرزو کرد که خود هم
 چو موی شده در حسن قلاخن در آید تا بدین سبب گاه گاه دست بوسی یوسف میسر آید *

در کرمی گفت این را کی بستم * که یک مویار خود بردی به بندم * مرصع ساخت بهر زیب
 و زیور * چو مرثکان خودش از درد و گهر * شین خودش راجع بقلان است یعنی زینبانی
 قلاخن را مرصع از درد و گهر ساخت چنانچه مرثکان او از درد و قطره های اشک مرصع بود * بیکش
 گرفتادی لعل خوش رنگ * ز بی مقدمه اری افکندیش چون سنگ * و زان پس داد
 فرمان تاستبانان * رمد و رگوه در محراب هر آن * شبانان جمع فارسی شبان و شبان بالضم
 چو آنند که بتازیش واهی خوانند و رمد بالفصح کله اسپان و یرشان و بزبان و آن دارم
 هم گویند * مصرع ثانی صفت شبانان واقع شده * جدا سازند تا در بره چند * چو کردون
 بر آبی منل و مانند * بره بالفصح و تشدید چو کوسبند که بتازی آن را طان و طام نیز گویند و حلوان غلط
 است چه معنی آن مرد فاکو دردی که گامین دختر برای خویش بستاد و فلان عارضه العرب
 و حلوان المودة و هوا * ح و ه * و نیز بره نام برج آسمانی است که بشکل بره است
 بتازیش حمل خوانند و مصرع ثانی صفت بره چند است یعنی بره چند که هر چو بره آسمان بی
 مثل و مانند باشد که افکند برای شبانی یوسف حرم * چو آهوی ختن سبیل هر مد *
 ز کرکان هرگز آسپسی ندیده * این و بیت دوم نیز صفت بره چند است * زره شان پشم شان
 چون موی زنگی * ز ابر پشم فزون و ز ناز و رنگی * یعنی پشم آن بره های چند مانند موی
 زنگیان و مثل زره آهنی پیچ در پیچ باشد * ز فرید و بنهای کمران بار * بره از بس
 کمرانی نرم رفتار * دبه در اصل پهری میش را گویند که بهند و ی آثار احکام نامند یعنی آن بره
 چند میش سبب و بنهای فریه تمام کمران بار باشند * بهر دادی که رفتندی چو از آن * تو گونی
 موج می زد سبیل و دغل * بردی موج باد از سر فرازی * گرفته صنعت زنجیر بازی *

چو از آن یعنی چرند و همسیر در رفتندی راجع به بره های چند است چون در هنگام رفتن و دووان و
 دووان شدن بره های میش پیکهای ششمن رودغی آنها منجر که بودند آن مانند بود که گویا سبیل
 رودغی موج میرند و چون بر آن سبیل موج زن پشم و موی آن بره ها سبب باد و جنبان و
 حرکت کنان بودند بدان مانند بود که گویا باد زنجیر بازی می کید بر مالای آن موج و موی را

برنجیر بسیار تشبیه میدهند * میان آن رمد یوسف شش تان * چو در مرجع جمل خود شبید
 تان * چو مشکین آهوی تنها فاده * بسوی کو سفند ان رو نهاده * مشکین آهوان
 آهوا را گویند که از ان نافه مشک بر آید و دی از میان رمد هاشده در راه تنهایی افند
 بنا بر ان می فرماید که یوسف مانند آهوی مشک از همه مردمان جدا شده و تنهایی پیرایندن
 گو سفند ان رو نهاده * ز لیس صبر و هوش و عقل و جان را * سگ دنیا له کش کرده
 شبان را * شبان با اضم گنایت از یوسف محرم است و عادت شبان است که همراه
 خود سگان را امیدارند تا محافظت نمایند گو سفند ان را از کرک و غیره پس می فرماید که
 چون یوسف شبان و چپان شده گو سفند را برای پیرایندن اصحرا برد ز لیس صبر و هوش و
 عقل و جان خود را عقب یوسف داد تا بجای سگان همراش ما شدند و ز لیس خود را از طاعتی
 یوسف بی قرار و بی هوش گردانیدند * نگهبانان موکل ساخت چند می * که ارندش بگا
 از هرگزندی * بدین حال بود تاملی خواست کارش * نبود از دست بیرون اختیارش *
 کار مبتداضاف است بسوی صمیر شین که راجع است یوسف و بدین سان بود خبر آن و
 صمیر یو در راجع بکار است و صمیر می خواست بسوی یوسف بدین اظهارات بمضمون
 بیت آئیده است حاصل آنکه کار یوسف چنان بود که در بیت آئیده مذکور شده مادی
 که می خواست یوسف آن را * اگر می خواست در صحرا شبان بود * و گرمی خواست
 به ملک و جان بود * ولی در ذات خود بود آن پری زاده * ز شاهی و شباتی مرد و آزاد *

مطالبه کردن ز لیس وصال یوسف مرم را و استغنا نمودن یوسف مرم از وی

چون دید لی دل در نگاری * ناگیر دکار او هرگز قراری * اگر نبود بکفت نقد و صالش * به نسیم
 عشق باز و پاهایش * نسیم بالغنج مهلت و با کسر فراموشی * و در صراح تنیده اسباب فراموشی
 گردانیدن چرخ مرکبی را صمیر و صالش و خیالش راجع به نگار است * ولی خوشش بود از دل
 پاکیده * که افند کار وی از دل بدیده * به نسی استیاق دیدن معشوقی دارد * چو یابد بهره چشم اشک
 بارش * قد اندیشه بوس و کنارش * بهره مفعول و قائل آن چشم است * و گریه و کنارش هر
 دست * ز بیم هجر باشد زنجیر دوست * امید کرامتی نیست در عشق * صفائی زندگانی نیست و عشق
 بود آغاز آن خون خوردن و بس * بود انجاش از خود مردن و بس * بخت کی بود آن کس
 سزاوار * که خون خوردن بود یا مردنش کار * ز لیس و یوسف را ندیده * خوابی و خیالی که میدید

مهر دیدارش از مهر جست و جونی * خمیدانست خود آرزوی * چو دید از دیدن او بهره مندی *
ز دیدن خواست طبع و بدندی * بان آرد روی جست و جور * که آرد در کنار آن آرزو را * بان
آورد اشارت به مضمون مصرع ثانی این بیت است * ز لعل او بیوسه کم گیرد * ز سرودش پاکوار آرام
گیرد * ز سرودش ای از قد یوسف در حالی که آن قدر کنار زلف او بود آرام گیرد * بلی نظار کی گاند
سوی باغ * ز شوق گل جولال سیر پر داغ * تخت از روی گل دیدن شود دست * ز گل دیدن به
گل چیدن بر دست * ز لقا وصل را می جست چاره * ولی میکرد از یوسف کنار * و لقا بود
خوازیده و یزان * ولی می بود از یوسف کریان * ز لقا داشت بس جان سوز داغی * ولی مبد است
زان یوسف فراغی * فراغ خالی شدن * ز لقا رخ بان فرخ لقا داشت * ولی یوسف نظر بر پشت
پاداد است * ثقابا که سر دیدار دیدن * ف * ز لقا بهر یک دیدن همی سوخت * ولی یوسف
زدیدن دیده می دوخت * ز بیم فتنه روی او نمیدید * به چشم فتنه سوی او نمیدید * یار عاشق آن دیدار
در چشم * که بایارش نایفد چشم بر چشم * یعنی عاشق صادق این چنین وصل دیدن معشوق را در آن عاشق
و معشوق هر دو چار چشم نکردند و چشم آن عاشق بر چشم معشوق نه پیوند دید نظر خود ای در ظاهر نمی آرد
و بران کفایت نمیکند * ز عاشق و مبدم اشکی دآبی * نباشد جز بامیه نگاهی * چو یار از چشم عاشق دیده
پوشد * سر د کس خون دل از دیده جوشد * لایق و بر جا است که خون دل آن عاشق از چشم حوش نماید
* ز لقا را چون این غم بر سر آمد * باند که فرصتی از با * آمد * ای غم عدم اجابت یوسف بانیچ
که ز لقا می خواست از هم کناری و هم آغوشی و هم خوانی باند که فرصتی ای باند که زمانی و از پا در آمدن
کنایت از افتادن است * می * یعنی عاجز شدن * بر آمد در خزان محنت و درد * گل سرخش
برنگ لاله زرد * حال ای روی سرخ که مانند لاله بود زرد شد و تو آمد که زرد صفت لاله بود یعنی
گل سرخ او که عبارت از روی اوست مانند لاله زرد کردید دلال برنگ زرد هم می باشد دلال بخت رنگ
باشد * بدل و اندوه بدین یار آید * سببی سرودش خمید از بار اندوه * آید به از بسیاری بهم
پیوسته * * و آن صفت یار است و سببی باول مفتوح و ثانی میسر و یای معر و ف راحت و
دوست را گویند جو ما سردی را که بغایت راحت رده باشد خوانند خصوصاً * می * برفت از لعل لب
آبی که بودش * شست از شمع رخ تابی که بوش * تاب بمعنی فروغ و بر تو * می * و آن در ترکیب
قابل نیست واقع شده * نه کروی شانه سوی عنبرین بوی * جز از بجه کمی کنی بان سوی * بسوی
آینه * که در کشتابی * که زانو که روی رو خدای * ای نگاشازی و زانو را هم آینه باشد که او را آینه اولویند

بندش چنین خوانند * ز بس کرد دل نشاندی خون تازه * بکشتی چهره اش محتاج خانه *
 خانه آن سرخی که زبان بر رخساره مانده تارنگ روی شان سرخ نماید آن را بختیار
 بافتش و گمانه نیز گویند * * همه عالم * بخشش چون سیه بود * بخشش سر مرده ای چایکه
 بود * ز مرده زان سیه چشمی نمی جست * که اشک از ترکس او مرده می شست * ز اینها
 را چو شد زین غم کار ریش * زبان سر زنش بیکشاد بر خویش * که ایگارت بر سوای
 کشیده * ز سودائی غلام زور فریده * تو شاهی بر سر مرده از می * چرا بایند خود عشق بازی *
 به عشق بی چو خود شاهی طلبه او * که شاهی را بود شاهی سیرا داد * به عشق بیای مرده
 ای برای معشوق شدن و شاهی بر سر کلمه که درین بیت واقع است بیای مجهول و ده شده
 است * عجب ترا نکه از عجبی که دارد * بوحال چون تویی مرده یار * عجب با نظم و الگو
 خوشتر بینی * ح * و صمیم دارد دینار و راجع به غلام زور فریده است * زان مرده کرد اند
 حالت * مانند از ملامت صد ملامت * زبان طعنه را بر من کشانند * چو ماه نو با بکشتن نمایند *
 ای بیکر اند * همین گفت این و لیکن آن یگانگی * نه زان جان و دل او داشت خانه * کش از
 خاطر تو انستی برون کرد * بدین افسانه و روش را فسون کرد * بلی چون دلبری با جان
 و آیینست * بنار دغان از و پیوند بکسینست * بر دپوند جان ازین بیک دم * دلی با او بود
 جادیه بیکه * چه خوش گفت آن مدافع عشق و نجور * که بوی از مشک و رنگ از گل شود
 دور * دلی بیرون بود از امکان عاشق * که گوید ترک جانان جان عاشق * گوید این جابم نمی بکند
 منعمل شده و گفتن یعنی کردن بسیار آمده است و جان عاشق قائل گوید و ترک جانان مفعول آن
 بر رسیدن دایه از زانها سبب جداختن و موختن و براد و مشاهده شمع جمال بوسه دادن و نایعایه الصلواة
 والسلام *
 * ز لیثا را چو دایه آن چنان دید * ز دیده اشک ریزان حال پرسید * ای
 پرسید دایه در حالی که می گریست و اشک ریزان بود حال ز لیثا را * که ای چشم
 بدیدار و دردشن * دلهم از عکس رخسار تو رو دشن * دلت پر رنج و جانف
 بهلال است * نمی دانم ترا اکنون چه حال است * ترا آرام جان بیهسته رو پیش * چه می سوزی
 ز بی آرامی خویش * دوران وقتی که از دی دور بودی * اگر می سوختی معذور بودی * کنون در
 همین و ملبس موختن چیست * بد اغش شمع جان افروختن چیست * که از عاشقان این دست
 داد است * که معشوقه تر به خدمت ایستاد است * همین بس طالع فرخنده تو * که همان تواند به تو

می لاین تاج بادشاهی * به فرمان تو شد دیگر چه خواهی * بر دیش خرم و دل شاد بنشین * ز غم های
 جهان آزاد بنشین * ز مر و لاله رنگش کام می گیر * بر رفتار خوشش آرام می گیر * لبش می بین و جان
 می پرور از دی * زلال کارانی میخو را زوی * ز اینا چون شنید این نازدایه * مر شکش
 را دل از خون داد مایه * ضمیرش عاید بزلختست و دل فاعل داد یعنی دل ز اینا اشک
 ز اینا را از خون مایه داد مقصود آنکه ز اینا اشک خونین و یختم گرفت * ز ابر دیده خون دل
 فرو ریخت * به پیشش قصه مشکلی فرو ریخت * به گفت ای مهربان مادر همانا نه چند آن سر
 کار وانا * نمی دانی که من در دل چه دارم * و زان جان جهان حاصل چه دارم * نه خدمت
 پیش رویم ایستاده * ولی بی خدمتی را داد داده * زمین دوری بنا شد هیچگاهش * ولی نبود
 بمن هرگز نگاهش * بران تشنه باید ز ابر بگرست * که بر لب آب و تشنه یابدش زیست
 * جو رویم شمع خوبی بر فروزد * دو چشم خود به پشت پای دزد * بدین اندیشه آزارش
 بخویم * که پشت پاس به باشد ز رویم * بدین اندیشه اشاره بنصمون مصراع دوم است
 یعنی بسبب آنکه پشت پای یوسف بهتر از روی من است آزار در انمی دهم و او را
 از دوختن چشم به پشت پایا زنی دارم ای یوسف را آزار داده و تکلیف رسانده نمی
 گویم که تو سوتی روی من البته به بین و بیگام سوا چه من نظر به پشت پای خود مکن * چو بکشیم بدو
 چشم جهان بین * به پیشانی نماید صورت چنین * ای یوسف خود را چنین ابرو می نماید وقتی
 که من بوی نکریم * بران چین مرزش از من روا نیست * که از دی هر چه می آید خطا
 نیست * ز ابرویش مراد دل گریه است * کران کنج انیست کارم لی کرده است * آن
 کنج اشارت بابر دست و راست عبارت است از لی کرده و یکجی * چنین کردی کرده بر کارم
 افتد * نظر کردن بر دوشوارم افتد * دانش گر سخن با من به تنگ است * بجز خون
 خوردنم از دی چه رنگ است * رنگ بمعنی فایده و خوشی و حصه و نصیب * ز لعاش
 در دامن آب گردد * به چشم آب ز دخن ناب گردد * مصمون این مصراع بنا بر سسم متعارف
 است که چون شخصی چیزی خوب و نفیس و مرغوب الطبع بیند و قدرت گرفتن آن ندارد
 و لعاب از دنان او بسیار برمی آید بسبب اشتیاق و آرزوی او ز اینا می گوید که از
 دیدن لب های یوسف و دنان من لعاب حاصل می شود و بسبب آن لب ما اشک
 چشم من خون می شود * قدش گانده مال آرزویم * ز رحمت کم شود مایل بسویم * ای نمی

ادب است و اینک به سکون کاف عربی معفر این که اشارت است بسوی حاضر و قریب
 * ف * ولی گوهر من این اندیشه میسند * که هر پنجم ز فرمان خداوند * لیکن تو ای
 دایه بگو مرز لیغ را که این معنی که بار تکاب امر قاضی قیسم از راه طای تعالی صریح پنجم بر
 من میسند و مرا بران تحریر معنی * ز بد فرمای نفس مصیبت رای * نهم در تنگ نای مصیبت
 پای * بد فرمای اسم قاعل است بمعنی فرمایند و امر کنند * بکار نای بد و اضافتش بسوی
 نفس بیانیه است یعنی بد فرمای که عبارت از نفس است و یا این اسم قاعل بمعنی مصدر
 بود یعنی بد فرمای ای بد فرمودن و امر کردن بد از قبیل شکر و بزرگ بمعنی شکر
 ریزی است چنانچه و رایات سابقه آمده است در بین صورت اضافت مصدر بسوی
 قاعل باشد * بد فرزند عزیزم نام برد است * امین خانه خورشید ششم شمر است * امین
 بفتح و کسر امانت دارد و اعطاء کرده شده بمعنی مامون * ح * نهم هر مرغ آب و دایه اد *
 خیانت چون کنم و خانه او * خدا ای پاک را در هر سرشتی * خدا گانه بود کاری کشتی *
 هرشت بکسر اول و ثانی مایه طبع * دی سرشت بکسر تین و سکون شین منقوط
 طینت و خلقت و طبیعت الهی و خدا گانه بمعنی علی حد * بود پاکیزه طینت پاک ببرد * زنا زاده
 نباشد جز زنا کار * طینت هرشت و خوی * ح * و زنا زاده بکسر اول زاده زنا ای دلدار زنا *
 ز مردم سک ز سک مردم نزاید * ز کندم جوز جو کندم نیاید * بنیه سر اسر ائیل
 دارم * بدل دانای از جبر ائیل دارم * اسر ائیل بکسر نام یعقوب عم معنی آن بزبان هریاتی
 برگزیده خدا بعضی گفته اند بنده خدا * ب * و در قصص الانبیاء که راست که اسر ائیل
 و لغت عرب شب رفتن را گویند و یعقوب حرم را از ان اسر ائیل خوانند که بعد از موت
 اسحاق عم یعقوب از برادر خود عیص ترسید که او را یکاشته پس بدین اندیشه یعقوب
 علیه السلام شب از کنعان برآمد روی بزمین شام نهاد و نزد خال خویش لیان نام ماند و
 آنجا مرد و دختر او را برنی خواست و چهارده سال شبانی کرد خال خود را در مهر این مرد و دختر
 در دین ابراهیم تا بوقت موسی علیه السلام طلال بود که مردی دو خواهر بیکبار بزنی کند و
 یوسف عرم از دختر خود دو جو داد که ز اخیل نام داشت و پس از بست و یک
 حال یعقوب علیه السلام بکنعان باز آمد عیص از آنجا سفرگزید و موجب ترس یعقوب
 علیه السلام از عیص آن بود که تا اسحاق عم زنده بود عیص مید کردی و از ان بخوردی

و یعقوب کو سفند ان داشتی روزی اسحاق عیص را گفت که برای من یکی بزغال کوئی
 صید کن و بریان کرده پیش من آر تا بخورم و دعا کنم تا خدای تعالی ترا پیغمبری دهد عیص
 بصید رفت و مادر زود سوی یعقوب آمد و گفت یکی بره و بزغال بریان کن و سوی پدر آر
 تا این دعا ترا کند یعقوب یکی بره فرید. بیان کرد پیش پدر آورد و اسحاق چون وی آن
 یافت گفت این کیست یعقوب سخن نگفت مادرش گفت این پسر است عیص
 آنچه خواست آورد و اسحاق علیه السلام را چشمها شده بود پس اسحاق آن بخورد و خوش
 آمد مادرش گفت اکنون دعا کن این پسر را که این آورد و اسحاق دعا کرد دیارب
 این پسر را که طعام آورد پیغمبری ده پس از زمانی عیص آمد و آن صید پیش پدر
 آورد و گفت ای پدر و دردم آنچه خواستی اسحاق دانست که مادر حوله کرده است از بهر
 یعقوب تا آن دعا در آورده اید عیص را گفت ای پسر برادر است یعقوب آن دعا را ببرد
 عیص بشم آمد و گفت من یعقوب را با شتم اسحاق گفت ای پسر ترا نیز دعای بیکو کنم دعا کرد
 و گفت یارب نسل عیص بیشتر از نسل همه کردان تا عیص را نسل بسیار شد *
اگر ستم نباشد از او دار * بود از اسحاق استحقاق این کار * کلی ام را ز مادر وی نهفته *
ز گداز طایلی الله مشکفته * معاذ الله که کاری بیشه سازم * که دارد از ره این قوم بازم
 این قوم مراد از یعقوب و اسحاق و ابراهیم علیهم السلام و معاذ الله یعنی بنده می گیرم به خدا پناه
گرفتنی * حی * زیفائین هوس کو در رسیدار * دل خویش و مراعت در مباد * که من دارم
 ز فضل ایزد پاک * امید عسست از نفس هوسناک *
 رفتن زیفا

خود پیش یوسف عم و قزوح نمودن و عذر کردن یوسف علیه الصلوٰة والسلام از تحصیل

مراد وی و در خواستن خلعتی از او *

بجرگفت * زگفت او چو زلفت خود بر آشفت * آشفتن بمعنی برهم زده شدن و پریشان
 کشتن * سس * بر خسار از مره خون جگر ریخت * ز بادام سیاه غاب تر ریخت *
غاب ترکبات از اشک مرغ و خنثی است و بادام سیاه کباب است *
 فرامان ساخت سردار استین را * بر حایه کنده آن نازنین را * نازنین نازک اندام
 و لطیف طبع و صاحب ناز * ف * یعنی زیفای مر آن نازنین یعنی یوسف سایه قد خود
 انداخت برای سرش رفته استباد * بدو گفت ای سرمن خال پایت * سرم خالی

مبادا از هوایت * ز مهرت یکسر موی نهی نیست * مرموی ز خویشم آکهی نیست *
 مرموی ای قدر یکسر موی * خیال تست جان اندر تن من * گمنده تست طوق کردن من *
 یعنی آن جان که بدان زنده هستم همین خیال و دی تست * اگر جان است غم پرورده
 تست * و گرتن جان باب آورده تست * ز مال دل پاکدم خود که چون است *
 ز چشم خو نشان یکقطره خون است * یعنی از مال دل خود چه شرح دهم دی یک
 قطره خون است که از چشم خون بار من بر آمده * چنان در لجه عشق تو ام عرق *
 که ز خالی نیم از پای تا فرنی * لجه بغم و تشدید دریا * لبه الهام عظمه * لجه که ک
 و منه لجن و لجنی * ح ز من فساد هر که را که کاود * یای خون غصهت پیردن تراود
 فساد بالغش واکتشید و گ ز ن فصد و گ ز ن و فزا بالغش بسته * ف * و ترا دیدن
 یکیدن بزمی و آسنگی * * چون یوست این سخن شنید بگر است * ز لیسما آه ز د
 گاین گریه از چیست * مرا چشمی نو چو خندان نشینم * که چشم خویش را در گریه بینم * چون
 یعنی بگونه ای خندان نشینم برای آنکه چشم خود را در گریه می بینم حاصل آنکه بسبب
 گریه تو ای یوست من هم میگریم برای آنکه تو چشم من هستی چون چشم کسی در
 گریه می آید آنکس خندان نمی تواند بود * ج از مرغان فشان قطره آب * چو آتش
 افکنی در طان من تاب * یعنی گرمی * ز میخزای حسن تست دانم * که از آب افکنی
 آتش یانم * یعنی میخزه حسن تست که آب آتش گردد و کار آتش نماید * چو یوست
 دید از دانه بسیار * شد از کب هم چو چشم او گهر بار * از لب کهر باریدن کنایت
 از سخنان فصیح و لطیف گفتن است و از چشم گهر باریدن مراد از گریه کردن و استک
 ریختن است واد یعنی خود آمده * * ای هم چو چشم خود و تواند که اشارت بزیغ بود *
 بگفت از گریه زانم دل شکسته * کن بود عشق کس بر من خسته * خسته بادل مغموم و ثانی
 مفتوح یعنی مبارک میمون * ی * چون زد قمره بر او مهر من کام * بد زدی در جهانم
 ساخت بد نام * بد زدی اسکان هم نام زد کرد * ز اوانم پدر چون دوست
 ترا داشت * خیال کین من در جان شان کاشت * شان یعنی ایشان که برادران اند
 مس * و جان مصاف بسوی آنست * نزدیک پدر و دورم کنند * خاک مصر بمهرم
 کنند * خاک مصر ای در زمین مصر * شود دل دمیدم خون و روم من * که تا عشقت چه آرد

بر سر من * بر معنی سینه * یا * بی سلطان معشوقان غیور است * ز شرکت ملک
 معشوقیش دور است * سلطان معشوقان کنایت از ذات حق تعالی است و غیور از غیرت
 که معنی رشک بردن است یعنی رشک بر آمده * ج * ز شرکت ای از شرکت غیر
 ملک معشوقی جدا دور است یعنی ادسبانه تعالی نمی خواهد که جزاد و بیکر کس معشوق باشد
 معشوقی که باشد ویرا بملای مرتبائی گرداند * نمی خواهد چه انجام و چه آغاز * درین منصب کسی
 را با خود ایناز * انجام بالفتح معنی آخر و آغاز معنی ابتدا کار و ایناز معنی شریک * ی * منصب
 بالفتح مرتبه و این منصب جبارت از معشوقی است * بر عنای جو سر و در فرزند * جو سایه زیر
 پایش پشت سازد * بزیبای جو مای رخ فروزد * ز برق غیر تش خرم بسوزد * رسد
 چون خور با وج هر رخ دوار * بسو من ریش سازد نگون سار * چو مه را پر بر آید قالب از نور
 کند و پنج محافش زار و در بخور * قالب بفتح لام کالبد * ح * و محاف بالفتح آخر ماه و سه شب آخر
 ماه و گردن ماه راهم گویند * ف * زار معنی ضعیف و نحیف * مس * زینما گفت کای چشم
 و چراغم * فردغ تو ز مه داده فراغم * ای روشنی تو مرا از ماه مستغنی ساخت * نمی گویم
 که چشمت عزیزم * کنیزان ترا کمتر کنیزم * نیاید زین کنیز گمشتریه * بخز شوق درون و
 سوز سینه * یعنی از من ضرر و ایداد بد خواهی تو نمی آید * ز من کز جان فرون میدار مت
 دوست * گمان دشمنی برون نه بیکوست * کسی از ار جان خود نخواهد * هیچ آفت روان خود
 نخواهد * روان بالفتح جان و روح ای و هیچ آفت گرفتار شدن جان خود را نمی خواهد *
 مرا از تیغ مهرت دل ددیم است * ترا از کین من چو دین چه بیم است * زمانی رام شو ارام
 من ده * بکن لطفی و از لب کام من ده * بزین یک کام را مرا می من * بین داد و دولت
 خواهی من * جادید معنی همیشه آید * ی * جوابش داد بوسه گای جداوند * منم پدشت
 به بندگی بند * بند معنی فید و حبس * مس و بل * بندادل و دین * بهمین معنی است و بندانی
 معنی مفید و محبوب * برون از بندگی کاری ندارم * بقدر و بندگی فرمای کارم * خداوندی بجو از بند
 خویش * بدین لطفم بکن شرمند و خویش * کیم من تا ترا دمساز کردم * درین
 خوان با عزیزان ساز کردم * بیاید باد شمه آن بند را گشت * که زد در یک نمک آن
 باد و آن گشت * یعنی باد شاه را می نماید گشتن آن بند را که دی در نمک آن باد شاه
 شریک گردد * مرا به کر کنی مشغول کاری * که در دی بکند را هم روز کاری * یعنی

مراخذ متی از طرف خود به تأسیرا نجامش و هم * خدمت کاریت سر بر نه دارم * بعد
 خدمت حق خدمت گذارم * الجلل بالضم الوسع والطاقه و یفتح اشفته . المداخته کذا افی
 کنز الخاد * خدمت بندگان آزاد کردند * بمشور غایت شاد کردند * زیرا که خدمت حاضر شود
 شاد * نکرد و بند خدمت آزاد * زیرا که خدمت بیای مودف مصدری بمعنی نیک خدمت شدن
 و مراد از خاطر خاطر مولی است و بد خدمت صفت نده است یعنی از نیکو خدمت بودن غلام
 بخاطر مولی شاد می شود و غلامی که بد خدمت و قاصر الحمد مت باشد آزاد و دل شاد نمی گردد *
 زیرا که گفت گای فرخنده که هر * که استم پیش تو از بنده کمتر * بهر جای که کاری آید م پیش *
 بود انجا پاصد کارگر پیش * پیش در مصراع اولی بیای فارسی مکسوره بیای مجهول است
 و در مصرع ثانی بیای تازی و بیای مجهول بمعنی زیاده و افزون و بیای بودن و بیاشدن
 کنایت از حصول شدن و حاضر شدن و قائم شدن است و کارگر بمعنی کنده کار و کلمه از
 در اینجا مقدر است حاصل آنکه هر کار یکم را پیش آید در اینجا برای سرانجام کردن آن
 کار زیاده از صد مردان کارکن حاضر می آیند و در خدمت من قائم شوند یا کلمه مل مصدر پیش
 مقدر بود و یعنی در اینجا قائم شوند صد کارگر یکم زیاده از آن * چه خوش باشد که ایشان گذارم * هر
 کاری ترا بر پای دارم * است تمام انکار پست یعنی خوب و خوش نیست که همه خدمت
 کاران و غلمان خود را گذاشته ترا برای هر کاری که مرا پیش آید استاده نمایم و تکلیف
 دهم و در بعض نسخ بجای چ کلمه نه واقع شده و در مصرع * بود به از برای ره سپردن *
 بنام دیده را چون باشم مردن * سپردن بادل مکسور و ثانی مضموم طی کردن و نور دیدن * ی *
 یعنی تو ای یوسف دیده و چشم من هستی و کار پای که راه سپردن است بتو بناید گفت
 * بجای پا چوره پر خاری بینی * اگر دیده نهی آزار بینی * کلمه چو ترجمه اذ اذوقته است و کلمه بجای
 یا مستعین است بلفظ نهی و بای در آزار بینی مصدر است یعنی اگر دیده خود را بجای پای
 خود نمی آزار بینی راهم چو راه پر خاری بینی یعنی اگر کار پارا چشم کنی و چشم خود راه روی
 آن چنان آزار بینی ترا روده و تکلیف و تصدیع پیش آید چنانچه کسی در راه پر خار روان شود و
 البته از سید غلام شاه و از سید غلام جعفر ساکن قمانه طول اله عمره و جمعیه * چو ی صفت
 این سخن شنید از و گفت * که ای جان دولت بامهر من جفت * چو صیو از صادقی در
 مهر ردیم * مزن دم جز بوقن آردیم * دفن بالضم موافق و لایق و سازوار و پسندیده

* ف * مرا چون آرزو نمیکند اریست * خلاف آن نه در ستم دوستدار است * دلی
 کوسبتانی دوست باشد * مراد ادر ضلالتی دوست باشد * رضائی خود باز در رضایش
 همدردی و ظایر با کجایش * از آن یوسف همیشه ادا این سخن ستار * که تا در خدمت
 از صحبت ره باز * از آن یعنی بنا بر آن یعنی یوسف از روی خدمت گرفتن از زلیخا و بمالنه
 در طلب آن برای آن میگرد که تا بسبب آن خدمت از صحبت زلیخا خلاص گردد و دور جدا
 از وی بان خدمت مشغول ماند * ز صحبت داشت بیم فتنه دشور * بخد مت خواست تا کرد
 از آن دور * خوش آن پند که از آتش گریزد * چو تواند که با آتش سبزد *

* فرستادن زلیخا یوسف را در باغ و مهیا کردن و موجود ما ختن احباب و بی *

چمن آرای باغ این ملکیت * چنین کرد از کهن پیران روایت * که چون یوسف
 زلبهای شکر * نشاند این تازه شکر بزر زلیخا * تازه شکر کنایت از سخن های
 بسیار است که چون یوسف هم بلبلهای خود بزر زلیخا گفته بود و در خواست خدمتی نموده
 بود * زلیخا داشت باغ و در باغی * کزان بردل ارم را بود دافنی * و به شمع داد
 سکون با کلمه ایست که در محفل تحسین گویند * ی * بگردش ز آب و گل سوری کشیده *
 فی سوری که از طرافش دمیده * سوری یا نعم دیو و عصاره سوری یا نعم نام کلی است
 که به پیکان تشبیه کنندش * * در در جهان گیری گفته که سوری بادل مضموم و واد معروف
 رنگ سبزه را گویند و ازین است که در گل دلاله در چیز مرغ و اسب و منسوب حاشه
 سیری خوانند * در ختایش کشیده شاخ و در شاخ * به رنگ آغوشی هم نیک کنایه *
 شاخ و در شاخ یعنی کوناگون * * * دهم یعنی یک دیگر * پس * و رنگ یعنی بسیار آمده *
 کنایه یعنی دلبر و بی باکی و کشیده این جانمیل لازم است نه متعدی فاعلش ضمیر راجع به در خان
 چنارش را قدم برداشتن سیر و * حایل دستها در کردن سر و * چنار یا کسر در حق
 است که بار ندارد برگ او را به بنجی نسبت کند * * و حلاله یا کندر و ال شمشیر
 حایل جماعه * و قیل حایل العیال لا رجل لها من لفظها * ج * حاصل آنکه درخت چنار و
 هر دو در یک دیگر سخت متعلیل و پیوسته بودند مجدی که قدم چنار برداشتن سر و
 بود و بنجی چنار برگردان هر دو حایل بود * بیشه کل ز غنچه در جباری * بفرقش نادر و چتر داری

بفتح الواو درختی است که از بالا و تراست قد صحت چوب که پیشه و تران دهره
 پیشه و امثال آن از چوب آن سازند * مس * و در جهانگیری آورده که نارون
 قوی منی دارد اول درختی باشد پس خوش قد و خوش اندام و دم کلنا و پاسی را
 گویند انتهی * چمن نارنج بن را صحن میدان * بکف نارنج و شاخ گوی و چوگان *
 و چمن را گویند و صحن میدان باضافت صحن سوی میدان یعنی کشادگی میدان بکف
 ای در کف نارنج بن و ضمیر شین را جمع بنارنج بن حاصل آنکه درخت نارنج در آن
 باغ گوی بازی می کرد و در گوی بازی سه چیز می باید میدان و وسیع و گوی چوگان پس چمن
 برای آنکه درخت میدان است و باران درخت که نارنج است و بمنزله گوی است شاخ
 آن درخت بمنزله چوگان که بدان گوی زنند * در آن میدان که خالی بود زافت *
 و بوده از همه گوی لطافت * آفت زحمت و درنج * ف * و آن میدان اشارت به چمن
 است و ضمیر بوده عابد بنارنج باشد * قدر عنا کشیده نخل فرما * گرفته باغ را از و کار بالا
 ای کار باغ از نخل فرما بالا گرفته بود * زحمت و فرمشی هر خسته از وی * گرفته خسته
 جان تو شسته از وی * طو ابا الفتح شبر بنی و شبر بنی و فرمشی بایای مجهول باید خواند و وی در
 هر مصرع اشارت به نخل فرماست و خسته جانان است از کرسیگان فی مرفعه خسته بالفیه
 و کسر خادشین معجمه بی ثواب فقر را گویند و فی جهانگیری یعنی مفلس و بی برگ * بسان دایگان
 بستان انجیر * بی طبعان باغ از شیر پر شیر * طفلان باغ کنایت از جانوران و مرغان
 است * بر آن مرغ غاک انجیر خواره * و آن برده چو طفل شیر خواره * بر آن ای بستان انجیر *
 فروغ خور به محش نیم روزان * زنگاری مشکها فروزان * بضمیمین و باد او فارسی روشن * ف *
 و غور آفتاب و ضمیر شین عاید باغ است و نیم روز وقت است و اگر آن را در هندوی دو بهر
 گویند و مشکبک پنجره و جال را گویند و چیزی را که به صورت خالی ساقه باشند فی مرفعه
 مشکبک رخته و ارمانند دام و فی الطایف و سوراخ پنجره و در اینجا مراد از نگاری مشکبکها
 روز نما و رخته های است که در شاخهای و برگ های درختان بسبب پیچیدگی و پیوستگی یکدیگر مثل
 خانهای دایم و پنجره پیدا آیند و از جهت سبزی رنگش زنگاری مشکبک گفته حاصل آنکه روشنی
 آفتاب در صحن آن باغ و وقت است و از میان آن روزمندی مشکبک سبز تابان و درخشان
 بود چون فروغ و بهر آفتاب هر یک زربا شده و نمایه برگ های درختان بسبب سبزیهای

بهر جو مشک بنابر آن قدایت دوم فرموده که در زیر درختهای باغ سایه با فروغ آفتاب که هدیکر
 محتاط بود چنان بود که گویا بر زمین زرد مشک را گسترده اند * بهم آینه خورشید و سایه *
 ز مشک و ز زمین را داده * ز جنبش لمعهای نور در ظل * دف گل را بشده زمین جلجل
 ظل سایه و جلجل با لفتج جمع جلجل بالضم زنگهای چند که در حرم دوخته بگردن اصب و شتر
 آویزند و از استوار کشیخ خضری سماع یافته که از روی و برنج تیرهای دور راست می
 کنند و دوف وصل می کنند برای افزونی آواز * ف چون گل در شکل هم چو دف می باشد
 و پاره نور آفتاب که از میان روزنهای مشک مذکور بر زمین افتد بصورت جلجل بنابر آن
 می فرماید که لمعهای نور آفتاب که بر سر گل های که زیر درختان آن باغ بودند از آن روز
 نهایی مشک می افتاد و بسبب جنبه بدان مانند بود که گویا بر دف زمین جلجل بسته اند *
 عادل زان جلجل لغمه پرداز * درین فیه وزه کاخ افکنده آواز * ز باد خایه بید شدن
 بهراران * اچید ماه بیان در جویان زان * بید بای تازی و بای مجهول نام و رختی است
 که بازند آرو و آن هفتد نوع است یکی از آن گریه بید است * * و شین راجع باغ
 جلجل آنکه سایه شاخهای درخت بید بر سر آب بهر آن باغ که از باد حیان و لرزان
 بود مانند ماه بیان بود که بر روی آب می طند * برقت و رطب باغ از خوب ناحوب * کشیده
 سایه هر شاخ جاروب * با معنی برای و رقت و رطب بالضم و رفق و افشاندن
 و جاروب دادن * ز خط سبز خاکش لوح تعالیم * کشیده جوی آتش جد دل
 از سیم * جد دل بالفتح جوی خورد و معروف * * یعنی خطهای سرخ یا زرد یا کبود
 خیر آن که بر صفحه قرآن با کتاب کردا کرد سطر کشند و هر دو شین راجع باغ است یا دل
 باغ و دوم باغ و خاک مبتد است و لوح تعالیم جرآن یعنی زمین آن باغ بسبب خط سبز و در آن
 گویا نخت تعلیم است که الفاظ برنگ سبز نوشته شده و نهرا که در آن زمین بود گویا جد دل باست
 بران تخته از سیم و نقره خالص کشیده * از آن لوح محمد دل حور و دانان * رموز
 صنع حی پاک خوانان * لوح محمد دل تخته جد دل کرده شده اشارت بهمان سبز و در باغ است
 و خور و دانان کنایت از مرد بار یک بین است در رموز جمع و مزین یعنی اشارت دخی پاک کنایت
 از حق سبحانه و تعالی است و مضمون این بیت موافق است بمضمون بیت حضرت شیخ سعدی
 ترخ * هرک در خنجان سبزه در نظر هو بشیار * هر دو رفی دفتر است معرفت کردگار *

کل مرشش جو خوبان ماز پرورد * برنگ ماششان روی کل زرد * یعنی کل خرخ آن
 هم جو سوتقان مرغ رنگ بود و کل زرد هم جو رنگ ماششان زرد رنگ * مباحثه
 بنفشه تاب داد * کرد از هر که سبیل کشاده * سکین بالاله وریان هم آغوش
زمین از سبز و برریان پوش * برریان هر برمنش * * بهم بسته و ران نهیست که حور *
 و دوحض از مرصافی جو بلور * نهیست بالضم و دری از ناخوشی * ف * و نیگوی و
 فرصت یعنی وقت حصول چیزی * ز * پاکیزگی و نازکی که افی الطایف و مرصافتم
 بر دویم سنگ سفید * ف * میان شان چو دیده فرق اندک * بعینه هر یکی چون آن
 و کریک * میان شان هر دو نون غنیه جمع میانش نهیون غنیه است پس این کلمه شان
 درین جا ضمیر قایب است * نه اسم مظهر غلا یلزم الا متراض بلفظ الا عاقه و مرجع
 آن دوحض است * نه از پیشه و ران زخم تراشی * نه از زخم تراش آنرا تراشی * نه آن را
 بند پیدانه پیوند * شده بند اندران فکر فرودمند * تصور گردد با خود هر که دیده * که کی بند است و
 پیوند آفریده * زینها هر تسکین دل تنگ * چو کردی جانب آن رو غنیه آهنگ * تسکین بالقسم
 آرام دادن * ف * یکی بوده لبالب کرد از شیر * یکی از شهید گشتی چاشنی گیر * چاشنی بلایم
 فارحی و شین معجمه موقوف دلیل و نمودار و صفت و مزه و طعم را گویند که افی الکلامه حاصل آنکه
 یکم از آن دوحض لبیب و پرورد از شیر و دیگر از حمل فاعل * پرستاران آن ماه فلک مهد *
 از آن یک شیر نوشیدی و زمین شهد * ماه فلک مهد گنایست از زیناست * میان آن دوحض
 انراخت تخی * برای هم چو پوست یک بختی * بترک صحبتش گفتن رضاداد * بخدمت سوی
 آن باغش فرستاد * گفتن اینجا یعنی کردن است و گفتن یعنی کردن در اشعار بسیار آمده است
 و شین در هر دو مصراع ضمیر مفعول است یعنی او را در مصراع اول مفعول داد واقع شده
 در ثانی مفعول فرستاد و مرجع هر دو صفت محرم و در کلام تقدیم و تاخیر است یعنی زینها و صحبت
 را بترک دادن صحبت خود رضاداد محرم را بجانب آن باغ برای خدمت آن فرستاد
 چنانچه که مقصود او بود * بگل مرغ چمن زرد آستانی * که خوش باغی و نیکو باغبانی * بای
 بگل یعنی مع است و آسبان و معنی دارد اول حکایت دوم مثل بود و شهر و
 بان معنی دارنده و محافظه آید و این معنی بدون ترکیب اطلاق نمی یابد چنانچه در بان و
 فلبان * ی * د مصراع ثانی بیان داستان است * چو باشد باغ و بستان جنت

ابوان * نشاید باغبان جز وادخوان * و خدوان خازن هوش * صد از زیبا کنیزان سخن مر *
 همه دو شیر و با کتره کوهر * دو شیر و مادال مضموم واد محمول دخترى را کوبند که مرد با در سده
 باشد * ی * چو مرد ناز قایم ساخت آبغا * بی خند مست ملازم ساخت آبغا * مرد ناز یعنی آن مرد که
 شایسته شایسته منمایل باشد * و مرد مالتعین نام در قتی است بلند و راست منسوب بقدر شاهدان و آن
 سر نوع است یک سر و آزاد که یکشانه راست راست باشد دویم سر و سستی که دو شانه راست بر آید باشد
 و شایسته منمایل نگشته سیویم سر و ناز که دو شانه راست راست باشد و یکی از آن منمایل گشته
 و نیز نام باد شاه یمن است * فت * ضمیر فاعل ساخت عاید بر اینفا است و صد مفعول آن * مد و گفت
 ای سرزن پایالت * منع زین بتا کردم علالت * پایمال مالیده پای تو منع بر خور واری که فتنه * ح *
 زیر بنای از بن کنیزان مدکور جماعت کردن ترا حلال کردم * اگر من پیش تو بر نوع امر * و زین
 معنی بغایت ناز کامر * بسوی هر که خواهی کام بردار * و وصل هر که خواهی کام بردار * بران کام که ایام جوانی
 بود وقت نشاط کامرانی * بران بکسر بای عربی امر از راندن بمعنی جاری کردن و حاصل نمودن و کام
 بگاف عربی بمعنی مقصود و مراد این جا از ان جماع و دواعی جماع است و گاف که در ایام جوانی
 برای حالت است و جهد تا آخریت تعلیل راندن کام است یعنی بران کام خود را بان کنیزان من برای
 آنکه ایام جوانی وقت عیش و کامرانی است * کنیزان را وصیت کرد بسیار * که ای نوشین لیان زهار زیهار
 زهار و زهار بمعنی البته آید * ی * بجان در خدمت یوسف بکشید * اگر روز مرا آید از دستش بپوشید
 بهر جان طلب دار و بازید * بجان بازی برای او نیازید * ای یوسف اگر جان شما طلبید بپوشید * هر کس
 که راند شاد باشد * بر نیز حکم او عقاد باشد * ولى او هر که باشد بهر بردار * را باید که زوال ضرر دار
 ضمیر فاعل در کسر راجع بسوی هر که * همی زد که پیاچون شکبسی * باوح آرز و نقش فریبی * فاعل همی
 ز در اینفا است و لوح آرز و ظرف و نقش فریب شکب مردی صرد این بیت مفعول
 مضمت علیه رحمه است فاعل کوینا درین جا ظاهر آنست که همان لفظ کوی است که آخرش الفت زاده
 مانع شده و چنانچه الف گفتا که آخر کفست مانع واقع شده و کوی صیغه امر حاضر است ترجمه نقل باشد
 کوئی بمعنی بگو است و چنین لفظ ترجمه در فارسی بسیار آمده است چنانچه لفظ کنی بمعنی بگو
 در بوستان مستعمل شده * الهی بحق نبی فاطمه * که بر قول ایما کنتم خانه * ای بگو خانه من
 بر کلمه ایسان و کلمه چن تشبیه است بی صبر و نقش فریب مفعول همی زد و مانع شده یا بر ای
 وحدت است اگر چه در و متصل است نقش این مضمون را اعتقاد را و باور بگو توان را و ان

مضمون اینست که از اینخانه شمع بر نغمه آرزوی خود ای بر نغمه حصول آرزوی خود یک نقش
 فریب را یعنی برای بر آمدن آرزوی وصل یوسف یک نو فریب می کرد و آن فریب همین فرستادن
 کنیزگان یوسف عزم است که هرگاه بسند وی از آن خیل بوقت خواب سوی او کنه میل
 مصره دوم این بیت عطف است بر افند بنغمه رواد طفره نشاند تویش را بهمان یابش
 خود بر از نهال دل ربایش بر نخل رعناش نشیند رطب چند و لی وز دیند چهره
 چو یوسف را فراز نخت به نشاند شاد جان و دل در پایش افشاند شاد بالضرانچه دیند از زرد
 و غیر آن و شاد بالکسر افشاندن و پاشیدن * ف * کنیزان را به پیش او پیا کرد به خدمت سرو با
 شان دو تا کرد سرو بالا شان جمع سرو بالا شان و مرجع شان که ضمیر غایب است کنیزان مدکور است
 یعنی در خدمت یوسف که کنیزگان مدکور را و دنا کرد ز اینخانه یعنی ایشان را خادم وی گردانید
 دل و جان پیش یار خویش بگذاشت بنی راه و نای خویش برداشت و نای بالکسر خانه
 خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق بود خوش بر دلش بحران معشوق چو خواهد خاطر معشوق دوری
 که بر محنت بحران صبور * چو بود وصل دلبر رای دلبر بود صد بار بحران از وصل خوشتر

و رسیدن شب و عرض کردن کنیزگان جمال خویش را بر

یوسف عزم تا بکدام از ایشان میل و رغبت نماید *

شبانکه کز سواد و شکر کل در * فلک شد نو عروص عشوه انگیز * زهر دین گوش را
 عقد کنیز است گرفت از شکل مرابنه در دست * کنیزان جلوا کرد در جمله ناز * همه دستان نمای
 و عشوه هر داز * بگرد تخت یوسف صفت کشید * نسون و لهری بروی دیدند * شبانکه و شبیگاه کلاهها
 با کاف فارسی یعنی شب و وقت در آمدن شب یعنی جای که در آن شب کنه * ف * و شعر بالغنم
 با مرار شمی منقش و سواد بالفتح سیاهی و کلام صفت شعراست یا صفت سواد شعر اینجا کنایه است
 از جرم فلک است و کل کنایه است از سنا و کان و اطلاق سواد بر جرم فلک بر آنکه جرم فلک شبیگاه
 شباهتی نماید و اطلاق نو عروص به جهت زیب و دینت و آرایش فلک است غله گو اکب و عقد
 بر یار ابغده هر که کشید کرد و ما در اینجا به و شبانکه طرف زمان کشیدن است و جلوه کرد در جمله ناز نا آخر
 بیت حال است از کنیزان و دوستان بالغنم یعنی مکر و حیل و معده و حکایت و افشانه آید * ص * حاصل
 آنکه بوقت شب که فلک بسبب سیاهی جرم فلک بر و گو اکب افشان خود نو عروص عشوه انگیز شد
 و از عقد ثریا که شمای خود را عقد گوهر است و اینها در دست خود گرفت کنیزان که دیگر و تخت یوسف

معنی کشیده اسنادند در طالی که آن کنیزان در حبله ناز جلوه کرد و دستان نهای و مشو به از بودند * یکی شده
از لب شیرین شکر دانه * کلام خود دکن از من شکر آمیز * شکر ابر کنایت از گفتن سخنان شیرین
و شعر خوانندگی و گویندگی مطربان باشد باد از خوش * ی * کلام بکاف صری یعنی دان است * مس *
ز تنگ شکر من بند بگشای * بسان طوطی از من شو شکر خای * بنک شکر کنایت از لب و دهن است
* ی * تنگ شکر بالفتح کنایت از دهن معشوق است و بند بالفتح معنی کرده و عقد آید و بعضی فعل
در بسان و طاب انتهی چون آن کنیزان همه دو شیر و پاکیزه بودند و هیچکس بر آنها تصرف نکرد و بد
لهذا گفت که بندی که بر لب و دهن من است آن را بگشای و تفتح از لب های من بگیرد مانند طوطی
از من جانبد شکر شو شعر اطوطی را شکر خورده قرار میدهد * یکی از غمزه سولش کرده اشارت *
که ای ز اوصاف تو قاصد عیارت * غمزه بر همزدن معشوق مرغان خود را و یکی از مراد از یکی از کنیزان
و مرجع سخن یوسف است * مقامت میکنم چشم جهان بین * بیافشش بین چشم مردم آئین * ای در چشم
من بنشین بسان مردک * بای نمود و سرور بر نیایش * که بین سرور امشیت باداد را آغوش * بر نیان
حریر منقش * و نمود و بعضی شکر ایند * کجا در عهد عشرت شاد خنجر * اگر زین سرو ناز آرد خنجر * سرو ناز
مراد از قد کنیز کب است * یکی در زلف مشکین طلقه افکنده که هشم بی مرابطه ماقده * بد آنکه طلقه و مشکین و ایره را
سرو پانی باشد همه جوانب آن یکسان میباشد یعنی یک کنیز یک زلف مشکین خود طلقه افکنده اشارت
بدین معنی کرد که در عشق تو ای یوسف سرو پانی دارم مانند طلقه و مشکین و ایره * بروی من دری
از وصل بگشای * کمن چون طلقه ام برون زور جایای * دیگری برداشت دست نازنین را * بیلا زور با بعد آستین را
یعنی آستین خود را بالای حاعد خود برد * که دفع چشمه بد را زان شمائل * بگردن دست من بادت حمائل
شمن لفتحین خود را بدت شمائل جمع آن * ح * و مراد اینجا صاحب شمائل که یوسف است و مراد
از حمائل در اینجا حمائل نوعی است که برای دفع چشمه رخ در گردن اندازن یعنی یکی از کنیز کب
دست خود را از آستین برهنه کرده بپوشفت گفت که برای دفع چشمه رخ از ذات شریف ای
یوسف دست های من در گردن من حمائل باد * یکی کرد میان مور المهر کرد * ز مو آرایش موی و کرد
ز مو ای از موی سر و موی در عبادت از میان است یعنی یک کنیز کب موی در از خود را کرد
که میان خود میانند و فوطه کرد ای میان خود را بر موی خود بست و مقصود از این سخن اشارت
باین معنی بود که یوسف را بر بان قال باطالی می گفت که ای یوسف دستهای خود را در میان
می بسته مانند آن موی من که میانند کن * که کن دست یعنی در میانم * که بر لب آید از دست

نوجاهم * بدین سان هر يكی زان لار دویان * زیوسف و صلی و اسی بود و جوان * ولی بود او دجوهی
 ناز و باغم * و زان مشت کباب و افراغم * بلی بودند هر یک کردستان * بصورت ست سهرت
 بست برستان * ولی یوسف جرایبی منی نمی خواست * که کرد راه شاد و بدگی راست * یعنی مقصود
 بود صف همین بود که آن کنیزان مسلمان شوند و راه ایشان در طاعت و عبادت حقیقتا هر دست کرد
 بر ایشان هر چه گفت از راه وین گفت * بی نفی شک آفات یقین گفت * تخمین گفت که ای زیبا
 کنیزان * به چشم مردم عالم عزیزان * درین عزت و خواری میوید * بحر آیین دین داری محوید * ازین
 عالم مروان مار اخذ نیست * کرد و کرد مار مارده گانست * گل ما از نمر حمت سرشت است
 ز دانالی و زان گل دانه کشست * که نازان و اید بر وید خالی * درین سنان مرا باید گاهی * کشد سوی
 بنده ی سر زبانی * دید بر میویدان بر سنی * پرستش خدای داد و انیت * که غیر ادب عشقش
 را مرا نیست * بیانا بعد ازین اورا برستم * که بی او هر گجا هستم * سجده باید او را مرا نهادن
 که وادت سر برای سجده دادن * چرا دانا نه پیش کسی مر * که پادشاه بدیشش برابر * این مصرعه
 صفت کسی است یعنی دانا را شاید که پیش کسی سر خود را بسجده نهد که پیش آنکس پادشاه
 برابر باشد و وی امتیاز کردن میان پادشاه و آنکس بت است * بدست و دست سنین
 تراشد * ز سهراد دل غمگین فراشد * این بیت نمراد خول کلمه جرست یعنی دانا بر ابدست خودنی
 از سنگ تراشد انج * بود معلوم که سنگی چه خرد * ز معبودیش جز تنگ چه خبرد * چو یوسف زاول
 شب تا سحرگاه * و عطف آن غافلان را کرد آگاه * و عطف بالفتح بند دادن * ح * و آن غافلان اشارت کنیزان
 مذکور است * هر که در شای او کشاند * نترعات پائی او نهادند * طاعت فرمان داری کردن
 * ح * بکا یک را شهادت کرد و نقیین * دمان جهاد شد زان شهید شری * شهادت بالفتح خرد و ست
 اکابر تابع * ح * و مراد این طاغوت دادن * بعد انیت خدا تعالی را حالت رسول عرم
 پوشا شهدی که هر کز وی ایک انگشت * بدست آرد بر تلخی کند ویت * ای سوی بر تلخی کند ویت یعنی
 از بر تلخی بنظر آرد و اعراض نماید * نگردد و دیوی عبادت * بحر از زخم انگشت شهادت * و بعد از
 چشم ز خمش آن خردمند * که انگشت شهادت چشم او کند * ز ایضا صفت وقت با مرادان * یوسف را
 غم طبع شادان * کرد و دید که واکر یوسف * بی تدلیم دین شاکر یوسف * بنان بشکند و بر گستره زار
 ز سحر یافته سرور شد نگار * سحر بالقهر مهرای که سبیح بوی می گیرند و سبیح ذکر و پاک و بیانی
 یاد کردن خدای را * ح * و سر رشته کنایت از چار و کا و قدر بر مطاب است * ح دی گو بانهو چه

ند اوند * میان با عقد مت نازه پیوند * گویا بمعنی ناطق و گوینده * بیو صفت گفت گای از فرق ناپا * دل
آشوب و دلارام و دل آوا * برخ سیمای دیگر داری امروز * جمال از جای دیگر داری امروز
* سیماباکسر نشان و نشانی که در ابروی باشد و بدان کیخیت باطن معلوم شود و از استفاد
شنیع محمد حضری منقول است که در فارسی بمعنی رودی در خساره آمده است * ف * چه کردی
شب که از وی حسرت افزود * در دیگر خوبی بگو بکشد * چه خوردی و دوش گاین زیبایت داد *
ز خوبان جهان مالایست داد * دوش بود محمول بمعنی شب گذشته * ی * هانا محبت این نازیان *
سمن رخسارگان سیمین مریان * ترا حسن و جمال دیگر افزود * جمالت را اکمال دیگر افزود *
بلی میوه زمیوه رنگ گیرد * ز خوبان خوب رو خوبی پذیرد * خبرو میده پذیرد خراست * بسی زین
گونه تا آن غنچه لب گفت * دلی استیج زین گفتار شکفت * شکفت ای خوش نه شده دامن بیت
مقدور مضمت است گونه بکاف عجمی مضموم و داد مردف بمعنی طرز و روش و رنگ * ی *
دخان را از حکم تنگ می داشت * در رخ را از حیا گلرنگ می داشت * مراد مژمندگی بالانمی کرد
* نگاه بالا به پشت پانمی کرد * ز لیخا چون بدید آن هر کشیدن * به چشم مرحمت سوزش ندیدن
* مرحمت در حمت بخشودن و مهربانی کردن * ح * ز حسرت آتش در جانش افروخت * بد اغ
نا امید سینه اش سوخت * بنا کامی و داع جان خود کرد * رخ اندر کایه احزان خود کرد *

تفرع نمودن ز لیخا بیش دایه و التماس حیل که سبب موصلت یوسف ماله اسلام کرد د

چوبان آن کشته اسودای یوسف * ز حد گذشته استغنائی یوسف * شبی در کج خلوت دایه را خواند *
صد مهرش بر پیش خویش بنشانند * بد و گفت ای تو آن بخش تن من * چراغ افروز چشم روشن
من * گراز جان دم زخم پرورده تست * در از تن شیر رحمت خورده تست * دم زدن کنایت
از سخن گفتن است * ی * در از تن ای اگر از تن خود سخن گویم آن تن شیر مهربانی خورده است *
ز مهر تو که از مادر ندیدم * بدین پایه کمی بینی رسیدم * ای بسبب مهر و محبت تو که از مادر خود این
این چنین مهر و محبت ندیده ام بدین مرتبه که می بینی تو رسیدم * چه باشد که طریق مهربانی * بمنزل
که مقصودم و سانی * ز بحر آن تابی و بخور باشم * و زان جان جهان بجزو باشم * چون زمین سان یار
بیگانه است با من * چه حاصل ز آنکه همکاره است با من * حاصل بمعنی فایده * ف * یعنی اگر یار من
با من این چنین بیگانه باشد که می بینی پس از همکاره شدن او با من و یکجا بودن او مرا چه فایده است *
هان معشوق که عاشق نفور است * بصورت گمر چه نزدیک است دور است * نفور زنده *

است * چو از پرگار بودی خالیش مرست * نمودی کار پرگار از دو انگشت * ز تشکیله پیش مجسطی
سخت آسان * ز تشکیک وی اقلیدس براسان * تشکیل بالفتح شکل کشیدن و تشکیک
در شک افکندن کسی را ج * و مجسطی بکسریم و فتح جیم و سکون سین و کسره طای مهماتین و سکون
بیای تخمائی نام کتابت است همان را در احکام دین باطل آتش پرستی و در فرهنگ ز فانیکیا مندرج
است که نام کتابی است در علم اشکال ساخته اقلیدس * * واد اقلیدس بالضم و زیاده واد *

اسم رجل وضع کتاب فی هذا العلم المعروف و قول ابن عبد ان اقلیدس من اسم کتاب غلط

و شرحنامه اقلیدس بالضم همزه و کسر دال نام حکیمی است مصنف مجسطی حاصل آنکه آن استاد چنان
کامل بود که اگر شکاهای کشیده از بحر دشواری کشیده نش کتاب مجسطی که در علم اشکال نهایت دقیق است
سخت آسان و حل می گشت و از وقت کردن و اعتراض نمودن و در شک افکندن وی کایم اقلیدس
بان کمال عالم و حکمت خود براسان و ترسان بود * چو بر خط طبعش هر زدی خواست * برد آن کار

بی مسطیر شدی راست * چو سستی بر شدی بر طاق اطلس * بر ایوان ز حل سستی مفرس *
جست افترجیم عربی از جستن بالفتح یعنی خیز کردن * ی * و ایوان ز حل کنایت از فلک هفتم است
و طاق اطلس از عرش و مفرس بنای مدور و بنای که بر دبه نردبان برود * و قبل نردبان * فر *

مفرس بالضم یکم و فتح دویم همارتی که آنرا نقش کرده باشند * ف * حاصل آنکه آن استاد بیک
جست بالای غرض رفته بر فلک هفتم بنای مفرس تعمیر می کرد * چو سویی پیشه کردی دستش
آهنگ * ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ * بطراحی جو فکر آغاز کردی * هزاران طرح زیبا ساز
کردی * طراحی بنیاد نهادن و طرح بالفتح یعنی انداختن و طرح بفتحین جای دور و چیزی که بوی کسی را

طاعت نبود و دوری و افکندن و فارسیان یعنی رشته بنای استمال کرده اند و نیز آنچه نقاشان اول
نشانی می کنند بعده رنگ ریزی کنند * ف * همارات جهان بی مرد و بی تن * نمودی حمه و یک
روی ناخن * بی مرد و بن کنایت از دود جز است اول از بی نهایت دویم از بی ثبات و فرار و جهانی

مرد و بن کنایت از دنیا است و نمودی معنی کردی و ظاهر ساختی * به نقش افروختن چون زدی رای *
شده از خامه لوح سستی آرای * یعنی اگر می خواست آن استاد که نقش تمام خلقت یا نماید هر این
بیک قلم آن را دوست می کرد * به تصویر آنچه بر گلکش گدشتی * ز رشیخ آن روانی زنده گشتی * آنچه
از قلم ادگدشتی دوی تصویر آن کشیده * سنگ از صورت مرغی کشیدی * سبک سبک گران
از چو پریدی * به حکم دایره زمین دست استاد * ز راند و ده هر ای کرد بنیاد * ز زمین دست احسان و لفظ

مرکب است بمعنی هنر مند کار خود بهره مند بهره در باشد و دستگای کامل کار دارد * صفای صفایش
صبح اقبال * فضای خانایش کنج آمال * صفه بالضم و التثنید خانه و جای باشد * فی * صفه بالضم
خانه چوین که معروف است * ف * و الفضاى جای فراخ و گشاده * ح * و آمال باشد بمعنی امید *
مهمد فرش مرمر در مژگانش * موصل ز آب و س و عا ج در مژگانش * مهمد بالفتح گسترده * ح * مهمد بالضم
میر و فتح با گسترانیده شده میر لغتجوین جای گذر و راه آمد و رفت * ح * و موصل پیوند کرده شده *
در اندر و در هم آنجا هفت خانه * چو هفت اورنگ بی مثل زمانه * در بعضی نسخ مصرع اول چنین
واقع شده در اندر هم در آنجا هفت خانه * در بعضی در دوازده که بعربیش باب خوانند * و هم بمعنی یکدیگر
و هفت اورنگ بمعنی هفت تخت و بی مثل صفت آن و موصوف با صفت مجموع مضاف است
سوی زمانه و هفت اورنگ زمانه کنایت از هفت فلک است یعنی در آن صمرای مذکور مانند
هفت فلک که بی مثل و مانند است هفت خانه بود که ابواب آن در یک دیگر بود و تشبیه خانه با هفت
آسمان در هفت بودن و بی مثل شدن است و تواند که بی مثل زمانه صفت هفت خانه باشد *
مرتب هر یک از لون و کرسنک * صفات داده و صافی و خوش رنگ * مرتب ترتیب داده شده
* ف * بهفتم خانه چون چرخ هفتم * که هر نقشی و رنگ بود از و کم * یعنی دیگر خانه از سنگ های
و نگین تعمیر یافته بودند مگر خانه هفتم که سنگ سفید خاص تعمیر یافته بود و از نقش و رنگ هم
چو آسمان هفتم خالی بود و تواند که مصرع ثانی صفت کاشف و بیان واقع چرخ هفتم باشد نه برای بیان
آنکه خانه هفتم مثل فلک هفتم از نقوش و الوان معرا بودن چرخ هفتم صفت خانه است و در بعضی
نسخ بهفتم خانه هم چون چرخ هفتم * واقع شده یعنی هفتم خانه مانند آسمان هفتم بود و هر نقش آسمان
هفتم پیش نقش آن خانه کم بود و بعضی در بین جاکم بالفتح کاف می خوانند * مرصع چهل ستون از زر
بر افراخت * ز دشت و طیر ز بیاض کلها ساخت * و حسن بالفتح و خوش جانور دشتی و حشی
یکی و طایر پرند طیر بالفتح جمع * ح * یعنی چهل ستون زرین بلند کرد آن استاد و شکل های جانوران و خوش
نقش کرد * پیای هر ستونی عاقت از زر * غزالی ناف او پر مشک از فر * غزال آهوه مره مشک
از فر مشک تیز بو * ح * غزالی مفعول ساخت و ناف او پر مشک از فر صفت غزال * ز طوایف
زین صحن او پر * بزبای مرصع عاقش از زر * میان آن درختی هر کشیده * که مناش چشم نادر
بین ندیده * بزبای بیای معروف مصوری یعنی برای زیبای شدن و در بعضی نسخ مصرع ثانی این
بیت چنین واقع شده بدو مهای مرصع در محرم * بر وزن تعلیل خرامیدن * ح * مرصع آن صحن خانه و

نکو آوازی داد * کل کنایت از روی در خار و زلفیست و لطافت بالغتیم نیکوئی و پاکیزگی و نرمی و نازکی و لطیفه در اصطلاح موفیه عبارت است از اشارت و حقیقی است که مرسم شود در فهم از روی نفس و عبارت کنایش نداشته باشد * فی * و سیمه آبروان و کار پرداخت * هلال عید و اوقوس قزح ساخت * پرداختن آراستن و جلادادن آمده * س * و هلال عید کنایت از آبروان است * قوس قزح ساختن کنایت از رنگین ساختن است بر گهای مختلف چه قوس قزح رنگ سرخ و سبز دارد و قوس قزح همان شکلی است مان یلون های مختلف و آن خبر در هوای ابر نباشد و سبب ظهور روی آنست که آفتاب از حجاب ابر بر زمین نماند باید در هوا از کمس آن که در ابر های رقیق و صافی و شفاف افتد قوس قزح پدید آید اگر آفتاب مغرب باشد ظهور روی در جانب شرق شود و اگر شرقی بود ظهورش بمغرب شد دکنه افی الهالیف و فی اسکندری قزح بضاف مضموم و زای مفتوح شکل کمانی که در کرانه آسمان بر آید آن را قزح گویند و در اصل نام قزح دیویست جهلا که قوس قزح می گویند شاید گفت بلکه قوس اله باید گفت کما جاء فی الحدیث و اهل پار سن قوس و ستم نیز گویندش * نغول نسبت موی عنبرین را * کره در یک دگرزد مشک چین را * نغول باول مفتوح و ثانی مضموم و واد مجهول و لام مفتوح و اخفای زلف را گویند * ی * و در سکندری گفته که نغول زلف و کلاه زلف بر شکن و کلاه بکاف فارسی مضموم پیچیده و پنجم زلف انتهی و موی عنبرین موی سیاه و خوش بود مشک چنین کنایت از موی سیاه و خوشبو است * ز پشت آویخت مشکین گیسوان را * ز عنبر داد پستی ارغوان را * ارغوان بفتح یکم و سیوم گلی است برنگ سرخ و قبل گیاهی است سرخ و صبیح آنست که درختی است که شاخهای آن باریک می شود گویا که مرجان آمده است و در تمام حال یکبار بر کهای باریک آرد و تمام معلوم شوند * ف * و مراد از عنبر موی حیاه است و ارغوان کنایت از پشت و قفاست * مکل ساخت چشم از حرمة ناز * سیه کاری بردم کرد آغاز * سیه کاری بیای * و ف مضموم یعنی ظلم و جفا و فریب و شوخی * نهاد از عنبر تر جا با خال * جانان کرد و غرض مودت حال * عنبر بر کنایت از عنبر خالص و تازه است و جانان کنایت از یوسف عرم است که در عرض ای ظاهر زلف مودت حال خود بیاورد در خیال خویش که این خال با حیاه بر روی سرخ من است فی الحقیقت دل و جان من سپند گشته در آتش تومی موزد * که رویت آتشی در من فکند است * بران آتش دل و جام سپند است * به خطی کشید از نیل چون میل * که شد

مصر جمال آباد زمان نیل * مرگناست از پیشانی است و میل با کسر چوب خرما نه کش * ح *

یعنی زلیخا خط نیل کون بر چین خود مقدار میل برای زیب کشید * نبود آن خط نیل بر رخ * ه *

که میلی بود دهر چشم بد خوا * ای برای کور گردن چشم دشمن میل با کسر یعنی آهن و کمال

* ح * این با همین معنی دارد * مگر مشاطه دید آن ترکس مست * فتاد آن جاش میل خرما

از دست * ماشطه و مشاطه زنی آرا پند و غروس * فنی * و مگر این با بمعنی شاید و ترکس

مست کنایت از چشم است و جی دیگر برای افتادن خط سیاه در پیشانی زلیخا می فرماید که

شاید مشاطه چشم مست زلیخا را دید مست و بی هویش کرد و بد و بی اختیار میل خرما از دست او

بر پیشانی وی افتاد و خط عمری ظاهر شد * بدستان داد سپین پنجو ارنگ * کزان دستان دلی

آرد خرچنگ * دستان بمعنی مکر و حیله آید و جمیع دست * منس * بخلاف قیاس * ی *

بگفت نقشی زد او را خرده بر روی * کزان نقشی بدست آید نگاری * کلمه را عوض اضافت گفت

است بسوی او آمده و او اشارت بر زلیخاست و قابل زد خرده کارست خرده کار بمعنی و اناد

با و یک بین یعنی دانای بر گفت زلیخا نقشی زد برای آنکه بسبب آن نقش بدست زلیخا معشوق

دور بعضی نسخ مصرع اول چنین دیده شد و بگفت بر آخر خرده کاری * بفتنق کوزه عنایت نداد

* بخانه زامشک عنابی نداد * فتنق یکسر اول ذخیر سیوم میوه ایست بوزنه سپاری میوز

و در برنگ لعل و سیاه می باشد * ه * و در منتخب گفته که فتنق بضم الفای و الدال میوه ایست

معروف که آن را بفتنق نیز گویند و فی جمیع الفرس فتنق معروف و بفتنق معرب آن نست و بر حیل تشبیه

انگشت مرغ از بفتنق گویند چنانچه مولانای جامی فرماید * بفتنق کوزه عناب نداد * انتهی و کوزه

بضم کاف محمی و او معروف بمعنی رنگ * ی * عناب تر عناب خالص و تازه چون رنگ عناب

که میوه ایست و لایقی مانند کنار مرغ می باشد معنی آنست زلیخا هر انگشتان خود را مرغ رنگ خونی

مرغ را اطلاع باشد * درین صورت ربط مصرع ثانی با اول و اطلاع یافتن جانان بر انگشت خونی

مرغ بسبب مرغی بنان حای دارد مگر گویم که عبرت بنان بسبب بالیدن و سمج کردن اشکهای

مرغ بر انگشتان از چشمان باشد چنانچه در عادت است که وقت گریه اشکها را از چشم

پانگشتان پاک کنند و در بعضی جا نوشته دیدم که چشمها را نیز بفتنق تشبیه میهند و درین صورت

این معنی چشم را با بسبب که یستن خون مرغ رنگ کرد تا جانان را از اشک مرغ خبر دهی تکلیف

راست و درست شود * بصفت ده هلال مر قفارا * ز جیباب شفق کرد آشکارا * ده هلال
کنایت از مرغهای مدور و غرایض بدری اشکل را که بکوشت چسبیده اند و در قطع نمی آیند
ماه تعبیر کرد ماه قضاقت و هلال است و رنگ خاند مرغ را بشفق تشبیه کرد حاصل
انکه ز لنگا سرهای ده ناخن خود را سرخ رنگ کرد چنان کرد که گویا بصفت خود ده هلال را
که آن هلال ماه قضا بود یعنی قضای هر یکی از آن ده هلال ماه بدر بود از پرده شفق بردن آورد *
که تا از تارم دولت هلالی * نشاطی بخشد از عید و خالی * کاف تعلیلیه است و مضمون این بیت
حالت اشکارا کردن است و هلالی بیای بجهول مبتداست و نشاطی بخشد خبران چون در ظهور
هلال مرده عید هم باشد میگوید که ز لنگا هلال مرغ ناخن خود را از شفق رنگ مرغ برای آن هلال
از بلندی دولت ز لنگار خوشی بخشد مرده عید وصل یار دهد * نمود از طرف طارش کوشواره *
فران افکند مر را با ستاره * گوشواره زیوری که در گوش اندازند و فران با کسریه یوستن دوساره
دو برج واحد و صاحب فران آن را گویند که در حال ولادت او زمره و شتری را فران بوده باشد
* حی * گوشواره را با حناره تشبیه کردند و رخساره را با ماه یعنی ز لنگا گوشواره را که از کرانه رخساره
فران داد گویا ماه ستاره در یک برج جمع شد * که تا آند دولت دنیا و دینش * به حکم آن فران کرد
قرینش * دولت دنیا و دین کنایت از یوسف غم است و مرد و شین که مصاف ایله اند عاید
بز لنگاست * چو غنچه با جمال تازه و تر * لباس نو بنوشیده دو بر * مرتب ساخت بر تن پیراهن را *
ز گل پر کرد دامن سمن را * تن ز لنگار با گل تشبیه کرد و پیراهن را با سمن که گل سفید است
یعنی ز لنگا تن خود را که در پیراهن کرد دامن ماند که گویا دامن سمن را از گل پر کرد * شعاع شاخ
گل از با سمن کرد * سمن در جیب و گل در آسین کرد * شعاع با کسریه بامه که بر تن حاید چون
پیراهن و از او در جوان * ح * و شاخ گل کنایت از ده ز لنگاست و با سمن بفتح سین نام گل است
صفید رنگ * ف * و این با کنایت از پیراهن صفید است و سمن کنایت از گردن ز لنگاست
که سفید و روشن بود و جیب یعنی گردن پیراهن است و گل کنایت از دست و زراع ز لنگا
است و المطالب واضح * ندیدی دیده کردی نامل * بحر آب تنگ بر لاله و گل * مفعول ندیدی که
پیراهن است محذوف است یعنی هیچ چشمی اگر نامل نظر کردی آن پیراهن را بر تن ز لنگا ندیدی
که مانند آب تنگ و صافی و سفید که بر گل ولاله باشد یعنی چنانچه شبنم و غیره بر گل ولاله می نماهد
هر چنان پیراهن که صاف و لطیف و سفید بود بر تن از که چون لاله و گل بود می نمود * عجب آبی

دور و از نقره خام * دو ماهی از دو ساعده کرده آرام * کلمه از درازد و ساعده ترجمه من یا نه است
 میان دو ماهی است یعنی آن پیراهن محجب آبی بود و در آن دو ماهی نقره خالص که عبارت از دو ساعده
 ز لیثاست آرام کرده * زد ستینه دو ساعده دیده رونق * ز زر که ده دو ماهی را مطوق * و ستینه
 بالغنج دست برنج * سی * یعنی زیر که در دست پوشند مال هر دو مصراع واحد است یعنی ز لیثا
 که هر دو ساعده خود ستینه زر پوشید گویا دو ماهی را از خافه مطوق گردانید و تواند که مخمون بر مصراع
 طایفه باشد فعلی نه امر از دو ستینه باز بند باشد مقصود آنکه بر بازو خود پوشید و بر آستین خود سوار
 * ز خشن میداد با ساعده گواهی * که خشنش گیرد از مانتاهای * ای رخ و ساعده ز لیثا هر دو گواهی این
 معنی میداد که خشنش الخ * چون باز که تنش شد پیراهن را است * بزرگش دیده چیش یا را است
 زرکش معق و بر ای دیبای که از زیافته شد و نماند ز بر آن کشیده باشد * بت چنین با هر از آن
 ناز بینی * بجو لان آمد از دیبای چنین * بت چنین کنایت از ز لیثاست * نهاد از لعل سیراب
 و زر خشک * فروزان تاج را بر خرمن مشک * ضمیر فاعل در نهاد عاید به ز لیثاست و لعل
 سیراب لعل خالص و آبدار و زر خشک یعنی زر خالص و مجرد * * خرمن مشک کنایت از
 سده است و قول از لعل سیراب و زر خشک دو ترکیب حال از لعل و زر خالص بود * شد
 از گوی مرع جیب و دامان * به صحن خانه خود طادس خرامان * اسم شد ضمیر است و در اجمع بز لیثا
 و طادس خرامان بخران و به صحن خانه طرف شد و قو که از گوی مرع جیب و دامان حال است از ضمیر
 شد یعنی ز لیثا در صحن خانه خود مانند طادس خرامان شد و حالی که جیب و دامانش از گوی مرع
 بود * خرامان می شد و آینه در دست * خیال حسن خود با خود می بست * چو عکس روی خود دید از
 مقابل * میان نقد خود را با نقد کامل * ز نقد خود درون کجی طرب کرد * بقصد آن خریداری طلب کرد *
 بخت و حوی یوسف کس فرستاد * پرستاران ز پیش و پس فرستاد * در آمد ناگهان از
 در چو ماهی * عطار دشتی خورشید * ای * فاعل در آمده صفت * دجودی از خواص آب و گل دور
 * جبین و طلعتش نور علی نور * طلعت بالغنج و اسکون یعنی دیدار * ح * از دیک لمعه روشن
 جهانی * و دیک حرف بر سو دستانی * ز لیثا را بچو دیده بروی افتاد * ز شوقش شعله گوی درونی افتاد
 که فتنش دست گای پاکیزه سیرت * چراغ دیده اهل بصیرت * گرفت و دستش ای گرفت ز لیثا
 ست * ح * را * بنا میرد چو نیکو بند * تو * بهر احسان و لطف از زنده * تو * و زنده معنی زینده یعنی تو
 برای هر احسان و لطفی که با تو بکنند لایق * زینا بستی * را نیکو بند که بستی توانم * بطریق بهت ثبت کردن

خرازم * بیاتحق شناست باشم امروز * زمانی در سیاست باشم امروز * کتم قانون احسانت کنون
 ساز * که تا باشد جهان گویند از آن باز * مادام که همان باقی ماند قصه احسان تو می گفته باشد * بر نیز تک
 و فسون کرد خود بدون برد * با دل خانه اول از آن بهشتش درون برد * که از حد بدون برد ز لیلیا آن
 نیز تک و افسون را یعنی یوسف را در میان خانه اول از آن بهشت خانه مرای برد ز لیلیا * ز زوین
 در چه داد اندام گذارش * بفعل آهین کرد استوارش * چو شد در بسته از آب مهر بگشاد *
 ز دل را ز درون خود بدون داد * نخستین گفت گای مقصود جانم * که جان را جز تو مقصودی ندانم
 خیال خود بخواب من نمودی * بطفلی خواب از چشمه بودی * ز سودای خودم دیوانه کردی *
 عنبرهای خودم هم خانه کردی * نظر بگشاده در نظاره تو * بدین کشور شدم آواره تو * ندیدم چاره
 آوار گیمه * کشیدم در خدمت ییگار گیمه * کنون کردیدن رویتو شادم * ز بی روی توام بس نامرادم
 بیروی بیای محروم مصدری بدو توجی و بی التفاتی * ز بیروی گد روی بس کن * ای توجی بسمن آن
 ز روی مهر با من تک سخن کن * جوابش داد پوست صرف گنده * که ای هم چون مست صد شاه
 بنده * مرا از بندگی آزاد کردان * با زادی دلم را شاد کردان * مرا خوش نیست این با یالو باشم
 پس این برده پنهان با تو باشم * تو کان آتشی من چیه خشک * تو باد مصری من نفخ مشک
 مصری باد تند سخت * ح * و الفخ بالفتح بوی * ف * کجا این چیه با آتش براید * چه سالن
 این نفخ با صرصر گر آید * ای میل کند * ز لیلیا آن نفس جز باد شد * ای آمد می که یوسف این سخن
 هفت * سخن گویان بد یگر خانه اش برد * بر او قفل دگر محکم فرو بست * دل یوسف از آن اندوه
 مشکست * دگر باره ز لیلیا ناله برداشت * نقاب از راز چندین سا که برداشت * برگفت ای
 خوشتر از جان ناخوشی چند * بیایست می کشم صرصر کشی چند * تپی کردم خزان و نه بایست * مایع قفل و
 دین کردم نه ایست * بیان نیست که در ماتم توشی * متعلق است بکروم * بزیر طوق فرط تو با سخی
 زان که طاعت من و توانی * هر ره بر خلاف من شتابی * به گفتار و کنه فرمان بری نیست * بعضیان
 زیستن طاعت دوی نیست * بران کاوی که نه بسند و نه او نه * بود و کارگاه نهگی بند * بند بالفخ
 باقی تازی و سکون خون مری که بیش آب بر بندند و بعضی گره و هفت آید * می * بدان کارم شناسایی
 مباد * بران دهنم توانائی مباد * ای بکار یک نامرضی نه است مرا شناسایی و توانائی مباد * و رآی
 سخن کوتاه کردند * بدیر خانه منزل گاه کردند * ز لیلیا بردش قفل دگر زد * دگر سان قصه
 طایر سینه هر زد * بدین دستور و افسون و فسانه * همی بردش درون خانه بخانه * بهر جانفصه و دیگر

ای خواند * بهر جانکه دیگر نمی راند * نکته سخن باریک * بشش خانه نشد کاش میسر * نباید
 مهره اش بیرون ز ششده * میسر آسان و عقل مهره و ششده ریاز است و رچوهر * بهختم خانه کرد او را
 قدم چست * کشاد کار خود از هفتمین جست * بلی نبود درین ره نا امید * سیاهی را بود و در صید
 ز صد و کرامیت بر نیامد * بنو میدی جگر خون کردن نشاید * جگر خوران محنت کشیدان * در ی دیگر
 نیاید زد کر ناگاه * از ان در سوی مقدمه آوری راه * در آوردن زلیخا یوسف
 مرام زلیخا نه هفتیم و نذل کردن مجهود در نیل مقصود و کویختن یوسف هم و ماندن زلیخا در تعورتا سف
 سخن بر این کاشانه راز * چنین بیرون ده از پرده آواز * پرده دل و کاشانه بمعنی خانه * *
 و سخن پرده از مورخ است و این کاشانه راز اشارت بشصه یوسف و زلیخاست * که چون
 نوبت بهختم خانه افتاد * زلیخا راز جان بر خاست فریاد * که ای یوسف به چشم من قدم نه *
 ز رحمت پادشاهین و دشمن حرم نه * این و دشمن حرم کنایت از خانه هفتمین است * در ان حرم
 حرم کردش ششمن * بزنجیر زرش زد قفل آهن * نشیمن قرارگاه * حرمی یافت از اغیار
 خالی * ز چشم حاسدان دورش حوالی * حوالی گرداگرد * درش ز آمد شد بیگانه بسته *
 امید آشنایان زان گسته * در و جز عاشق و معشوق کس نه * کزند شعله و آسیب عین نه
 کزند بالضم و کای فارسی آفت و چشم زخم و آفت بمعنی رنج و رحمت * ف * رخ معشوق
 در زیر آینه ناز * دل عاشق مرود شوق پر داز * هوس را عرصه میدان کشاده * طمع را آتش
 اندر جان فتاده * عرصه بالفتح کشادگی میان برای عرصات جمع * ح * و هر کشادگی که در ان
 درخت باشد * * زلیخا دیده مست جانان * نهاده دست خود در دست جانان * ششمن
 نیکبای دلپذیرش * خرامان بر و تاپای مر برش * بالای سر بر انگذ خود را * باب دیده گفت
 آن خسر و قدر را * ای بگریه گفت یعنی در حال گریه گفت زلیخا یوسف را * که ای کفرخ بروی
 من نظر کن * به چشم لطیف سولی من نظر کن * اگر خورشید روی من بیند * چو ماه از خرمین
 من خوشه چینه * مرا تا کی بدین محنت پسندی * که چشم رحمت از رویم بپسندی * بدین سان
 در ددل بسیار میگردد * بیوسف صفت شوق خویش اظهار می کرد * شوق بالقصیح آرزو مند شدن
 و آرزو مندی نمودن و آرزو مندی کرد ایندن و در او یختن ریسمان بزنجیری * آرزو مند و
 آن معتمدی و لازمی آمده است * ف * ولی یوسف نظر بر خویش میداشت * ز بیم فتنه

سمر در پیش میداشت * یعنی بسوی زلیخا از جهت خوف فتنه نظر نمی کرد * بفرش خانه
 چشم افکند در پیش * مصور دید با و صورت خویش * ز دیوار حریر افکند بستر * گرفته یکدگر
 را تنگ در بر * از آن صورت و آن صرف نظر کرد * نظر گاه خود از جای دگر کرد * صرف
 بالفتح کرد ایندن * ف * اگر در رو کرد دیوار را دید * بهم جفت آن دو کل رخسار را دید *
 رخ خود بر خطائی آسمان کرد * سقت اندر تماشای همان کرد * هم چنین است در اکثر نسخ
 یعنی یوسف روی خود بسوی خدای تعالی کرد ای سوی بالا کرد در سقت آن خانه همان
 جفت شدن و با هم پیوستن یوسف و زلیخا را دید و در بعضی نسخ رخ خود را خطای آسمان
 کرد * واقع شده خدای که سرهای مهباه و ذال مجسمه بمعنی مقابل یعنی روی خود را مقابل آسمان
 کرد ای جانب آسمان متوجه کرد و ادکی و مناسب همان نسخه می نماید * فروش میل از آن
 سوی زلیخا * نظر بگشاد بر روی زلیخا * مراد ازین میل میل دیدن بسوی زلیخا و رغبت نظر
 بردی او است تا با و گام کند و خود را بسختیهای شیرین تعلیل آمیز از ورطه عصبانیت خلاص کند و زلیخا
 را از آن خطر بازدارد و چنانکه مصرع ثانی ازین بیت و ابیات آینده که جواب یوسف است
 مویده است به میل وصل و رغبت جماعت ناو حاشا و گلا که از جناب انبیا که بر مذهب صحیح
 معصوم اند از گناه کبیره و صغایر عمد او خطای چنین میل سمر زند * زلیخا از آن نظر تشنه تازده امید *
 که تا بد روی آن تابنده خورشید * با و نه ناله و نزاری در آمد * ز چشم و دل بخون باری در آمد
 * تا که وای کفن و نزاری کردن با و از باند * ف * که ای خود کام کام من و او کن * بوصل خویش
 در دم را دو کن * و با بالفتح بمعنی روان آید * ی * منم تشنه تو آب زندگانی * منم کشته تو
 عمر جادوانی * چنانم از تو دورای گنج نایاب * نایاب * که باشد کشته بی جان تشنه بی آب
 * کشته اسم باشد بی جان خبر باشد تشنه اسم باشد بی آب خبر باشد * ز داغت حال تا در تاب
 بودم * ز عشقت بی خورد بی خواب بودم * مرا زین پیشتر در تاب گذار * چنینم بی خورد بی
 خواب گذار * بحق آن خدای بر تو سو گند * که باشد بر خداوندان خداوند * باین حسن جهانگیری
 که دادت * باین خوبی که در عارض نهادت * باین نوری که تابد از جیبت * که دار و نهاده
 در برز مینت * با بر دی که اندازی که داری * بسر و خوب رفتاری که داری * به محراب کمان
 ابروی تو * انقلاب کسندگیسوی تو * بجاد و نرگس مردم تفریبت * بد * با پوش مردم جامه زیبیت *
 پوشش بمعنی پوشیده و با پوش صفت مردم جامه زیب است * بان موی که میکوی میانش *

بان غنچه کومی خوانی دناش * مشکین نقطه ات بروی مگر نگ * بشیرین خنده ات از نیچ
 تنگ * باب دیده من ز اشتیاق * باه کر مم از سوز فراق * بحرانی که زیر گوهر از وی *
 کر فتاری هزار اندوم از وی * باستیلائی عشقت بر وجودم * باستغنائیت از بود و نبودم *
 که بر حال من بیدل به بخشای * زکاری مشکلم این عقده بکشای * بدل عمریست تا داغ تو دارم
 * هوای بوی از باغ تو دارم * زمانی مرهم داغ دلم شو * به بوی رونق باغ دلم شو * ز قحط بحر
 تو بس ناوانم * به بخش از خوان و صلت قوت جانم * در بعضی نسخ ز قحط بحر واقع شده برین
 تقدیر اضافت بیایه است * ز توان نخل تر فرما ز من شیر * مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر *
 خرمالکنت از قضیب است و شیر کنایت از فرج زلفیاست * مرا زین شیر و خرمالکنت جان
 ده * ز جان دادن درین قحطمان ده * جوابش داد یوسف گای پری زاد * که ناید ما تو
 کس را از پری بیاد * مکبر امر و ز برسن کار را تنگ * مزین بر شیشه عصفوریم سنگ * مکن تر
 ز آب عصیان دامنم را * سوز از آتش شدت تنم را * بان پیچون که جو منصورت اوست
 ای قسم است بان خدائی که چو نهالکاشته و بید اگر ده اوست * برو نه چون در دهن صورت اوست
 * ز بحر خود او گردون جبابی * ز برق نور او خورشید تابی * بهاکانی که زایشان زاده ام من * از بهاکان
 مراد انبیای است که اباد احداد یوسف بودند * بدین بهاکیز کی افتاده ام من * بدین خوبی
 پیدا شده ام من * اریشان است روشن گوهر من * وزیشان است رخشان اختر من *
 ازایشان ای باکان * که گرام و دست از من بداری * مرا زین تنگ نایرون گذاری بزودی
 کامرانی بینی از من * هزاران حق گذاری بینی از من * ز لعل جان فرایم کام یابی * بقدر گذشم
 آرام یابی * مکن تعجیل در تحصیل مقصود * بسادیری که خوشتر باشد از درد * در مثل است که
 هر چه دیر آید درست آمد و انت بسازاید است محض برای تحسین آورد اند و دستور العمل گفته
 که گاهی اهت محض برای تحسین لفظ آید چون گفتار ای گفت و رفت * که از افقه صید نیکو و پرور دام *
 به است از زود تا نیکو سر انجام * نیکو صفت دیر است و در دام متعلق بافتد و صید را موقوف
 الاخر باید خواند یعنی دیر نیکو بهتر است از زود تا نیکو سر انجام مقصود آنکه صیدی که بد بر نیکو
 و رنگ و مکث نیک در دام افتاد بهتر است از شتاب افتادن آن که عاقبت آن نیک و
 موافق مقصود نبود و ز لیس گفت گفته مجرب است * که انداز دینفر و اخوه دن آب * ز شوقم جان رسیده
 بر لب امروز * نیارم صبر کردن تا شب امروز * کی آن طاقت مرا آید پدیدار * که تا وقت در که

اندازم این کار * مذاخر مانعت زین مصاحبت چیست * که توانی بمن ایک لحظه خوش زیست
 بکامانای من ران دو چیز است * عتاب ایزد و قهر عزیز است * اول عتاب خدای تعالی
 دوم قهر و خشم عزیز مصر است اگر بر این معنی اطلاق یابد * عزیز این کجی نهادهی گرداند
 * بمن صد محنت و خواری رساند * بهیمنه کرده تیغ آسان کردانی * کشته از من لباس زندگانی *
 رویی حکمت که در روز قیامت * چو افتد بزنا کاران خرامت * غرام بالغنج ندی پیوسته
 و عذاب و هلاک * ح. جزای آن جفاکشانشان نویسند * مراد فقرایشان نویسند * آن جفاکشانشان
 اشارت بزنا کاران است یعنی فرشتگان چون خبری آن زنا کاران بنویسد مراد فقران
 زنا کاران و مراد ایشان بنویسند و جزای من نیز زیاده تر و عظیم تر از جزای دیگران بنویسند
 زیرا که مرتبه انبیاء علیهم السلام بالاتر و افضل از همه عالم است لازم ثواب و عذاب ایشان
 هم بالاتر و زیاده تر باشد و بعضی گویند که آن اشارت بزنا کاران است و مراد از جفاکشانشان همین
 لفظ است یعنی جزای آن زنا کاران همین لفظ جفاکشانشان بنویسند و فیه مافیه * زیانگفت زان
 دشمن میزدش * که چون روز طرب بنشینم پیش * بنشینند آن دشمن پیش من در روز
 خوشی و عشرت * و هم جامی که باجانش صفتیزد * زمستی تا قیامت برنجیزد * یعنی جام زهر
 هلاک که فی الفور قتل کند و هلاک نماید بنویشانم آن عزیز مصر را * تو می گویی خدائی من کریم است
 * همیشه برگزیده گار آن رحیم است * مرا از گوهر و زهر صد خزینه * درین طوالت مرا باشد و فیه
 قداسازم همه بهر کنایه است * که تا باشد زبند و خرد خواست * بگفت آن کس نیم کافیه پسندم *
 که بینم بر کس دیگر گزندم * خصوصاً بر عزیزی که عزیزی * ترا فرمود بهر من کنیزی * خدای من که
 بتوان حق گزاریش * بر شوت کی شود آمرزگارش * بجان دادن چو مرثه دار کس نگیرد *
 در آمرزش کجا رشوت پذیرد * ای در آفریدن و از عدم بوجود آوردن * زیانگفت گای شاه
 جوان بخت * که هم تاجت میبدر باد و هم تخت * دلم شد تیر محنت را نشانه * ز بس کاری
 بهانه بر بهانه * از بسکه می آری تو ای یوحنا بهانه های متواتر و بهانه بالغنج عذر بیجا و ناپسندیده
 * ف. بهانه کج روی و حیله ساز نیست * بهانه بی طرفی و راست بازیست * معاذ الله که راه کج
 و دهم من * ز تو این حیله دیگر نشنوم من * معاذ الله بالغنج یعنی احوذ بالله آمده است * ف.
 محبت بی طاقم آرام من ده * اگر خواهی و گر نه کام من ده * ای اگر خواهی نخواهی یعنی خواه
 نخواه و البته مرا آرام ده * بگفتن گفتن آمد روز من سر * نگشت از تو مراد من میسر * سر

یعنی آخر تمام * زبان بر بند دیگر زمین خرافات * بجنب از جا که فی النواخیوا فانت * خرافات *
 بالقسم سخنان پریشان * * و افشانه حکایت غریب که ازان خنده آید * ب * و تا یزید رنگ
 کردن * مراد خشک فی آتش فدا است * ترا با آتش من خوش فدا است * مرا این
 ده د آتش کی کند سود * چو در چشمست نکر د آب ازین دود * ازین آتش چو دودم هست تابی
 * یا بر آتشم زن یکدم آبی * زلیخا چون پایان برد این راز * تعلیل کردیوسف دیگر آغاز *
 تعلیل باشدید لام اول بهانه کردن و بیمار ساختن و باز داشتن کسی را از کاری * ج * زلیخا گفت
 کای عبری عبارت * که بردی از سخن و قلم بغارت * عبری و عبرانی با کسر نه لغت جهودان
 * ج * و جهود یهود را گویند عبارت بیان و تغییر کردن سخن * ج * مزین بر روی کارم دست
 روراک * که خواهم کشتن از دست تو خود را * به عشرت دستم اندر کردن آید * و گرنه بر من
 از خنجر تیز * نیازی دست کرد در کردن من * شود خون منت عالی نکردن * کشم خنجر چو سوسن
 بر تن خویش * چو گل در خون کشم پیراهن خویش * چون برگ گل سوسن بصورت خنجر می باشد
 گویا که بر تن سوسن خنجر است و چون گل مرخ رنگ است گویا پیراهن آن در خون غرق است
 * زخم بر تن ز جان داغ حدائی * ز حیات گفتنت یابم رانی * عزیزم پیش تو چون کشته یابد * بی
 کشتن عنان سوی تو تاب * پس از کشتن بر سر مرده خاک * بتو پیوند داین جان بدو سناک * بگفت
 این و کشید از زیر بستر * چو برگ بید سبز از برق خنجر * اخافت برق بسوی خنجر بیانه است
 و اولی آنست که در بعضی نسخ دیده شده که بجای برق لفظ رنگ افتاده است * چو برگ
 بید سبز از رنگ خنجر * و رنگ بفتح رای مهمل یعنی حید و مکر و خیانت و شرم مذکری و اندک
 مایه خشم با حجابات * * دلی از آتش غم پر تفت و تاب * بخت شده برد آن قطره آب *
 تفت بفتح بجا و در می * ی * ده * تاب که می آتش و نجر آن مهره اول در ترکیب حال واقع
 شده است از ضمیر فاعل برد که عاید بزیلیخا است و تفت مفت طین است و قطره آب کنایت
 از خنجر است * چو یوسف آن بید از جای برجست * چو زمین باره بگرفتش مرد دست * کزین
 تندی یار ام ای زلیخا * و زمین ده باز کش گام ای زلیخا * زمین خواهی رخ نهود دیان * و وصل
 می بگام دل رسیدن * ای خواهی رسیدن * و لیخا ماه اوج دستانی * و یوسف چون
 بدید این مهربانی * گمان نداشت که خواهد گام من داد * و وصل خویشتن آوام من داد * و دست

خود زمانی فخر انداخت * بقصد صلاح طرح دیگر انداخت * لب از نوشین و دانش بر شکر
 کرد * ز صاف طوق و از سستش کمر کرد * نوشین بمعنی شیرین دهن و مردوشین عاید
 بود سفت است و شین دوم بمعنی او راست حامل آنکه زلیخا بود بر خنسار پوست
 گرفت و از دست نابی خود و گردن یوسف طوق انداخت و از دستان خود قوطه و کمر
 یوسف ساخت چنانکه شکل جماعت کنایه باشد یعنی آورد * بر پیش ناو کش جان را هدف ساخت
 * فرعون گوهرش تن را هدف ساخت * ناوک کنایت است از کبر و قبیح که آن را آلت
 جماع هر گویند و گوهر کنایت از منی است و یا از همان آلت و مردوشین عاید یوسف است *
 دلی نمکشاد پوست بر هدف شست * پلی گوهر صدف را مهر و شکست * شست با لغم گرفتن
 سوغات بر روزه کمان هنگام انداختن تیر و آنچه بدان ماهی گیرند و شتر حجام که بدان رگ زنده دهد
 سبب * هدف و هدف کنایت از فرج زلیخا است یعنی سوغات بر روزه کمان بر بست اما
 نکشاد یعنی تیر نینداخت و بر تاب نکرد یعنی قضیب را از دیک زلیخا نهاد لیکن در فرج و اخلاص
 نکرد و این معنی خطاست و مناسب بایات آینده خصوصاً باین بیت نمادی بر آزار خویش
 دستی الخ صوابتر دلائق تر سبب و حباب بیشتر و مناسب تر نشان یوسف است که تقصیر
 این عبارت چنین کند که شست کنایت است از طاقه از اربند که بعد از بستن آن پیدایمی شود
 و شست در عرف عام طاقه عاج را گویند که تیر اندازان در انگاشت که آن را ایهام گویند می پوشدش
 و چون از اربند بعد از بستن بان صورت دیگر دو بنا بر آن کنایت داشتن از آن رو باشد حاصل
 آنکه هر چند زلیخا بر زمین افتاد و برای جماعت یوسف را تعجب نمود و شکل جماع خود را به شکل
 نمود لیکن یوسف سبب پاسب عصمت بر زلیخا از اربند خود نکشاد و برای انداختن آلت خود
 مهر صدف آن را که از اربند زلیخا است شکست * دلش می خواست در سفتن بالماس *
 دلی میداشت حکم عصمتش پاس * در بالغم کنایت از فرج زلیخا است و الماس کنایت از آلت یوسف
 و در سفتن بالماس کنایت از جماع است یعنی دل یوسف جماع زلیخا را می خواست اما
 سبب عصمت که خاصه نبوت است این خطر را بعین نمی آورد * قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَلَقَدْ صَدَّقَ بِهِمْ نَبَا
 النِّجْمِ وَفَرَّقَ اسْمَاءُ بَيْنَهُمْ وَعَزَمَ بِنْدَهُ بَعِزُّمَ گناه گناه میگرداند بهر و تفصیل مقام آنست که آنچه
 در انقضای یک افتاد دلی اخبر آن را عاجز نماند و چون در دل افتاد و باقی ماند در جماعت برسد

جوان کرد آن را خاطر خوانند و چون لذت پیدا آید و خواهش حصول آن و وصول بدان حادث
گشت آن را هم خوانند قسمی دیگر است که نام آن عزم است و آن قرارداد نفس است بر معصیت
و عدم جرم بر آن چنانکه از جانب وی هیچ نفی نیست جز آنکه در خارج اسباب آن مهیا نیست
و اگر مهیا گردد البته کند بر این قسم مواخذ است چه این قسم از اعمال قلبیه است چنانچه عقاید
باطله و اخلاق ذمیمه و بندها خود است بر اعمال قلبیه چنانکه بر اعمال جوارح و بر افهام مثله سابقه اصلا
ما خود نیست * کذا ذکر الشیخ المدقق المحقق المحدثات العلوی فی تصانیفه زیاده و تفاضل که
و یوست * همی انکیخت اسباب توقف * جدای بر از از خوش دستی * یکی عقد
کشادی و بدستی * فتادش چشم ناگر در میان * بزرگش پرده در کنج خانه * ضمیر شین فتادش
راجع بیوست و بزرگش متعلق است بفتاد و زرش پرده که از زرباقه شده * سوالش کرم
کاین پرده پنا چیست * در آن پرده نشسته پردگی کیست * پردگی صاحب پرده و پرده نشین * به گفت
آن کس که تاسن زنده هستم * بر صم بند گانش می پرستم * بقی تن از زرو چشمش ز کوه * و درش
طبله پر مشک از فر * یعنی در آن پرده بقی است که تن آن از زراست و چشم آن از گوبر
و مشک از فر مشک تیز بوی * به رعایت فتاده پیش ایدم * حرطاعت فتاده پیش ایدم *
درون پرده کردم طای گاهش * که تانبو و بسوی من نگاهش * ای سوی فعل به من که متو میکنم
نمن آیدن بدینی نه بیند * درین کارم که می بینی نه بیند * چو صفت این سخن بشنید ز دبانگ * کزین
دینار نقدم نیست بیکه انگ * نقد معنی موجود صفت دینار است و مراد از آن فضیلت است با
فعلی مباشرت که بالفعل صورت وجود گرفته * ترا آید به چشم از مردگان شرم * و زین نازندگان
در خاطر آردم * آردم باز ای منقوط و الف مدوده معنی شرم و حیا * مردگان و نازندگان کنایت از
پیان است * من از بینائی و انامی نترسم * ز قوم تو انامی نترسم * قیوم اسمی است از
اسمای حسنی الهیه قایم بذات خود و قایم ارنده غیر خود را بقدرت خود که کافی شرح المشکوهه الیه
المحدث و در هر دو معراج است تمام است * بگفت این و از میان کار بر خاست * و زان خوش خوابکه
بیدار بر خاست * الف کرد از دو شاخ لام الف دور * رانند از کاز سیمین شمع کافور * ضمیر
کرد و راجع بیوست علیه السلام است و هم چنین ضمیر فاعل در رانند و الف مفعول گردود و در
مفعول ثانی آن و شمع کافور مفعول رانند و الف و شمع کافور کنایت از زکوة و فضیلت و صفت هم است

و د شاخ لام الف و گاه همین کنایت از فرج زینخاست و گاه در لغت مفروض را گویند و فرج
 زنان بمعنی بصورت مفروض و بشکل لام الف یعنی کلمه لامی باشد و قفیب بر حال بصورت
 الف و شمع حاصل آنکه یو صفت آلت خود را فرج زینخاست و در کرد و فعل بجامعت بعین نیاد و *
 چو گشت اندر و دیدن گام تیرش * کشاد از مهر راه گریزش * شین در مصراع اول مضاف الیه
 کام است و کام بکاف فادسی قدم و شین در مصراع دوم مفعول کشاد واقع شده بمعنی او را و مرفوع
 مرد یو صفت است * بهر را گامی بی در کشائی * پیدی قفل جای پر بهائی * در کشا کنایت از کلید
 است و پر به بالفتح و اگشتندید رای مهمل بهندی جهر * اشارت کردنش کوئی بانگشت * کلید بود بهر
 قبح در رشت * کلید بالفتح آلتی که بان قفل کشانیده یعنی کوئی توای مخاطب اشارت کردن یو صفت را
 برای کتودن قفل که کلیدی بود برای قبح قفل در رشت یو صفت یعنی گویا همین اشارت کلید قفل

بود * زینخاست چون مدد این از عقب صفت * بوی در آخرین درگاه پیوست * بی باز آمدن دامن کشیدش
 ز سوی پشت پیراهن دریدش * دوید فعل لازم مضمون بیت موافق کریمه است رَأَيْتُهَا تَقْبَلُ
قَدَّاتٍ قَبِيضَةً مِنْ دُورٍ و دیدش و دیدند یو صفت و زینخاست را و پاره گردان زینخاست پیراهن یو صفت را از

پس پشت * بدون رفت از کف آن غم رسیده * بسان خنجر پیراهن دریده * زینخاست از ان فراغت
 جامه زد چاک * چو سایه خویش را انداخت بر خاک * ز داین جامعی گرد آمده یعنی جامه خود را پاره کرد
 فردشی از دل ناشاد برداشت * ز ناشادی خود فریاد برداشت * که او ایازلی اقبالی بخت * که برد از
 خانه ام آن نازنین رخت * یعنی یو صفت رخت خود را ازین خانه برد یعنی ازین جا رفت * درین
 آن صید گردامم بدون رقت * درین آن شهید گردامم بدون رقت * عزیمت کرد و زی عکبوتی * که

هر خود کند تحصیل قوتی * بآئی دید شهبازی نشسته * ز قید دست شادمان باز رسته * بگرد او تلبین
 کرد آغاز * که بند دپردیش را از پرواز * زمانی کار در بی کار او کرد * لعاب خود همه در کار او کرد *
 چو آن شهباز کرد از وی کناره * نماندش غیر تا چند پاره * منم آن عکبوت زار و درخورد * فدا ده از مراد
 خوشتن دور * زار بمعنی ضعیف و نحیف آمده کنه افی جمیع القوس * و گ جانم گسسته هم چو تارش
 نگشته مرغ امید ی شکارش * گسسته نام از مرکار و باری * بدستم نیست جز نگسسته ناری * کار و بار
 بمعنی شغل و عمل * ف *

انچه میان دو و زلیخا گذشته بود را فشا کردن زلیخا آن را

چنین ز دماغه نقش این فضا نه * که چون یو حفت بروین آمد ز خانه * مراد از خانه قلم را دی است و خانه
 قاعل زد و نقش مغفول آن * بروین خانه به پیش آمد عزیزش * گردی از خواص خانه نزدش *
 والقیه حید هالدی الباب و یافذه ان بر دوشوهر زلیخا که عزیز مصر بود نزدیک دو بیرون *
 چو در حاش عزیز آشفنگی دید * در آن آشفنگی حاش بهر سید * جوابش داد از حسن ادب
 باز * تهی از تهمت افشای این را ز * مصر عرمانی این بیت قال واقع است از جواب و راز مراد
از راز نیست که در میان یوسف و زلیخا واقع نشده بود * عزیزش دست بگیرت از سر مهر *
 درون بردش بسوی آن پری چهر * چو با هم دیدشان باغیست تر گفت * که یو حفت با عزیز احوال من
 گفت * شان یعنی یو حفت و عزیز مصر را * به حکم آن کمان آواز برداشت * نقاب از چهره آن
 ز از برداشت * که ای میزان عدل ان را مرا چيست * که با اهل نه بر کیش و فانیست * یعنی انکس
 ز که با اهل خانه تو که منم بر کیش و فانیست چه مرزا است و مرزا یعنی پاداش یکی و بدی و قابالفتح پاداش
 بگا و داشتن و حق چیز می تمام گذاردن * مس * مضمون بیت موافق آیت کریمه است
 قالت ما جزاء من اراد باهک سوء الا ان یسجن او عذاب الیم
 گفت آن زن عزیز مصر مصر را که چیست پاداش کسی که خواهد با اهل تو خیانت و بدی را مگر این که
 در زندان کرده شو با عذاب دردناک * بکار خویش بد اندیشگی کرد * درین پرده خیانت
 پیشگی کرد * عزیزش داد در قصص کای بر روی * که در این کج نهادی راست بر کوی * گفت
 این بده عبری که آغاز * بغیر زندی شد از لطف سرافراز * درین خلوت بر اوست خفته بودم *
 درون از کرد سخت رفته بودم * چو در دوان بر سر بالینم آمد * بقصد خرمن نسیم آمد * نسیم
 بکسر نون نام گلی است و گونید گل چین و بفتح نون نیز * مس * و خرمن نسیم در ایام کثابت
 است از مکان مخصوص زلیخا با تمام تن او * فیما ش آنکه من از دی را آگاه * بخرم گلستانم آورد
 را * این مصرع قال است از ضمیر قاعل در آورد که عاید یوسف است * باذن باغبان
 ناگشته محتاج * بر دست نیل بغارت گل بتاراج * باغبان کنایت از ذات خود کرده است و ضمیر
 قاعل در بر عاید یوسف است و نیل کنایت از زلف است و گل از زساره و گل مطبوع
 بر دست نیل است بنقده بر حرف حافظه * چو دست آورد پیش آن ناخر دمنه * که بکشاید گنج وصال
 من نه * من از خواب کران بیدار گشتم * ز جام بی خودی هشیار گزینم * مرا حان گشت از بیداری

من * گریزان شد ز خد متکاری من * رخ از شرمندگی سوی در آورد * بروی یگنجی ددر آورد
 یگنجی بیای معرفت مصدری باید خواند در بر آوردن کنایت از در نه کردن است چنانچه
 مرزا حایب گفته * ز پیشش دل حجاب دید و ایراد از چون مردان * بگل نامی بر آری بیش
 ایوان شمالی را * ای نامی نه کنی از گل یعنی یوسف بروی یگنجی خود در بست ای در نیکی
 بر خود بست * شتابان از قفای او دیدم * برون نه نهاد پا بروی رسیدم * بنام یوسف
 هنوز پای خود را از در برون نه نهاد بود که بوی رسیدم * گرفتم دامنش را چست و چالاک *
 چو گل افتاد در پیراهنش چاک * ضمیر شین طاید یوسف است و چست و چالاک حال
 است از آن ضمیر یعنی گرفتم دامن یوسف را در جای که یوسف چست و چالاک بود *
 کشاده چاک پیراهن دانی * کند قول مرار و شش بیانی * کشاده فعل متعدی است و ضمیر
 مستند را آن که راجع به چاک پیراهن است قاعل آن ددانی مفعول آن دکار چاک پیراهن
 مهتد است و جهد فعلیه که در مصراع ثانی است اعنی کند قول مرار و شش بیانی بجران است حاصل
 آنکه چاک پیراهن یوسف در حالی که آن چاک دهن خود کشاده است قول مرا که ضایق مذکور
 شد بیان ظاهر میکند یعنی گو او موبد قول نیست * کون آن به که هر چون ناپسند ان * ای بدکاران
 کنی یک پند * و شش بر ندان * و با خود بر نین و اندام پاکش * نمی در دنی که سازد در و
 ناگش * کلمه خود این باز اید است هیچ معنی ندارد و در جهان گیر می گفته که از جهد گمانی که به چست
 شش و زینت کلام بیارند و اثر او در معنی دخلی نباشد کلام خود هست چنانکه من خود به کسم زمین
 که برسد یعنی من به کسم انتمی و در در نین نهادن کنایت از ضرب و اید است یعنی اگر یوسف
 را در زندان محبوس نمی گیتی بر من و جسم او که از در داید ایاک است یا بر تن او آثار یوسف
 از لوث و عصیان پاک و صاف قرار داده اند ای دالسی بفریب نازیانه یا چوب نینه نامی و
 داد و نامک سازد * پسندی بروی این رنج کران را * که کرد عبرتی مرد بکران را * القهرت
 با گیسر آنچه بوی نه گیرند * ج * عزیز از وی جویشند این سخن را * نه بر جادید دیگر خوشتر را *
 و شش گفت از طریق استقامت * زبان را سادت شمشیر ملامت * یوسف گفت
 چون کشم گهر سنج * بی بیع تو شد خالی دو صد گنج * بیع بالغنج خرید و فروخت * ج * و در این *
 یعنی اول سنج شده است و بی بیع و متعلق بکشم است و چون حرف شرط است و خالی
 شده جزای آن یعنی چون وزن کند و گوهر و زو خود را بر ای خریدن تو شد م دو صد گنج از مالی

من خالی شد یعنی بسیار مال من نخرج آ * بفرزندی که فتر بعد از اناست * ای بعد از خریدن
 تو مال بسیار * زحمت صاحبم خالی میمانست * زلفخارا هوادار تو کردم * کینه از اناست سنا تو
 کردم * غلامان حلقه در گوش تو گذاشتم * مفا کیش و وفا گوش تو کشیدند * کیش فصدت که انا فی الموده
 بهمال خویش دادم افتیبات * نکردم رنج دل در هیچ کارت * نه دستور خود بود آنکه
 کردی * عفاک الله دید بود آنکه کردی * دستور با فخر اجازت * د * و طرز و روش * ی *
 عفاک الله ای بخشد خدای تعالی * نمی شاید درین دیر بر آفات * جز احسان اهل احسان را
 مکارفات * قوله تعالی هل جبر الا احسان الا الاحسان * تو احسان دیدی و کفر ان نمودی *
 بکافر نعمتی طغیان نمودی * احسان با کفر بکوی کردن * ع * کفر ان با فخر نامسپاسی کردن * ف
 و طغیان با فخر از حد درنگاشتند * ز * و لاف زبانی بیای مروت و معذری بهی پیوستند * نعمت
 شدن و نامسپاسی آن کردن * ز کونی بق گداری رخت بستی * ترک خوردی بلکه ان را
 شکستی * بلکه ان را شکستن کنایت از حرام نمکی کردن است * چو بوسه از عزیز آن تب
 دامن دید * چو مواز گرمی آنش بر پیسجید * نف بالذبح گرمی آنش و جز آن * ف * چه و گفت
 ای عزیز این داور پیوند گناهی نه بدین خواریم پیوند * داور بیای مروت و معذری حکومت
 * زلفخار چه میگوید دروغ است * دروغ او چراغ بی فروغ است * زن از پهلوی چپ شد
 آفریده * کس از چپ راستی بر کندید * چه اندر که بشناسد چپ از راست که از چپ
 راستی مشکل توان خواست * مرا تا دید دارد دریم مر * که کرد کام وی از می میسر * از وقتی
 که مرا دید زلفخار من میای خواهشی دارد سر بالفتح میل و خواهش * ی * و همون این بیست موافق
 آیت کریمه است * قال می را و وقتی من نفسی * گفت یوسف آن یعنی زلفخار مطالبه کرد مرا
 از نفس من * گهی از پس در آید که زیستیم * هر که در فسون خواند بخویشد * دلی هر که و نکشاده ام
 چشم * بخوان وصل اند نهاده ام چشم * که باشم من که با خلق کریمت * نه هر بای خیانت در
 حرمت * حریم بالفتح گرداگرد * ف * بدان بند که چون سولی نه پیوند * ردد و رسند سولی نشیند *
 یعنی بدست آن ظالمی که چون سولی نه پیوند یا دهنده سولی را یعنی در غیب وی خود بجای او در سند سولی
 بنشیند * ز حرمت داشتیم بر سینه داغی * گرفته از هر کنج فراخی * حرمت دوری از جای
 خود * ج * زلفخار قاصدی سویم فرستاد * بر دهم مدد در اندیشه بگشاد * با فسون ای شومین از راه
 برو * به همراهی درین خلوت کمر برد * فضای حاجت خود خواست از من * سکون طاقت

بر خاست از سن * که پیران زو بسوی در دویدم * بعد در ماندگی اینجار رسیدم * گرفت اینک
 فنای دامن را * دید از سوی بس پیراهن را * اینک متغی این و داد بد فعل متغی است
 * مرا بااد جز این کاری نبود است * بر و ن زمین کار بازاری نبود است * یعنی در میان
 من و ز اینها همین سخن های که من بیان کردم واقع شده * دیگر جز آن چیزی بوقوع نیامده است
 که ت نبود قبول این بی گناهی * مکن بسده اینک هر چه خواهی * بیگناهی بیای مروت معدری
 بیگناهی شدن یعنی اگر بیگناهی شدن من را قبول نمی افته و بی جرمی من بخاطر تو نمی رسد هر چه می خواهی
 در حق من شروع کن از قتل و ضرب و حبس بسده که در آن کنایت از شروع کردن فعل است *
 ز اینها چون شنید این ماجرا را * بیایکی یاد کرد اول خدا را * و زان پس خورد سوگند آن دیگر *
 بفرق شایه مصر و نواج و انصر * باقبال عزیز او عز و جاهش * که دولت ساخت از خاها ن خواهش
 بای چون افند اندر دعی بند * گواهی بیگناهیان چیست سوگند * بند بالفیج کرد و عقد * ی * و کار دعی
 را که در کلام عرب بفتح و ادا الف مقصوره است در روز مره فرس بکسر و او و سکون یای
 در آخر باید خواند به فارسیان همه بمقتضی الاخر از امثال کلمه دعی است چون طوبی و موسی
 و عیسی اما که میکنند یعنی الف مقصوره را بیابدل کرده و ماقبل آن را کسر داده می خوانند گواه
 بیگناهیان یعنی کواکبی که بر دعی خود کواهان گذارده همین سوگند است * کته سوگند بسیار
 آشکاره * دروغ اندیشی سوگند خواره * فاعل کته لفظ سوگند بسیار است و دروغ اندیشی
 بیای مصدری مفعول اول آن آشکاره مفعول ثانی فاعل آنکه سوگند های بسیار خوردن ظاهر
 می نماید دروغ اندیشی سوگند خواره یعنی کذب او را آشکارا می کند و تواند که دروغ اندیشی
 قاعل کند باشد و سوگند بسیار مفعول آن یعنی دروغ گوئی سوگند خواره سوگند های بسیار ظاهر
 می کند ای کسی که کاذب است سوگند های بسیار می خورد * پس از سوگند آب از دیدگان
 ریخت * که پوست از نخمیت این فتنه انبخت * چراغ کذب را کافور و دشمن زن * بخور
 اشک دروغش نخیست روغن * چراغ کذب مراد از قول کذب است * از آن روغن
 چراغش چون فروزد * بیک حاعت جهانی را بسوزد * عز را آریه و سوگند چون دید * بساط
 راست بنهیم در نور دید * بسده بیکی اشارت کرد تا زود * زنده بر جان پوست ز خمر چون عود
 ز خمر بالفیج چوبکی باشد که بدان ساز را بنوازند و آن را بازی مضرب خوانند * ی * و عود
 بالفیج و اسکون را بلب * ح * حاصل آنکه عزیز مصر مرتبگی را اشارت کرد تا پوست را

برنده و ایندیه بدن مبارکش (عازم) بر خرم غم رنگ جانش خراشید * زو قش آیت راحت
تراشد * بر زندانش کند محبوس چندان * که گردد آتشکار این سر بهمان * و نیز عزیز معر
بسر بهنگ گفت که بعد از ضرب یوسف را برندان محبوس دارد تا مدتی که این سر
بهمان بتقریق رسد و ظاهر گردد *

کشیدن سر هنگان یوسف علیه السلام را بجانب زندان و کوهی دادن طفل شیر خواره بهماکی زی
و کل اشتن عزیز مصر او را مست کودانستش ادرا *

چو یوسف را گرفت آن مرد سر بهنگ * به محنت گاه زندان کرد آهنگ * متراغ ثانی
مطوف بر گریه فغان * به تنگ آمد دل یوسف از آن درد * نهان روی دعا به
آسمان کرد * آسمان قبله دعا است چنانچه کعبه قبله نماز است * که ای دانا با سر از نهانی
ترا باشد مسلم را ز دانی * دروغ از راست بیش نیست * که اندر تو کردند
کشفت این راز * ز تو صدق چون دادی فرد غم * نه است بگفتار دروغ * نام حضرت یوسف هم
یوسف الصل یق یق یعقوب الصفی بن اسحاق الذبیح بن ابراهیم الخلیل علیهم السلام

کذ فی التفسیر * گواهی بنگه ران بر دعوی من * که صدق من شود چون صبح روشن * زشت
است کشور کشایش * چو آمد به بدت تیر دغایش * در آن مجمع زنی خویش زینبا * که بودی
روان شب بیشم زینبا * خویش بمعنی قرابت آید * پس * یعنی زنی از اقربای زینبا * سه ماه
کودکی بر دوش خود داشت * چو جان بگرفت در آغوش خود داشت * آن زن و دی * سر عمر زینبا
بود و قبل * سر خال زینبا بود * یک * چو سه سن بر زبان حرفی نراند * ز طواریان حرفی نخواست
ناور بالضم مکتوب در از طر امیه جمع آن * فت * فغان ز دگای عزیز آهسته تر باش * ز تحجیل
عقوبت بر حد تر باش * فاعل ز دگای است * سزاوار عقوبت نیست یوسف * باطنت
در محبت اولی است یوسف * اولی را که بفتح لام و الف مقصود است موافق ضابطه
قاری بکسر لام باید خواند * عزیز از گفتن کودک * سخن با او بقانون ادب
راند * که ای ناشسته لب ز لایش شیر * نه است که دلقین حسر * تقدیر * حسن بالضم خوئی و
تقدیر سخن کردن و قرار دادن و با قرار در آوردن * فت * بگو و روشن که این آتش که
اخر دخت * که انهم به دعوه شرف سوخت * به گفتار من بهر تمام و غلظ * که گویم با کسی را ز کسی

باز * بنام بفتح نون و تشدید میم سخن چین * ت * و غماز بفتح غین و تشدید میم و بی
 حوی و خرم دم برده پیش کن * ت * از غماز بیست مشک چوب سیه روی * که از صدر پرده
 بیرون می دهد بوی * به بین در تاز و گلهای بهاری * که دندان و خوش انداز پرده داری * چون
 اوراق گل به شکل پرده است بنابر آن گلهار ابرده دار گشت * نیم غماز لیکن که بدانی
 تاویم با تو این را از نهانی * بر و مرغال پوست کن نظار * که پیراهن چه حاشش گشت باره
 که از پیش است در پیراهنش جاک * ز لنگار ابو دواسن از آن پاک * خدا داد عی بوسف
 فروغی * میگوید برای خود و غی * و در از پس جاک شد پیراهن او * بود پاک از خباثت دامن
 او * دروغ است از آنچه میگوید ز لنگار * ز راه صد می پوید ز لنگار * عزیر از طفل چون گوش این
 سخن کرد * روان بفتیش حال پیراهن کرد * چو دید از بس درید پیراهن را * ماست کرد
 آن مکاره زن را * که دانستم که این کید از تو بوده است * بر آن ازاده این قید از تو بود
 است * ازاده بر وزن آمازه بالمره پیر و ولی و صالح و اصیل و طلال زاده و موسی * و سوره * می
 این قید ای قید غم و الم * چه کید است آینه پیش آوردی آخر * چه بد بود این که با خود کردی آخر
 ز راه ننگ و نام خویش گشتی * طلبکار غلام خویش گشتی * یسئیدی بخود این ناپسندی * و زان
 بس جرم آن بروی کشیدی * ز کید زن دل مردان دو نیم است * زنان را کید های بس عظیم است
 و دهم و چهاره * عزیران را که کید نهان خوار * بکید زن بودا ناگرفند * ز کم زن کسی عجز مباد *
 زن مکاره خود هرگز مباد * بر وزن بس با سبغ و بنشین * ز حجت روی در دیوار بنشین
 يوسف ارض عن هذا را معقوب الذیك انك كنت من الاطین یعنی ای یوسف اغراض کن
 در و بگردان ازین مهم و ای ز لنگار مرزش خواهر گناه خود را بدرستی که تو از گرده
 کینه کاران است * بگریه کرم کن هنگامه خویش * بشو زین حرف ناخوش نامد خویش * تو ای
 یوسف زبان زین را زد و بند * بهر کس گفتن این را میبند * همین پس در سخن چالاکی
 تو * که روشن گشت بر ما پاکی تو * قدم از راه غمازی در نه * که باشد سوده پوش از پرده
 در به * عزیز این گشت بیرون شد ز خانه * بخش خوی سر شد در زمانه * ای مشهور شد آن
 عزیز بخدمت خوش خلقی که با وجود اطلاع و علم بدفعی ز لنگار بنشیند و او را بقتل نیارد * محمل
 دل کش است اما نه چندان * تا که خونی خوش است اما نه چندان * که مرزبانه کرد * چو مرز از زن بخوش

خونی گشته باد * ز خوش خوی به بد خوی رسد کار * بجای به بد خوی منته بدگوی و نیز منته بدیوش بدیده شد
 کان بر کار زن چندان صبورى * که افتد رخه در سد غیورى * غیورى غیرت کردن و ناموس خود
 دست از دهان برداشتن زنان مصر و زبان طلعه بوزلیخا کشادن.

بتبع ضربت عشق دست و زنان ایشاق بریدن *

نسا زد عشق را کنج سلامت * خوشار سوانی کولی ملامت * نسا زد یعنی موافقت نماند یعنی عشق
 عاشق از ملامت و سرزنش و تعین و تشیع خلق سلامت نمی ماند ملامت و رسوائی لازم حال عاشقان
 است * غم عشق از ملامت تازه کرد * و زین غم عاید آواز کرد * ای از ملامت و مصمیر کرد و راجع
 نغم عشق است یا بسوی عشق * ملامت شعله با زار عشق است * ملامت صیقل ز بکار عشق است
 یعنی ملامت عشق را استحکم و ثبات میگرداند و نگهبانی آن می نماید چنانکه شعله بلند نگهبانی بلند می کند
 و بند و بست آن می نماید و صیقل بالغیچ آنکه این روشن * * * و فنی کشت الفغات صیقل بالغیچ شمشیر
 را بلا و منال مثله * ملامت های عشق از هر کرانه * بود کاهل تان را تا زیانه * ای از هر طرف
 و کاهل تن کسی را گویند که در کار و بار عشق کاهلی کند و سستی و تن داری نماید و کاهلی یعنی سستی
 و کاهلی کننده در کتب لغت معتبره چون قاموس و معراج و غیران نیامده است و الله اعلم * جو باشد مرکب زده
 در کران خیز * شود از تازیانه صیرا و تیز * کران خیز کاف محمی مفتوح آنکه در برخاستن و راه رفتن در تک نماید
 و سستی و کاهلی کند * زینهار اچو شگفت این گل راز * جهانی شده بطعش بابل آواز * زمان مصر
 زان آگاه گشتند * ملامت را حواله گشتند * ر قال نعوذ فی المذنبه الاموال العزیزه و اوهاد فتاعن
 نفسه قد شغفها حب المال و الترهافي خلال مبین گفت زمان مصر که در شهر مصر بودند که زن عزیز مطالبه می کند
 غلام خود را از نفس او تحقیق پاره کرده است آن غلام پرده دل او را آرزوی دوستی بدوستی
 ما برایه می بینم او را در کراهی ظاهر * هر نیک و بدش در پی فاداند * زبان سرزنش بر دی
 کشاند * که شد قارغ ز هر نیکی و نامی * دشمن مفتون عبرانی غلامی * گفته شد از افعال ناقصه است
 ترجمه کان مصمیر مستتر در آن که راجع بزلیخاست اسم آن است و قارغ یعنی خالی انحراف آن
 و معراج ثانی جهه طایفه است از ان مصمیر مذکور یا گویم که اسمش کلمه دلش بود و مفتون که بمعنی
 عاشق است خبر آن و قارغ ز هر نیکی و نامی طال است از مصمیر شین دلش که عاید به زلیخاست
 و عبرانی غلام کنایت از یوسف هم است * چنان در مغیر جانش جا گرفته * آن غلام عبرانی *

که دست از دین و دانش و اگر فته * و اگر فته بمعنی باز آمده چنانچه دایکوبه بمعنی باز کرد و گفت
 بمعنی باز گفت * ی * مصمیر و اگر فته اول راجع به وسعت است و در ثانی سوی زیاده و کلمه دانش
 اگر بکسر نون بمعنی خرد و عقل باشد آرزوی معنی اولی بود لیکن بسبب اختلاف حرکت نون
 جانش و دانش قافیه معیوب می شود پس اولی و انسب آنکه بفتح نون باشد تا قافیه معیوب نگردد
 و درین بهیچام لفظ دانش مرکب از کلمه دان که امر است از باب دانستن و شین مصمیر که
 در معنی مضاف الیه دست است و راجع به زیاده و کلمه دان که امر است درین جا بمعنی مصدری است
 دانستن مستعمل شده یعنی به وسعت دست زیاده از دین و دانستن گرفته ای دین زیاده را
 برد و مفت دانستن او را که بدان مفت ذات خود را می شناخت هم برد و امر بمعنی مصدر
 در فارسی بسیار آمده چون خورد و خواب و خورد لفظ کو در گفت و گو بمعنی خوردن و گفتن آمده *
 عجب گمراهی پیش آمده را * که در در بند و خویش آمده را * عجب ترکان علام از دی
 نفور است * ز در سازی و هر ازیش دور است * نفور بالضم زمین * ح * نگاهی
 میکند و روی نه گاهی * نه گاهی میزند باوی برای * بهر جان رود این ایستادن باز * بهر جا
 ایستادن رفتن کند ساز * بهر جان کشد برقع ز حصار * ز بدان این از مرده بر دیده احسار *
 برقع بالضم الغاف و فتح ماع الیای روی بند زبان و عرب مستور گویند * ز هر غم کو بگریه این
 بخند * هر آن در کو کشاید این به بند * همانا پیش چشم او نیکو است * از آن رو خاطرش را
 میل او نیست * کر آن دلبرگی با ما نشستی * ز باد دیگر کجا تنه نشستی * و ناگهی ما که گرفت * با هم
 کام دادی هر گرفت * بمقوله ای کسی را دست رس نیست * قبول خاطر اندر دست کس نیست * بسا
 ز باد خنیکو شمایلی * که مویش طبع مردم نیست مایل * بسا لیلی و ش شیرین کرشمه * که ریزد
 خون ز دیده چشمه چشمه * و ش بفتح واد بمعنی شبیه و مانند مثل شاه و ش و شیردش * ی *
 کرشمه بکرتین بمعنی ناز است * متن * و مشهور بفتح تین است مراد از لیلی و ش بد شکل
 و کریمه صورت چه لیلی نواز است بد شکل و سیاه اندام بود لیکن در چشم بخون مقبول محبوب
 و معشوق ترین معشوقان بود و در بعضی نسخ جای لیلی لولی واقع شده بمعنی زن بد که چه کرد
 و مصمیر مستتر در ریزد مانند بسوی لیلی و ش است و مراد از دید چشم عشاق است و چشمه چشمه
 کنایت از بسیار است * زیاده چون شبیه این داستان را * فطیحت ساخت آن نارستان را

قصیدت ساخت گنایت از زبان معر است که طبعه بر زینیا می زنند و بیت لاشق بیان و تهنیت
 قفیت * روان فرمود جشنی ساز کردند * زنان معر را آواز کردند * جشن بالفتیج سکون
 شین محکم مجلس شادی و مهمانی * ی * و خوشی و کامرانی و نوز و زو عید * ف * نذر کردند و طلبیدند
 خادمان زینیا بسوی آن جشن * چه جشنی بزمگاه نهم روانه * بزاوش ناز و نعمت در میان
 ناز کشش موشق از بخت عاشق * * اما نزد فقیر ناز خند نیاز است یعنی بی نیازی و بی انتقامی
 مدشوق و صبر کشی آواز عاشق بیچاره و نیاز مند است که بدش میخورد و دوی بکوشد چشم بسوی
 نمی نکرد و نامش بر زبان نمی آورد و تن در غم و عاشق بیچاره و بجز و را در فراق و انتظار می سوزد * ف *
 ز شربت های رنگ صافی * چون نور از کس در ظلمت شکافی * باورین جامها بریز کرده
 با الود و عطر آبریز کرده * ز شربت های متعاق است بلب ریز کرده است و رنگ صافی
 صفت شربت است و صراع بانی اعنی قول چون نور از کس حال است از شربتها از کس ای
 از کس خود که بسبب تافن آفتاب در آن حاصل می شود و ظلمت شکافی ای شکافین تاویکی
 و دور کردن آن و باورین جامه مفعول اول کرده و لب ریز مفعول ثانی و عطر با کسر بوی خوش
 و داروی خوشبو و عطر لذتبخش خوشبو شدن بعطر * ف * حاصل آنکه زینیا جامها و یا لهای باور
 از شربت با گوناگون و صافی لب ریز کرده با الود و یعنی بگاب آنها را خوشبو ساخته بود و در حالی
 که آن شربت با بسبب غایب معناد لطافت و لمعان و کس و خندهم چون نور در ظلمت شکافی بود
 یعنی چنانچه نور ظلمت و تاریکی را از دور و یار و درسی سازد هم چنین کس آن شربت های
 بهر و در و یاری که بی افتاد تاریکی از اینجا دور می شد * ز زمین خوان زمینش مظهر خور
 زمین کاهها بر جی پراختر * غمیر شین عابد بزمگاه است و مظهر ح و بالفتح های اذنان یعنی زمین
 آن بزم بسبب درخشیدن آفتاب در خوانهای زمین که بران زمین نهاده بودند مظهر خور
 کشته بود گویا آفتاب تا بران زمین افتاده اند آن زمین بسبب نهادن کاههای زمین بران
 هم چه بر جی پراکز که اکث بود * بطعم و بوی خوش زان کاه و خوان * قنابش قوت جسم
 قوت جان * طعم بالفتح مزه با طعم خور دنی و نیز طعم و قوت خوردن و چشیدن * ف * و باور بطعم
 برای سبب است و قوت اول الف قاف و سکون و اداس و هو ما یقوم به بدن الانسان من الطعام
 * ح * در و از خوردنی تا هر چه خواهی * ز مرغ آورد حاضر تا بامی * یعنی زینیا در آن بزم جشن

طاهر آوردن الوان افسه از مرغ تابان ای از جانوران هوای آآی همه را طاهر آورد * بی طواش
 داده نیکوان دام * ز لب شکرزدندان مغز بادام * طوا بالفتح واث مذوده فالوده و طوا
 بالغم واث مقصوره شیرین * ف * و نیکوان معشوقان قائل داده است و شین طواش
 معقول داده است چون فالوده را بشکر و مغز بادام می سازند و لب معشوق را بشکر
 و دندانش را بمغز بادام نسبت می کنند باین می فرماید که همه معشوقان زیفا و ابرای طوا
 حاشی از لب های خود شکروام دادند و از دندان خود مغز بادام * ز تحته تحته طوا ای رکیکین *
 بنای قصر حش بود شیرین * حسن بالغم خوبی و نیکوئی نقیض قبح * ح * و شین در حش عاید
 بی حش است و زای در تحته تحته برای معنی سبیه است * و یای حش در اکثر
 نسخ حش واقع شده تصرف ناقصان است من شرح عبد الواسع ناسی * برای
 فرش در صحن دی افکنه * هزاران خشت از پاوده و قند * دنان تنگان بلبلهای شکرخا * نداده در
 دنان لوزیه را با * چو گشته کام چو لوزیه را آنها * ای دنان تنگان * بختوش نام رفته بر زبانها *
 دنان تنگان کباب معشوقان است و باد بر بلبلها معنی سبیه است و کوزیه بالفتح طوا ای بادام و طعام
 معروف که اقی المرید و کام جو یعنی معهود جو یعنی جوینده و حاصل کننده مطاب خود و حشو بالفتح کام
 بی قاده و چیزی حقیر و دود را گویند و صبر شین در بختوش رایج لوزیه است این هر دو بیت
 در ستایش و مدح معشوق بزم است یعنی معشوقان که در بزم نشسته بودند چنان شکر لب بودند
 که بلب شیرینی لب شکر خای خود آن لوزیه را قبول نکرده و آن را در دنان خود ندانند
 و اگر لوزیه از آن معشوقان کام جو شد و اگر بغلبه شوق خود در دنان شان رفت آن معشوقان آن
 لوزیه را حشونام کردند یعنی مذمت دی کردند و آن را لب دند * ز تازه میوهای تر نایاب *
 سید باغبان پر کرده از آب * این مصراع ثانی بیان کثرت آبداری میوهای تراست و مبالغه
 در آن یعنی خوا که رطب و تازه و کمیاب که در سبدها بودند چنان آبدار بودند که گویا باغبان
 آن سبدها را از آب پر کرده است پس زار و تازه یعنی سبیه است ای سبب میوهای
 تازه و تر بعد از آن بطریق تعجب می فرماید که در هیچ خیال نادر نیامده که سبدها از آب
 پر گردد * نگرده هیچ نادر بین تصور * کز آب آید بر دی ز انسان سبدها * و دنان هر سبدها
 نیز از دغلمان * به خدمت هم چو طاؤس خرامان * خرامان با کمر بانازد میگردد و نده * ف *

پروردیان مصری عاقبت * به سزای زو کش خوش نشسته * زهر خوان انچه می بایست
 خوردند * زهر کار انچه می شایست کردند * چو خوان برداشتن از پیش آنان * زلفا شکر گویان
 مدح خوانان * زلفا بسته است و نه، که در بیت لاحق است خزان و شکر گویان و مدح خوانان
 حال است از ضمیر نه، که عاید زلفا است و مجموع جمله برای شرط مذکور است یعنی چون خوان
 برداشتنه الخ * نهاد از طبع حیلست ساز پهن * ترج و کزگی بردست هر زن * کز گاب بکسر کاف بازی
 دسکون زای متمم و کسر لام کار و خورد که نوکش کر باشد * ف و ه * واقت کل واحد مهن سکینا
 بیک کت کرگی در کار خود نیز * بدیگر کف ترجی شازی انگیر * ترجی ربک آن صغرای فافع
 بی صغرایان در مان نافع * صغرا بافتح زرد * ز * و یکی از اغلاط اربعه که آراسته گویند و فافع
 بسیار زرد * ب * صغرایان کسانیکه غلبه صغرا و گرمی و حرارت داشته باشند چون ترج صغرا
 و خشک بود امراض طاره و نافع می رساند و در مان نافع باشد * بدیشان گفت پس گای
 نازنینان * به بزم نیگوی بالانشینان * ای زلفا پس از دادن ترج و کار دهنه ست هر یکی
 از زنان مصر باها گفت * چرا دارید زین سان ناخ کامر * بطعن عشق عبرانی غلام * اگر دیده
 زدی پر نور دارید * بدیدارش مرا معذور دارید * اجازت کرد آرم بردنش * بدین
 اندیشه کردم ره نموش * ای باندهش بدون آوردن آن عبرانی غلام را رده نمودم
 و کردم بکاف عجبی بمعنی شوم * همه گفته کز برگشت و گوی * بحر زوی نیست ما را آرزوی *
 قدر ما تا بردن آید خرامان * کنگه بر فرق ما ز ناز دامان * که ما از جان و دل مشتاق ادیم *
 رخص نادیده از عشاق ادیم * ترجی کز تو اکنون بر کف ماست * بی صغرایان داروی
 صغراست * بریدن بی رخص نیکی نیاید * نمی بود کسی تا او نیاید * زلفا دایره اسویش فرستاد
 که بکند سوی مای سرد آزاد * سرد آزاد که یک شاخه راست رسته باشد * ف * برودان
 نه پاک درهای توافقم * به پیش قدر غنائی توافقم * بود غم خانه دل تا کمر گایست * بی تا دیده کرده
 فرش راهست * بقول دایره سفت در نیامه * چو گل زافسون او بر خوش نیامه * بیای خود زلفا سوی
 او شده * در آن کاشانه هم زانوی او شده * بزاری گفت گای نور دیده * تمنای دل صحت رسیده
 ز خود کردی نخواست امیدوارم * بنو میدی فتاد آخر قرارم * تا دم در زبان مردم از تو * شدم
 رسوا میان مردم از تو * گرفتم آنکه در چشم تو خوارم * به نزدیک تو بس بی اعتبارم *

بعضی فرض کردم و قبول نمودم که من نزدیک تو خوار بی اعتبار هستم لیکن مرا پیش زنان بخت
 شرمند و زسواگن * ده زین خواری و بی اعتباری * زفا تو نان مصرم شرمساری * دل
 ریشم نمک خوار از لب است * نمک ریزی بر دگوار اب تست * زلیخا میکوید که چون دل من
 حق نمک لب تو بر خود دارد من هم حق نمک تو بر خود داشتم پس ای یوسف تو بدون ای
 دهر ادم بسوی بزم جشن روان شود اکنون بکجه میدار یعنی به بین حق این نمک ترا که چگونه بجای آرم
 و خند متجاوزا شاری همه غایم او در و قاداری من شک را رده ده و چیزی شک از من مکن *
 مده رده در و قاداریم شک را * بکجه میدار حق این نمک را * شد از انقاس آن افسون گری کرم
 دل یوسف به بیرون آمدن نرم * افسون گری کرم کنایت از زلیخاست * بیترین او چون باد
 بر خاست * چو سحر و از طه سبزش بیار است * فرود آید تحت کیسوی منبر * به پایش حله اش
 چون غیر تر * غیر تر کنایت از دو چهر است اول شب است و دم خط جوان و زلف محبوب باشند
 * سی * تو پنداری که بود از مشک ماری * کشیده خویش را در سبزه زاری * میانش را
 که با موهم مری گرد * ز زرمین مطلقه زیور گری کرد * ز چند آن گوهر و لعل گران سنگ * عجب
 دارم که نامه آن میان تنگ * ای میان یوسف هم ملول و تنگ نشد و تنگ بمعنی به تنگ
 و ملول است * به تاج مرصع از حواجر * زهر جوهر هزارش لطف ظاهر * پانعلین از لعل
 و کهر بر * بدست و دال از و شسته در * ردای از قصب کرده جهائل * بهر تاروش کرده صد جان
 و صد دل * بدستش داد زین آفتاب * گزیران از پایش ز رکش عصابه * هر دو شین دین بیت
 راجع بیو صفت است و عصابه بکمر العین المهدیه صر بند و نوعی از بردای بمنی * ح * یعنی عقب بیو صفت
 گزیر بی ز رکش عصابه بود یعنی گزیر بی که عصابه ز رکش به مرد داشت * یکی فیش بکفت از نقره
 خام * بسان سایه او را کام بر کام * همیر شین در طشتش راجع بگزیر که است و کلمه او را راجع بیو صفت
 است و خام بمعنی خالص یعنی چنانچه سایه آدمی از روی آدمی قدم بر قدم میگذرد همان آن گزیر کی که
 بکفش فشنی از نقره خالص بوده عقب بیو صفت قدم بر قدم می آید یعنی مانند سایه یوسف را قدم
 بر قدم بود آن گزیر که * بدین سان هر که دیدش چابک و چست * تخت از جان شیرین دست می شست
 تخت بختمین است * بیارم پیش ازین گفتن که چون بود * که از هر دفت گانده ششم بدون بود
 ز خلوت خانه آن کنج نخته * بدون آید چو گلزار شکفته * تفعیل بعد از جمال است و کنج نخته کنایت

از یوسف است زیرا که پیش از طلب و نی هم در خانه پنهان و پوشیده نشسته بود و مضمون
این بیت موافق آیت کریمه و قائلت اخراج علیهن و گفت زانیان یوسف را که بدون ای
بر سر این زنان * زمان مصرگان بگذارد دیند * ز گزارش گل دیدار چندند * یک دیدار کار از
دست شان رفت * ز نام اختیار از دست شان رفت * ز زیبا شکل او حیران ماندند * ز جرت
چون تن بی طاق ماندند * چو هر یک را در آن دیدار دیدن * نماند ترنج خود بریدن * نه آنست ترنج
از دست خود باز * ز دست خود بریدن کرد آغاز * باز معنی جدا آمده و تمیز و تفرقه کردن میان دو
چیز * و این جا هر دو معنی آید و مضمون بیت موافق آیت کریمه است فاما را ایتلا اکبره و قطع
ایتل یهن پس هر گاه که بدند او را بزرگ داشتند او را بریدند و ستای خود را * یکی از تبخ
انگشان قلم کرد * بدل حرف دقای از رقم کرد * مراد از تبخ همان کز لک مذکور است و قلم کردن
کتابت از بریدن است * قلم دیدی که با تبخ از ستیزد * زهر بندش بدون شنگرف ریزد *
مراد از قلم در این طائغستان است و مراد از شنگرف خون است که بعد از قطع انگستان جاری
شده بد آنکه بعضی گلهای سرخ می باشند که چون از آن بگذرد قلم تراشد قلم و ریزگی آن سرخ می افتد
و هر وقت آن رنگ سرخ بدون می آید و از زهر بند آن رنگ سرخی ریخته می شود پس این
رنگ سرخ را بشنگرف تشبیه دادند یعنی دیدی تو این چنین قلم سرخ را که باد وقتی با تبخ
جنگ می کند و کاروان را قطع می کند از زهر بند وی مرضی هر جو شنگاف می ریزد هم چنین از
انگستان آن زمان وقتی که برده شدند خون سرخ می چکد * یکی برداشت از کف محمّد سیم *
کشندش حدول از مرضی جو تقویم * محمّد سیم کتابت از سفیدی رنگ کف دست است
و حدول جوی خورد و اگر بکیند و نیز خطوطی متعارف است براه که کرد اگر کتاب و تقویم کنند و تقویم کاغذ
صاف منجمان که بندش پتله گویند حاصل آنکه یک زن سفیدی را از کف سفید خود
برداشت و در حدولی از سرخی خون هم چون حدول تقه کشیده * بر حدول روانه میل از خون *
دخ خود خاده پای برون * جو دید مذکور الا گهر نیست * برآمد بانگ زیشان کین بشر نیست *
کوهر کهر اصل و تراد گویند * چه جمالی بدین زیبایی و کمال بدین غایت و عصمت درین مرتبه
خو از خواص ملکوت نیست مضمون بیت ثانی موافق آیت است * و قان حاش لله ما هلا اشرا
ان هلا الا ملک کریم قائلت لکن اللّٰه لم یکن فیہ * نه چون آدم بآب و گل مرشته است *

ز بالا آمد قدسی فرشته است * ز لیلا گفت دست این آن گانه * کز دیم هر زشت سار استار *
 ملاحت کز شام بر جان من بود * همه از عشق این نازک بدن بود * مراد جان و تن من خواندم
 او را * بوحل خوشتن من خواندم او را * ولی سر بکارم در نیارود * امید روزگارم بر نیارود *
 اگر نه نهد بکام من و گری پای * از بین پس کنی زندان سازش جای * رسد کارش دوران
 زندان بخواری * گذارد عمر در سخت گذاری * ای در حاصل کردن سخت و تعب * ز زندان
 خوی سرکش نرم کرد * دشمن در نیک خونی کرم کرد * نگر در مرغ وحشی جزندان رام *
 که گیر در قفس یک چه آرام * کرده ای زان زمان کف بریده * ز عقل و صبر هوش و دل
 رسیده * ز تیغ عشق یوسف جان نبردند * از ان مجلس نهفته جان سپردند * یعنی مردند
 در حال جنون و بیهوشی از عشق یوسف * کرده ای از خود بیگانه گشته * ز عشق آن پری دیوانه
 گشته * نبرند پا و برین دیدند * ذکر روی فردمندی ندیدند * یعنی چنان بیهوش شده هر
 به صحرانهاد که باز بوش نیامدند تمام عمر بیهوش ماندند * کرده ای آمدند آخر بخود باز * ولی با سوز
 درو عشق و ساز * یعنی دیگر کرده زمان که بعد از بیهوشی بوش آمدند در عشق یوسف
 مبتلا ماندند تمام عمر خود * ز لیلا دار مست از جام یوسف * فتاده مرغ دل در دام یوسف *
 ای دل آن کرده که آمدند آخر بخود باز اما با عشق و در دیوسف * جمال یوسف آمد خمی از
 بی * بقدر خود نصیب هر کس از وی * یکی را بهر محموری و سستی * یکی را رستن از پندار
 هستی * یکی را بان فشاندن بر جهانش * یکی را الال ماندن در جانش * نباید جز بدان
 بی بهره بخشود * کزان می بهره اش بی بهره کی بود * مبالغه ششقت می فرماید یعنی به غیر آن بی بهره
 که مراد را بهر از می جمال یوسف می هر کسی و بی نصیبی و محرومی از دولت ان جمال است رحم
 و شفقت نباید کرد حاصل آنکه هر کسی که از جمال یوسف هیچ بهره نیافت رحم باید کرد که آن
 بیچاره محروم ماند ازین نعمت عظمی و بی بهره گی یک سیر کاف عجیبی و سکون نیای معروف یعنی
 معذرت داشتن زنان مصروع از مشاهد جمال یوسف علیه السلام
 بی بهره شدن *
 ز لیلا او دلالت کرد بر صف علیه السلام را بر انقیاد ز لیلا از نهل بد کردن وی بزندان فرماندهان
 چو کالار ابد جند و سزار * فردن کرد و بدان میل خرد او * کلامی سخت و متاع آمد * بی *
 چو یک عاشق بود و خون یاری * بود بر عشق عاشق را قرار ی * زند مرا آتش سودايش از دل *

چو بند دیگر برادر مقابله ای دیگر عاشق * چو شد لال زبوسفت کشتگان لال * جمال یوسفی
و شاه حال * کشتگان بفتح کاف * عجمی جمع کشته یعنی کشته شده گان و لال یعنی گنگ * ی * کشتگان
که صیغه اسم فاعل است از افعال ناقصه است ضمیر فاعل در آن واجبع بر زمان مذکور است
اسم اوست و لال خرا و زبوسفت متعلق به کشتگان است و حرف زایه یعنی بای سبب است
و حال او مضاف است مجموع زبوسفت کشتگان لال مضاف الیه مجموع مضاف و مضاف الیه
اسم کلیه شده است و شاه حال خبر آن و این بیت شرط است و بیت لاحق جزای آن حاصل آنکه
چون حال گنگ شده گان سبب دید او یوسف ای حال زمانی که سبب دید او یوسف
گنگ گشته اند گواه حال جمال یوسفی شده که هم چو بنیزای عجایب و غریب ازان جمال بوقوع آمده
ز لیل از این معنی عشق و دردیوسف از حالت اول زیاده تر شد * ز لیل از این سوز
دگر شد * بیوسف میل جانش بیشتر شد * یاستان گفت یوسف را چو دیدند * ز قبیح
مهر او گفت تا بیدند * اگر در عشق او معذوری هست * بدارید از ملاطت کویم دست * چو یاران
از دور باری در آیند * درین کارم بد نگاری نمایند * همه جنگ صحبت ساز کردند * نوبی معذرت آغاز
کردند * جنگ بالقوییم * عجمی نوعی از مزامیر در غایت شهرت * که یوسف خسرو
اقابم جان است * بران اقامم حکم او روان است * بددارش کرا آهنگ باشد * که نه به دل
اگر خود سبک باشد * غمش که مایه رنج ریخت * جهانش صحبت معذوری نیست *
بزی هر رخ کس پیدا نکرد * که رویش بید و شهید انکود * شدی عاشق ملاطت نیست
بر تو * درین سوز انعامت نیست بر تو * سودا یعنی تجارت و خرید و فروخت آمده که افی ادا
الفضل و انعامت تاوان * ح * فاک که در جهان پیدا کردید * بدین شایستگی معشوق کردید *
دل سکنین به مهت نرم * دش * درین نامهربانی شرم بادش * و زان پس روی یوسف
مهر نهادند * سخن را در الشیحت داد دادند * بدو گفته گای عمر گرامی * درید و پیراهن در
نیک نامی * دریده فعل لازمی است و پیراهن فاعل آن پیراهن دریده در نیک نامی است
یعنی ای آنکه تو بمنزله عمر گرامی عزیز و معتظم هستی و در نیک نامی انگولی مشهور افاق هستی
تو درین دنیا که هر نیکوکاری و خوبی و دود و دهم داد و داد خواه از عیب هر خوبی و بدی معذوقی
بی خیب و خالی از نفس پیدا نشده است * درین ستان که مکن با خوار گفت است * مکن

بی خار چون تو کم سنگت است * درین دریا که نه بر خش صد فاست * بتو این چار گوهر را
 شرف است * این دریا کنایت از دنیا است و چار گوهر عبارت از عناصر اربعه * مکان پایه
 بندی مایه خویش * فردای اندکی از پایه خویش * بایمعی مرتبه یعنی ای یوسف عاود مرتبه
 و مایه خود کن و از مرتبه عالی خود اندکی فرود آی و از زلیخا چند انشان و غرور و تکبر کن * زلیخا
 خاک شد در راهت ای پاک * تو هم کس که کبی دامن برین خاک * چه کرد در تو ای پاک دامن *
 اگر که کشتی بر خاک دامن * بدفع حاجتش حجت را نکن * ز تو چون حاجت خواهد روان * ز تو چون
 حاجت خواهد روان * یعنی حجت ما و دلیل ما را که برای رد کردن حاجت زلیخا می بُلند او را و
 بالغتیم بمعنی روان * ای جاری کن و حاصل نمائی * بر بی حاجت ترا اگر حاجتی هست * گمش از
 حاجت حاجت دران دست * بی حاجت کنایت از خدا ای تعالی است و حاجت دران از
 مردان احتیاج مند * مکان چون داشت حق خدمتش کوشش * حقوق خدمت ویرا فراموش *
 کوشش بخدمت کاف محبمی و او مجهول مصروف و بمعنی بگناه * و کوشش داشتن کنایت از بگناه
 داشتن بود * ای * و گمانه چون مع صله شط است و مکان یا مفعول اول خود که حقوق خدمت دی
 راست و مفعول ثانی که فراموش است جزای اوست و صبر داشت و دیر ارجاع بزلیخا است
 یعنی چون زلیخا حقوق خدمت ترا نگیرد است تو نیز حقوق خدمتش را فراموش کن * نیاز او نگر از
 حد صبر ناز * ازان ترسیم ای نخل مرا فراز * که چون نمود ترا جز سر کشی کار * نیارد سر کشی
 جز ناخوشی بار * فرود شود ز دل مهر جملات * کند دست جفایش پای مالت * خد رکن زانکه
 چون مضطر شود دست * بخوار دی دوست را از سر کند پوست * جواز لب بگذرد سیل
 خطر مند * بنده مادر بزرگای فرزند * یعنی چون مله و فرزند هر دو دریای عظم باشند و آب دریا از
 لب مادر بگذرد و صورت هلاک و غرق شدن مادر پیدا شود درین هنگام مادر با وجود آن شفقت
 و الفت مادری خود آن فرزند خود را زیر هر دو پای خود نهاده برای امانی جان خود بر فرزند خود
 استاده می شود تا آب از مردهی ننگزد و خود غرق نگردد * و در هر لحظه تهدیدت بزدان * که هست
 آرامگاه ناپسندان * ای بدکاران * چو کور ظلم جویان تیره و تنگ * که بزان زندگان از دی
 بفر سنگ * ای ایات در خدمت زندان مذکور است که زلیخا خشم آمده یوسف را
 در آن محبوس خواهد کرد * در ضیق النفس هر زنده را * ششمن هر برمل از زنده را *

ای آن زندان مقام و نشانیگاه بران کسب است که لایق موت و مستحق قتل کشتن باشد *

در و نکشاد دست صنع استاد * نه راه روشنی نه منفذ باد * هواش مایه بخش هر دلی * زمینش گشت زار هر ملای * درش بسته بقتل ناامیدی * ندیده غره صبحش سفیدی * سیاه و تپک چون قاروره قیر * متاع ساکنانش غل و زنجیر * قاروره بمعش شیشه کذا فی بحر الجواهر قیر بکسر الشاف رودغنی است سیاه که در شتران کرکین بمالند * و در زهای کشتی بدان بندند و شیشه خود تیزک می باشد و چون رران قیر اندازند سیاه رنگ می کرد و غل بالفهم کردن بند * ح * که آن را طوق گویند * همه بر سقره ای آب و نانی * نشسته سیر لیک از زندگانی * همه ای ساکنان زندان * موکل سخت روی چند روی * سجاده تلخ کوی چند بر دی * موکل بالفهم یکم دفع سوم شد و سپرده شده * ف * در ابرو دین بی آزار مردم * زهر چین صد کرده در کار مردم * ای در ابروی آن سوگمان زندان * زده آتش بعالم خوی ایشان * سیاه از دود آتش روی ایشان * ای روی آن موکلان و نگهبانان زندان سیاه تر از دود آتش بود * کجاشاید چین محنت سرائی * که باشد جای چون تود لریائی * خدا را بر وجود خود به بخشای * بروی او در مقصود بکشای * کلمه را بمعنی برای آید *

* دل * به بخشای ای رحم کن ای یوسف * قلم سان صرخش بر خط تسلیم * بشو از لوح خاطر نقطه بایم * تسلیم کردن نهادن و فرمان برداری * ج * و کر باشد ترا روی ملای * که چند آتش نمی بینی جمالی * ای آن زلیخا را لایق خود جمال نمی بینی * جو زان ایمن شوی و سارا ماباش * نهانی هم دم و هم را ماباش * که ماهریک بخوبی بی انظریم * سپهر حسن را ماه میریم * چون نکشایم لب های شکر خا * حکمت لب فرو بند و زلیخا * چنین شیرین و شکر خا که مائیم * زلیخا را چه قدر انجا که مائیم *

چو یوسف کوش کرد افسون کری شان * پی کام زلیخا یاوری شان * افسون کری شان جمع افسون کریش و یاوری شان جمع یاوریش فلا بد الا شکل * کدشتن از زده دین و خرد نیز * نه تنها بهر دی از بهر خود نیز * کدشتن عطف است بر افسون کری بایادری بخذف عطف یعنی چون یوسف کوش کرد افسونگری دیگر و قریب آن زمان را و نیز کوش کرد کدشتن آن زمان را از راه دین و عقل برای زلیخا و برای نفع خود تا هم بر ایشان شده روی خود بتافت * پریشان شده و گفت و گوی ایشان بگردید و از روی ایشان * بحق برداشت کتت بهر مناجات * که ای حاجت روا ای اهل طاعت *

پناه پرده عصمت نشینا * ن ایمن خلوت عزلت گزینان * عزات بالفهم جدا شدن از زن و کوشه گرفتن برای

عبادت * ز * انیس نوزن جاییس نکمار * ح * چراغ دولت هری کنندی * حصار آفت هربا سندی *
 عجب در ماند هام در کار اینان * مر ازندان یہ از دیدار اینان * قال رب السجن احب الي مما
 بد عودني اليه ولا تصرف عني كين من اصب اليهن واكن من الجهلين فاستجاب له ربه نصرف عنه كين
 من انه هو السميع العليم * به از صد سال در زندان نشینم * که یکدم طلعت اینان نه باینم * بنا محرم نظر
 دل را کند کور * ز دولت خانه قرب افکند دور * اگر تو بگر این صلا گان را * ز کوی عقل و دین آوار گانرا *
 که آمد تنگ از ایشان جای بر من * نکر دانی ز من ای دای بر من * ای یعنی ای حق غر و جل و ای
 یعنی اه و در ریغ * مس * چو زندان خواست یوسف از زند او ند * دعای او بر زندان ساختش بند *
 اگر بوی ز فضا بش عافیت خواه * سوی زندان قضا نه نمودیش راه * رستی ز آفت آن
 ناپسندان * دل فارغ ز سخت های زندان *

انگیز کردن زنان مصر را یوسف را بفرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فر ما بودن ز اینجا ایشانرا
 و باز پشیمان گشتن از فرستادن

چو از دستان آن بر بریده دستان * همه از خود پرستی بت پرستان * دل یوسف نکاشت
 از عصمت خویش * بسی از پیشتر شد عصمتش پیش * همه خفاش آن خورشید گشتند *
 ز نور قرب وی نا امید گشتند * ز لیغ را غبار انگیز کردند * بر زندان برون او تیر کردند *
 بد و گفتند کای مسکین مظلوم * نموده مستحق چو ناتو محروم * دستان یعنی کمر و حبله باشد و جمع دست
 * مس * بخلاف قیاس * ه * و ادل یعنی اول است و ثانی یعنی ثانی و مصراع ثانی حال
 است از بریده دستان و بریده دستان کنایت از آن زمان است که دست خود را بریده بودند
 و این مرد و بیت جهاد شرطه واقع شده اند و بیت ثانی اعنی قول همه خفاش الحج جمله فرائیه است
 یعنی چون مطلوب و مقصود همه زمان که وصال و مباشرت با یوسف عم است از یوسف عم حاصل
 نشده از کمر و حبله شان دل یوسف از عصمت نکر دید یلک عصمت زیاده تر از زمانه سابق شده ناچار
 همه زمان از یوسف نا امید شده که یختد و هر چو خفاش از خورشید پنهان گشتند و زلیخا را بر یوسف
 عم چشمه کین کردند و بر زندان کردانش مشورت دادند * چو یوسف کربو در زادی *
 نیایی بر زاز و صلبش مرادی * شد ماز بند کوی سخت گشتی * زبان کردیم سویمان از درشتی *
 ای بسیار کشتی و جنگ کننده با یوسف تا بتو صلح نماید و بعضی مجادیده شده که کشتی بضم کاف قاریبی

بر زبان عراقی بمعنی عاجز آمده یعنی ساده عاجز شده ایم * دکی سوان بگیرد آهنی او * باشد غیر از سنجی فن او *
 چو کوره سنازندان را بر دم گرم * و زان کور دگر و آتش نرم * و فردینک جهانبگیری از فصل کاف تازی مرقوم
 است که کوره با دل مضموم و داد معروف است و در شرف نامه نیز در باب کاف تازی مسطور
 است که کوره بالضم آتشدان آهنگران و خزان که بهندش بهی گویند * چو کرد نرم ز آتش طبع فولاد
از و چیزی تواند ساخت استاد * ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد * چه حاصل ز آنکه کید اهن مرد
گوید مشق از کوفتن * ز لیخار از زان جاد و زبانان * شد از زندان امید وصل طانان * برای
راحت خود رنج اد خواست * دران ویران مقام کنج اد خواست * آن ویران کنایت از زندان
 است و کنج بفتح کاف عجمی کنایت از ذات و وجود شریف یوسف عم است و مقرو است
 که کنج را در ویرانه نگاه میدارند * چون بود عشق عاشق را کمالی * نه سند و جز مراد خود خیالی * ظفیل خویش
خواهد یار خود را * بگام خویش سازد کار خود را * بیوی یک کل از بستان معشوق * زند صد خار غم
بربان معشوق * ای عاشق خام بر امید گرفتن یک نفع از ذات معشوق صد آزار و ضرر بر معشوق خود می رساند
ز لیخا با عزت آسخت یک شب * زدل این غصه بیر و ن ریخت یک شب * ای غم داند ده که
اد را از سر کشی و ابله یوسف رسیده بود * که کشتم ز این پس بر بد نام در مصر * شدم رسوای
خاص و عام در مصر * درین قول اند مرد و زن موافق * که من بروی ز جانم کشته عاشق * یعنی همه مردان
و زنان واقف و عام اند با آنکه من بروی عاشقتم * و نامون شکار تیر ادریم * بجاک و خون
طیان تجسیر ادریم * جانم تیر ادر چندان نشسته است * که بیکل بر هر یکل نشسته است * مهر یک مویم از
عشقش تپی نیست * بعشق او ز خویشم آگهی نیست * دران فکرم که دفع این کمان را * سوی زندان
فرستم این جوان را * ای برای دفع این کمان و ظن خلیق که من بروی عاشقتم * بهر گویش بهمچو
و نامرادی * بگره انم سادای بر منادی * که این باشد سزای آن به اندیش * که ابنازی کند با خواسته
خویش * نیندیشد ز قبر جان خراشش * نهد پای تمنابر فراشش * فراش با کسر طامه خواب یعنی بستر
و بساط انگشتی و نیز زن را گویند * ف * جو مردم قبر من با او به یابند * از ان ناخوش کمان یکو
نشینند * عزیزانند باشد او ایندیه * ز استعداب آن طبعش نخمید * که کفاسن تفکر پیشه کردم * درین
معنی بسی اندیشه کردم * نه چیدم گوهر به زان که سغفی * نیامد در دلم به زانکه کفنی * مدست تست
اکمون اختیارش * ز راه خویشش بنشینن هبارش * ز لیخا زوی این رفعت چو بشنید * سوی

یوسف فغان کید پیچید * که ای کام دل و مقصود جانم * بعالم جز تو مقصودی ندانم * عزیزم بر تو
 بالادست کرد است * سرت را زیر حکم پست کرد است * اگر خواهم بزندان سازمت جای *
 و اگر خواهم بگردون سایمت پای * بنه سسر سرکشی تا چند بامین * ترا خوش ناخوشی تا چند بامین *
 ای مطیع من شو تا چند من مدت بامین سرکشی خواهی کرد * قدم زن در مقام سازگاری * مرا از
 غم رمان خود ز خواری * اگر کام دهنی گامت بر ارم * با وج کبر یا نامت بر ارم * و گرنه صد در
 سخت گذار است * پی زجر تو زندان ایستاد است * برویم خرم و خندان نشینی * از ان بهتر
 در زندان نشینی * زبان بگشاید یوسف در خطایش * بداد انسان که میه انی جوییش * یعنی این
 جواب داد که مرا قید زندان قول است از صحبت تو * زینکار جواب او بر آشفت * بر سر هتکان
 بن فرهنگ خود گفت * که زوین افسر شش از سر فکندند * خوش بشمینه اش در برگانند * یعنی
 بشمینه خوش ای پاریچ پشم که سخت و درشت باشد هم چون کنبیل یوسف را پوشانیدند *
 ز آهن بند بر سیمش نهادند * بگردون طوق لعابش نهادند * بسان عیشیش بر فرشانند *
 هر کوی زمهر آن خبر بر اندند * منادی زن منادی بر کشیده * که هر سرکش غلامی شوخ دیده *
 که گیر دشیوه بی حرمتی پیش * نهد باور فراش خواج خوش * بود لاین که هم چون ناپسندان *
 بدین خواری بر بندش سوی زندان * ولی فاضی زهر سودر تماش * همی گفتند حاشا حاشا * حاشا بمعنی
 پناه که تو که تعالی حاشا ای مناد الله و قیل کلمه ردع است یعنی هم چنین نیست و استعمال
 این در فارسی اکثر بجای نعوذ بالله می آید * ف * حاش لله بمعنی باکی و براری خدای تعالی
 ازین کار آید * سسی * کزین روی نگوید کاری آید * و زین دل دارد دل آزاری آید * فرشته است
 این صد پایی سرشته * نیاید کار شیطان از فرشته * نگوید می کشد از خوی بد پای * چه خوش گفت
 آن ناکور روی ناکورای * که هر کس در جهان نیکو ست رویش * بسی بهتر ز روی اوست خویش
 بصورت هر که زشت آمد مرشیتش * نه است از خوی زشتیش روی زشتیش * آورده اند که
 هیچ پیمبری شکل مبعوث نشده * چنانکه از زشت نیکوئی ناید * زیگو نیز بدخوی نیاید * بدسان
 تا زندانش بر بردند * بداران زندانش سپردند * چو ان دل زنده در زندان در آمد *
 به چشم مرده گونی جان در آمد * در ان سخت سرا افتاد خوشی * برآمد زان گرفتار ان خردشی *
 شدند از مقدم آن شاه خوبان * همه زنجیریان و زنجیر کویان * زنجیریان کنایت از محبوبان

و زندانیان است و زنجیر کو بان رقص کنان و شادی نمایان * با شه بندشان قید ارادت *
 بگردن مل شان طوق سعادت * یعنی قبل از آمدن یوسف هم بند آن محبوسان قید اکراه و
 حرود و بعد از قدم وی هم بندشان خواهش و رضا و رغبت حاصل گشت زیرا که همه زندانیان
 عاشق جمال یوسف شده ندیده می خواستند که از زندان برآیند و از یوسف جدا شوند * شادی
 شده بدل اندوه ایشان * کم از گاهی غم چون کوه ایشان * چون کوه ایشان مجموع مضاف
 بایشان است صفت غم واقع شده * بلی هر جا رسد حورا سمرقانی * اگر دوزخ بود کرد
 بهشتی * حورا بالغتج مفرد حور بالغه است * بهر جایار گل رخسار کرد * اگر گلشن بود گلزار
 کرد * گل رخسار صفت یار است و کرد مشتاق از کردیدن یعنی گشت کردن و سیر
 نمودن است و ضمیر قاطل در بود و کرد مصراع ثانی که معنی باشد است راجع بسوی جاک
 در اول مصراع مذکور است و گویند که یوسف هم در زندان نماند هفت سال ماند *
 چو در زندان گرفت از جنبش آرام * بنزدان مان زلف و داد پیغام * زندان بان آنکه دارنده
 زندان که چهارف از دار و غله زندان است * کزین پس محبتش پیوسته بود * ز کردن
 خل ز پایش بند بکسل * تن سیمینش از پشمین مغر ساسی * بز رکش طه سردش
 بیارای * فرسودن بالغتج سخت و ریخته شدن و گاه پیدن * به از قرق او کرد
 نشندی * ز تاج چشمش ده مر بندی * نشد بالغتج و بازای خمی خوار غمگین * فرز و فرز ماند
 و سر کشته که اغی ز قانکو یار باور نشندی برای مصد و به است * یکی خانه برائی ا به اکن *
 جدا از دیگران آنکاش جاکن * مطهر دار دیوار و درش را * منور ساز طاق و منظرش را *
 زمینش را نه سندس مغرش انداز * ز استبرق بساط دکاش انداز * سندس بالغتج
 سین و دال دیبای نرم و تنک و استبرق با کمر دیبای سبز و دو محراب * ح * دران خانه
 چو منزل سافت یوسف * بساط بندگی انداخت یوسف * رخ آرد آن چنان کش
 بود عادت * دران منزل به محراب عبادت * چو مردان در مقام میر به نشست * بشکو
 آنکه از کید زمان دست * نیتند و جهان کس را بلانی * که ناید زان بلا بروی عطانی * امیری
 بر بلا باشد هراسان * کند بوی عطا دشوارش آسان * بهیمان شدن ز اینجا از
 فرهادن یوسف هم برندان و غو باد دوزار مکردن و عازم غارت یوسف هم *

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد * موجب غافل نهادن است آذ زادن * دیر با گیسر بمعنی درنگ و دیر
 بنیاد * کنایت از بسیار گذشت نهادن با گیسر مرشت و خلقت می * نباشد ذات او نعمت
 شناسی * نداند طبع او جز ناسپاسی * ذات رسم و طریقه قال الله تعالی لا اله الا نحن
 لوده لکن ذ * کنو بمعنی ناسپاس * ح * به نعمت گرفته عمری بگذرانند * نداند قدر او تا در زمانه *
 بسا عاشق که بر بحر ان دلیر است * بان بند او گرم عشق سیر است * خاک چون آتش
 بحر ان فروزد * جو شمعش تن بکشد جان بسوزد * جو زندان بر گرفتار ان زندان * کاستان
 شد از ان گلبه که خندان * اشکال وارومی شود برین بیت که گلگه چو در این جا اگر شریفه است
 بمعنی اگر جرای آن گلبه است و در ابیات لایق مرکز جزایش یافته نمی شود و اگر دقیقه است
 مظهر دوش که اوست فانی ناظم محقق و تاثر مدفن محمد می شیخ محمد اکرم تهاوی در توجیه
 و اذع این اشکال فقیر فرموده که گفته چو اول دقیقه است مظهر دوش مضمون مرد و بیت لاحق
 از آنکه زلیخا مبتدا است و قوله کش از ان تا آخر الیت صفت زلیخا قوله چون آن مرد الی آخر الیت
 خبران ست و گفته چو ثانی درین جا تعابیه است نه ظرفیه و قییه که مجموع این مبتدا و خبر مظهر و ف
 وقع شده مرد چو اول را یعنی ایست و قی که زندان بر تمام محسوسانش بسبب یوسف
 هم گاستان شد در ان وقت خانه زلیخا بسبب بر آمدن یوسف هم از ان خانه تاریک تر از
 زندان شد بر زلیخا که نزدی آن خانه از گاستان بهتر و خوشتر بود هنگامی که یوسف در ان
 اقامت می داشت قافیه * زلیخا کش از ان مرد و خانه * به از خرم گستان بود خانه * ای خانه
 زلیخا که در ان اقامت داشت * چو آن مرد از گستانش بدر شد * گستانش ز زندان
 بهتر تر شد * خانه زلیخا در نظر زلیخا از زندان تاریک تر شد * به تنب آمد در ان زندان دل او *
 یکی صد شد ز بحر ان مشکل او * چه مشکل زان بهتر بر عاشق زار * که بی دل دار بیند جای
 دل دار * بهتر به فحش برده دم بی بحری * ح * چه آسایش در ان گزراو ماند * کز ان گل
 وخت بند خار ماند * سنان خار در گزراو بی گل * بو خار به بی آزار بدین * چو طائی دید از ان گل
 گلشن خویش * جو عجب چاک زد پیر این خویش * ز غم چون بر آب آمد جان عساک * چه باک
 از حبیب خود عاشق زند چاک * درسی بر سینه خود می کشاید * که غم مردن و دوشایدی در آید *
 یعنی عاشق مجبور که حبیب خود را چاک می کند گویا بر سینه خود درسی در دوز می کشاید تا غم و اندوه

دل دی از ان روزن بدرد و دوشادی و حرد و از ان راه بدل دی و آید * بنام هم جو کلی
 و خسار می کند * چو سنبل موی غنبر بار می کند * بفتح کاف تازی و سکون نون مثنی
 از کندن است و ضمیر فاعل در ان عاید بزیانست و در خسار مفعول اوست و هم جو کلی صفت
 و خسار است یعنی زیان دارد و فراق و محرمه صفت هم را خسار و خود را که هم جو کلی بود بنا خنهای کند
 و می خراشید و موی غنبر بار خود را که هم جو سنبل سیاه و باریک بود ند می کند * چو بدش و دی
 و سوا زبان نشانی * ز بهر بار خود می کند جانی * زدست دل بسینه سنگ می کو فت *
 بقصد بحر طبل جنگ می کو فت * یعنی دست بسینه کو فتن گو یا که کو فتن طبل است برای
 قصد جنگ با بحر * اگر چه بود شاه خیل خوبی * شکست آمد بر و زان طبل کو بی * ای اگر چه زیان باد شاه
 شکر صاحب خوبی و حسن بود یعنی باد شاه معشوقان بود درین طبل کو بی که برای جنگ کردن
 با بحر می کرد بر دی شکست آمد و بحر بر دی فتح کرد و دی مغلوب ببحر شد * بفتح صریح پنجو خاک
 می پخت * مر شک از دیده نماند می ریخت * ز خاک داب می کرد این چنین کل * که بند
 و رختهای بحر بر دل * دلی رخت که بجران در دل افکند * بدین یک مشت گل مشکب توان بند *
 بدندان لعل چون عتاب می خست * بقصد در عقیق ناب می خست * لعل کنایت از لبهای
 زیانست و چون عتاب مقت لعل است ای لعلی را که مثل عتاب بود بدندان می خست ای
 مجرد می کرد و این کلب دار بدندان می خست گو یا مثله آن است که عقیق خالص را بقصد
 در میخست پس مال بر مصرع واحد است و مصرع ثانی منزله تشبیه و تفسیر مصرع اول
 است * کمر می خواست بآید نشاند آن خون * که از جوش دست می ریخت بیرون * یعنی
 دندان خود را که بر لب های خود برای خشن آگاهی نهاد گو یا برای آگاهی نهاد که تونی که از جوش
 دل بیرون آید بیرون از دندان و لب های او نرود * رخ گایگون خود می ساخت نیلی * چو نیلوفر
 ز ضربت های سیلی * که سر خیمه در نه و آمد خرمی را * شاید جز کودی ماتی را * ز دل خونین
 رقم بر رو میزد * به حسرت دست بر زانو میبزد * رقم مفعول زد و خونین صفت و از دل
 خونین رقم بر رو زدن کنایت از گریه کردن و اشک خونین و مرغ بر و صاده ریختن است
 چون بسبب دیدن اشک مرغ بر و خساره خطوط مرغ پیدا می شود گو یا رقم خونین حاصل شده و بر
 چهره از خون نوشته شده * که این کاری که من کردم که کرد است * چنین زهری که من خوردم که

مورد است * این بخت ملت نردن دستها بر زانو است و بیان حسرت * درین محنت مر آ
 یک عشق پایشه * نزد چون من پای خویش نایشه * عشق بیشه کنایت از عاشق است * بدست
 خویش چشم خویش کند * ز کوری خویش را در چه کند * ز غم کوهی به پشت خویش بستم *
 بزیار کوه است خود شکسته * دلم خون شده به چندین روزگاری * که آوردم بر کف زیبا نگاری *
 ز دستان فلک بخت من آشفته * ز دست خویش دادم دامنش مفت * بگنم از دل
 آواره خویش * نمی دانم چه سازم چاره خویش * ای جان هستم یعنی عاجز و ناتوان هستم *
 بدینسان نوح جان سوز می کرد * شب اندوه خود را روز می کرد * زهر پیزی کز دوی شنیدی
 به بوی از زبان آبی کشیدی * شنیدن احیاناً بعضی شنیدن نیز آید * یعنی از زهر پیزی از
 چرنای پوست که در خانه زلفا بود چون بوی یوسف شنیدی بیوی او یعنی با میدو حفت
 آمی کشید * کمر فنی دهمدیم پیراهن او * که روزی سوده بودی بر تن او * خطاب به پیراهن
 است که زلفای کرد * جو گل عطر دماغ خویش کردی * بدان تسکین دماغ خویش کردی * آن
 پیراهنی را که گهی رو بر کریانش نهادی * بصد حسرت زانش را بودادی * زه تکه گریبان *
 که طوق حشمت آن کردن است این * چه گویم رشتۀ جان من است این * ضمیر آن کردن راجع
 بکردن یوسف است و ضمیر این سوزی زه که گهی در آستینش دست بردی * ز بخت آن
 دست بر خود شمردی * آن راجع بدست بردن در آستین زه است و دست بردنای موقوف
 یعنی فتح و فیروزی * یعنی زلفا آن دست بر خون در آستین پیراهن یوسف را بسبب
 بخت و نصیب فتح و فیروزی خود می شمرد * نهادی بر دو چشم خود به تعظیم * بنیادی مساعدش
 کردی بر از سیم * یعنی زلفا مساعد یوسف را یاد کرده آن آستین را بر از فقره می کرد *
 که گهی کردی بدیده دامنش پای * که روزی سوده رو بر پشت آن پای * نمودی نماید از پای
 بوسی * بدامن بوسی او چایوسی * جمله طایفه از ضمیر قائل نمودی که راجع به زلفا است و
 چایوسی معقول نمودی است و او اشارت به پیراهن است ای چایوسی پیراهن می کرد
 چو دراز فرق دیدی افسر شش را * فتانندی کرد لعل و گوهرش را * که این مسایه آن فرق بود
 است * جهانی بر زمینش فرق سودا است * که را که میانش یاد دادی * چو دیدی بندگی را داد
 دادی * یعنی چون زلفا کمر ای طوطی یوسف را که آن کمر زلفا را از میان یوسف یاد میدادند

میدید ز لیاقتش کی در خد متش می کرد: چنانچه حق نه کی است * یا آهوی صید افکن خویش * کندش
 ساختی در گرن خویش * آهوی صید افکن کنایت از یوسف است یعنی ز لیاقت آن کمر را کند
 کردن خود ساختی * چو ز کس طعنه اسس از هم کشادی * بگریه دیدم پر خم کشادی * بشستی
 دامن از اشک نیازش * ز اشک لعل خود بستی طرازش * شین مضاف الیه دامن است
 من حیث یعنی می شست ز لیاقت دامن آن طعنه را از اشک نیاز خود و اشک بان لعل خونی چون
 بران دامن افتادی گویند لیاقت کما می مرغ بران دامن طراز می بست و طراز بمعنی نقش
 و نگار و نام و جامه هم آمده * ف * چو نمایش بجای جفت دیدی * از و بوسی بجای مفت
 دیدی * ای چون ز لیاقت هر دو نعل یوسف را با یک دیگر آمیخته دیدی از ان نماین یک بوجه
 عوض جان خود مفت دیدی یعنی ز لیاقت نماین یوسف بوجه می داد و می داشت که جان خود را
 خرج کردن و عوض جان یک بوجه نماین وی عم گرفتن مفت است * بد و جفتش شدن در دل
 که شستی * ز بی خفتش طاقت طاق کشتی * مدای یوسف عم و شین جفتش و بمعنی مضاف
 الیه دل است و عابد بر لیاقتی در دل لیاقت یوسف جفت شدن که شستی و طاق بمعنی فرد و تنها و جدا
 آمده یعنی بسبب بی خفتش یوسف طاقت ز لیاقت آدمی شده ای لیاقتی طاقت می شد * نهادی
 بند بردل اردو است * رخون دیده دای رنگ آتش * آل بمعنی رنگ لعنت * فر *
 و فی شرفا بمعنی معصوم چون دوال نماین از جرم مرغ می باشد لهذا می فرماید که ز لیاقت
 اشک خونی مرغ خود آن دوال را برنگ مرغ می کرد * بد بین سان مردش از نوبی بود * زهر
 چیزی جدا رمانی بود * ای هر چیزی از چیزهای یوسف چون اسلج و لباس * چو قدر لعنت
 دیدار شناخت * بد اغ دوری از دیدار نگه اخت * دشیمان شد ولی سودی نبودش * بغیر
 از صبر به سودی نبودش * ولی صبر از چنان رو چون توان کرد * کی از دل مراد بپزدن توان کرد *
 از رو مراد روی یوسف است * هلاک عاشق از جانان جدا نیست * به تحصیل آنکه بعد از
 آشنائیت * چو افتد عقد صحبت در میان * بود فرقت عذاب بی کرانه * و گریه و صحبت
 در میان نیست * جدائی ناخوش است اما چنان نیست * به تذب آمد ز خود ترک جودی کرد * به نیکی
 چو نه شد میل بدی کرد * به تنگ آمد ای بول شد ز لیاقت هستی خود خواست که ترک خوی
 و هستی خود کنه یعنی خود را هلاک کند و بکشد و بدی کنایت از کشتن خود است یعنی چون ز لیاقت
 سوی بکی شد میل کشتن خود که گار بهر است کرد * مر خود که برد و در پیواری زد * بسینه خنجر خود تودار

می رود * بام قصر می شد پاسبان وار * کزان جا افکند خود را اکنون سار * یعنی ز لیا بر بام قصر
خود هم چو پاسبان می رفت برای آنکه خود را بر زمین اندازد تا هلاک گردد و سار بمعنی سر آمده چنانکه
نکون سار بمعنی نگون صر * طاب از کیسوی شبرنگ می ساخت * بدان راه نفس را تنگ
می ساخت * کیسوی شبرنگ کنایت از موی های سر ز لیا است و راه نفس تنگ صاخصا
کنایت از خفه کردن گلوست یعنی ز لیا از مویهای سر خود طاب می یافت تا گلوئی خود را خفه کند
و خود را خفوف نماید * خلاصی از جفائی دهر می جست * ز شربت دار جام زهر می جست *
شربت دار کنایت از آب دار است بمعنی ز لیا از آب دار خود می خواست که در آب مرا زهر
بنوشاند * هز، چیزی که بس یا پیش می خواست * همه اسباب مرگ خویش می خواست * همی
بوسید دایه دست و پایش * همی گفت از صمیم دل دعایش * صمیم بالقبح میانه دل و چیزی
خالص و کزیده * ف * که از جان مرتب باد کامت * در لعل او لبالب باد جامت * ر نایت
آن چنان باد از جدائی * که هرگز ناید یاد از حدائی * زمانی با خود آیین بی خودی چند * فردمندی
کزین تاخردی چند * بخیر، بکسر با صاحب عقل * مس * تا بخردی بی عقلی یعنی بی عقل شدن
دل مار از غم خون می کنی تو * که کرد است اینک اکنون می کنی تو * زمین بشنو که مستم پیراید
کار * شکیبانی بود بد بیراین کار * ز بی صبری فتادی و ز تب و تاب * برین آتش بریز از ابر
صبر آب * چو گیرد صرصر محنت و زیدن * بناید هم چو گاه از جا پیدن * به آن باشد که در دامن کشتی
پای * سان کوه باشی پای بر جای * پا در دامن کشیدن کنایت از صبر کردن و شکیب نمودن
است و پای بر جا کنایت از ثبات محکم است * ی * صبور ی مایه فیروزی آمد * قوی تر مایه
به روزی آمد * ضمیر در هر دو آمد راجع است بصور ی * صبور ی میوه امیدت آمد * صبور ی
دولت جاویدت آمد * بصبر اندر صدف باران شود در * بصبر از لعل و گوهر گان شود پر *
بصبر از دانه اید خوشه پیردن * ز خوشه ره روان را توشه پیردن * ای پیر و ن آید * بصبر اندر
رحم یک قطره آب * شود نه ماه رماه همان تاب * ز لیا بادل و جان رمیده * شبد از گفتار
دایه آرمیده * کریمانی دریده تا دامن * کشید از صبر کوشی پادامن * صمیر فاعل در کشیدن
راجع به لیا است و مصراع اول حال است ازین صمیر و صبر کوشی بیای معرّف مصدری
بمعنی کوشیدن صبر * و لی صبری که گیرد عاشقش پیش * بقول ناصحان مشامت کیش * ح
که دنا صبر از گفتار خاموش * کند آن حرف را عاشق فراموش *

بی طاقت شدن ز لیلیخا در مقارقت یوسف هم و در شب همداد به نزال آن رشتن و در آنجا

مشاهل و جمال یوسف عم کردن * جود و زندان منرب یه صفت مهر * نهان کرد

ز ز لیلیخای فاک چهره * ز لیلیخای فاک و اچهره شده که * مهر یه صفت اندر اشک انجم * شفق را
شد ز اشک او کمر خون * و ز آن شده دامن گرد و در کمر کن * بگره کن کنایت از اشک خرچ

ست * ز لیلیخا و اغریه سفت چنان کرد * که از اشک شفق کمر خون فشان کرد * اشک خرچ
ست * مگر یه ناله جان سوز برداشت * همان آه و فغان رو ز برداشت * اخافت زندان

بسوی منرب و اخافت یوسف بسوی مهر و اخافت ز لیلیخا فک همه از قسم اخافت یانیه
است از قبیله آفتاب و لت و هم چنین اخافت اشک با نخم * مهر بکسر جسم عجمی معنی چهره و رخ

مفعول نهان کرد واقع شده و صبر در بیت اول معنی آفتاب است و در بیت ثانی معنی آفتاب
محبت و یه صفت و در بیت دوم کنایت از آفتاب است و چهره کمر نشان کنایت از پوشیدن چهره

است و این هر سه ابیات به ترتیب جمله شرطیه واقع شده اند و بیت رابع و خامس جمله جزاییه
مقصود از این ابیات همین است که چون آفتاب غروب شد و ستارها بر آسمان ظاهر شدند و

شفق بر افق منتشر گشت ز لیلیخا و فراق یوسف گریه و زاری بسیار کرد و مصانف رخ آفتاب
ز ایدو صفت تشبیه کرد و فک را بزر لیلیخا و ستارها را با شکما و منرب را بزر زندان * چوری اندر

شب آورد و ز عاشق * شب کرد و فزون تر سوز عاشق * ز بحر آن قهره با شد و ز گارش *
فراید نگرگی شبهای یارش * شبهای تاری معنی شب های تاریک و شین راجع بسوی عاشق است

و شب های تاری فاعل فراید است و نگرگی مفعول او است * ز غم روزش بود و در سیاهی *
شبش کرد و سیاهی بر سیاهی * شب آستان بود آن دم که آید * برای عاشقان اندوه زاید *

چو آورد از مشیمه چه بیدرون * بگائی شیر از دلها مکه خون * الم شید بفتح المیم و کسر شین المیم
و سکون الیای الفرس با کسر وهو الذي یخرج مع لوانه کله خطا کذا فی الصحاح مشیمه محل ال

یعنی آن یوسف که یچ و روی بود که افی دستور و نصیه فعل در آورد عاید است بسوی شب
و یچ کنایت از اندوه و غم است مفعول اول او راست و نصیر فعل راجع است بسوی یچ

از آن مادر که بر خوردار باشد * کزین سان یچاش خون خوار باشد * ز بخارا چو از بی صبری
خوشش * بدین خونخوار کی آید شمی بیش * ز دل سرد و ز دل * از مجبور * شبش بی ماه ماند و خانه

بی نور * چو نبود روی طنان بر توانکن * بصد مشعل نگر و خانه روشن * ز بس اندوه دل چشمه

نمی خفت * ز دیدن خون می بارید و می گفت * مذ انم حال بو صفت چیست امشب * کنیل خدمت
 او کیست امشب * کنیل گفت * و ضامن * که گسترده پاستیش را * که کرده و است مر بالین
 مرش را * چراغ افرو ز بالینش که بود است * که است * که است * که بشاوه
 میان بند از میانش * که بود و وقت خواب افسانه خوانش * هوای آن مقامش ساخت
 بانه * چو مرغ آن دام داشت ساخت یانه * آن دام کنایت از زن آن است شبنم یعنی
 او را که راجع است به صفت هم مفعول اول ساخت است و رام یعنی مطیع مفعول ثانی آن
 چو آن دام متداست و ساخت خزان * کل او هم چنان بر آب خود است * مسلسل سنباش
 بر تاب خود است * این بیت و مرود بیت لاحق استقمام است و کل بالضم کنایت از روی
 و ر خواره است و آب یعنی تازگی و رونق است * می * و مسلسل سنباش کنایت از زلف
 بو صفت و موی او است و تاب یعنی پیشش و شکان که در موی باشد * بمرده آن هو آب و گلش را *
 مر ویده بکرده سنباش را * پژ ویدن یا لغت و بازای غنمی و واد فارسی بر مرده شدن و کرن
 * * * دشت چون سپهر و رنگی فاده * و چون گل بستانای لب کشاوه * می گفت این چنین و
 بر لباسی * غم خود تازشت بگذشت باسی * از آن پس طاقت و توانی نماندش * بدل از
 جوی صبر آتی نماندش * ز شوقش و در دل افتاد آتش تیز * بدار دیده بر خون گفت بر خیز * دیده
 بر خون و ترکیب حال واقع است از ضمیر فاعل گفت که راجع زلیخاست * که یکدم حاب
 زندان که ابر * بان محبت مرا پنهان در آیم * نهان در گوشت زندان نشینم * مر زندانی خود را
 زینم * چو زندان جای انسان کل عذراست * نه زندان بگه فرم نو بجا داد است * دل مرا عشق از
 ستان کشاید * مرا این غنچه در زندان کشاید * روان شده هم چو سر و نازدایه * فتان خزان
 بد نباش چو سایه * ضمیر اسم و در شد راجع زلیخاست و روان خزان و دایه فتان و خزان
 بد نباش چو سایه جمله حالیه است از آن ضمیر یعنی زلیخاست مر و نازدایه زندان روان شده
 و طالعی که دایه فتان و خزان عقب زلیخاست سایه می رفت * زندان خون رسید آن ماه شب کرد
 نهانی میر زندان اطلب کرد * ماه شب که مانی که در شب کرد و میر کند و مراد و این طراز زلیخاست
 و میر زندان نگهبان زندان نهانی ای خفیه و پنهان از چشم مردم * اشارت کرد و تاب کشاوه را * نمود
 اردو و آن نمانده مر را * نمود ای بانگر ایند آن میر زندان بو صفت هم را بر زلیخاست و دو * بدیدش
 مر سباده اردو * چو خورشید درخشان غرق نور * غرق و غرقه یک معنی است چنانکه گفته

و گفت و سفت و در فز و رفت * کهی چون شمع برها ایستاده * ز رخ زنده انیان را
 نور داده * کهی خشم کرد قاست چون مر نو * کانه بر بساط از چهره پر تو * کهی سر بر زمین از عذر
 نهصیر * که شافخ تازه گل از باد شبگیر * چنانچه از باد شاخ نرم و تازه بر زمین صرمی شد * کهی طرح
 تواضع در کانه * نشسته چون بنفشه مر کانه * ز خود در دوی نزدیک به نشست * دلی در گوشه
 تاریک به نشست * ای ز لیسناستی خود زاده در کرده جو صفت عم متوجه شده به نشست چنانکه
 محو در جمال وی گشت * ز جان زاری و اندر دل ناله می کرد * ز ترکس یا سسمین را لاله می کرد
 ترکس کنایت از چشم است و یا سسمین کللی است سفید کنایت از ردی در خساره است
 چون ز لیسنا شک خونین از چشم های خود بر رخساره خویش می ریخت و بدین سبب رخساره نایش
 صرخ می شد گویا از ترکس یا سسمین را لاله کرد * باو لولعل لب را می خراشید * ز غل تر و طب
 را می تراشید * لولو کنایت از دندان است یعنی ز لیسنا شوق یوسف لبهای خود را بدندان
 می گزید و غل ترکنایت از قد است و رطب از لب یعنی ز لیسنا در شوق یوسف لب های خود را
 که بدندان می خراشید گویا از غل تر و طب می افشاند و بعضی مراد از غل تر زبان و اندر و لب لب
 داشته اند قائل به چشم خون فشان و اشک گلگون * همی داد از درون این را از بیرون * ای
 با چشم و اشک * که ای چشم و چراغ ناز بنیان * مراد ظاهر اندوه کینان * خطاب با یوسف
 عم است * بجانب آتشی افروخت عشقت * همراهی وجودم سوخت عشقت * از جمله الف
 انفی است که در میان دو کلمه بجهت افاده معنی همه دوام در آرد چون مرا حذر و سر پا و معنی آن
 از سر تا سر از سر تا پا و این الف در غیر این دو کلمه دیده نشده * می * نزد آتش و صل تو
 آبی * بانی از دلم نه نشاد تابی * ای گرمی * به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک * همی بینم ترا ز بین
 ظلم بی باک * نداری رحم بر مظلومی من * نه بی مظلومی و محرومی من * ز تو هر لحظه ام از نوعی راد *
 مرا ای کاشکلی مادر نمی زارد * و گرمی ز ادمادر کاش دایه * بفرق من نمی افکند سایه * ز شیر تاب
 کم می داد بهرام * بشیر از قهر می آینه ز بهرام * بهر رفیع بای تازی و سگوس با معنی حظ و نهیب
 بود * می * ز حال خود بدیدان در سخن بود * دلی یوسف است بحال خویش بود * مرموی بد و
 حاضر نمی شد * و گرمی شد از غل بر نمی شد * چو شب بگدشت هر چون صبح خیزان * ز لیسنا ای فلک شد
 اشک ریزان * اضافت ز لیسنا به وی فلک بیانیه است و اشک و سخن کنایت از گریه کردن
 است چون در گریه اشکها از چشم جدا می شود جدا شده محو می گردد و ستاره نیز به وقت قطرات

اشک است لهذا مراد از اشک ریختن آسمان کم شدن ستاره و جدا شدن آنها از فلک است چنانچه وقت صبح می شود حاصل آنکه چون شب بگذشت و فلک اشک ریز شد مانند صبح یخزان یعنی مانند مردمان صبح بخیز که با گرمی و سوز از شوق الهی اشک می ریزند فلک اشک ریخت یعنی ستاره ها را از خود جدا کرد و مجبور نمود * غریب کوس سلطانی بر آمد * موزن در سحر خوانی بر آمد * دم سگ طلقه بر طاقم او بست * دمش را از فغان شب فرو بست * عادت سگ است که چون صبح می شود از دم خود طلقه بر طلقه خود بسته خواب می کرد آواز و بانگ نمی نماید و خاموش می گردد و قابل بست و فرو بست ضمیر است و جمع بدم سگ * فردس از خواب شب شده کردن افراز * زمانی ساز کرده تیز آواز * کردن افراز شدن از خواب شب کنایت از بیدار شدن از خواب و قصد کردن بانگ است و تیز آواز معطوف است بحذف عاطف برگردن افراز و ساز کرده صفت نائی است و نائی و نائی ساز است معروف که آن را بجهنمی یا نسلی گویند و نیز به تقدیر حرف تراسم تفصیل است و نائی ساز کرده مفضل علیه حاصل آنکه فردس از خواب شب بیدار شده و تیز آواز تر شده از نای آراسته کرده شده یعنی بانگی کرد صاف و خوش تر و بلند تر از آواز نائی که خواب آراسته و در بست باشد * زلفخدا من اندر چید و برگشت بخجرت آستان بومید و برگشت * بزندان تاهش خاوت نشین بود * شد آمد سوی زندانش چنین بود * چنانکه بالا گذشت * غذائی جان او شد آن یک و پوی * نبودش جز در آن آمد شدن زدی * ای توبه و میل * نگر دی کس بهستان میل چندان * که بود آن خسته دل را میل زندان بی آن زاکر زندان نیست یارش * بجز زندان کی باشد قراش * و قتن زلفخدا در روز به بام قصه و پیش و از اینجا نظاره بام زندان کردن و دو معارفه یوسف عم فاده و زای بود اشتیاق

شب آمد عاشقان را پرده را از * شب آمد بیدلان را غصه پرداز * یعنی خالی کننده اندوه و غم * تو ایس کار در شبگیر کردن * کرد و زش کم توان تدبیر کردن * شبگیر با کاف فارسی نام او که بتاریش صبح خوانند و پیش از صبح که آن را سحر خوانند و در رساله الخیر مرقوم است که آخر شب را گویند * و این جا بمعنی مطلق شب استعمال شده * زلفخا چون غم شب بگذراند * نه غم بل ماتم شب بگذراند * بلا و سختی روز آمدش بیش * صد اندوه بگر سوز آمدش بیش * نه روی آن کرد و زندان کنه روی * نه صبر آن که بی زندان کنه خوی * ز لثمت های خوش هر لحظه چیزی * نهادی بر کف محرم کنیزی * فرستادی بزندان سوی یوسف * که ناپیدی

بجایش روی یو صفت * چو آن محرم ز زندان آمدی باز * با و صد عشق بازی کردی آغاز * گهی
 و بر کف پایش نهادی * گهی صد بوسه اش بر چشم دادی * که این چشمی است لکن رخسار
 دید است * و این بایست که بجا رسیده است * اگر چشمش نیارم بوسه دادن * دیار
 بر کف پایش نهادن * بهو ستم باری آن چشمی که گاهی * کند دور روی ز بایش بگاہی * یعنی
 چشم کنیزکی که روی یو صفت را دیده * نهم و بر کف آن پای باری * که وقتی می کند سویی
 گذاری * ای مرد و گز و یغما پای کنیزکی که سوی یو صفت رفته * به پر سیدی از و پس حال
 او را * جمال روی فرخ قل او را * کردش را انفرموده گردندی * بکار او بنهفتاد است ندی *
 کاش رازان و او پسر دکی نیست * تنش و ازان زمین آزدکی نیست * ز نعمت با که بروی خود
 یابی * درین دل داده و آردنی * پس از پرشش نمودهای بسیار * ز جابر خاستی با چشم
 خون بار * بام کاخ و بک غرقه بودش * که آنجا بام زندان می نمودش * بام معنی بالای ست
 و غرقه بالغم بالا خانه که بر بام خانه باشد * ف * و باد و بام زانده است بسبب بودن الخظ و رفه
 یعنی او بام کاخ زلیخا یک عرفه بود می نمودش ای به نظر می آمد آن بام زندان زلیخا را از آن غرقه *
 در آن غرقه شدی تنها نشستی * در غرقه بروی خلیق بستی * میرفت آن زلیخا و تنهایی نشستی *
 بدیده در بر مگان لعلی سفتی * سوی زندان نظر کردی گفتی * ای در دیده و چشم خود و کلمه
 در اید است و بر مگان لعلی سفتن کنایت از اشک خونی و مرغ ریختن است * کهیم تاروی
 مفاقتش به بینم * پس این کز بام خود بامش به بینم * یعنی اگر چه من لایق دیدن روی گفتم
 یو صفت نیستیم لیکن هر همسین پس و کنهات است که از بام خانه خود بام زندان یو صفت به بینم *
 نیم شاید دیدار دیدن * خوشم با این در و دیوار بدن * ای در و دیوار زندان دیدار یعنی
 روی آید * ی * هر جامه من منزل نشین است * نه زندان ادغه اخلد برین است * ای بهشت
 بالاترین است * ز دولت صفت او سمرایه دارد * که خورشید چنان در سایه دارد * ای چنین
 خورشید را در سایه خود او در و در بعضی نسخ جای کلمه چنان کلمه جهان واقع شده * مراد بواش
 از غم بهشت بنکاست * که پشت آن مرد و بیا و دینشست * یعنی دیوار زندان یو صفت بهشت
 من بنکست و مرا هلاک کرد بسبب غم و حسرت آنکه یو صفت بهشت خود را دید دیوار زندان
 بنکست کرده و زندان نشستی و پشت خود را بمن نهاد به نشستی * سعادت صرف از آید ازان دور *
 که هر دو من فردا از ازان مر * چه دولت مند باشد آستانی * که بوسه پای انسان دستانی *

خوش آن که تیغ مهرش آشکاره * تنم چون ذره گردد پاره پاره * در اقم سرگون از درون او *
 به بدش آفتاب روشن او * او اشارت بندگان است در هر دو مصراع و از آفتاب روشن
 یوسف مراد است و تواند که مشاء الیه در هر دو جای یوسف باشد و مراد از آفتاب روشن
 برین تقدیر روی در خساره یوسف است * هزاران و شک دارم بر زمین * که بخراشد
 بد انسان نازدنی * یعنی بخراشد معشوقی چنین و مانند آن زمین * شود از کرد و انانیش مطهر *
 ز سولی غیر افشانش معبر * سخن کوتاه تا شب کارش این بود * گرفتاریش آن گفتارش این
 بود * یعنی گرفتاری زلفا آن بود که من بیان کردم و گفتار دقیق و قال زلفا که از زبان خود می کرد
 این بود که گفتم * و زمین گفتار ز جانش بر لب آمد * و زمین اندوه و زش را شب آمد * جوشب
 آمد و کشته خیار اندیش * که گیرد پیش آئین شب پیش * پیش صفت شب است که آنرا دوش
 هم گویند یعنی طریقه دوش گرفتن و اقصه کرد و طریقه دوش عبارت از گریه و زاری و مال و اندوه
 و جوع و فرغ * شبش این بود و روز آن تا بدان روز * که زندان به جای آن دل افروز * یعنی
 در شب زلفا این حال بود که بیان کردم در شب و در روز آن حال که بیان کردم در روز و در این
 احوال شب و روزی تا بعدی بود که یوسف عم در زندان بود * بشب زندان شدن را چاره
 کردی * بر روز از عرقه اش نظاره کردی * ای یوسف را باز زندان را نظاره کردی اولی آنکه
 ضمیر شین در عرقه اش راجع بندگان باشد تا موافق باشد با بیات گذشته و آینده * نبودی ایچ
 که خالی از این گار * گهی دیوار دیدی گاه دیدار * چنان یوسف خاطر خانه کردش * که از جان و
 جهان بیگانه کردش * ز بس که زیاد او کم کرد خود را * بشت از لوح خاطرنیک و بد را *
 کنیزان که جمعی دادندش آواز * نمی آید کمال خویش باز * بگفتی بکنیزان گاه و بیگاه * که من هرگز
 نباشم از خود آگاه * بگفتا از من آگاهی مجوید * بجنبانیدم اول پس بگوئید * یعنی از نداد و از
 فقط شما آگاه نمی توانم شد بگه اگر گاهی هوش آمدن من می خواهید اول مرا از دستهای خود بجنبانید
 ایگاه مرا آواز و ندا کنید و بمن سخن گوئید * ز جنبانیدن اول با خود آیم * و زان پس گوش
 شنوائی کشایم * دل من هست بازندانی من * از ان است این همه جراتی من * خاطر هر کرا آن
 مه کرد * بگاز دیگران آگاه گردو * بگفت از حال خود روی مزاجش * بزخم شتر آمد
 احتیاجش * یعنی یک روز مزاج زلفا بسبب مرضی از امراض بدنی بیمار شد چنانکه او را احتیاج
 قصد پیش آمد پس قصد کنانید خونی که از بدنش بدون آمد به هر قطره آن خون نقش یوسف

مکتوب و منقوش بود چنانچه همه ناظران لفظ یوسف بر هر قطره آن خون نوشته یافتند و فی الحال
 البیتین * ز خوش بر زمین در دیده کس * نیامد غیر یوسف یوسف و بس * بگلک نشتر
 اسناد سبک است * بلوح خاک نقش این حرف را بست * خبر مبتدا و ضمیر قائل در آن عاید
 بمبتداست و نقش این حرف مقعول و کلمه را درین جاعوض اضافت لفظ نقش بسوی این حرف
 آمده نه برای مقعولیت چربستن خود متعدی بنفخه است احتیاج حرف را نمی دارد چون کسر شین
 نقش که علامت اضافت است بسبب اختلال وزن شعر درین جا منعذ بود بنا بر ضرورت علامت
 اضافت درین جا کلمه را آوردند و الا نقش این حرف بی کلمه را درین جا کفایت می کرد و این
 حرف کنایت از لفظ یوسف است و مراد از لوح خاک زمینی است که بر آن خون زلیخا افتاده
 بود و بادو بگلک برای استعانت است از قبیله کتبت بالقلم و در لوح بمعنی هر که ترجمه علی است
 چنان از دست برودش رگ و پوست * که بیرون نادمش از پوست جز دست * خوش است
 آن کورهای یابد از خویش * نسیم آشنائی باید از خویش * کند در دل چنان جاد ابری را * که
 کنائی نماید دیگری را * در آمدیم جوجا نشد در رک دلی * نه بیند یک هر مو طالی از وی * نه بوی
 باشدش از خود زکی * نه صلی باشدش تا کس نه جنگی * نه دل در تاج و نه در تحت بند * زگوی
 او و سمار خست بند * اگر گوید سخن بایار گوید * و اگر جوید مراد از یار جوید * نیارد خویش
 را در شماری * ناگیرد پیش غیر از عشق کارنی * پیش بمعنی پیشه و در بعضی نسخ پیشه بجای پیش
 واقع شده * رخ اندر بختگی آرد رخامی * و بود خود بدون آید تمامی * توهم بجای تمام از خود بدون
 آی * بدولت خانه مرید درون آی * فی الصراح مرید همیشه بس دولت خانه مرید ترکیب
 نویسی باشد و اگر سرمد بمعنی مریدی و همشگی باشد ترکیب اضافی باشد هر حال دولت خانه مرید
 کنایت از عالم بقا است و از درگاه حضرت محمد است الهی * چو دایم را در دولت خانه دانی *
 نه از دولت بود چندان گرانی * اگر دایم بیا بعد الف شتی از دوام خواند چنانکه در بعضی نسخ
 واقع شده و فتح مجموع مصراع اول شرط است و مصراع ثانی را حاصل آنکه چون توای حامی همیشه
 را در دولت خانه مرید بدانی ترا کرانی و ملالت آن دود دولت خانه نیاید و رفتن و میل کردن و شافتن
 بسوی آن دولت خانه بر تو دشوار نباشد و پای بند این زندان خانه دنیا نباشی و اگر دانم بنون
 بعد الف شتی از دانستن خواند چنانکه در اکثر نسخ واقع است برین تقدیر چو کلمه شرط
 است در معنی مربوط و متصل به کلمه دانی است و راه دولت خانه مقعول دانی است و مجموع مصراع

ثانی مفعول د انم است پس د انم در معنی متصل و مربوط به صراح ثانی باشد و دانی بمعنی مفعول خود
جهاد شرطیه است و د انم با مفعول خود جمله جزایه است پس بحقیقت عبارت چنین شده چو راه
دولت خانه را بدانی از دولت چند آن کرانی نبود ترا حاضر حضرت مولوی طرح خطاب بنفس خود
می کند و می گوید که اگر تو راه دولت خانه سرمدی و ابدانی نگاه من بد انم ترا که ترا از دولت آن
دولت خانه و از سعی در تحصیل آن کرانی نبود و پای بندی باین دنیای قانی نشود و * از بین جای
کران جانان قدم نه * قدم در دولت آباد عدم نه * کران جانان کنایت است از پای بندی آن راین
دنیای دون و محبوبان هستی خود که سبک سیر یابند از بود و هستی خود و این جای مضایف
است و کران جانان مضایف الیه و پای کران جانان کنایت از عالم قانی و قدم نهادن از آن
کنایت از گذشتن و تر کردن وی است و بدون آمدن از آن دولت آباد عدم کنایت از فنا
است یعنی از جای بود و هستی این اهل هستی و بدون آی و خود را در ذات حق فنا کن و هستی
خود بگذار و معدوم محض شو * بودی و زیانی زان نبودت * مباحث امر در هم گان نیست سودت
یعنی اول که در عالم عدم بودی ترا از آن زیان نبود امر و زهم مباحث یعنی موجود و صاحب هستی
و بود مباحث که این بودن و موجود و هستی مندر شدن تر نفعی و سودی نمی بخشد * بجو اندر خودی بهبود
خود را * کمترین سوداییالی سود خود را * بهبود را اگر مضایف سودی خود کند و بکسر دال خواهد
فالمعنی ظاهر و هویدا است و اگر بقطع اضافت موقوف الی ال خواهد کلمه را بمعنی برای بود یعنی
خود بهبود در هستی و خودی مجموع * در شرح احمد انصاری و مسفعم با اهل زندان و تبعیم
کردن و خواب مغربان بادشاه مضر و اوصیت یکی را از ایشان که وی را پیش بادشاه مصر
باد کند * * ز مادر هر که دولت مند زاید * فروغ دولتش ظلمت ز آید * زودن
با کسر پاک کردن بود چنانچه دل را از غم و سلاح را از رنگ و اغیار از هر که دلیک را از
فتنه و مانندان * ی * و فروغ دولت قایل زداید است و ظلمت مفعول او * بخار سیان رود
گلزار گردد * گل از وی نافر تا تار گردد * چو ابر از بگذر بر تنه گشتی * شود از مقدمه مشین غم
بهشتی * چو باد از در رود در تاز باغی * فروزد اندر خنجر هر گل چراغی * چراغ مفعول فروزد
برندان گردد آید غم و شاد * کند زندانیان را از غم آزاد * چو زندان بر گرفتاری زندانی *
شد از دیدار یوسف باغ خندان * میر از مقدمه شاد گشتن * زبند در دو غم آزاد گشتند *
بگردن غل شان شد طوق اقبال * پیاده بچرخشان فرزند ظلم * اگر زندانی بیاد گشتی * اسیر

محبت و تیار کشتی * تیار با کلمه ویای هر حرف یعنی خم و اندیشه * ی * و ضمیر در هر دو کشتی
 راجع به زندانی است و این تمام بیت جمله شش طیه است و بیت دوم جمله جزایه * کمر بست
 بی تیار داردیش * خلاصی دادی از تیار خواریش * تیار با کلمه ویای هر حرف خم و اندیشه
 و تیار و استن و خم و اندوه خوردن و محافظت کردن بود * ی * و یاد در آخر خلاصی یای مجهول است
 و زاید در معنی دخلی ندارد * و کمر طاهر گرفتاری شدی * نیک * سوی تدبیر کارش کردی * آهنگ
 کشاده و دشده او را رخصاجوی * ز تنگی در کشاد آوریش روی * کشاده و و کشاده پیشانی را
 گویند و کشاده پیشانی شخصی را گویند که در کار تازه رو باشد * ی * و ضمیر در شدی راجع
 به یوسف است و کشاده و دخل است از ان ضمیر و رخصاجوی خبر باشد و شین آوردیش
 که عاید بکمر فتار است در معنی مربوط به روی است حاصل آنکه می شد یوسف هم و رخصاجوی آن گرفتار
 و زندانی در حال کی یوسف کشاده و دو فراغ پیشانی بود می آورد یوسف روی آن گرفتار
 تنگی را از ان تنگی در فراخی و کشادگی و وصعت * و کمر مفاسی عشرت شدی تلخ * زنداری
 نمود غره اش صایح * جمله شش طیه است و قوله را از ادراج ای شرف عایم آخر ماه را گویند و اینجا مراد
 تاریکی و تیرگی است که از آخر ماه است * ز زرداران کایدی ز درگرفتی * ز عیشش قفل تنگی
 برگرفتی * اضافت کایدی سوی زردیانه است و هم چنین اضافت قفل بسوی تنگی و ضمیر هر دو
 برگرفتی راجع به یوسف است و ضمیر شین عیشش راجع به مفلسی و عیش با القبح زندگانی و قفل
 برگرفتن کنایت از کشادن و دور کردن قفل است یعنی یوسف اگر مفاس را بسبب
 ظلمت فقر و افلاس سیه و میبید از مالداران مال گرفته بوی میداد و تنگی و سختی را
 از زندگانی دور می کرد * و کمر خوابی بدیدی نیک بختی * بگرداب خیال افتاده رختی * این
 مصرع ثانی صفت نیک بخت است یعنی نیک بختی که رخت وی در گرداب خیال افتاده باشد
 اگر خوابی میدید یوسف تعبیرش میگرد * شنیدی از لبش تعبیر آن خواب * به خشکی
 آبدی رختش ز گرداب * و کس از بحر مان شاه آن بوم * ز طوط گاه تریش ماند صوم *
 یکی از ان دو کس صافی یا شاه بود که بومان می گفته شد و دیگر طوط او که خطیبت خواندندی
 ملک یا ایشان کهانی بدیده بود که او را از بر دادند و مرد را بر زندان فرستاده بود و وزی هر کس
 خواب دیدند یکی از ایشان یعنی صافی گفت یوسف هم را که من در خواب دیدم که در باغی
 ملک اصلی ناک است و بر سر خوشه انگور رسیده و نخته قدح ملک که بدان شراب می خورد

بدست من و می افشارم در وانگور او و غیاخ گفت کسی بینم که در منطق ملک بر می دارم بر هر
 خود نامارادان سفره نان است و می خورد مرغان پازان نامها و می ربایند آنها را بیان کن
 ما را تعبیر این امر و خواب را ای یوسف بوم بضم نازی و دو او معروف زمین را گویند * ی
 وان بوم کنایت از شهر مصر است یعنی دو مرد از مقرر بان بادشاه مصر بسبب تقصیری و خطائی
 که از ایشان هر زده بود از قرب آن بادشاه جدا شده در زندان افتاده بودند یعنی در زندانی
 که در آن یوسف هم بود * بزندان هم شدن بودند و هم راز * در آن ماتم که با وی هم آواز *
 ای هم کلام * یک شب هر یکی دیدند خوابی * کزان در جان شان افتاد تابی * تاب بمنی حرارت
 و گرمی و سخت و مشقت آمده * ی * و مصراع ثانی این بیت صفت خواب است * یکی را مرده
 و خواب از بختش * یکی را خبر از قطع حیاتش * دلی تعبیر آن زی شان همان بود * و زان
 برهان شان بار گران بود * یوسف خواب نامی خود به گفتند * جواب خواهاهای خود شنفتند *
 مشتفتند با کسر بمنی شنیدن است * ی * یکی را گوش مال از دارد دادند * یکی را بر در شه
 بار دادند * جوان مرد که سوی شاه می رفت * بمسند گاه عرجاه میرفت * چو در سوئی شده مسند نشین
 کرد * بوی یوسف و صییت این چنین کرد * که چون در صحبت شده بار باری * به پیشش فرصت
 گفتار یابی * مراد بر جانس یاد آوری زود * کزان یاد آری آخر برین سود * که از ان یاد آوردن
 من در بحال بادشاه مصر عاقبت نفع و فایده خواهی برز * بگوئی هست در زندان غریبی * ز عدل
 شاه و دران بی نصیبی * این بیت تعبیر و بیان یاد آوردن است * چنینش بیکه میسند و بخور *
 که هست این از طریق عدالت دور * چنین رنجور آن غریب را در طایفه آن غریب را یکانه
 است میسند یعنی رنجور را داشتن غریب بیگانه را * چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه * می از
 قرین فرقی شاهشاه * یعنی همان جوان مرد که گور که مغرب بادشاه گردیده بود قرار به الفتح و التمدید
 آورد شراب باشد مثل مراحمی و امثال آن * لغت * قال الله تعالی فلیعثن فی السجن پس
 درنگ کرد یوسف هم در زندان بضع سنین چند سال بضع حد و است میان سه و نه گویند
 یوسف هم بعد ازین واقعه هفت سال در زندان ماند مشهور آنست که از اول تا آخر دو دوازده
 سال در زندان ماند حتی * چنان رفت آن وصییت از خیالش * که در خاطر نیامد چند حاشش *
 فانقمیه الشیطن ذکر و به فایده فی السجن بضع سنین پس فراموش گرد آید بر وی شیطان یاد
 دادن بر وی خود پس و رنگ کرد یوسف در زندان آن حد سال دگر یعنی پنج سال بعد از هفت

سال یا منی آنست که فراموش کرد، آن یوسف را شیطان یاد کردن رب خود پس بدو خواست
 بعیر رب خود در راهی از زمان در حدیث آمده رحمت کند خدا را در من یوسف را اگر
 نمی گفت بشمار ابده سلطان را که یاد کن مرا نزد رب خود نمی ماند در زندان پنج سال دیگر در زندان
 بیفادی * جمال و عده اش مایه سی آورد * بنده ان بلا محبوس آرد * فاعل آرد که در آخر
 هر مصرع این بیت واقع است جمال است ای جمال و عده آن شخص به سبب را محبوس می
 آورد * بلی آن را که از بهر گریه * بعد از عزم شوقی نشیند * و اسباب بر روی شدن به بند *
 در همین این دانش کم * بسند * یعنی نمی خواهد که آن موقوف و بهر گزیده حق بغی و ای التماس بود
 کشایش کار خود از ان غیر بطایفه در مقام تنزیل از حسن بصری رحمت الله علیه آرد که در وی
 جبرئیل عم بنده ان در یوسف عم او را بشاغت و گفت یا ابا المرحوم ساین چیست که می بینم
 ترا در منزل گناهکاران جبرائیل فرمود که یا طاهر الطاهرین حضرت رب العالمین ترا احلام میرخاند
 میگوید که شرم نداری از آنکه آدمی را سبب خلاص خود میدانی و بدو استشفاع میکنی بعبرتی
 و طایلی که من ترا چند سال در زندان بدارم یوسف گفت درین حال از من خدای من راضی
 هست یا نه گفت اری از تو خوشو داست گفت یوسف از ان لا و بالی اکنون که او راضی است
 من با هیچ با گذارم * حتی * ناید هر سدی خود روی او را * و هر کس بکسلانده خوی او را * خوی
 با نعم گریست * * بد غیر تاراجش نخواهد * بعیر خویش محتاجش نخواهد * نخواهد دست
 او در دامن کس * اسیر دامن خویش خواهد و بس * طلب کردن بادشاه مصر

یوسف عم را امرای تعبیر خواب خود و تعقل و توقف کردن او در خروج از زندان نماند در میان و
 وزنان * گنگشته قد تحقیق * تعجبش ان بادشاه مصر * * بسا قفلی که بیدار گیرد
 است * بر و راه کشایش ناپدید است * قفل ناپدید الی ان قفل را که بیدار کشیده و بی گم شده
 باشد و کشایش متعذر شده باشد * بود چون کار و انما هیچ بر هیچ * به پیشش کوشش کند و ظاهر
 هیچ * هیچ معنی مدوم دنیا جز * و سمیر در بود و صمیر مشین راجع بقفل ناپدید الی ان است
 هیچ بر هیچ معنی مشکل در مشکل یعنی سختی مشکل حاصل آنکه باشد آن قفل ناپدید الی ان
 هم چون کار و انما و خسته سختی مشکل و فکر و نظر در کشیدن آن قفل پاش آن قفل ناپدید الی ان
 معوم و نتایج جز کرد و اما کاری نشود * زمان که دست بختی و در میان * به فتحش هیچ حناغ را
 گمان نه * بختی و بختی است به پدید آید که در بختی بختی واقع شده و قو له دست و منع الخجه

طالب است * بدید آید ز غیب آن را کشادی * و دیعت در کشادش مرادی * در بعضی
 نسخ بجای این مصراع این عبارت واقع شده و دیعت در کشاید مرادی ای سپردن کار خود
 بخدا می کشاید و حاصل می کند مراد و مقصود مشکل را * جو یوسف دل ز حیلت نانی خود کند *
 برید از رشته تدبیر پیوندد * تدبیر نانی خود در باب خلاص شدن از زندان * بخزاید غمنا و را
 پناهی * که باشد در نواب تنگه گاهی * نواب جمع نایب یعنی مصیبت و مصیبت در باشد راجع به پناه
 است و مصراع نانی صفت پناه است * ز بنداری خودی و بخردی رست * گرفتار فیصل ایزدی
 دست * شبی سلطان مصر آن شاه بیدار * بخوابش هفت گاه آمد پدیدار * گفته اند که اول
 سبب گرفتاری یوسف هم واقفان او در چاه خوایی بود و سبب نجات او هم در آخر خواب
 شد * تنگ * آمد بسیار خوب و سخت فریه * بخوابی و خوشی از یک دگره * و زان پس
 هفت دیگر در برابر * بدید آمد مرا سر خشک و لاغر * در آن هفت سخن روی کردند * بیان
 سبزه آن را پاک خوردند * ای در آن هفت گاه خوب و فریه * بدین شان سبز خرم هفت خوشه
 که دل زان قوت بردی دیده توشه * بدین شان ای مانند گاه آن فریه و لاغر * برآمد از عقب هفت
 دگر خشک * ای هفت دیگر خوش خشک * بران پیچیده کردش سر خشک * پیچیده
 فعل لازم است یعنی پیچیده شد ندان هفت خوشه خشک بران هفت خوشه سبز تا آنکه
 کردند آن خوشهای خشک و لاغر آن هفت خوشهای فریه و سبز را نیز خشک و لاغر * چون سلطان
 بآمد از خواب برخاست * ز مرید اردل تعبیر آن خواست * بیدار دل عاقل را گویند *
 همه گفته کن خواب محال است * فراهم کرده هم در خیال است * بحکم عقل تدبیری ندارد *
 بخز اغراض تدبیری ندارد * جوان مردی که از یوسف خبر داشت * ز روی کار یوسف برده
 برداشت * یعنی همان ساقی ملک مذکور که از زندان برآمده باز مقرب پادشاه و ساقی وی گشته
 بود * که در زندان همایون فرحانی است * که در حال و قایق خورده دانی است * خرده دان باریک
 بین * ی * بود بیدار در تعبیر آن خواب * دلش از غم این در با کهریاب * اگر کوئی بر دیشایم
 این را از * و زو تعبیر خواب آدم باز * بگفتا اذن خواهی چیست از من * چه بهتر که در از
 چشم روشنی * از اذن خواهی یعنی رخصت خواستن * مرا چشم فروخوان لحظ کور است *
 که از دانستن این را زد و راست * یعنی چشم عقل از آن وقت کور و اعمی است که از
 دانستن تعبیر خواب دور شده * روان شد جانب زندان جوان عهد * یوسف حال خواب

شده بیان کرد * بگفتا که خوشه هر دو سالند * باد صاف خودش و صاف خانه * ای بگفت یوسف
 هم در تعبیر آن خواب * چو باشد خوشه سبزه و گدازه * بود از خوبی سال خرد * چو باشد خوشه
 خشک و گدازه * بود از سال تنگ قصه آورد * نخستین سالهای بنگانه * بود باران و آب و
 کشت و دانه * همه عالم ز نعمت پر بر آید * و زان پس بهشت سال دیگر آید * که له مست های
 پیشین * خورده گردد * ز تنگ جان خالق آزاده گردد * یار دوازده آسمان ابر عظمی * نروید بر زمین
 شاخ گیاهی * گیاه بکسر کاف فخمی گاه را گویند که علف و آب باشد و درین بیت برای قافه
 عطانی های از لفظ گیاهی دور کرده شد * ز عشرت مالداران دست دارند * ز تنگی تنگستان
 جان سپارند * ای بسوزند * چنان مان کم شود بر خوان دوران * که گوید آدمی نان و دهران * یعنی
 آدمیان از غایت کمر سنگی نان گفته بسوزد * چنان مرد این سخن بشنید و برگشت * هر بیت
 شاه داد که گشت * حدیث یوسف و تعبیر او گفت * دل شاه از دشتش چون غنچه است بگفت *
 بگفتا خرد یوسف را یار * کز دهر کردم این نکته یاد * یعنی می خواهم که این تعبیر را از
 زبان یوسف بلا واسطه بشنوم تا مرا یقین و اطمینان دلی حاصل آید * چنان دهر سخن شاید
 شنیدن * چرا جز زان دهن باید شنیدن * ای غیر زمان دهر چه باید شنیدن * سخن را
 سخن کز دست آری شکر است آن * دلی که خود بگوید خوشتر است آن * دگر باره بزدان
 شد روانه * به برد این مرده سوی آن یگانه که ای مرده یاض قدس محرام * سوی بستان مرانی
 شانه کام * فرمانان شو بهین روی دل آرا * یار ازین کل آن بستان مراد * حرف پاک در
 لفظ بدین است بمعنی منع است یعنی ای یوسف تو فرمان شو سوی دربار بادشاه با این روی
 خوب دل آری خود که تویی داری ای از کل روی خود آن بستان سمرای بادشاهی * بگفتا
 من چرا می سوی شاهی * که چون من بی کسی را بی گناه * بزدان سال محبوبم کرده است * ز آثار
 کرم مایوس گرد است * اگر خواهد که من ببردن نهم پای * ازین غم خانه کو اول بفرمای * ازین غم
 خانه متعلق است به ببردن نهم و غم خانه کنایت از زندان است و کو بگفت عجمی امر از گفتن است
 خطاب بچو این مرد یعنی اگر می خواهد بادشاه که من ازین زندان بای خود ببردن نهم بگو تو ای جوان
 آن بادشاه را که اول آن زبانی را که روی من دیده از حسرت روی خوب من دست های خود
 را بریده بودند بفرمای تا آن هر زبان در کجای جمع شده احوال من بیان نمایند که گناه مانچ بود مرا
 درین زندان محبوبم ساخته یعنی باید که اول بادشاه مقدمه مرا تحقیق کند انگاه مرا از زندان برآورد *

که آنانی که چون رویم دیدند * ز حسرت بر رختم گفتا بر نه * بیک جا چون نریا بهم آینه * نقاب
 از کار من و روشن کشیدند * که حرم من چه بود از من چه دیدند * چرا ختم شوی زندان کشیدند * بود
 کین مر شود بر شاه روشن * که پاک است از خیانت دامن من * خیانت ما که سر و دلی کردن و نواستی
 نمودن * ف * ترا پید شد گناه اندیش کی نیست * درین پیشه خیانت پیشک نیست * یعنی پید شد
 من اندیشه گناه کردن نیست و خیال مدحیت نمودن نه * دران خانه خیانت نامه از من * بحر
 صدق و دیانت نامه از من * مرا که ز کم نقب فرا این * که با شتم در فراش خانه خاین * نقب یعنی
 سوراخ * نه * و فراش ما که بر یعنی زن و جاسه خواب یعنی سوراخ اما اگهی یعنی اگر هر چه از ان
 فراین و سوراخ زخم این سوراخ کردن و نقب دادن خزینه برتر است نزد من از آنکه در فراش
 خانه خاین باشم و باخون خانه زنا کنم و سردی و نظر حرام نمایم * جوان مرد این سخن چون گفت
 با شاه * زان من مصر را کردند آگاه * که پیش شاه یکسر جمع کردند * هر پرده آن شمع کردند * آن
 شمع کنایت از باد شاه است * چو رو کردند در بزم شاه آن جمع * زبان آتشین بکشاد چون شمع *
 ای زبان غضب بکشاد * که آن شمع حریم جان چه دیدند * که بروی تیغ بدنامی کشیدند * شمع حریم
 جان کنایت از یوسف است * رویش در مدار و باغ بود * چرا و سوزی زندانش
 نمودید * نمی گزارد باشد چو تیش گل * کی از دانا سوزد بر گدازش گل * ای طوق * کلی کش
 است تاب باد و شب بکیر * پایش چون نه بر آب زنجیر * ای جز زنجیر آب * زبان گفته گای
 شاه جوان بخت * تو فرخنده فرهم تاج دهم تخت * ز یوسف سخت باز با کی ندیدیم * بحر عزت و شرف
 ناکی ندیدیم * باشد در صدف گوهر چنان پاک * که بود از تهمت آن جان جهان پاک * آن جان
 جهان کنایت از یوسف است * ز لیلی بود آن جانست * نه * زبان از کذب و جان از کید
 رسیده * صراع ثانی جهاد طایفه است یعنی نه گنا نیز در این مجمع نشسته بود و در حالی که زبانش
 از کذب و جانش از کمر خلاص و پاک شده بود بصدق و راستی فرامیده بود * ز دستهای
 پنهان زیر پرده * ریاضت های عشقش پاک کرده * شین عشقش را مع بر لیلی است یعنی در لغت
 ریاضت بار محبت های عشق از کمر فریب دارد زیر پرده پاک و صاف کرده بود * فردغ را سستیش
 از جان علم زد * چو صبر را سستی از صدق دم زد * یعنی ز لیلی هم چو صبر صادق از صدق و راستی دم
 زد یعنی در حق یوسف عم گشته است گشت * بحریم خویش کرد از ارار مطلق * بر آید و زنده ای
 حصص الحق * پیدا و پیدایش * انچه راسته و درست است * غی * بگفتا چست بر و حش را

کنایه * سیم در عشق او گم کرده راهی * محبت او را بوی خوش خواندم * جو کام من نه ادا از
پیش راندم * بزندان از ستمهای من افتاد * درین غماز غمزدی من افتاد * غم من چون گزشت
از یاد و غایت * عاشق کرد و حال من مراست * مراست با گمراهی که شستن از بهی * ح * یعنی
این غماز و محبت * کینه ها که به سفت عارض گشت اثر گمهای من بود که بوی مراست کرد * ده * جغای
کر رسید او را از جانی * کون واجب بود آن را بنافی * جانی جفا کند * و این جازای جانی را کنایت
از خود داشته است اگر بوی صفت را از من جفا مار سیده است اکنون بنافی آن بر من ضرر
است سفارش کردن محمد شریف بادشاه و خلاص کناییدن او را از زندان * بر احسان گاند از
شاه باو کار * بعد خندان بود بوی صفت مراد او * جوشاه این نکته است محمد شریف * چو کل بست گفت
و چون محمد شریف * اشارت کرد که زندانش آرد * بدین خرم مرا استانش آرد * ز باغ
اطف کبیر گشت خندان * گل خندان را بستان به که زندان * ای آن بوی صفت از باغ لطف
چو کبیر گشت خندان است * بابک جان بود شاه بگو محبت * مقام شد نشاید جز محبت *

بیرون آمدن یوسف هم از زندان و گرامی داشتن بادشاه او را و وفات یافتن عزیز معصوم و ملاکشتن
ز کیفایه تنهایی و جداي *

شیرین * دیر کهن کنایت از دنیا و عالم ناصوت است * خوردن ماه فلفل اندر رحم خون * که آید
بارخ چون ماه بیرون * کاف تعلیل است و چون مفت رخ نیفتد طفل در رحم مادر خوردن ماه خون
می خورد برای آنکه بعد این خوشخواری و محبت و شفقت باردی در رخ خوش شلیل هم جو ماه
از حکم بیرون آید * بسا سیمی که بسا لعل در سنگ * که خورشید درخشانش در رنگ *
کاف تعلیل است و مصراع تعلیل پیدا است و این بر دو بیت تمثیل و تأیید رسم دیاوی مذکور
است * که بی تلخی نباشد عیش شیرین * شب بوی صفت چون گزشت از درازی * طلوع صبح گردش
چاره سازی * شب بوی صفت کنایت از غم یوسف که در زندان ستادی کشته بود و طلوع صبح آن
روز که بادشاه بوی صفت را از زندان برادر و کار سازی بوی صفت هم در اینجای کام دی کرد * جوشد
کوه گران بر عاشق آمده * برآمد آفتابش از پس کوه * شد از افعال ناقصه است بمعنی صابر
بنا نظم و اکرام دی از شاه * خطاب آمد بنزد یگان درگاه * که ایوان شد خورشید او رنگت *
رسید ای زهر تاب و دفر سنگ * کلمه از درین حاتم محمد من اینه است و کلمه تادر مصراع اول
از بیت دوم لافقه ز محمد اولی است که برای اینجای غایت است و خورشید او رنگ بمعنی آفتاب

تخت مفت شاه است یعنی بادشاهی که تحت او خورشید باشد بادشاهی که بر تخت خود هم چو خورشید است و قول جمیدانی ظرف استاده است که می آید و یابی در میدان و مغیه است و قول از هر جانب دو فرسنگ مفت میدان است یعنی میدانی که از هر جانب طول و عرض دو فرسنگ بود و صمیر فاعل دو اسب و دراجع نیز دیگران درگاه است شامل آنکه در دهان و مقعر بنان بادشاه بحکم و فرمان بادشاه از ابتدای ایوان خاص شاهی تا به نهایت زمین آن دور و پدید و دور و در میدان که طول و عرض آن میدان دو دور و فرسنگ بود اسباده شده بود و چهارمهای خود را نمودار کردند * دور و در تابندگان استاده * چهارمهای خود را عرض دادند * چهارمین که هر کس غلامان * همه در خلعت زرشک خزان * به از خورشید بیکر خوش و ایان * بعبه ای در میان * چهار چاک سواران سبایی * تازی مرکبان با هم مهابی * هر آن مصر بیرون از شماره * شمار افشان شده از هر گناره شمار بفع آچر ریزند از هر چیزی و شمار با گنبر افشانند و پاشیدن * ق * تزی دستبان با همه شاری * کشاده هر طرف جب کناری * ای با میدان فانی که بر یوسف شمار کرده شده بود * چو شده یوسف سوی حسد روانه * به خلعت های خاص حسد روانه * چو گاه شرط است و با بعد آن جهه شرطیه است و قول هر جا طبلهای مشک الح جزای شرطه که راست و باد و غلغله های بعضی مع فراز مرکبی از پای تا فرق * چو گوهر کشته در زرد و گهر غرق * فراز بالقسم جمعی زید و بالا آمده * سی * و قول از پای تا فرق چو گوهری کشته در زرد و گهر غرق مفت مرکب است طویل آنکه چون به صفت هم با غلغله های خاص بادشاه بر بالای مرکبی که آن مرکب هم چو گوه از پای تا سر در زرد و گهر غرق شده بود سوار شده بسوی بادشاه روانه شده * بر جا طبلهای مشک و عنبر * زهر سوارهای زرد و گهر * بد را جمع کرده است بد را و بد ری بادل مفتوح و ثانی زده و غریبه باشد مربع که فوئش از عرض آن اندک بیشتر باشد و آن را از جرم و گلیم و شال کهنه مد و زرد و زرد بول در آن بر کرده از جای بجای برده آن را بنندوی بوری گویند * سی * بر مرکب اوجی فشانند * که از آن که ای می رانند * یعنی مردمان بادشاه در هر جا طبلهای مشک و عنبر و از هر طرف بد را زرد و گهر بر هر نصف در راه مرکب اوجی افشانند و شمار می کنند * چو آمد بارگاه شده پذیرا * فرود آمد ز عرض نیز رفاه * از اسب نیز دو خود فرود آمد * فرود آمد طلس پانداختنش * پانداختنش از فرق از خندش * همین هر دو مصرع عاید به صفت است لیکن در مصراع اول در معنی مقلد پاست و در ثانی مقلد فقرن یعنی لباس و فرش اطلس و فرار در پای و صفت می انداختند تا بر آن خرم نموده و بادشاه آمد و هر را

میده کردند * و از آنرا میباشند که خفته باشند و این باشد از در زده اد * بالای فزادگونی می رفت * براطلس
 چون که گردون می رفت * اکنون بادل نیکو ریشانی زده نوعی از دیبای سیاه و نوعی از رنگ
 بود که بغایت نفیس و بکس قیمتی باشد * یعنی وقتی که پاند از فزادگونی و اکنون در راه
 گسترده اند * بر شفت بر فرش و اکنون از آن باشد و براطلس هم چو ماه می رفت چنانکه ماه را براطلس
 فلک رفتار است * ز قرب مقدمش چون شد خریافت * باستانه ذال او چون بخت بشتافت *
 چنانکه بخت بسوی صاحب بخت می شناید هم چنین پادشاه میبایست برای استبدال شناخت
 یا جای بخت احوال بسوی بخت شناخت * کشیدش در کنار خویش تن تنایت * چو سر و دگر رخ و
 شمشاد دگر رنگ * سر و دگر رخ و شمشاد دگر رنگ کنایت از معشوقان است یعنی چنانچه معشوقان
 خود را اما شمعان در بر خود تنای می کردند * بر پستی خودش بر تخت بر نشاند * پیر سس های
 خوش بادی سخن راند * بخت از جواب خود پیر سید تعبیر * در آمد لعل نوشتیش بنقریه *
 و از آن پس کردش از هر جوی * بپرسیدش از هر کار و حالی * جواب دگش و مطبوع لغش
 چنان گاه از آن گفتن شکفتن * در آخر گفت کاین خوالی که دیدم * ز تو تعبیر آن و دشن شدیم *
 به سان تدبیر آن نگردان تو انهم * طعم خلق جهان خوردن تو انهم * بگفتا باید ایام تراخی * که ابرویم نبخشد و تراخی
 منادی کردن اندام را می * که بود طبع را بفرگشت کاری * بگفتاید عمو به منادی کردن و ایام فزای منی
 ایام از زانی طرف کردن است و قول که ابرویم نبخشد و تراخی صفت ایام فزای است حاصل آنکه
 بر صفت فرمود که بپرسید و طلق لبه این است که در هر شهر منادی باید کرد و در حال او زانی که
 در آن حال باران در دلتان بگفت بلی و زانی موافق مدعا خواهد بارید و قول که نبود خلق را تا
 بخت محقق معقول منادی کردن کاری نباشید و باطن سنگ صحت را بخرایند یعنی در کار و زراعت
 بخت و صفت گفت کشید و بجهت و تحم ریزی گفته حاصل آنکه لازم است همه مردم را که در حال از زانی
 گفت کار کشید و چون خوشها از اوها پر کردند و زراعت رسیده که در هر خوشه و اسالم و صحنی بریده
 در قلمای خود و جیره کرده بگفته اند و بقدر حاجت از آن گرفته و آنها از خوشها بر آورده بکار برند *
 باطن سنگ بار از استگفته * ز جیره خون فشانان دانه باشد * باشد یعنی مردمان در سال های
 بارش تحم ریزی در زمین کنند و زانی که از جیره خود افشاندگان خون باشد یعنی در تحم و ریزی کار
 گفت و زراعت صحت و تعب شده بد کشید و باطن سنگ بار از آخر شنیدن کنایت از او بگوید
 کمال شنیدن شکیف و صحت و گفت کار است * چو از آن شود آگنده خوشه * نهندش هم چنان

از سر تو چو * سنا جا خوشم از این * بسته اذن * که باشد بر تو رخ نعمان * کسان * کجاست در
 همان * طهر * در خوشها آست که ناله تمام شتاب * بخریج * باید و هر کس * آن را * انصاف * بن کردنی * تواند
 و غیر از قدر ضروری * بخریج * نباید و با آنکه * کرم * در * علم * یافته و علم * سبب * کرم * ضایع * بکند * و شاید که خوشها
 را * سلامت * داشتن * تا * نیری * و * نا * افادنی * که * می * پس * بر * نقد * بر * اول * مراد * از * خصمان * سالهای * تنگی
 و * قحط * است * و * بر * نقد * بر * ثانی * همان * که * می * چو * که * در * خوشه * در * طاهر * در * یکی * این * صاحب * در * نیک * نباید
 و * در * کار * قحط * تنگی * به * هر * کس * برای * عیش * بهره * نقد * راحت * خود * این * زنده * دلی * هر * کار * را * باید
 کفیلی * که * از * دانش * بود * دای * دلیلی * دانش * غایت * این * کار * داند * چو * داند * کار * را * اگر * دن
 تواند * چون * این * داند * آن * کفیل * غایت * و * عاقبت * کار * را * نگاه * آن * کار * را * کردنی * تواند * از * هر * چیزی * که * در
 عالم * توان * یافت * چون * این * کفیلی * که * توان * یافت * بین * نقد * بضی * کین * به * دیر * این * کار * که * نباید * دیگری
 چون * من * بیدار * چو * شاه * از * دی * پدید * این * کار * سازی * فلک * مدبر * دادش * سیر * فرازی * سیر * اینده
 فرمان * او * کرد * زمین * را * عرصه * میدان * او * کرد * جای * خود * به * تحت * و * نشاندش * به * بعد * عزت * عزیز * عمر
 خواندش * چو * با * بالای * تحت * ز * نهادی * جهانی * زیر * تحش * سیر * نمادی * چو * رفتی * به * مریدان * ز * ایلان *
 رسیدی * بانگ * جادویشان * به * کیوان * مد * دانش * و * دانش * مقرب * به * هر * طایف * که * طوبی * اندیش * بودی *
 حدیث * کیش * هزار * پیش * پیش * بودی * به * هر * کشور * چو * بگذشتی * سواره * به * هر * دن * بودی * اسباب * همیش * از
 شماره * چو * به * صفت * را * جدا * داد * این * بندگی * بعد * بر * این * ماندی * ز * از * حمدی * از * حمدی * بوقایف * الحیم
 صاحب * مرتبه * دل * به * از * ج * یعنی * مرتبه * و * مند * یعنی * بر * صاحب * است * عز * بر * هر * دانه * لیس * ز * دن
 کشت * دای * حشمت * او * سیر * نگون * گشت * دانش * طاقت * یار * و * این * طایر * را * به * دوی * شد * و * ف
 بر * اطل * را * یعنی * عزیز * مصر * به * سبب * سیر * در * دن * به * صفت * هم * ز * لیس * را * دای * در * دوار * غم
 کرد * ز * بار * بحر * به * صفت * پشت * خم * کرد * از * بار * عزیز *ش * خانه * آلود * نه * از * اند * و * به * صفت * غلط
 آزاد * فلک * که * در * به * زود * کین * است * در * بی * حرمان * سیر * کار * دای * این * است * حرمان * سیر * را
 مجموع * مرکب * گنای * از * دانه * باشد * و * بعضی * سیر * تحت * مراد * واقع * شده * و * این * را * انظار * است * به * معجون
 بیت * آمده * است * یکی * را * در * کشد * چون * در * را * فلک * یکی * را * را * کشد * چون * حاک * خوش * این * دانا
 به * کار * دای * و * باری * که * از * کار *ش * بگذرد * اعتباری * به * کار * دای * و * باری * متعلق * با * اعتبار * است * و * کاف * در
 صراع * ثانی * صفت * دانا * است * یعنی * خوش * است * آن * دانا * که * از * کار * فلک * در * کار * و * دانا * اعتبار * بگیرد
 و * اعتماد * بر * کار * و * بار * دای * بکند * و * از * اقبال * او * خوش * نشود * و * از * اقبال * او * عکس * بکند * یعنی * اگر * فلک * او * را

بدولت رساند سسرور و فتح و تکبیر کند و اگر فقیر و در سسازد جان خود را بفروشد و بگوید و یا
 متعلق است بدان یعنی شخصی که بهر کار و بار دانا باشد و بهر کار فلک اعتماد نکند خوش است *
 نه از اقبال او گردن فرزند * نه از آوار او جانفش که از دست * پشت دادن دولت ای جانش جان
 خود و گانه شین در این جابجی خود واقع شده و تجمیل که زاید بود در دستور العین و غیره مرقوم است
 که شین چند معنی آید و بمعنی خود نیز چنانچه شیخ سعدی فرماید * کس این رسم و ترتیب و آئین
 ندید * فریدن بآن شوکتش این ندید * یعنی بان شوکت خود این رسم ندید و گاهی زاید آید
 چنانچه خطش خوب می نویسد یعنی خط خوب می نویسد و این محاوره ایران شایع و ذایع است
 در شرح حال زلفخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلاي محبت یوسف هم در وی و ابتلاي وی به محبت
 و نه به فراق و هجرت دلی کرد لبری ناشاد باشد * زهرشادی و غم آزاد باشد *

غم دیگر نگیرد امن او * مکر و دشاد بی پیر امن او * اگر گردد جهان در بای اندوه * برادر و موجهای
 خصم چون کوه * مصرعه ثانی عطمت برگردد و بتقدیر حرف عاقبت و قاعل برادر جهان است * از ان
 نعم دامن او تر نگردد * زاندهی که دارد بر نگردد * و کربش طرب سازد زمانه * دهر و دیشهای
 باد دانه * یعنی اگر زمانه شادی آرد و عیش و عشرت رود و مصرع ثانی عطف است بر سازد
 به حرف عطف * فرو پیچد از ان جشن طرب روی * نخواهد کم غم خود یک حرمی * زلفخا بودی
 مرغی محنت آهنگ * جهان چون خانه مرغان بود تنگ * در ان روزی که دولت یار بودش *
 حرم خانه چون گلزار بودش * عزیزش بود بر سر سایه گستر * نهالی بود در حنا سایه پرور * همه
 اسباب عشرت جمع می داشت * رخ افروخته چون شمع مده داشت * غم یوسف زبان
 او نمی رفت * حدیش از زبان او نمیرفت * در ان وقتی که رفت از سر عزیزش * هماندا سباب
 دولت هیچ چیزش * خیال روی یوسف یار او بود * انیس خاطر افکار او بود * بیادش روی
 درویرانه کرد * وطن در کج محنت خانه کرد * نمی خورد از فراق او نمی خفت * ز دیده خون
 نمی بارید و می گفت * خوش آن کز نخت بر خور دار بودم * درون یک صراپا یار بودم * دلی
 بی یار از حرمان دیدار * جهانش ددمی هر روز صد بار * از ان دولت چو نغمه حاضرت محروم *
 بزدان کردش مظلوم و مغموم * یوسف را در حالی که مظلوم و بی گناه بود آن یوسف *
 لب پنهان بزدان بود می ران * تماشا کرد می زان روی چون ماه * بروزم زنگ غم از دل
 زدودی * در و دیوار آن منزل که بودی * در و دیوار قاعل زدودی ای بودی می بود آن ماه دران

منزل * منم امروز زین یاد را مانده * ازین حالات مذکور * بدل و نخبه من مبحور مانده * نه ازم
 فد و بجز در دل خیالی * و زان خیالی نیم در پیج عالی * خیالش گردد چون زنده مانم * که در
 قالب خیال او ست جانم * یعنی خیال بوسفت و قالب جان است * همی گفت این حدیث و آه
 میزد * ز آه آتش بهر دانه میزد * چو مد آید ایم دود آیمش * بفرق مرشدی جز سیاه میش *
 شین سیاه میش یعنی مضاف الیه سراسر است راجع بزیانست یعنی دود آید بر بالای مرز لیخا
 جز سیاه می شد * ز جور شید حوادث پیچ گاهی * بودی غیر آن چترش پناهی * حوادث را
 بخور شید کنایت کرد. لعاذ عرفه و حرارت و سوزش بس خورشید کنایت از گرمی و سوزش
 حوادث است * نبود آن چتر کش بالای سر بود * فلک را از خدنگ او سپرد * خدنگش را
 که آن مانع نکشتی * ز صندوق فلک پران گذشتی * ز مرهم حو ناب میر نخب * مگو خواب
 خون ناب میر نخب * چو بود از تاب دل سوزان تب او * مره میر نخت آبی رلب او * تاب
 ز لیخا ز حرارت تب سوزان ز لیخا سوخته و تحرق نگردد * نمی شست از رخ آن خواب کوئی *
 اندان خواب بودش سرخ روی * چو زان خواب رخ را غار کردی * بدل عقد محبت تازه کردی *
 بروی کار نادر وی دم نقد * بجز خون کار کا بین آن عقد * در اکثر نسخ در نقد باضافت دم بسوی
 نقد واقع شده و دم یعنی وقت و زمان است یعنی ز لیخا بیگام نقد مهر کردن غیر از خون بجز خود مهر آن
 عقد کلاح که ز لیخا میان دل خود و محبت یوسف بود می آورد یعنی برای مهر این عقد همین خون بکار
 خود را بجای نقد به میان آورده بود و در بعضی نسخ دمی بجای تحماینه تکرر است یعنی ز لیخا بیچ
 وقتی نقد نمی آورد که خون بجز خود را مهر آن عقد می ساخت * کهی کدی بناخن روی لگگون * چو
 چشم خود کشادی چشم خون * چنانکه چشمهای ز لیخا کشاده و فراخ است هم چنان چشم خون
 فراخ و کشاده بر روی لگگون او * سبب کنش بناخن می افتاد * ز سرخی هر یکی بودی واتی *
 نوشته از غمش خط بخانی * از ان چشمهای خون که باندن و حصار پدید آمده بود * کهی کهی سینه کهی
 دل می خراشید * ز جان جز نقش جانان می تراشید * جز نقش مدشوق خود که یوسف است *
 همی بر سر زانو کف دست * کسین را رنگ نیلو فرمای است * کسین گل سفید می باشد
 و این جا کنایت از زانوی ز لیخاست و رنگ نیلو عبارت از رنگ کبود است چون زانوی
 ز لیخا سبب ضربتهای کف دست کبود می شد گویند ز لیخا کسین را کبود ساخت * بهر دست
 یعنی در خورم من * که او خورشید شد نیلو فرم من * یعنی اگر یوسف خورشید است من نیلو فرم من

ای مفعول در اینجا از کوه ساختن اعضای خود در غم یوسف است این بود که چون دست من یوسف
 خورشید است من لایق آن هستم که خود را نیلو فر کنم در محبت او * چو باشد آفتاب غازی یار *

مرا نبوده از نیلو فری کار * دل هم چون صنوبر کوفتی مشت * بسان نیش کمر خائیدی انگشت *

شاخ صنوبر بر بشکل پنجه می باشد پس گویا که صنوبر دل خود مشت می زند و ز لیکاهم مثل صنوبر
 بر دل خود مشت تمامی کوفت و غم یوسف عم * کفش کز هر نگاری : اشقی عار * نگارین کشتی
 از انگشت اشکار * ز انگشتان خویش غم کرده * ز کافوری کف خود نامه کرده * یعنی ز لیکاهم ای
 نوشن حرف عشق خود انگشتهای خویش خود را قلم می ساخت و بر کف خود را که هر چو کافور سفید بود

کاغذ * درون نامه حرف غم * شبنم * درون زین حرف چیزی کم نوشتی * غیر ازین حرف غم * دلی
 از آن نامه هرگز دست نداشت * نخواهد دلبر نوشته خواست * صبر هر دو شین عابد بسوی
 زینکشت و نانوخته جوان کسی را گویند که غیر مرقوم و نانوخته را نخواهد و احتیاج نوشن او را نباشد
 و این جان نوشته خوان صفت دلبر است و مجموع دلبر نوشته خوان کنایت از یوسف عم است یعنی
 اگر چه ز لیکاد استیهای غم خود در نامه بسیار نوشت ولیکن یوسف که دلبر نوشته خوان زینکشت
 هیچ داستانی از داستانهای زینکهرگز نخواهد * فرادان عالم کاروی این بود * زبحران رنج و
 تیاروی این بود * جوانی تیره گشت از چرخ پیرش * برنگ شیر شد موی چو قبرش * شین در منی
 مضاف الیه جوانی است و هر دو شین زاید بر زینکشت و چو قبر صفت موی است و قیر با لکسر بمعنی سیاه
 و نیز زوغنی سیاه که در شیران کرگن بالند * * برنگ شیر شد یعنی سفید خالص شد موی سیاه
 ز لیکاهم * برآمد صبح و شب هنگامه برچید * به مشکستان او کافور بارید * برآمدن صبح کنایت
 برآمدن سفیدی موی است هنگامه برچید یعنی سیاهی موی در شد و مشکستان کنایت از
 موی سیاه زینکشت و باریدن کافور کنایت است از ظاهر شدن سفیدی موی * گرزان گشت
 زاغ از تیر تقدیر * بجای زاغ شد بوم آستیان گیر * زاغ کنایت از موی سیاه است و بوم که
 برنگ ابلق می باشد کنایت از سفیدی موی است * نباشد یادین را در زین ماغ * کزین سان
 بوم گیر و طایفه زاغ * سیاهی را بر مشک از رنگش شست * ز نرگس زار چشمش یا سمن
 و صفت * نرگس کنایت از چشم است و سیاهی از چشم شده نرگس زار چشم یا سمن
 و سمن کنایت از سفید و کور شدن چشم است یعنی کثرت گریه و بسیاری اشک چشمهای
 ز لیکاهم سفید کرد یعنی ز لیکاهم بگریه کور و نابینا شد * بشادی زیر این طاق کج آئین *

سید پوشیده بش چشم جهان بین * طاق کج آیین کنایت از آسمان است دیده پوشیده بش
مرکب از سید پوشیدی یای مجهول و شین نصیر راجع بر لیاقت و این شین بمعنی مضاف الیه
چشم جهان بین است و چشم جهان بین قاعل پوشیدی است * چو ماتم دار گشت از نا امید ی *
هر رفت از سیاهی در سفیدی * ز هندستان مگر بودش نمونه * که باشد کار هند و دار کوزه * و
مانم دار بمعنی دارنده ماتم و نصیر در گشت راجع بر چشم است و هم چنین نصیر قاعل مستتر
در رفت و نصیر شین در مگر بودش نیز عاید به چشم است و نمونه یا گمراهی بمعنی مانند * ف * و هند و ساکن
هند وستان چون رحیم ولایت است که ساکنانش در هنگام ماتم لباس سیاه پوشند در سم هند وستان
آنکه لباس سفید در ماتم پوشند بنا بر آن حضرت مولوی می فرماید که در شادی و هنگام وصل چشمهای زلیخا لباس
سیاه می پوشید وقتی که چشمهایش سبب نا آسیدی از وصل و غلبه بجز ماتم زده گشت از لباس سیاهی در لباس
سفیدی هر رفت این کلام بطریق تعجب است باز می فرماید که شاید چشمهایش را نمونه سم هند وستان
بدست آید که در ماتم لباس سفید پوشیده که کار اهل هند بر کس رحم ولایت است * بروی تازه چون
کل چنین افتاد * شکان بر مضطرب سرینش افتاد * شین که عاید بر لیاقت بحقیقت مضاف الیه روی
تازه است یعنی روی تازه زلیخا که آن روی هم چو کل تر و تازه بود چنین دشمن بسبب بی روی و غم و اله
افتاد * ز ناز آن چین که افکنده در ابرو * فتاد از عادت پیریش در رو * ناز کیش و کر شده *
س * یعنی آن چین که زلیخا بسبب ناز هنگام جوانی و شادی در آبروی خود می افکند الحال بسبب
طاعت پیری در روی وی افتاد * ناز در کس درین بحر کهن یاد * که لیرد آب چین بی جنبش باد *
بحر کهن کنایت از دنیا است و عادت آنست که در آب دریا بسبب جنبش باد چین که آن را
موج گویند می افتد بی جنبش و تحریک باد هرگز چین در آب نمی افتد بنا بر آن می فرماید که تعجب
است که چین در آب رخ زلیخا بی جنبش باد افتاده است بیچ کس یاد نمی دارد آنکه آب چین را
بگیرد بی جنبش باد و قاعل گیرد آب است و چین مفعول او * ولی که ماد بودی در نبود ی * رخ چون
آب او پر چین نمودی * سببی هر دوش ز بار عشق خم شده * مرش چون طلقه مهر از دم شده * از
طلقه مراد طلقه در کنایت از قدر است در لیاقت * ز مرنا بای بود از نجات و آردن * ز بزم وصل
هم چون طلقه بیرون * و آردن گون کلمه بود ترجمه گان از افعال ناقصه است همی بر احم در روی
مستتر است راجع بسوی زلیخا و بیرون بخر اوست و ز بزم وصل متعلق به بیرون است یعنی
چنانچه طلقه در بیرون از غامی باشد هم چنین زلیخا بسبب نجات گون خود اندر مرنا بایرون و بدر

از بزم وصال یوسف بود * درین نغمه دیده خاک از خون مردم * چو شد مرا به ییلاش کم *
نمیده صفت مقدم خاک است و از خون متعلق ندیده است و خاک نهم دیده کنایت از دنیا است
و درین خاک نهم دیده ظرف کم شدن مرایه است یعنی چون بصارت زلیخا درین خاک که سبب
سایا، پیکیدن خون مردم نهم دیده است و نهم ناک گشته کم شده و منفرد و گردید بنا بر آن که می جست
و طلب می کرد از آن خاک مرایه کم شده خود را به پشت خم سر و پیش وی می بود * به پشت
خم از آن بودی سرش پیش * که جستی کم شده مرایه خویش * سر بردی در آن ویران
مرد و سال * سرش ز افسر تهی بایش ز کمال * نهی از خانه های اطلس دوش * سبک از
داجای کوشش * غم با لقمه جامه برشت و بردیالی و شوار و رودا * و لایسمی حلقه حتی
یسه و توبه * ح * مظل کردن از طوق مرصع * صراغ رخ از نور بخت مقبوع * بزم پهلوان خاکش
نهالین * عذار نازکش را خشت بالین * بهر یوسفش از خاک بستر * به از مبد حریر و کستر *
ای مبد کستر ده خود * بیاداد بزم روی خشتش * مر به باش بود از برشتش * داین محبت
یکزان یک ستم گفتم * بشر حش کو هر صد ناکه ستم * متعلق و ظرف زرقی * زرقی غیر
یوسف بر زبانش * بودی غیر از آرام طاش * در آن وقتی که گنج نسیم و زرد داشت *
هزاران حقه پر در و گهر داشت * ای بعد فوت عزیز مصر شو هر حقه * ز هر کس قصه یوسف
شنیده ای * بهایش گنج نسیم و زرد کشیدی * و طاش را چو در حی از کهر پر * لبالب ساختی از
گوهر در * بدین بخشش که بودش کار پاوحت * شد از نسیم و زرد و گوهر تهی دست * به پشمین جامه
مسکین گشت فرزند * بران از لبقت فرما شد که بزند * فرزند با لقمه قانع و آنکه همیشه خوش بود * *
ولیف با کسر یوسف درخت فرما * ح * و مسکین کنایت از زلیخا است که بزند یعنی زلیخا
که بزند شد لبقت فرما بران جامه پشمین * خبر گو بیان ز یوسف لب به بشد *
بس از زانوی غمناکی نشیند * ای بعد از فقیر شدن زلیخا چرا که انحال که به طبع
زلیخا شد بانی آوردند باقی نماند * گذشت آن که لب صاحب هوش * ز یوسف یافتی
قوت از ره کوش * بران شد تازی قی و ده باز * کند بر راه یوسف خان ساز * که چون افتد
گذرگاهی بر امش * بهر دقت ز آواز سباهمش * زهی بی باور آن از با قناره *
ز نام اختیار از دست داده * بطریق عام سبگوید اما مراد از آن زلیخا است * ز خوان و صل جانان
باز مانده * نوای عبس او بی ساز مانده * نباشد قتی از بوی بادش * نیاید قوتی از پیک دیارش *

گهی بباد از روی راز گوید * که از مرغی نشانش باز جوید * چو بید رود روی برده گدازی * بر دیش
 از ره عرت خماری * باو صد پای او کز شهریار است * بشوید گرد او کوزان دیار است *
 و کرمطاشش از راهی سواره * براید نبودش ناب نظاره * نبودش معطوف است بر برآمد بقدیر
 غافل و این بیت تمام شرط است و بیت لاحق جزای او یعنی اگر آن بیچاره را سلطان سوار
 شده پیش آید و آن بیچاره را طعنه و قدرت نظاره آن سلطان نباشد و دیدار روی میسر نباید
 پرسیدن خاک راه او و شنیدن آواز سپاهش خوش و فایز گردد که این هم عیبت است
 که کرد آواز سپاه او پس رسید * شود فرم بکرد خاک راهش * نشیند خوش بر آواز حیاهش
 آمدن زنگه بسوراه جعفر هزم و ازنی خانه خود ساختن و از گن اشتن. سیاه روی خوردن و شستن
 ز اینخوار از تنها چو جان کاست * برای بوسه زنی کار را است * بدو کردند بیستی حواله *
 چو موسیقار هر قریاد ناله * بی بست پای ازنی بسته شد و یعنی خانه ازنی ساخته شده و موسیقار
 بضم اول و کسر سیوم نام ساز نیست که شبانان زنند و فلل ساز نیست که در و بشان نوازند *
 سس * و اشارت بدعوی زلفیست و صمیر مشنند و کردند عابد است بسوی سازندگان بی
 است و مصراع ثانی صفت بیست است یعنی کنندگان آن خانه بر اینخوار کردند بیستی را که هم
 چو موسیقار بر آواز و ناله بود تا زلفیخوار روی اقامت نماید * چو کردی از جلالی ناله آغاز * جدا
 برخاستی از برنی آواز * ای از برنی که دران بیست بود جدا آواز ناله برمی خاست *
 چو از بحر آتش اند روی گرفتگی * ر آهش شعله اند روی گرفتگی * دران بیست بود افتاد خدمت *
 چو مید تیر با کردش نشسته * صمیر شین راجع به تیر * ولی از زرق عشقش چون اثر بود * سرد بر
 تیر گوی بیشکر بود * در آخر داشت سبب دیداری * سپهر اندازد گردون را گابی * آخر آخور غافل
 و گاه حوثران و اسبان و جای بستن ایشان و آن را آگنده و اسطبل نیز خوانند * و یوزاد کنایت
 از صاحب مشکلی تیزرو است چههره اندازد یعنی گمان و بزرگ جبهه و گردون نهادی یعنی آن صاحب
 تیزرو روی و حرمت حیر مرثشت و سیرت آسمان که جمیع السیر است میداشت * نگاهدار ابلق
 چون چرخ فیروز * زشب بسته بهاران و صلب بر روز * یعنی آن صاحب چون صیاد و صهید بود گویا هزاران
 بار با پیوند پای شب بر روز بسته بود در شب آسمان هم سبب کو اکب صغیر ابلق می نماید و صله
 بالغم باره و پیوند * ز * ز نور و غلظت اند روی نشانه * برابر چون شب و روز زمانه * چنانچه در
 بعضی اوقات روز و شب برابر می شود * گره بر خوش * چرخ از دم او * مشکین در کا صبر به راز سم او

خوشه چرخ باضافت خوشه سوی چرخ کنایت از سنبله است که بر جی از برجهای آسمان است *
 بهر سیمش هلالی است از زره * ز سیمین اختر خشان سمر * سمر مروان منمن سمار
 زده شده ای سیم زده شده آن هلال نعل به سیخ های سیم و نقره * مزخم سمر چو سنگ خاره
 خستی * ز بهر ماه نوش سیاه جستی * کنایت از آتشی است که بسبب سودن سنگ از نعل
 اسب بر می آید * اگر نعلش بریدی درنگ و دو * به چرخ اندر نشستی چو نه نو * گند سستی در
 شکارستان مجبیر * بران از بهادری مجبیر چون تیر * میگرد شست آن اسب با نعل و شکار کردن * *
 گر کش میدان سندی از غرب تا شرق * بیک حلقه بریدی کرم چون برق * می بریدی آن اسب
 بسافت آن میدان را در کرم کلاف عجمی مفتوح معنی شتاب * اگر کردش نه باز دیش کشیدی *
 بگردش باد مصر مکی رسیدی * گرد در مصراع اول بفتح کاف عجمی است بمعنی عیار و در مصراع
 ثانی یکسر کاف عجمی است بمعنی گرداگرد و عالی دشین اول راجع باصط است دوم چنین شین
 سیوم که در مصراع ثانی است اما شین دوم که مضاف الیه باز دست عاید سوی باد مصر است
 بطریق اخبار قبیل ذکر باد مصر باد سخت را گویند * ج * یعنی باد مصر مگر باصط نمی رسد
 بسبب سندی و دیگری او اگر عیار و گردای آن اسب باز وی آن باد مصر نمی کشید دهد نمی رسانید
 حاصل آنکه باد مصر در حرکت قسری عیار قدم اسب آوردن وی او را بان اسب می رسد و الا باد مصر
 سوی هرگز نمی رسد * براه ارچه شدی بر قطره از خوی * ندیدی دتج کس یک قطره از روی *
 یعنی عرقی که آن اسب را در راه بسبب حرکت می آید آن عرق همان زمان در همین سیر و حرکت
 در بدن اسب جدت می شد * بخوش رفتی در آن خوی * دیش میل * جوان کرده آید از قطره
 سیل * یعنی آن اسب در حالت تغافل عرق سیر و حرکت کردی و میل و خواهش راه روی
 میداشت که گویا بسبب اجتماع دانه و جام و گرد آیدن قطره های آب میل روان میگردد * چو گنجی
 بود از گوهر زده * پری ز آسیب بار تا زیاده * دار آخر گوشتی رام فردتن * گرفتنی خد منش گردان بگردن
 رام مطیع صد توسن و فردتن بمعنی مواضع * من * یعنی اگر آن اسب در اسطبل بسته می شد
 و مواضع و رامی خود عرض بگردن و لبتاس فلک قبول نماید هر آینه فلک خود خدمت آن اسب
 بهیگز خدمت منش را بر گردن خود میگزفت * بهادیش او را دردی به ان مر * بسطال ماه آب
 از چشمه خور * همبیر قاعل در بدادی غاید بگردن است دشین که همبیر مفعول است عاید باصط
 مذکور است و همبیر قاعل مسترد را دردی راجع است باصط و مشا از الیه بدان کردن و هر

مگردون آوردن کنایت از متوجه شدن بادست و میل کردن بان و مطبل یا گستر آند می است
 برنجینه * * * و آب مفعول ثانیه بادی است حاصل آنکه اگر آن احسب مدکور منوجه و ملین مگردون
 می شد مبادان گردون و می نوشاید ان احسب را در او دماه از چشمه اقطاب * مهیا ساختن در
 هر شبگاه * خوش از صندل و از کهکشانگاه * ضمیر شین را جمع با سب است مفعول ضایعی واقع شده
 صندل نام برجی است از روج آسمانی که بشکل خوشه است * ز شعله چشمه و از شب مه و شال *
 بی جو کردیش آماده غریال * شعر بالقصیح نوعی از برهه ابریشمی است و چشمه معروف دسوراخ
 سوزن * سس * و این * مطلق پرچم و مطلق دسوراخ مراد است و چشمه و از صفت شعر
 است مجموع صفت و موصوف مضاف است بسوی شب با صافیت پانیه از قسم اصافه مشبه
 مشبه به چشمانگان که در شب ظاهر شوند گویا چشمهای دسوراخهای پارچه شب اندیم جو چشم های
 غریال و دسوراخهای اودمه و سال ظرف زمان کردی است و ضمیر قاعل مستتر در کردی غاید مگردون
 است و ضمیر شین که مفعول کردی است غاید با سب است حاصل آنکه مگردون در تمام ماه و سال
 بار بار دسوراخ دوشب غریال جو پر برای آن احسب میامیکرد یعنی تهرای خورن احسب آورد جو را و آن
 بار بار غریال صفت میرد * ز حد ز سبخوان مرغان گزیدی * که تا سبک از جوش چو اند چیدی *
 سبخوان صفت مرغانست و مرغان سبخوان کنایت از فرشتگان است یعنی تا بچینه ان مرغان
 سنگزین را از جوی آن احسب * دو پیگر بود از زینش مثالی * رکاب از هر طرف تابان هلالی *
 دو پیگر برج جوزا گویند که دی دو مرغی دارد * سی و سی * چو یوسف دروگاهش پای
 کردی * چو ماه اندر و پیگرهای کردی * کشیدی زیر ران او صیقلی * که رفتی هر طرف اضعاف
 میلی * هر جا هر که کشیدی صیدش * نبودی حاجتش کوس ریحانش * سین صیدش را جمع با سب
 است دشین حاجتش هر که دشین ریحانش یوسف و اجمع است یعنی کسی که می شنید آواز آن احسب
 نمی بود حاجت و آوادی آن کس کوس ریحیل یوسف عم حاصل آنکه بانک احسب به مدی دور و
 در از می رفت که وقت کوچ کردن یوسف احتیاج نقاوه نبود هر کس را از همین آواز احسب
 کوچ یوسف معلوم می شد و در بعضی نسخ نبودی حاجت کوس ریحانش * واقع شده و ذاک
 واضح * شتابان سوی آن شاه آند می * چو سیاره بی ماه آند می * ز یغنائیز چون آن و کشیدی *
 از آنانی است خود بگردن دو بدی * به حسرت بر خرد امش نشستی * فردشان بر که رکابش
 نشستی * چو بی یوسف رسیدی خیالی از راه * بطرش کوگان کردند آگاه * قبل یعنی شکر

و طهر با القبح یعنی افسوس داشتن و در فارسی یعنی ناز و خنده و شادی خوشی و صحر و رفتار با ناز است
 * ف * یعنی چون شکری از راه می آمد * که در آن شکر بوسف نمی بود که دکان لشکر و مزاج
 ز اینکار می گفتند که این بوسف معشوق تو آمد * که ایام در رسید از راه بوسف * بروی رشک
 مهر ماه بوسف * اینک صغیر این اشارت بسوی حاضر و قرب * ف * ز این گفتنی از بوسف در اینان
 نمی یابم شان ای نازبان * بدل زیر غنچه سینه * اغم * که نابد بوی بوسف در دماغم * مهر
 منزل که آن دلدار کرد * زمین بر ناله تار کرد * مهر صمیل که آن طمان نشیند * شیمش در
 مشام جان نشیند * جو بوسف در رسیدی با کردی * که ایشان * ردل افتادی شکوهی *
 شکوه حشمت * سس * یعنی با کردی و فوجی که از آن فوج حشمت و دبید در دلهای مردم افتد
 یعنی با کرد و بسیار و فوج عظیم مهر حشمت * گفتندی که از بوسف خبر است * درین قوم از قدم او
 اثر نیست * که دکان از روی طرب باز لقا * بگفتی در قریب من مگو شید * قدم دوست را از من
 مبرو شید * بی کش شاه پاک جان توان داشت * قدمش را گنجانان توان داشت * شیمش
 باغ جان را تازه سازد * نه تنها جان جهان را تازه سازد * چو جان را تازه کی براه کرد * از آن جان تازه
 کن آگاه کرد * جان تازه کن یعنی تازه کند * جان از قبایله جهان آخرین است و صغیر قابل در کرد
 دوم عاید بسوی جان است ای آگاه کرد آن جان از آن معشوق جان تازه کن * چو کردی که گوش آن
 چران مجبور * ز طوایف صدائی دور شود و در * زدی افغان که من عمر است دورم * بصد صحبت
 درین دوری صبورم * نماند پیش از نیم تاب دوری * نجویم دوری الا ضروری * تاب طاقت
 و توانائی * ز جان تابکی مجبور باشم * یعنی فنا باشم * بگفتی این و بیهوش افتادی * خود کرده
 فراموش افتادی * ز جامی حودی از دست رفتی * چنان بی خود در آن بیست رفتی * این هم چنان
 بیهوش در آن * نه خوشی رفتی * در آن بنا جویم از جان نماند * و میدی ناستی افغان و فریاد *
 بر این دستور بودی روزگاری * بودی غیر از این کار و ماری * کار بار یعنی شغل و عمل و مال
 * ف * که رفتن و اینکار را بوسف عم را از اتفاق نایافتن و بعد از آن بخانه رفتن و
 بتراشکستن و ایمان به صفت خداوند تعالی آوردن و بیس و بیش و بی آمدن و التفات یافتن *
 نداند عاشق بدل قناعت * فراید هر صدی ساعت ساعت * و دوم بود یک مطاوعش
 آردام * بپرورم در طلب برتر نه کام * چو باید بوی گل خواهد که بیند * چو بیند و بوی گل خواهد که چند *
 ای آن عاشق گل را * ز اینکار بدیده از ره نشینی * هوای دولت دیدار بینی * دیدار بوسف

ای روی دیدن یوسف * شش سراسر آن بست بر زمین سود * که عمری در پرستش گذشت
 این بود * ای کار زلفاد * پرستش ست هر سودن پیش بست بود پس این اشارت بودی
 سرسودان است * بگفت ای قبله * تاخم صفاست * مرمی در عبادت پایالت * گفت زلفادت
 خود را که ای قبله الخ * ترا عمر است که جان می پرستم * بدون شد که هر پیش زدستم * به چشم
 خود به بین و سوایم را * به چشم بازده بینایم را * ز یوسف چند باشم مانده همچو ر * بده چشمتی که
 بینم رویش از دور * مراد از هیچ وقتی و مقامی * بحر دیدار یوسف نیست کامی * مده کام مرا
 چون می توانی * چو دادی کام من دیگر تو دانی * درون جان سخنچیز میسند چندین * مدین بد بختیم
 به سنا چندین * چه عمر است اینکه نابودن ازین به * ره نابود بایمون ازین به * تمسین گفت این و بر هر
 خاک می کرد * ز گریه خاک را نمناک می کرد * جوشاد خور به تحت خاور آمد * مهیل ابلق یوسف
 بر آمد * خاور باد او مفتوح و برای زده مشرق باشد و بعضی از شعر ابعثی مغرب نیز است * اند * ی *
 در جمع الفرس آورده که خاور مغرب و باختر مشرق از کلام متقدمین چنین معلوم می شود اما
 متاخرین بر خلاف آن عمل نموده خاور شرق را می دانند و باختر مغرب و انتهی حاصل آنکه چون
 به هر شده آفتاب مشرق آمد سواری یوسف آمد و از اسب یوسف بکوش ز لیبار سب *
 بران آمد ز لیبار چون که الی * گرفت از راه یوسف تنگ نانی * ای یک که چه تنگ را * برسم
 داد و خواهان داد برداشت * ز جان ناگزیر دل فریاد داشت * در بس بر آسمان می شد
 زهر سوی * زهر چادر شان طر قوا کوی * چادش و جادش باجم قوا سسی نقیب و طر قوا ز نان و طر قوا
 کویان بالفتح و تشدید یعنی جادشان که پیش ملوکان می روند و راه فراخ کنند و طر قوا می گویند * ف *
 ز بس بر کوش می بود در هر جای * مهیل مرکبان راه پیمای * کس از طر قوا کال او نیفتاد
 بجایی شد که او را کس رسید * ز نو میدی دلش صد پاره گشته * ز کوی فرمی آواز * گشته * زدود
 دل فغان می کرد می رفت * ز راه آتش فشان می کرد می رفت * فشان مصد راست بمعنی
 فشانی یعنی ز لیبار آه و ناله آتش فشانی می کرد * به محنت خانه خود چون بی آورد * دو صد شعله
 بیک مشت نی آورد * به پیش آوردن سنگین صنم را * زمان بکشد تسکین الم * ای برای
 تسکین الم خود * که ای سنگ صبی عز و جلال * بهر و ای که باشم سنگ راهم * سبب بالفتح
 یکم و ضم دوم آند گلین بزرگ که آب و شراب در آن کنند * ف * ای سبوی عزت و جلال من از
 نوشکده است یعنی ای بست که تو سنگ صبی عزت و جلال منی یعنی بشکده تنده عزت و جلال من

هستی و تو به راهی که باشم تو سنگ راه هستی مرا * شد از تو راه بختم تنگ بر دل * هرگز از
 تو گویم سنگ بر دل * به پیش روی تو چون سجده بروم * بسر راه و بال خود سپردم * یعنی
 سر خود را پای خود کردم و پای سر خود را راه و بال خود روان کردم و سافت این راه را
 قطع کردم بسبب سجده کردن پیش تو * بگریه از تو هر کاری که جسم * ز کام هر دو عالم دست
 نشستم * تو سنگی خواهی از تنگ تو رستن * سنگی که هر قدر شکستی * یعنی حالا مرا معادوم
 شد که محض سنگی ای سنگ هستی پس می خواهی که از تنگ تو خلاص شوم و بیک سنگ
 گوهر قدر و مرتبه ترا بشکنم یعنی اکنون می خواهی که ترا بیک سنگ شکنند و از عبادت تو که
 پیغمبر است خلاص شوم و رضای حقیقی خود رجوع نمایم * گفت این پس بر ختم سنگ
 دارد * خلیل اساشکستش پاره پاره * ای شکست ز لیاخت آن بت را و پاره پاره ساخت آن را
 هم چرا بر اینم خلیل اندام که بتان نزد در اشکسته پاره پاره ساخته بود * چو بشکستش پالاک و جستی
 * بکارش زان شکست آمد درستی * این در کار ز لیاخت شکستن آن بت درستی و
 محکمی آمد * ز شغل بت شکستن چون بهره داشت * باب چشم و خون دل وضو لماخت * ای
 چون فارغ شد * تضرع کرد و بر خاک مالید * بدرگاه خدا ای پاک نالید * که ای عشق ترا از زیر دستان
 * تان بت کران و بت پرستان * یعنی ای آنکه برای عشق تو در باب فایده صحبت تو از جمله
 زیر دستان و ضعیفان و بی روان هستند و بت پرستان و سازندگان و مانعان آن * اگر نه مکس
 تو بت فنادی * پیش بت کسی کی مر * فنادی * کسی در پیش بت افتاده است * که
 گوید بت پرست ایزد پرست است * این بیت و امثال آن به نظر وحدت و بودی گوید کاف
 در مصراع ثانی بیان و صفیه است بیان و صفت کسی واقع است یعنی کسی که بگوید بداند که بت
 پرست در حقیقت خدا پرست است انکس در پیش بت پرست و هر کون افتاده است
 حاصل آنکه عبادت بت انکس می کند که وی میداند بت و بت خانه و حرم و کعبه جهاد جلوه ذات
 حق است و هر اوست والا کیست که معبود غیر خدا باشد * نیست غیر از یک صمم در پرده دیر و حرم *
 کی شود آتش و درنگ از اختلاف سنگ * دل بت که بهر خود خراشی * از آتش آگهی
 در بت تراشی * ای در بت تراشیدن و ساختن آن * اگر در بت آوردیم خدا یا * بان بر خود
 جفا کردیم خدا یا * یا معانی ست بگردم و گردم * مطوف است بر آوردیم محض عافیت ای کردیم
 بر خود جفا و ظلم بسبب آوردن خود در بت * بطرف خود جفا می یابیم * خطا کردیم خطای من

پیامر * ز بس راه خطایم ای از من * ستادی گوهرینائی از من * چو آن کرد خطا از من فشادی
 * بمن ده باز آنچ از من ستادی * شوم دل فارغ از داغ تاصفت * بچشم لاله از باغ یوسف *
 جوهر گشت از ره آن بر مصریان شاه * گرفت افغان کنان بازش مراد * ای مراد یوسف
 یعنی چون برگردید و مراجعت نمود بدل و عجز کردش آن شاه که بر اهل مصر بادشاه بود یعنی همان
 یوسف علیه السلام * که پاک است آنکه شد ساخت بنده * ز دل و عجز و کردش سرگنده *
 بفرق بنده مسکین محتاج * نهاد از عروجه خسروی تاج * خسروی ای بادشاهی و جاه منزلت نزد
 بادشاه و بزرگی * ف * و عزت و تشدید را از جندی و در نهاد خیرستتر راجع بسوی پاک است
 مسکین محتاج صفت بعد صفت بنده و بنده موصوف بفرق ای بفرق بای عایت است یعنی علی می آید
 و در بیت اول مصرع ثانی مرجع شین ضمیر شده که مخفف شاه است و عجز بفتح اول ناتوان شدن
 * ح * دل بضم اول و سنکون ثانی خوار خوار شدن * ح * پاک بابایی فارسی تام و پاکیزه و آن
 اشارت است باد تعالی یعنی پاک است ندای تعالی که شاه را بنده ساخت و بخواری ناتوانی حصر
 آنکه هر داور لای شاه را و بفرق بنده که مسکین و محتاج است بزرگی و از جندی بادشاهی تاج
 نهاد آن پاک ای ندای تعالی خلاصه کلام آنکه سبحان الله زهی قادری بر کمال و صانعی باجلال که از
 قدرت کلامه و حکمت شامه خود حاکم را محکوم و حکور را حاکم ساخت این همه و مضمون افغان زیلغا است
 که باز دیگر سمر راه یوسف هم گرفته بود * چو جاگرد این سخن در گوش یوسف * برفت از
 هیبت آن هوش یوسف * هوش رفتن ای بدو احوال شدن جاگردن سخن در گوش ای سخن
 شنیدن این سخن عبارت از هر دو بیت سابق است که گشت یعنی چون یوسف هم این همچون
 افغان زیلغا شنید از غایت ترس آن کلام بدوحاشی طاری گشت بران حضرت * حاجب گفت این
 تسبیح خوان را * که برد از زبان من تاب و توان را * بخاوت خانه خاص من آورد * بچو لان گاه
 اخاص من آورد * که نایک شمر از خاصش بپرسم * و زین ادبار اقباشش بپرسم *
 کزان تسبیح چون شود شغب کرد * عجب داند که تاثیر عجب کرد * کرش در دی نه و امنیگز
 باشد * کلامش را کی این تاثیر باشد * قائل گفت یوسف هم این تسبیح خوان اشارت بر زیلغا است
 مصرع ثانی کاشف بیان حال زیلغا است بخاوت خانه خاص ترکیب تو بیغی مغالیه اخاص بکسر پاک
 کردن و خاص کردن و با کسی دوستی و پیاداشن * ف * آورد از آوردن صنفه امر است یعنی
 بهارش را اندکی و هر دو شین ضمیر راجع بطرف زیلغا است ادبار پشت دادن دولت و اقبال

همه آن کاف تمایلی نمی برد که اید شعب معتمنین برانگیختن فتنه و فساد و محب ماندن ای حرام ماندن
 تا تیر می عجب ای طرفه و در بیت خاس مرجع هر دو شین صمیم بر زلف لطافت مصراع اول
 شرطیه و ثانی مزای آن حاصل آنکه یوسف عم با حاجب گفت ز لیلخار که از جان من تاب و توان
 برد در غلوت خانه ای محل استراحت من بیار که تا اندکی از حال ادبار و اقبال ادبیر رسم بجزا که
 از آن تبسم چون شور و شغب کرد حرام ماندن که طرقت اثری کرد چرا که در دل او در دیو دی این
 چنین اثر نمودی * دو صد جان خاک در بانه شاهی * که در یابد بای یا بگاهی * فروغ صبح صادق داد
 خوان * مزد در قصه کم کرده را مان * شود هر صبح صادق را تابشیر * مرور را شود باد اش ترور *
 چون شایان در این زمانه * که می جویند بهر از بانه * و بهر ظالم کیگ دینار رنگ است *
 و کردار است صد کس زیر سنگ است * ز دینار و زرش صد خر و دلی است * نظام کردن
 از وی هر زه کوئی است * دو صد جان خاک ای دو صد جان فرمان دشاهی بیای بضمیر یعنی آن شاه
 کاف تفسیری و در مصراع ثانی هر دو بای وحدت است فروغ بصمیتین باد او فارسی روشنائی
 و تابشیر لغتج اوائلی صبح و اوایل بهر جزو نشانه و در فارسی داروی است سرد مزاج سپید
 رنگ که پندش رنگس اینجی که بندگان را به صبح تشبیه کرده اند * ف * تا مشیر صبر ای روشنائی
 صبر یعنی دو صد جان فرمان آن شاه که سبب یک آه یک نگاه در یابد نه شل شایان قی زمانا که
 حمله انگیزند و نظم را کنند تا زرد است آرد بیت شایان در بیان تفصیل اجمال بیت ثانی غرض
 این امر ایات بطریق تمثیل واقع شده . آمدن زینبعا بخانه یوسف هم و بدعا و بیعتی
 و جمال و جوانی بد فتن * از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق * که گمردن باریک اندیش
 عاشق * غلوت گاه رازش باز یابد * بارش سینه ای آزار یابد * به پیش او نشیند و از گد
 حکایت های دیرین باز گوید * این هر سه ایات بطریق تمهید واقع شده * ز غوغای سپه
 چون دست یوسف * غلوت گاه خود به نشست یوسف * غوغا بغم مردم بهم آینه و فریاد های
 بیار که از مردمان کثیر یکجا خبر و دست بفتح اول را باشد یعنی چون یوسف هم از مجرم سپاه
 زده شد و در غلوت گاه خود نشست حاجب از در آمد و گفت * دو آمد حاجب از در گای بگاه
 بخوی نیک در عالم فغانه * ستاده بود در ایستگاه آن زن پیر * که در ره مرکب را نشد عنان کیر
 مرا گیتی که بادی باش همراه * به همراهی زحمتش تا بدگاه * ای بگاه یعنی ای یوسف عم مصراع ثانی
 وضعیه در صفت بگاه واقع شده آن زن نیز اشارت بر لیلخار مرجع شین صمیم مقول هر دو شین

یعنی که ای یوحنا هم آن زن پیرای زلیخا سزاوارده است که در راه کلام احب تو گرفته بود و مرا
گفته بودی که مرا راه ادب باش و بدرگاه او را بر جان تو له اور گای یگانه تا این طغفوله حاجب است *
به گفتن حاجت او را رد کن * اگر دلبرش هست او را رد کن * فاعل گفتن یوسف حاجت او را
ای حاجت زلیخا را آن اشارت برایش دل است یعنی گفت یوسف هم بحاجت که حاجت زلیخا را
رد کن و اگر دلبرش هست دوای آن ریش کن و در بعضی نسخ بجای دلبرش درویش
دیده شده اگر چه درین صورت مطلب فوت نمی شود اما در صورت اول نظیر بر رعایت لفظ او
دلبرش لطیف تر واقع شده و اغلب آن بر نازک خیالان پاک عجب ظاهر * بگفت او نیست زن
سان کوه اندیش * که بامن باز گوید حاجت خویش * ای گفت حاجب که زلیخا حاجت خود بامن
نموده گفت این چنین کوه اندیش ای نادان نیست * بگفتار خدش ده تا در آید * حجاب کار خود
هم خود کشاید * رخصت ای دستور مرجم شین ضمیر مفعول زلیخا یعنی یوسف گفت که دستوری
بد زلیخا را که بیاید پرده از روی کار خود بخشد شاید ای صطاب خویش از من بگوید * جو رخصت یافت
هر چون زهره رقص * در آمد شادمان در خلوت خاص * چون گل خندان شد چون غنچه شکفت *
دخان بر خنده بر یوسف دعا گفت * زهره بضم ستاره سیاره که مظهره فلک است و قار صیانش
بسکون تا استعمال کرده اند و الا در دیوان آداب بضم یکم و فتح دوم و سوم مصحح است و نیز نام زنی
است که ناز و تروار و شیفه او شده اند و در کنز اللغات بضم ز او سکون تا نام قبیله است و سپیدی
و بضم ز او فتح تا نام ستاره ایست که هوام بسکون گویند مردیست که در زمان پیشین زنی از
ارباب نشاط و قمار و دزد و فرشته بایل او شده اند از بس محبت پیشتر اوقات بصورت یعنی نوع
انسان متمثل گشته پیش می آمد چون زن دریافت که اینها کیستند متحیرانه سوال کرد از حال آمد
و شد ایشان از آسمان بروی زمین اینها که با او مری داشتند جان خود از دریغ داشتن تعبید
از طریق غرقا قدمی امکا نشد مقتضای راست نهادی که سرشت ایشان است اخفای این راز
نموده بی تکلف افسونیکه بقوتش قوت طیران حاصل ایشان بود بدلتقاوت بد و تعلیم نمود و مجروح
ادراک خاطرش گذشته که اکنون ترک کسب خود کنم در قص کنان بر آسمان روم آری کسی را که
بد ایست کند کمره کردنش که تواند قدمه کوته بقدرت آن عمل رقص بالای آسمان رفت بر نقشه یوسف
که از خاصه این طایفه است بنا بر آن هر چون زهره رقص گفته و در صورت اول ستاره زهره
که مظهره فلک است همین خاصه در قص کنان رفتن ایها کوبان رفتن خلاصه آنکه چون

ز لیلیاد مستوری یافت مثل زهره در قص کنان ای پاکوبان صلیق زنان ششادمان بخلوت
 در آید و چون کل غنایان خندان یوسف را دعا کرد و کل را باعتبار شگفتگی خندان گفته اند * ز بس
 خندید نش یوسف عجب کرد * از و نام و نشان وی طالب کرد * ای از غایت خنده ز لیلیا یوسف
 حیران شد و نام و نشان او بر سید که تو کیستی * گفت آنم که چون روی تو دیدم * ترا از جهله عالم
 برگزیدم * فشادم کنج و گوهر در بهایت * دل و جان خرج کردم در هواست * جوانی در عمت بر باد
 دادم * بدین پیری که می بینی قنایم * کرفی شاه ملک اندر اغوش * مرا یک بار کی کردی
 فراموش * فاعل گفت ز لیلیا آن لفظ اشارت میم میگویم یعنی آن هستم در بهایت کنج افشادن ای زو
 دادن و خریدن یعنی گفت ز لیلیا من آن هستم که چون روی تو دیدم عاشق گردیدم و گنج و گوهر
 داده ترا خریدم و جوانی بغم تو ضایع کرده پیر شدم که خود می بینی اما چون ملک مصر با تو مسلم شد و جاه
 و عزت حاصل آمد مرا فراموش کردی که گاهی یاد یاری * چو یوسف زین سخن دانست که کیست
 ترحم کرد و بروی زار بگریست * بگفتای ز لیلیا این چه حال است * چرا طالت بدین سنان در
 و بال است * یعنی هرگاه یوسف ازین سخن که بالا گذشت دانست که او ز لیلیا است رحم کرد و
 بگریست و گفت ای ز لیلیا این چه حال است و بدینگونه در و بال چرا هستی * شراب بی خودی زد
 از دوشش جوش * برفت از لذت ادازش از هوش * چو باز از بی خودی آمد بخود باز * حکایت
 کرد یوسف با وی آغاز * لذت بالفتح مزه کدافی المبین جوش زد ای غایب که داز هوش رفت ای
 بی هوش شد یعنی از استیلا بی خودی بی هوش شد ز لیلیا صیب لذت آواز یوسف چون باز
 بر هوش آمد گفت یوسف * بگفتا که جوانی و جهالت * بگفت از دست شد دراز و صالت * بگفتا
 خرم بر اشد مرد نازت * بگفت از بار نهجی جان که ازت * بگفتا چشم توی نور چون ست * بگفت
 از بس که بی تو غرق خون ست * بگفتا کوز و سیمی که بوت * بگفت از آن تاج و دیشی که بوت
 بگفت از حسن تو هر کس سخن راند * از صفت بر صدر من گوهر افشاند * سر و زر را نثار پاش
 کردم * بگوهر پاشیش پاداش کردم * خادم تاج چشمیت بر سر او * گرفت افسر از خاک در او *
 نماند از سیم و زر چیزی مدستم * کنون در کنج عشق انم که هستم * فاعل گفتا یوسف هم
 فاعل گفت ز لیلیا دراز وصال جهد و غایب سر و ناز کنایت از تو است * دیشم بفتح تحت و
 کرسی و چرخ و گاه در معجده اهر * سخن راندن ای سخن گفتن * بگفتا جت تو چیست امروز *
 فغان جت تو کیست امروز * بگفت از حاجتم از رده جانی * نخواهم جز تو جت بر افغانی * فغان

بالفتح کفیل شدن * ف * هر دو بای و هت است یعنی زینما گفت که از حاجت آزر و دیان پیشتر
 جز تو کفیل حاجت نمی خواهم * اگر ضامن شوی آن را بسوگند * بشرح آن کشایم از زبان بند
 و کرنی لب ز شرح آن بسندم * غم و درد و گریه خود بسندم * ای اگر حاجت مرا کفیل بسوگند
 شوی ای سوگند یاد کنی از زبان بند کشایم ای خاموش مانم و به سخن در آیم و گرنه خبر * قسم
 گزنیان کان قوت * بیان مهار ارکان نبوت * کز آتش لاله در میان دمیدش * لباس خلد از
 یزدان رسیدش * که هر حاجت که امر و زار تو دانم * و احازم بزوری کز تو انم * قسم گزنیان سوگند
 یاد کرد یوحنا هم هر دو بای قسمیه و آن کان قوت و مهار ارکان نبوت اشارت بهتر ابراهیم
 خلیل الله هر دو صفت هم است قوت بصمتین جوان مردی الفتوت المکرم و قد تعتی و تعانی * سن *
 و هر دو شین صمیر راجع مان حضرت است و شعرانی موقوف بر قصه و آن مشهور است چنانچه
 نهد و م در بوستان فرماید * گاهستان کند آتشی بر خلیل * حاصل آنکه یوحنا هم سوگند بخود مهر
 ابراهیم خلیل الله علیه السلام یاد کرد که هر حاجت تو باشد و راکنم بشرطیکه تو انم * باغت اول
 جمال است و جوانی * بان گونه که خود دیدی و دانی * و گریه شمی که دید او تو بدیم * کللی از باغ رخسار
 بوجینم * بخاند لب یوسف دعا را * روان کرد از دل آب بقار * جمال مرده اش را
 زندگی داد * رخسار خلعت فرخندگی داد * بجوی رفته باز آورد آتش * و زان شد تازه گلزار
 شبایش * آب بقانیت از سخن است شن صمیر راجع بکانت زلفنا است و فاعل
 آورد یوسف هم یعنی حضرت یوسف از باری تعالی دعا خواست زلفنا که پیر گشته بود جوان شده
 * ز کافورش برآمد مشک تانار * صمیرش آتش کارا شد شب تانار * سپیدی شده ز مشکین
 طره اش دور * و آمد و سواد برکشند * و خرم از هر دگل اندامش بدون رفت * شکنج از
 نقره فاشش بدون رفت * جوانی بهریش را کشت تانار * پس از چل سالگی شده هر ده ساله *
 کافور کنایت از سفیدی موی است و مشک تانار عبارات از جباهی موی صمیر موی سفید
 را گفته و از شب تانار موی سیاه خواسته تفصیل اجمال بیت اول مصرع اول بیت ثانی است و
 صمیر شین عاید به زلفنا است یعنی موی سفید زلفنا که جوان صبح بود از دی موی سیاه که پیش
 شب است برآمد ای سفیدیش سیاهی مبدل گشت * و در سواد برکشش نور آمد ای چشمش
 روشن شد هر دگل اندام ای که شکنج به صمیرین کرده که برابر و زنده و چین روی و اندام که بندش
 صبر کی گویند * ف * نقره خام ای رخساره صمیر شین صمیر عاید به زلفنا است یعنی قد زلفنا که شب

پهری خیمه بود راست شد بر خصاره ز لیسنا که شکن افتاده بود بد در رفت و بعد از بر حبل
 سگال پیژده سانه شده * جمالش را مردگار دگر شد * ز عهد پیشتر هم بیشتر شد * دگر
 ره یوسفش گشت ای نگو خوی * مراد دیگر گریه هست بر گوی * مرادی نیست گفنا غیر از نیم * که
 در خلوت کرد صفت نشینم * بر داند ز تماشائی تو باشم * شب رو بر کف پائی تو باشم * فتم بر ساری
 مرد باندت * رطب چیم ز لعل نوش خدمت * نهم مرهم دل افکار خود را * بگام خویش یانم یار خود
 را * به کشت خود که پدرم راست دور هم * دهم از چشمه سار صحبت هم * چو یوسف این تنها کرد
 از دگوش * زمانی مرید پیش افکند خاموش * نظرم بر غیب بودش انتظار ی * جواب او نه نی گفت
 و نه آری * میان خواست حیران بود و ناخواست * که او از پر جریل بر خواست * پیام آورد
 کای شاه شرفناک * سلامت می رساند این دیار * که ما عجز ز لیسنا را چو دیدیم * بتو عرض نیازش را
 شنیدیم * موج انگیزی آن عجز دگوشش * در آمد بحر بخشایش بجوشش * دلش از تیغ نو میدی نه خستم * بتو بالای
 عرش عقد بستم * تو هم عقدش بکن جاوید پیوند * که کشاید به آن از کار او بند * زمین عافیت یابی
 نظرم * شود زاینده زان عقدت گهرنا * این تنها کنایت از مضمون آیات سابق است که گشت یعنی چون
 یوسف عم تمنای وصال از ز لیسنا دریافت منتظر لطیفه خبیثی بود یعنی رتضاً چو نیست و ریابد
 برای همین منتظر آمد از غیب بود و جواب او را لا و نعم هیچ نه گفت و میان خواست و ناخواست
 حیران بود که چوید که ناگاه او از پر جریل برخاست و پیام آورد که ای شاه صاحب فضل خدا ترا
 سلام می رساند که چون عجز ز لیسنا را دیدیم و بتو عرض نیاز می کرد شنیدیم سبب موج انگیزی
 آن عجز دگوشش در یابی رحمت بجوش آمد ای بر ز لیسنا مهربان شدم ای او را نو میدی باخت
 و بر عرش عقد او بتو بستم جاوید پیوند صفت عقد و مصراع ثانی بیان حال یعنی تو هم چنان عقد کن که
 جاوید پیوند باشد و از کار ز لیسنا گره به کشاید از ان عقد ای مشکل او حاصل شود *

نکاح بستن یوسف عم بفرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی

* چو فرمان یافت یوسف از خداوند * که بند دیار ز لیسنا عقد پیوند * اساس انداخت جشن
 خسر وانه * نهاد اسباب جشن اندر میانه * شد مصر دسران ملک را خواند * به محنت
 عزد صدر راه بنشاند * بتانوان طایل و دین یعقوب * بر آیین جمیل و صورت خوب * ز لیسنا را
 بعقد خود در آورد * بعقد خویش یکتا گوهر آورد * نثار افشان بر دهن تاباهی * مبارک باد کو شاه
 و سپاهی * در تعاسیر معتبره مذکور است که یکجائی از زمرع باب انواع جواهر به جهت

یوسف هم مقرر کرد و تاج سلیمان بر سر وی نهاد و گایه های خزاین بوی سپرده زمام اختیار
 ملکیت بقبضه اقتدار وی داد و عزیز را عزل نموده مهمات وی بعهده یوسف کرد و راندک زمانی
 عزیز در گذشت و ملک با التماس تمام ز لیثا را بعهده یوسف عم در آورد و حق سبانه تعالی
 یوسف را از وی دو پسر داد مینش و افرائیم و بنام میل این حالات به جواهر القیسر است
 برسم مذرت یوسف پاخواست * به مجلس حاضر انرا عذرخواست * ز لیثا را به پرکش
ساخت دشاد * غلو خانه خاص فرستاد * پرستانان همه پیشش دویدند * مرد
اقسیر همه پیشش کشیدند * فردشان از حال دل غریبش * بزرگش جامه دادند زیبش
 برسم مذرت ای یوسف هم بعد از جلوس و فرمان روائی طریقه تواضع که مرخص
 حق سبانه تعالی است پیشش گرفت و از همه اهل مجلس فردشی موافق این آن زمان جهت
 خوشنودی انجا بآورد و ز لیثا را از ایام ماضیه که ایام صعوبت بجهان بودند پرکشش نموده
 دلش را بامید وصال شاد گردانید و غلو خانه خاص او را بزیب و زینت شاهی فرستاد
 که پرستانان همه پیشش او موافق آیین شاهی برای تحویل حلی دویدند و همه نعمتها و تاج را
 رد و ردی او مهیا کردند زرکش زردوز * ف * بیان حالت آنوقت است * چوای دوی
مردم یافت آرام * به منزل گاه خود زد هرکسی کام * یعنی چون از جمیع امورات نوازده
عروسی هرکس تاریخ شده به منزل خود آرام گرفته * مرد س نه نقاب عنبرین است *
زرافشان پرده بر روی زمین بست * بنفیر وزی برین فیروزه طارم * چراغ افروز شد گیتی
ز انجم * فلک عقد شریاد بر آویخت * شقق یا قوت ترا گوهر آویخت * جهان را شعر شب
شد پرده راز * دران پرده جهانی را از پرده * نقاب عنبرین کنایت از شب زرافشان
پرده اضافه مفلو نوی توصیفی فیروزه طارم مراد از آسمان گیتی زمین * ف * ای از انجم
چراغان بر روی زمین افروخته شد شعاع انجا بران اقتاد شریافت سیاره یک جامع
شده غرض ازین چهار ابیات بیان مید اشدن شب است * غلو بحرمان بهم نشیند
بروی غیر مشکین پرده بستند * تهید ب بعد است * ز لیثا متظرد پرده خاص * دل او از پیش
در پرده رقاص * که این تشنه که بر لب ویده آبست * به مید آبست یاد ب بحر آبست
شود زمین تشنگی سیراب بانی * نشیند از دش این ناب یابی * کهی بر آب بخشش
ز است شادی * کهی پر خون زمین نارادی * کهی گفتی که من باده ندارم * که کرد و خوشی

بدینسان روزگارم * گهی گفتمی که لطف دوست عام است * ز لطف دوست نومیدی حرام
 است * درین اندیشه خاطر در کشاکش * کهی خوش بود آنگاه ناخوش * که ناگاه دیدم
 در پرده بر خاست * مری پرده منزل را ببار است * ز یخار نظرم چون بر دی افتاد * تا شالی
 رخس بی در پی افتاد * یعنی بعد ظاهر شدن شب که پرده وار و تسکین ده همماست بمصدق
 جعلنا الليل سكنا هر کس بجای خود آرام گرفته و اغیار را بجای نمانده ز یخار وجود این همه حالت در
 سرا پرده شاهی نرگس دار منتظر دیدار یوسف هم ددل او از شدت حرارت نار عشق
 و امید وصال بی اختیار در پرده سینه مثل حرکت رقاصان پای کوبی میگرد وصال محبوب خود
 را حسب مواعیت که از ابتدا تا انتها توقع آمده یقینی نمید است بلکه در دریای حیرت غوطه
 می خورد و بادل خود گفتگوی حیرتانه میداشت که این امر به بیداریست یا در خواب است که
 چشم من این عالم بسته شده و عکس و ظل امورات غیبی بعالم شهود مرئی شده عرض
 در میان همین حالت که گاهی امید از لطف عام باری تعالی که دستگیر مایه عانی و نومید است
 میداشت و گاهی در یاس می گرفت ز یخا مشاهده نمود که یوسف هم بی پرده منزل را از
 وجود شرف او خود منور ساخت و بی در پی از تا شای رخ آن مقبول کوفت و دیده دیدار طلب
 خود را تازه گردانید * بدون بردار خودش اشراق آن نور * ز نور خورشید سایه شد دور *
 جو یوسف آن محبت کیشیش دید * ز دیدار خود آن بی هویش دید * ز رحمت جای بر تخت
 زرش کرد * کنار خویش باین سرش کرد * بوی خود بهوش آورد بازش * به بیداری
 کشید از خواب نازش * اشراق با کسر و دشواریان شدن آفتاب * ج * ظلام
 بر تخفیف تاریکی اول شب * ج * یعنی از شدت روشنی نور چهره یوسف هم و فرط محبت
 ز یخار خودی خود نمانده فی الواقع وقت طلوع جمال معشوق اضلال وجود عاشق رو میداد
 یا از زیاده خوشی روح حیوانیش بدماغ مجسم شده بحرایی افعال طبعی را بید ساخت
 چون یوسف هم طال محبت او را باین طور مشاهده نمود از راه رحمت که لوازم انتهای مرتبه
 عشق است رحمت معشوق او را بر تخت نشاند کنار خود را باینش گردانید باز او را بهوش آورد
 بان بروی کز روی بست دیده * و ز روی بد عمری دل میداد * جو چشم انداخت روی دید زیبا
 سان نقش چینی بر روی دنیا * قاعل می بست روی یوز ز یخا قاعل انداخت و دید ایضا
 مناسب یعنی جو چشم ز یخا بعد هوش آمدن بر این روی که همیشه از آن بستگی دیده از طرف

خود رسیدگی دل از آنست: میزند افتاد و روتی دید زیباگو یا نلتی است که مصور چین بر روی پارچه
 دیباکتیده این بیان لطافت است که از بس لطافت و نزاکت زعامت اجزای چشم
 یوسف هم در بین عالم مدرک نمی شد چه مدرک هر قدر شفاف و لطیف بود احساس آن شکل
 چو شکل حور عین مطبوع مقبول * رخس ز آرایش ششاه معزول * نظر چون یافت بر دیدن
 قرارش * همان کشش شد سوسوی بوس و کنارش * حور عین ای سفید زوی و کشاده چشم
 شین ضمیر متقل مضاف راجع سوی زلیخا همان کش اسم قائل ترکیبی کنارش شین ضمیر مفعول
 ایضا راجع سوی اوست * بلب بوسید شیرین شکرش را * بدندان کدغاب ترش را * شیرین
 شکر کنایه از لب یوسف و شین ضمیر راجع سوی او قائل بوسید و کند زلیخا و غناب ترش نیز کنایه
 از لب اوست * چو بود از بهر آن فرخنده مهمل * دلب بر خوان وصل او نمک ان * آن فرخنده
 مهمل کنایه از زلیخا * ازان رو کرد ز اول بوسه و اساز * که بر خوان از نمک به باشد آغاز *
 قائل کرد زلیخا مصرع دوم تعلیل مصرع اول است و نیز نامیچ به حدیث شریف ابد و ابالطیج
 نمک چون شود شوقش بیشتر کرد * دو ساعد در میان آن گمر کرد * بیز آن گمر نابرده رنجی *
 نشانی یافت از نایاب کجی * بیان بسته طلب را چابک و جست * ازان کج گمر درج گهر
 صت * نهادش پیش آن سر و گل اندام * مقفل عقد از نقره خام * شین ضمیر مضاف
 راجع بسوی زلیخای ملاحظ حشش چون او را زلیخا به اشتیاق و خایند و داعی دلی پیدا کرد دیده
 چنانچه مصنف روح در چهار بیت آن حالت را بیان نمود * نه فزون پرده سوسوی عقد دستی *
 نه غمین داده قفلش را شکستی * بیان عصمت زلیخا است چنانچه در خواب یوسف هم وصیت
 نموده بود و قصه آن بالا گذشت * یکد عقد از یاقوت تر ساخت * کشادش قفل و دروی گوهر
 انداخت * کمینش کام زد در عمره نمک * ز بس آمد شدن شد عاقبت لبک * چو نفس
 سرکش اول توستی کرد * در آخر ترک مائی و منی کرد * دو برگ گل ز یکد یگر جدا شد * بدشاخ
 از خوانی تازه تر شد * در چهار ایات اشاره بوقوع مراد دل زلیخاست * شب آنکه نشد
 لب بر خاست از خواب * بصیرین بر که سر زد دهنی آب * شد اول غرق و آخر باغوشی
 جفت * بدون آمد بای خویشتن خفت * قائل برخواست و سر زد و بدون آمد یوسف هم *
 دو پنجه از دو گلاب بر مید * زیاد صبح دم باهر رسید * یکی شکفته و دیگر شکفته * نهفته یا شکفته
 در شکفته * این هر دو بیت بطور تمثیل واقع شده یعنی هر دو محبوب سبب کمال و مدح

هر ربطه اتی و وجود حسن با هم و ایام شباب با من بود و در نظر طایفین دور می آمدند گویا دو چرخ از یک
 گدازین حسن و مهر و انداز از بار صبح مثل کفنگی بدامن طالع یکی طاری و دیگری ناشکفته در دجساری
 غرض مصنف از شکفته و ناشکفته قیافاتی بین با حسن یکی و کمی و دیگری معلوم می شود و الله اعلم *
 چو یوسف گوهر ناسفته را دید * ز باغش غنچه شکفته را دید * بدو گفت این گوهر ناسفته چون
 ماند * گل از باد سحر نشکفته چون ماند * شبنم غیر متصل صفات و اجمع سوی زلفها چون یوسف هم
 امانت صیقلیده خود را از دست جمود دیگری مسالم یافت و از باغ حبش غنچه شکفته که مراد
 دل خود داشت بدامن وصال چیده باغ باغ شاهان کوه را دید * کیفیت و کیفیت از نادر سیون الهامی
 سیدی گوهر او ناسفته ماندنش که ظاهر اسبب مرور زمانه و شکسته بودنش بقدر عزیز جمعی
 داشت بر مسیحه * بگفتا چرا عزیزم کس ندیده است * دلی از غنچه باغم نیده است * برادر با او اگر چه
 تیرنگ بود * بوقت کامری است * گویا * بظنلی و در خواست دیدم * تو نام دلشانی
 بر سپیده بودم * رساله رحمت گسترده بودی * من این نقد واجب بزرگ بودی * ز بهر کس
 ز چشم این نقد و ابیاس * نزد هر کس کس نوک الکاشف * بچند اند که این نقد امانت *
 که کوه ناه ازان دست خیانت * در مذهب باد از جنتی هم خوروم * بتونی آتی تصایم کوه دم *
 امانت بگفت برای تحمین کلام و فاعل او زلفها و فاعل نیده عزیز بگفتا * قسم فاعل ترکیبی است
 و کس مریدانه در به مقاربت و دشمنانه با شمر و آهنگ قسمی از همین است بچند و اینها حال خود را
 و سبب نرسیدن عزیز با دو قصه دیدن خود بید و سپردن به مصنف هم این امانت را با یک
 یک بیان کرد و شکر الهی بر رسیدن نعمت وصال که عاشق و العظمت پیش ازین نیست
 و اصل ساختن امثال هر محبوب که مرتبه مطبق عشق می می خواند با آواز * چو یوسف است این خبر
 داران بری چیز * شاید افزود آتش مهر بر مهر * بدو گفت ای بر حسن خود و زمین پیش *
 نه بد بود آنچه می جستی از این پیش * بگفت آری ولی صبر و صبری دار * که من لازم زود و عاشقی تو را
 بدل شوقی که هلاکی نه دوش * جان ردی که در فانی بنویس * تا شکلی بدین خوبی که هستی * کرد و مردم فرا دید
 شود سستی * شبانی بنوازد آمد من * به کس ز امان فتوی برید من * بهیچ وجه کنایه از زلفها فاعل گفت
 ضمیر و اجمع خری و صفت هم و مرجع فاعل بگفت * اینجا و مرجع ضمیر همین در صفت چنانچه یکی شوق و یکی
 و در معنی چون یوسف هم و مرجع فاعل این حد قصه زبانی او بگوید و در لفظ همانند آن بود چه در راجعی که با در خیده
 و در فصلی در بیان مهر خود را از نادر * هرگز در حد از کافرا که کفنی حسابی که کافرا در حد از نادر بود و از او

بخت نیت * ف * و ز این پس در هوایش زیست باز زیست * بدل قید و قایلش زیست
نازیست * کلمه تبار ای آنها ترجمه الی شین ضمیر مضایف در هر دو مصرع راجع سوی ز این * چو صدقش
بود بیرون از جلاست * در آخر کرد بر یوسف سرایت * دل یوسف نه مهرش شد جهان
گرم * که می آمد از آن دل گرمیش شرم * چنان زد و له دل آن دلفریاش * که یکسانست مانند از وی
شکایتش * بگر خاطرش گشتی ز ضاجوی * لبش بر لبه جادوی زوی بر روی * ز بس گشت
حرب را آب دادی * باش و مبدم حاجت فتادی * مریع شین ضمیر مضایف بر اینها و در کند
ضمیر فاعل را جمع سوی صدق ظاهر کلام مصنف اینکه بیان ملازمه است میان طریق عشق صادق
واقع و فریقه بودن معشوق بر عاشق حبیب بند بر عشق و وصول عاشق از خود چنانچه در بین ماده طمس
بوقوع آمد که ز اینهاز مهند تا بعد سینه خود را جای ماندن غم عشق ساخته بلکه پیشور است که
همیشه بایام غفلت وقت بازیدن لعبتها از عشق بازی می کردی که یکی از انبیان عاشق و دیگری
را معشوق قرار دادی و مراعات نسبت مابین هر یک را ملحوظ نمودی آری هر کس را که ادای تعالی
مرتبه از اوقات سعادت یا شقاوت می بخشد میلان طبعش بجهان فعلی و فوت کاسیر آن میدهد
و همین است معنی لا یتبدل لخلق الله و چون حسن تمیز رسید اتفاقاً در خواب روی یوسف هم
که در اوقات به حسن و جمال چهاراد چهره دیگر نرسیدی دیده بدام عشقتن گرفتار گردیده که
ادای ماندن تاک خود هم که محبوب همهاست از شنیدن مقام آن برگزیده از دل بدو کرده قصد
مهر محض برای زیارت محبوب خود کرد و درین مابین اینچه آلام و رنج و سخن که لازم این مرتبه است
نیاید و داده ظاهر است و از حدت نار عشق وجود خود را خاک کرده و در هر برین و زبده مستظر جمال
آن چری شمال می بود آخر کار از دست گیری فصال بهمال به جمال انفرشته جمال به نیابت الی
که شامل طالع هر طالب وادی عشق مالا ملل است قایض گشته بر او خود رسید بیاک معشوقش
عاشق و در ضاجوی دیش گشته محمداً و میری نمی توانست که در چون و محبت حق و اسع است
هر طالبی را لازم است که بای سعی در پیدا ان طلب به کشاید از وساد من شب بطلی و اوقات زمانی
و خطرات نفسانی خود محفوظ دارد البته و اصل مطلوب شود چنانچه مولوی معوی فرموده اند * مرد جوینده
بفره بود * چونکه جوینده شتابنده بود * ولی زود بر اینا فرود * شکافت * ز خود شید حقیقت بر روی
یافت * چنان خود شید بر روی اشتلم کرد * که یوسف را از و چون فرود کرد * بلی و بر روی عشق
بجود می * که غشش سر مرد و محبت کنادری * چو خود شید حقیقت گشت قانع * بودش پیش و بر

از این صورت عاید در آن مکان باقی نماند. کمال مبالغه است در معراج دوم یعنی آن مکان این چنین خلوت خانه بود که اختیار را در آن چه دخل بسایه آن در آن نیز هم باقی نماند بود * و صیده زاب کلک یک بختان * زنگ تان دیوارش در حلقه * کلک با کسر آتش دان کلین * ی *
 و مصرع دوم شین خیمبر منجلی مضاف راجع سوی مکان ای از آب آتش دان یک بختان از دیوارهای باغ آن مکان درختها نموده شده بودند خواه مرا مصنف بر کتب آب بود یا کثرت آن که از برکت آن آب یا از کثرت آن این حال شده * هر ششانی از آن مرغان نشسته * ولیکن از نوا نهار بسته * منقار با کسر نوال مرغ ای بالای شاخ در ختمی آن مکان مرغان صامت و ساکت نشسته بودند * میان خانه زو فر خنده حتی * برای هم چو یوست نیکنی * مرجع غافل زویر سفت هم یعنی قسریکه تحت برای خود ساخته در آن مکان هر همان قسم حتی نهاده * دو صد نقش بدیع الیکت در دی * ۱۰۰ آردیزه در آردیخت و ردی * دو صد نقش بدیع عبارت از تصویر و غافل الیکت و آردیخت و صفت هم * زلف و آگرفت از مهر دل و صفت * نشاندش بر فراز تخت و بر نشسته خراز بالا این لغت از قبیل افسه است که بعضی بالا ز آید ای در آن مکان دست ز لیثار اید صفت هم گرفته بر آن تخت نشاند * بدو گفت ای بانو اوج کرامت * مرا حشر منزه کردی تا قیامت *
 در آن وقت که حتی خوراندی غلام * کرامت خانه کردی نامم * ز لعل * زور مرغی ز زردی * برای زینت که امکان داشت کردی * کنون من بملأ شکر عطایت * عبادت خانه کردم بماییت *
 غافل گفت به صفت هم ای حرف زده اناری بخند و زلف لیثار فریختد صفای سبانی کلام ظاهر اینکه به صفت هم خطاب باز لیخته و ده احسانات او را یاد آورده گفت که در وقتیکه من ظاهر اینست غلامی بود و استغتم و با وجود آن تو کرامت خانه بانو اوج تکلف از فرج لعل و زور برای من حاجت بودی و زور بار احسان بکرامت کردی و طایفه است به هم متفق اینی عطیه بنود اکنون که از تعالی مرا باین طاعت و عبادت حق هم این عطا کانتخص برای بانو اتش احسان شکر تو که بشکر نام برانجی واجب است چنانچه از این حد مل جز آنه الا احسان الا الاحسان و آثار من لم یصله الله من فلم یصله الله فهمید می شود و نیز آنگاه است در این باب استماع این استماع بنا ساخته ام لازم که آن مکان را تا مشاگاه خود ساخته قیام غالی بودی و مرتبه به صفت هم که الله تعالی بغضل خواستیش باو لیا عظمی فرمایند باید دید هر چند زلف آن مکان را بهر ای و غافل خود تمام ساخته بود چون آن امر از این مذکور و در بطور زیاده از راه خود آن محسن خود را بهر و الاکان نبی خود و صفت سلیات آن را محو ساخته احسانش را نگاه

داشته باشد آن نیز بر حضرت خواست فی الواقع حال مبارک را بدید و ای و اوجب تعالی امین
 است • در وینشین لما شکر مدای * کرد و ارجی پر موی عطای * توانگر مساحت بعد از فقیری
 جوانی داد بعد از ضعف پیری * بر چشم نور و قدر غر و اوجت * و زان پر و و تراحت کشت
 نس از عمر که زهری هم چشاندت * بر تریاک وصال من رساندت * ز لایعتم یوقین الهی * نشسته
 بر مریر بادشاهی * در آن طوت مرا می بود غرسند * و ملکی یوسف و فضل خداوند * پای وحدت
 با بعد آن کاف یار این سریت در تعدا نعم الهی بطور نصیحت و منته مساحت و لایعتم ازین
 احسانات که حال انبیا امین است که خلق الله را از تیر خلافت و غفلت بدون اراده و چراغ
 به آیت بر اه ایشان نماید واقع شده و مخاطبه نیز یوقین الهی را به آیت یافت

خود را بدین یوسف هم صادر و بدل از خود را از خدا ای تعالی برگز خود خراشتن و اضطراب بخودن زلیخا •
 زهی حسرت که ناگه بیک بختی • کشته ناپیشگاه و صلی و ختی * کشته شده شاه دولت در آغوش *
 گدازده دو و از آخر اموش * ندیده طاعش از غم غباری * بشادی بگناه اند و زکاری *
 ز ناگه یاد باری بر آید * سکوم بهر کار کاری بر آید * در آید در ریاض و صل کسناخ * درخت
 آید زو را بسکه شاخ * زهی با کسر کلمه تحسین * ی * و پیشگاه صدر مجلس * ف * ادبار خدا
 انبال * ج * سکوم باد کرم * که اگر بوزد آب و ضهاد * بها خشک کرد دای محبت حسرت
 است بر حال کبیکه در صدر مجلس وصال محبوبه با یاقه و هم آغوش شاه مراد خود کرده و محوشی و
 و حوشی و زو شب خود را بسر برده آراوده و در آن کردان که بیک و تیره نهی با سینه خیری نداشته
 و همیشه از دیده روی طرب و آید و گاهی روی غم و تندر که الم ندیده بود و نشسته بود در بین ماشین
 باد و باران بحرین گامانی دو صایش و زید و ملل باد کرم بهر زود داد و همه ریاض و صایش از هجوم
 طار و تیر باد و باد و پزیشانی روزگار از بیخ منقطع و ستنا ملل کشت در بین صورت کمال جای
 تا حقت و حسرت است این همه تهیه کلام آینه است * زلیخا چون زلیخا صفت کام یافت *
 و وصل دایش آرام بان یافت * بدل فرم غار شاد میریست * و فرم های جهان آزاد می زبیه *
 مادی یافت ایام و صایش * در آن دولت زلی بگذشت صایش * بیامی داد آن محل برومند *
 بهر فرزند این فرزند فروزد * مراد از جهان و بدل بودش * که بر خوان ملل حاصل نمودش * شهری
 باها یوسف سر بحراب * راه پیدا و پیش زو درین خواب * بهر زو را غیر با ما و است خیر *
 مرغ چون و و نقاب خورسته * خدا کرد که لای فرزند و باب * کشته ایام دوری و به

شتاب * براخواهی بابت دگل و قمر نه * بنزبت گاهان و دل هم نه * شین ضمیر متصل مضافه
 در مصرع دوم و اجمع سوی یوسف هم و قاعلی می زیست هر دو فعل و اینجا مرجع هر دو شین
 ضمیر متصل مضاف در بیت سیوم یکی یوسف هم و یکی ز اینجا فعلی بر و نیز کنایه است از زیان
 بر بالفتح بار و بر آمده * * * هر دو شین ضمیر بیت پنجم سوی ز اینجا یای ششی یای تنکیر چون یکی
 نه آواز و محرّاج طاق سجد در باب و شتاب امر از یافتن و شتافتن یعنی چون حال زیان داشت
 چهل سال باین کارانی و خوبی که نشت و غر زنده از و طاهل شد و هیچ مطلبی و اماونی بدش باقی نمانده
 که ششی یوسف هم سسر به محراب نماده پدر و مادر خود را خواب دید که هر دو نشسته ایشان
 را از و طلب بعالم بقاعی کند * جو یوسف یافت بیداری از آن خواب * به پهلوئی ز اینجا شد
 ز محراب * حدیث خوات را بادی بیان کرد * و زان مقصود را بادی بیان کرد * ز خواش با خیال
 دوری افکند * عاقلش آتش مجوری افکند * هر دو شین ضمیر بیت سیوم ر اجمع سوی ز اینجا
 چون یوسف هم از آن خواب بیدار گشته نزدیک ز اینجا رسید و حال خواب را بیان کرد و از
 مقصود مطلع کرد و بیان ز اینجا با خیال دوری و آتش مجوری راه یافت * دل یوسف ز غم خود
 بدون شد * با قیور بقاشو قشش فردن شد * هم زین تنگنای آذر برداشت * و در مسحت
 اسمرانی را ز برداشت * میاع اس ازین دیر فتابد * بمحراب بقادست و عابد * شین
 ضمیر مصرع دوم و اجمع سوی یوسف هم تنگنای آذر کنایه از دنیا مسحت مرای و از کنایه از دار
 بقاد المعنی ظاهر * گلی حاجت ردائی کشید ان * سسر اسمرانه تار کف باغدن * و شعر قم
 تاج اقبال مادی * که هرگز اینجی مقبل را ندادی * دلم زین کشور قانی گرفت سبت * زانده
 جهانانی گرفت سبت * مرا قارغ زمین واهی محمود * مثال ششای ملک آمده * نکو کاران که
 رایج دین گرفتند * بغربت منزل پیشین گرفتند * بدون آرزو شمار این و آنم * بغر غربت
 ایشان رسانم * کشید حاجت مند و خوار تار که بلند کنایه از مردمی و تبه و فرق و اقبال بالا
 و گویا شد بای بغربت برای طلب است آرمیدار حاضر از آوردن این و آن ای امورات
 دنیا و بیم آنم و رسانم بهر معنول که بعد اسسم و افعال صی را پیدا نماید چنانچه سعدی را
 مرا با تو بر کار خرمم دار * و گریه نماید زمی بیج کار * مصنف و مع فرماید * چه نمیکد دلم کردمان
 درین باغ * چه کرد کن نشاندیم یک داغ * ای یوسف هم وقت و طاهل است ادب نگاه شده
 شهر ابد ادب یافت و در که اول لب بهر عاب و بقالی کشند و بعد از آن حال خود را بیان کرد و

[illegible]

صفت نصیب هاشم و ازادی از غم می کنی و تو جهان و جهانی میری و بهایک برای شکسته شدن
 استخوان می بندد * ف * گرفتار دل افکار خویشم * محب جبران شده در کار خویشم * افکار
 بلاف محبمی زخمی * مذارم طاقت جبران یوست * زین کش جان من با جان یوسف * خواهر
 بی جانش زندگی را * بامک زندگی پانصدگی را * همیشه ماندن * سال عمری برگشت لی او *
 حیات جادوان مرگت لی او * بغاوت و غایبک نباشد * کزمن باشم بگیتی او نباشد * اگر نامی
 سازی هر آینه او را * مزایردن برادل آنکه او را * یعنی اگر مراد یوسف را در یک زمان صفت
 مدهی اول مرا صفت ده و بعد یوسف را تا غم دالم مدانی و صفت نکشم * نمی خواهم کرد یک
 سوشیم * جهان را لی جمال او به بینم * سر بر این چنین در گریه و سوز * نه شب را گفت
 شبی روز را در * بلی هر کسی زخم دارد دلی تنگ * شبید و روزش نماید هر دو یک رنگ
 * وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم غار قصه یوسف م *

بر برگرد و زیو صفت با دادان * کشته و لمان فیض صبح شادان * با دادان میخه جمع نیست اگر
 بظاهر نظر جهان می آید که جمع با داد باشد بیک لفظی است مقرر در مراد که بهی صبح است
 مثل لفظ بهادران و باران در صراح شنی و معبر و کاشقه با دادان است و محض بیان واقع حال با داد
 است مقرر است که دلهای مردمان از بر آمدن صبح خوش و شاد میگردانند و صبح را فیض نخست گفته اند
 حاصل آنکه یوسف وقت با داد که در واقع با داد نیست که دلهای مردم از فیض آن با داد شاد
 شده لباس تنهاده شاهی در خود کرده بغرم سواری از خانه بر آمده * بهر کرد و لباس شهر یاری *
 بر و ن آید به آهنگ سواری * چو پادریک رکاب آورد جریل * بدو گفتا کن زین پیش
 تلجیل * امان سو دز هر خ عمر فرسای * که ساید بر رکاب و دیگر پای * غنان بگت لی ز آمل و مالی
 کیش پادز رکاب زندگانی * چو یوسف این بشارت کرد و کو شش * ز شادی شد مژده هستی
 فراموشم * ز شادی دامن است بر افشاند * یکی از وارثان ملک را خواند * بای خود شنه آن
 مرز کرد شش * بخصات های نیک انداز کردش * مرز با دمل مفتوح شانی از به معنی زمین بود
 جمیع المخری یعنی زمین را ندیده گشت آورد و داد و بدل مفتوح شانی زده بهی و نیست و نیست
 آمده * و کرد گفتا لیلا و اینخوانید * بیجا و دواع من و بساید * بیجا و دواعی و دواعی و دواع
 دواعی و دواعی بالفتح پدید آورد * و این بیجا و دواعی عبارت است از مقام جان کنده ای
 صفت * و گفتا و بدست فهم ز پوست * فدا و در بیان خاک و خوشت * و زین با لفتح کرد و دواع
 (۷۳)

ز بهر و سعادتی تازه * * * ندا و د طاقت این بار طایشت * * * چکار و چویش بگذارد لکن پناش * این
 بار دهن کلدن تو * * * بگفتا ترسم این داغ قیامت * * * بانه بر دل ادر تا قیامت * * * سبائی و عذاب و
 نادان * * * بگفتا ایزد دشمن خور ستم دارد * * * بخور سندی تو کی پیو بد آورد * * * بگفت جریئل طاهر
 داشت سببی * * * که باغ خلد زان سیداشت و بی * * * یعنی جریئل درین وقت در کف خور سببی
 این سبب مایه نیست سیداشت * * * چو جو صفت را بدست آن سبب بر نهاد * * * روان آن سبب
 را بدست و جان داد * * * بلی زان نگهت باغ انعامت * * * از ان نگهت سیدی باغ شادت * *
 چوید سبب را از آن بوجان بر آمد * * * ز جان طاهر ان افغان بر آمد * * * افغان بالقیه مراد زاری
 مسن * * * زبسی با کرفت آواز فریاد * * * صدادر گنبد فیروزه افتاد * * * صدایا لخم آواز می کرد
 کوه و کنبه و غلغله و اسنال آن افتد * * * مسن ده * * * و کنبه فیروزه کنایت از آسمان است * * * ز لای
 گفت کاین شور و فغان چیست * * * پر از غوغا زمین و آسمان چیست * * * بدو گفتند کان شاه جوان بخت
 بسدی تخمه رد کرد از طرخت * * * شاه جوان بخت مراد از یوسف است مراد از تخمه تخمه تا بوت
 است در وی توجه * * * و داغ از کلبه تنگ چنان کرد * * * وطن بر اوج کاخ لامکان کرد * * * چو بخت بد
 ان ستمگر از خوشتر رفت * * * قدیم نه برهوشش زین رفت * * * زهول این حدیث آن مرد
 چالاک * * * ستم روز افتاد هم چون حایر بر پاک * * * چو چارم روز شد زان خواب بدار * * * سماع آن
 ز خود بردش و گویا * * * آن مراد از سخن و قات یوسف و ناکه فریاد مصیبت زوکان است * *
 حبه بار این سلطان ستم روز از خود می رفت * * * بداغ سیر سوز از خود می رفت * * * چهارم بار چون
 آمد بخود باز * * * زیوسف کرد دل پر سسش آغاز * * * نه از وی بر سر سترشان یافت * * * نه
 نابوش با آن عالم روان یافت * * * جز این از وی خبر باز می ندادند * * * که هر چون گنج دو خاکشی
 نهادند * * * و این اشارت بمضمون مصراع ثانی است * * * نخست از دور جرح ناموافق * * * که سال
 پاک زد چون صبح صادق * * * صبح صادق را اگر بیان پاک میگویند چنانکه در هندی میگویند * * * بران
 آتش که در دل داشت پنهان * * * روی یکش از پاک کر بیان * * * زینجا به آتشی که در دل خود
 پوشیده و پنهان داشت را بی از پاک کر بیان کشتاد تا آتش آن محسوس از دشمن بدو رود
 یعنی ملت پاک کردن همین است که تا آتش از راه پاک کردن رود * * * ولی زان و راهش
 مردم * * * نزدن شد آتش بدو زد و نه کم * * * ناخن زخمیاد و دوی می کند * * * برای حشره خون جوی
 می کند * * * یعنی زخمیاد را بر خیار دای خود میزد و میزد و ناخن میزد و دوی میزد * * * چنانکه در ان
 می کند * *

سنگین را باطله گاه از غوان کرد * یعنی چون نخون سرخ نماند و زخمهای در خضار و میسر رسید و بردوی
 چرخ زلفا که سفید هم چون کسمن بود میدوید و در خضار نایش از آن مملو شد میگردید چنان می نمود
 که گویا از غوان کرد و رخی است سرخ رنگ در کسمن که گاهی است حقیقه جلوه می کرد و از چشم مراد
 چشم را خواست و قابل رد این کرد زلفا و مقبول آن جوی است * شده از ناخن بر خ کلکون خط افکن
 جو عرق ناخن در چشم رد شدن * عرق با کسمن و گویا زخمه مرضی باشد از امراض چشم که
 خطی سرخ از سفیدی چشم پیدا شده جانب سیاهی چشم میدوید و شده شده تمام سیاهی
 و او رمی کرد و بشارت دور می کرد اینداسم شد صمیر ستر و آن عاید زلفا است و خطا لیکن خبر
 آن و کلکون مفت مفت خط است در دشن که یعنی ظاهر و حاصل مستعمل شده جو عرق ناخن است
 نه مفت چشم حاصل آنکه خط سرخ بر و خضار زلفا که بسبب ناخن فرغ شنی پیدا شده بود
 چنان به نظر می آید که گویا سرخ شده دو چشم حاصل و ظاهر و نمودار است * سیاه از تغابین
 سنگ می زد * چنانچه بر رخ گل رنگ می زد * ز سیم آنجا حقیق ترمی رست * و زین بر لاله
 یلو عرمی رست * کلمه آنجا اشارت به معنوی مصرع اول از بیت اول است اصی قول سینه از
 تغابین سنگ می زد و زین اشارت به معنوی مصرع دوم از دست چنانچه بر رخ الخ سینه
 زلفا را که صاف و سیفید بود سیم نفره تشبیه کرد و خون را که سینه سنگ زدن ای بسبب
 زدن سنگ بر آن بر می آمد به حقیق که سنگت مرغ تشبیه کرد و خضار و زلفا را که سرخ
 به جلوه داد باغ کند و رنگ یلگون را بر خضار و زلفا بسبب زدن چنانچه پیدا می شد یلو فر
 که شعر آن را کلل کبود قرار داده اند تشبیه کرد و مصرع اول این بیت تمثیل مصرع اول
 از بیت اول است و ثانی تمثیل مصرع ثانی از آن بیت است حاصل آنکه چون زلفا بر سینه
 خود سنگ می زد و از آن زخم شده خون از سینه بر می آمد این بر آمدن خون از سینه بدان
 معانی بود که گویا حقیق طالع از سیم میرود و داغ کبوده انداز یلگون که بر رخ و سویی زلفا بسبب
 زدن چنانچه پیدا و حاصل می شد بدان مانند بود که گویا یلو فر بر لاله میرود * بسوی فرق نازک
 بر و نیم * ز زرد نیم آن را ساخت زخم * و ریحان مردستان را سنگ کرد * جمیدن صباستان
 را خنک کرد * ریحان کنایت از موی زلفا است و سر و بستان با صفت مرد موی بستان
 کنایت از قهوه است و سیکر یعنی خفیف و سبیلکن کنایت از سر زلفا است حاصل آنکه
 زلفا قهوه و قامت خود را که سر و باغ حسن بود از موی خود که در چاکل ریحان بود نه سبک

کرد سبب چیدن دود و گردن موهای خود را که هر چه بسطی بودند مسر زده و اگر مثل سببستان
 بود یکبار و خفیف ساخت * ز دل نوحه زهن فریاد برداشت * نغان از سینه ناشار برداشت
 که یوسف کو درخت آوایی او * به چنان کرم فرمائی او * چو عزش کرد زین بر باد کی شکست *
 به ملک باددائی کرد آهنگ * ز بس بود اندرین رفتن شتابش * نکر دای پای بوسی ز کایش
 ازین کاخ ظم اغرا چون برون رفت * بودم در حضور او که چون رفت * فهمیر شین و فهمیر دانت
 راجع بیو صفت و باد کی بای سوده دو کلاف محمی و یلی عذوف در آفراسپ را گویند و بتک بالفتح
 نواری یاف و الی بود که زین بر پست اسپان یا بر پست باد داران حکم و لغوی و بسازند *
 ی * و نامک کردن زین بر اسب کنایت از بستن زین بر اسب است و زین بستن
 کنایت است از کامل شدن و بالبحزم کشتن آن عزم است و کلمه چو قبه است ترجمه از
 اذ قبه و مصراع ثانی تفسیر مصراع اول است و موکه مضمون او است و مال هر دو در حقیقت واحد
 است و قوله عزش الی جمله ظرفیه است مربوط و متعلق است بقوله نکر دم که در مصراع ثانی از
 بیت ثانی است و قوله ز بس بود اندرین رفتن شتابش مفسر نا کردن پای بوسی است و
 شتاب یعنی شتابی و سرعت و شین در شتابش یعنی او را و راجع بیو صفت است و اصل آنکه
 دقتی که عزم بیو صفت هم بسوی ملک بقا بالبحزم کشت و قصد او بوقوع کشت پای بوسی یوسف
 نکر دم و دیدارش را بر سر نیامد از بس که یوسف را درین سفر و راه رفتن به عالم بقا
 شتابی بود * سرش بهاده بر بالین نکر دم * غویض از صفحہ سمرین پیچیدم * غوی یعنی عرق و منجم
 سمرین کنایت از بهشتانی و چین یوسف هم مشبه یعنی چین و ردی هر چه بین باشد و کرا آن
 هر چه جز * ح * و شین غویض در معنی مضاف الیه سمرین * چو آمد بر تن آن زخم رخصش
 نکر دم سینه پشیمان پیشش * زخم در شب کنایت موت است و شین مضاف الیه کن است
 و راجع به یوسف و هر چه شین پیشش مایه یاد است و کلمه چو قبه است ترجمه از اذ قبه
 نه مضرعیه ترجمه از حیوان مضرعیه هم چنین و دیگر جوی که در لایعات آبی و واقع شده و چو سوسوی تخمها برد
 از تخمها و رخت * بهایون تخت شمره و تخت چون تخت * تخت غفلت که میت را بر آن غفل
 میدهند کلمه شد مطلق است بر کلمه بوده تقدیر عطفی * کلا جمل از چشم اشک افشان
 نشستم * بان به داشتن کلاب از این صفت * ای چشم اشک افشان خود کتاب چشمه را
 چشم کنایت است از کنگر بستن یعنی کوس که بزیر و سخت لایقی که او را تخت غفلت بر آید

غفلت او آورده بودند نکرستم باب اشکهای خود که برای غسل یوسف بمنزله کتاب بود بدن
 او را نشستم * کفن چون برتن او را ست کردند * بکفینش نشست و غایت کردند نکر دم
 رشته اندوزی غن خویش * که تا دوزم باد غرض خویش * رشته اندوزی یعنی جمع کردن
 رشته و ساختن در رشته برای دوختن در رشته اندوزی مفعول کار هم است و غن خویش مفعول
 دوم آن یعنی افروختن به یکبارگی عزم شد و خود جمع کردن و بنام ساختن و شتمای نکر دم تا به
 کفن یوسف تن لغزنا توان خود را امید و ختم بان و شتمای * جواز غم کار تا دوزل شکسته * و دین
 سر منترش حمل به بستند * زبان بر از نوای بی نوالی * نکر دم حمل او را در آلتی * یعنی وقتی که
 موکلان قضا و قدر را ز غم یوسف در دل من طایفه انداختن و حمل یوسف از بین سر منزل
 بستند یعنی از دنیا ببردان کردند و سدی عالم بر رخ بردند حیث که من خود را در این وقت و حال که
 دنان من بر از سر دود غم بی سامانی بود هر سس حمل یوسف نکر دم ظاهر آنست که دنان مفعول
 اول نکر دم است و در ای بیای صد ری یعنی جرس شدن مفعول دوم است و بر از نوای
 بی نوالی حال است از دنان یعنی دنان خود را در حالی که نغمه و آواز بی سامانی داشته و جرس شدن
 برای صحن یوسف نکر دم * جو جای خواب در خاکش کشادند * چو در پاک در خاکش نهادند *
 وقتی که جای خویش یعنی مکان خواب یوسف در خاک ساختند ای برای خوابگاه او را کور کنند پند
 او یوسف را مانند گور پاک در خاک دفن کردند جفت کزیر سینه و دوش او یوسف را زمین گور را
 جاروب نهادند و با مقصود دل خود را آغوش یوسف در میان قبر تحفتم * زمین زیر برد و شش
 نرقم * کلام دل در آغوشش تحفتم * در یغازین زبان گازی در یغا * در یغازین بکر خوری
 در یغا * بیای کام جان صبر و صبرم بین * ز ظلم آسمان مظلوم بین * بریدی از من دیدم نکر دی *
 بیداری ز خود شاد و نکر دی * و قادر اعدا داری نه این بود * بیدار شوی یاری نه این بود * مرا از
 دل بردن افکند و رفتی * میان خاک و خون افکند رفتی * محب طاری شکستی در دل من * که ببردن ناید
 از گل من * نه جانی و اد رفتی کرده حاز * که آنجا هیچ که آید کسی باز * همان بهتر که این را بکشایم * بیک
 پرد از کردن سویت آیم * بر اشدان کنایت از پریدن و بردن کردن است و از این اشارت
 مقام نامحسوس است و از رانی است و از دنیا پریدن کنایت از مردن و زندگی گذشتن *
 به گفت این و همای داز را خواست * بروی خود همای را بیا را است * بیک جیش از ان
 اندوه خانه * بر طاعت گما یوسف است شده و اندوه یعنی سوی قبر یوسف و جیش بخی و طاعت

که نه شکسته افق شده اند چنان جا نشانی ندان که هر پاک * بخیز خیز بشته از خاک نمناک *
 که هر پاک کنایه اند و سینه دفر بشته افق و سکون و بالغم بای همگی خیزد اگر بید که هم چو
 بشت فرمی باشد * همان خیز بشته آن خورشید پای * خاک انداخت خود را هم جوسای * در خسار
 چو زود زود گرفتیش * ز امش که لعل در که هر گرفتیش * چو ز جفت رخسار است و ضمیر زمین
 در هر مصراع غایب نمر بشته است و لعل یعنی سرخ چو ز لیلخه خسار بای خود را که هم چو زود
 بر قبر نهاد که باقر و صفت را در دفر گرفته و آن را در آباد زو بهمان بکر و تمام کرد و اندک سبب ساخت
 و چون اشکهای جوی لعل کن اند * شسهای خود بر آن قبر ریخت گویا قبر او را که هر د لعل گرفت * گوی فرقت می
 پوشید و که پای * فغان میزد دل کای دای من دای * تو زیر گل چو بیج گل نرفته * با او من چو شاخ گل
 شکفته * چنانچه بیج گل در خاک نرفته باشد و شاخ گل بر بالای زمین در دو * تو زیر گل منزل کرد
 چون کج * بر دلی ظلم من ابر کمر سنج * یعنی من ابر کمر سنج * فرود رفت تو هر چون آب در
 خاک * بر پیرهن مانده من چون طار و خط ششاک * خیمه لبه موج خون بر خاک من زد * فرقت شعله
 در خاک ششاک من زد * زدی آتش بخشاک و جدم * و زان بیانی رود بر رخ دودم * ایو بهب
 آتش زمین * بدو دمن کسی نکشاد و دیده کنی از دیده گان آتش بکیده * بی انبیا کاسه نخی
 یعنی دای از دید کاشن است نه بکیده یعنی البته بکیده و بی پنااید و مردم سینه چاک * بعد حیرت
 نمی مایه بر خاک * چو در دمسر نشن از در بر دمی شد * بر رسم خاک بوسنی حور نگون شد * بر
 چشمان خود انکاشتن در آورد * دو ترکس و لایز ترکس و آن بر آورد * خاک که او گفته از کاسه حور
 که ترکس کاشن در خاک بهتر * یعنی گفته ز لیلخه و چشم خود را از کاسه حور بر آورد و بر قبر
 ریخت برای آنکه ترکس و از خاک کاشن بهتر است و برای اینکه چون نزد دیدن علی و چوای
 بوسنت چشم من به او افتاد و چو ز خاک چشم مرا چو آید * چو باشد ز گل و به بوسنت چشم *
 بر کار آید درین بستان مرا چشم * بود رسم به بوسنت من بیوست * سید یارام آتشان
 بنا بوسنت * سید یارام قسمی از یارام است که رنگ سید ارد چنانچه یارام این دیار و ناک سفید
 داد و رسم و لایق است که بر ناست مرده نادیده سید از نظری گفته چنانچه حضرت امیر خسرو
 می فرماید * سید یارام را سید بنگین دو نظر بازی * نگین او را بر سر نهاده اندازی
 چو آن بنگین ز نا بوشش جدا ماند * و یارام سید بر خاک کیش افشاند * و یارام سید کناست
 و زهره و چشم است که چشمین عشق یارام ماند * بخاکش روی خاک که زو بهمان * و بنگین

زدهی و سید جهان داد * خوش آید عاشق که چون طاش بر آید * بیوش و هبل طاش بر آید *
 بوی بفرموده خد و امید و محبت و طبع و خوبی * ف * حریفان حال او را چون بدیدند * فغان و ناله
 بر کردند و کشیدند * فغان با گستر همان افغان یعنی فریاد و بانگ و نعره و ناله و زاری کردن باواز
 بانو * ف * هم آن نوحه که یوم و صفت او کرد * همی کردند بر وی با دو صد ارد * نوحه یا نغمه گریه و
 زاری کردن با و از بانو * همی کردند نوحه کرد * * * سان نوحه آن سیم بر او * سیم بر کنایت
 از زلفا است و نوحه کرد و مصرع ازل کنایت از زلفا است که بر یوسف هم نوحه کرده بود و نوحه کرد
 و مصرع ثانی یعنی مطلق نوحه کننده است یعنی تمام مردم بعد از موت زلفا بر زلفا که نوحه کرده و
 سیم بر یوسف می کردند مانند نوحه کنندگان از زنان و مردان یعنی چنانچه نوحه گران بر موت خود نوحه
 میکنند و ظاهر آنست که از نوحه کرده همین زلفا مرادست یعنی مردمان برای موت زلفا نوحه می کردند
 مانند زلفا که بر موت یوسف نوحه میکرد * چو ساز نوحه را آهنگ شد بست * بر آرد و دند بهر
 ششش دست * ای برای غفل دادن زلفا آهنگ لغتین و بد الف و با کاف فارسی اواز
 نرم دو برده و مردود یعنی قصه نیز * ف * بنسندش ز دیده اشک باران * چو برگ گل ز باران
 بهادان * جهاد طایفه از ضمیر مستتر و ششند ای هم چو ورق گل از باران بهازی شسته می شود
 و زلفا نیز همین خود شسته می شد * بسان غنچه کز شاخ سمن رست * بر و کردند ز نگاری کفن
 جنت * ز نگاری کفن کنایت از کفن سبز است و غنچه در ادبی و مشروح و سید کج و در برگهای
 سبز پنهان و پوشیده می باشد و بعد از ششفتن آه بر کاه غنچه سبز از آن دور می شوند پس آن
 برگهای سبز که قبل از ششفتن غنچه بر غنچه ششفتن می باشد گویا کفن ز نگاری غنچه است پس
 حضرت مولانا هم سر کفن زلفا را که سبز رنگ و ششفتن بر تمام وجه زلفا تشریف داد بانی کفن
 ز نگاری غنچه یعنی بر زلفا کفن سبز رنگ حکم کنند چنانچه بر غنچه که از شاخ گل سمن بر روی
 کفن سبزی باشد یعنی برگهای سبز که بر غنچه قبل شگفتنش می باشد * ز کرد فرقت رخ پاک
 کردند * بجنب و صفش در خاک کردند * ای رخ زلفا از کوه و غلبه های و بحر و صفت هم
 پاک و صاف نمودند و در پناهی یوسف هم او را در فرودن کرد و ششفتن فرقتش در صفا
 ششفتن از رخ است * نه به هر کز این دو لغت گشتن از مرگ * که باید صحبت با نمان پس از
 مرگ * و لایق دانایان شیرین حکایت * که داد * و جلد کهن بهر آن و هالیم * لای از مولانا
 پیشین * چنین گوید که با هر جانبی * که جسم پاک و صفت با صفت خودین * که در این ششفتن

دو با خاصه * بیانی محمت انواع با خاصه * یعنی مورخان گفته اند که چون یوسف درم را در پانی
از دریای نیل دفن کردند در جانب دیگر از آن نیل قحط و بافتن مردمان مصر اتفاق بر این می
کردند که جسم پاک او را از قبر برآرند و او را در تابوتی که از سنگ ساخته باشند نهاد و در میان
قهر نیل دفن کنند تا بهر دو طرف نیل از آنی شود و قحط و با از طرف مخالفت دفن گاه که افتاده
بود دفع گردد * به این آفرزار کار دادند * که در تابوت حبسینش نهادند * ای جسم پاک یوسف
را * شکاف سنگ قبر اندای کردند * میان قهرینش پای کردند * قبر با کسر مجزی که بر سنگ
دکشتی و غیر آن مانده تا محکم شود آب در و نفوذ نه کنند * ز * و اند با لفتج مالیدن لایه لایه و کلاه بود
بر دیوار * می * یعنی شکافهای سنگ تابوت یوسف را اندوده از قبر کردند و قبر را بر و مالیدند و بدان
محکم کردند تا آب در تابوت سرایت نه کند * باین حیل که چرخ پیو قار کرد * که بعد از حرکتش از
یوسف جدا کرد * نمیدانم که با ایشان چه کین داشت * که زیر خاک نشان آسوده نگذاشت *
شان یعنی چند آن مستعمل است و نیز یعنی ایشان اید و ضد مان که معنی ما راست نیز آید * غ
یکی شد غرق بحر آشنائی * یکی لب تشنه در بردهائی * چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق *
ز هر سود و زیان آسوده در عشق * که عشق آجا که باشد گرم بار * ندازد هیچ با آسودگی کار *
کفن بر عاشق آزادی چاک باشد * اگر خود خفته زیر خاک باشد * خوش آن عاشق که در بحر جان
چنین مرد * بغلوت گاه جانان جان چنین برد * نکوید کس که مردی در کفن رفت * بدین مردمانی کان
شیر زن رفت * شیر زن مقابل شیر مرد است و این با شیر زن کنایه از دلخاست * غمخت
از غیر جانان دیده برگردد * و زان پس نقد جان بر خاکش آگند * هزاران فیض بر جان و تنش
باد * جانان دیده جان زد سسش باد * فیض بالضم قاش شدن چیزی و بسیار شدن و لبالب رفتن رود
در شکایت از ظلم و نکبت که اثر دارد و آورد

* ح *

عالم حلقه کرده و همه را اندایر و تصرف خود در آورده بود یکی زخم زدند و بود بکوی زهر افکندن نه هیچ
از دست رفتن را باری و صفت میزونه هیچ از پای افتاده را از دایه با می گریز
نکبت یا کس که زنده شمعن را چاییدن * می * و زخم زدن کنایه از آزار اندک رسانیدن
و زهر افکندن کنایه از آزار بسیار رسانیدن که در وجه هلاک برسد * فلک بر خورشید میماند
اثر داشت * بی آوار باز در آرد داشت * گرفتاریم در پیچ و خم راه * در میدان چون توانمند
در آرد * نه بماند کس که زخمی نخورده * نکوید کس که بر یکی رمی نه کرده * و طایفه هیچ کس عالم

خمیره است * که امین سینه کان ظالم تحت است * هیز اختر کزد روشن چراغیست * نماده بر دل
 از دی تازده و انجیست * هیز اوان داغ هست و در می نه * وزین بی مرهمی میجوش عجمی نه * بود پیداش
 در شمای و بخور * هیز اوان روزان اند عالم نور * در محور با الفنج تاریک و تاریکی و نیز شب تاریک
 بسیار * ف * چه حاصل زان چو نوری در نیفتند * بخاطر مرودوی و رنیتند * ای از روشن کو اکب
 فلک چه فایده اگر نوری در دل نیفتند و از ان مرودوی در دل و خاطر نیفتند * جو شیران روز و در است
 از دورنگی * ولی شبها کند با پانگی * پانک * بفتحین نام و رنده است معروف که عرب ان را از خوانند
 هندش چیا و معنی دورنگ پیز آمده * فنی * گوید که پانک بر خط خویش دورنگ میدارد و شیر پاک
 رنگ می شود از دورنگی دور بود فلک سبب محو و نابود شدن کو اکب در روز مانند شیر یک رنگ
 می باشد و به شب از جهت پدید شدن و بر آمدن کو اکب هم چو پانک دورنگ می گردد و رنگ ابلق
 نمودار می شود و منافق را از رنگد اختلاف ظاهر و باطن او نیز دورنگ می گویند پس مولوی
 می فرماید که فلک اگر چه در روز مانند شیران یک رنگ است و از دورنگی دور است لیکن دی
 در شبها با پانگی و دورنگی می کند و هم چو منافقان دورنگ می گردد و گاه روز شب خود ظرف زمان
 است در احتیاج آوردن گاه در بابا که مقید معنی ظرفیت است نیست در همه ظروف زمانی و مکانی ادات
 ظرفیه مقدر می باشد * بحر آزار مانوی پر رنگست * که بانار و شیر و شب پانک است * مرز گریش
 تنگ او بنالیم * که با شیر و پانک اندر جوالیم * جوال یا لضم تنگی که در و قماش و غله خزان اندازند و
 بر ستور باز کنند بهندی کون گویند بگاف * محمی مضموم و داد مجهول و نون در آخر * ف * در جوال
 شدن کنایت از فریب و دعا خوردن است * می * ترا باهر که رود در آشناییست * فرار کاردت آخر
 بر جدا نیست * بسی کردش نمود این هیز طارم * بسی تابش مر و خورشید و انجم * ای بسی
 تابش نموده و آفتاب و کو اکب * که تابا هر طایع را ام کشند * شکاه مرغ جان را دام کشند * یعنی
 عناصر پاک دیگر ممتزج و مختلط و متفق شده جان را در خود آوردند و ان را در بند خانه عصری خود محبوس
 و مقید کردند * هنوز این مرغ نا فرخ سمرانجام * پیچیده دانه و گاهی ازین دام * آوردن لفظ گاه به نظر
 آنست که گاهی مرغ هم گاهی می خورد و در بعضی نسخ صحیح پیچیده دانه گاهی ازین دام واقع شده است
 و در انجیر و ادلی و دانه و گاه چیدن مرغ جان را دام کالید کنایت از لذت حاصل نمودن و عیش
 دنیاوی کردن است و طایع کنایت از ارباب عناصر است و اشتباه کنایت از کالید و قالب است و
 لفظ این مرغ سمر است و پیچیده خزان حاصل آنکه هنوز این مرغ جان که نا فرخ سمرانجام است لذت و عیش
 دنیاوی که مینغی حاصل نکرده است و قاعده نام از دام کالید حاصل نه نموده است که ناگاه عناصر

کالبد از یک دیگر قید را بشکند و هر یک عنصر بر که خود میوست چنانچه آب با آب و آتش
با آتش و خاک با خاک و هوا با هوا آمیخته شد و جسم خلکی در جان از کالبد جدا نماند و در طایفه که
دل آن جان از عدم اسبابی نماند و استعاب خویش بر خون است * طبایع بگنسانند از یک دیگر
بند * کند هر یک باصل خویش پیوند * آب با آب و خاک با خاک و آتش با آتش و باد با باد پیوند
بماند مرغ و دراز آشیانه * دل بر خون زنده آب و دانه * میوه در سپهر و مهر که شش * که هیچ
از کین گزارای نیست شرمش * بهرش دل کسی چون میوه کم بست * که در خون چون شفق
بر شام بنفشست * کم بست معنی نه بست و استعجال لفظ کم با شفع معنی نفی در کلام فصحا و قلیل
نیست و در خون نشستن کنایت از مظلوم هلاک شدن است و مهر با کسر معنی محبت آید و معنی
آفتاب و این جامه را معنی اول و بمعنی ثانی با صبح تلازم دارد و صبح را با آفتاب ربط و دل سنگی
ظاهر است و لفظ دل مفعول نه بست واقع شده یعنی هیچ کس دل خود را به محبت فلک هر چه
صبح نه بست که آخر آنکس در خون خود مانند شفق نه نشست مقصود ازین کلام بیان نه بست
فلک است که چنان بیوفایی مردت و ظالم است که هر کس که با وی محبت دارد آخر از دست وی
آنکس مظلوم و هلاک میگردد و قول چون صبح یعنی چنانچه صبح دل خود را بهر فلک یعنی آفتاب او بسته
است * ز سورش کس دمی بی غم یفتاد * کران در عمر ما تم یفتاد * سور بالضم خوشی و شادی د
شاد و عروسی و ضیافت * ف * و کلمه آن در مصراع ثانی اشارت بسوی بی غم افتادن است
ما تم یفتاد ای آنکس را یعنی هر که از شادی و ضیافت فلک یکدم شاد نشد آخر بسبب آن شادی
و خوش شدن آنکس در ماتمها افتاد * بستان پای نه فصل بهاران * تماشا کن بطرف جو بهاران
چرا کرده است چنانچه پیر این چاک ک * بخواری سبزه چون افتاد با خاک * چرا در اعدا کل پاره پاره
است * دمان بر شعله دل بر شرار است * در اعدا بالضم و تشدید قول که بردش اند ازند * ف *
و اینجا بمعنی پیر این است شرار با الفتج پاره آتش * ب * که افکند ز با سر و روان را * که کرد و عرق
در خون ارغوان را * ارغوان با الفتج نام گلی است سرخ و گیاه سبز * چرا سنبلی پریش
است و در هم * چرا بر چشم ز کس از اشک شبنم * یعنی ز کس از اشک شبنم چرا بر چشم
است و تواند که چشم مضاف بسوی ز کس باشد ای ز کس چشم چرا تراست که از اشک
شبنم * بنفشه در کبودی سوکوار است * بخون آغشته لاله داغدار است * سوکار بالضم و باداد
فارسی و کاف قاری موقوف بمعنی ماتم زده و غمگین * ف * و کل یفتد کبود رنگ دارد غالباً
در ماتم لباس کبودی پوشیده آغشته بالغت دیده و خیره مغفوح و خسته سساکن و تازی قانیر

مفتوح و نای مخفی یعنی ترک کرده آسوده و آسوده * نای * صنوبر بادل کشته بصد شاخ * تنی از تیغ خور
 بوزاخ سوراخ * صنوبر سر را گویند * و شاخ بمعنی چاک آمده * مس * و بمعنی پاره شاخ و شاخ
 پاره پاره * و تیغ خور کنایت است از شمع آفتاب که بهندی آن را اگر نگویند و آن بصورت
 تیغ و مشابه باومی باشد و صنوبر در شکل بادل مشابه است و لهذا دل را صنوبری می گویند و لفظ
 صنوبر مبتدا است و قوله بادل حال است از صنوبر و کشته بصد شاخ صفت دل است و لفظ تنی یبای
 مجهول خبر مبتدا است و قوله از تیغ خور سوراخ سوراخ صفت است و بادل بصد شاخ زائده است
 و شاخهای صنوبر که پاره پاره و چاکهای دل صنوبر است و سوراخها و شکاف های که در شاخهایش
 هست گویا از تیغهای آفتاب تن صنوبر سوراخ سوراخ کشته است حاصل آنکه صنوبر تنی است که
 آن تن از تیغ خور سوراخ سوراخ است در حالی که آن صنوبر بادل است که آن دل صنوبر صد پاره
 و چاک کشته است از جفای فلک * زحل پراخ پست و روی کلین * کسمین در کند رخ
 تیر ناخن * در ختن از صباد رقص اندوه * غم جان کاه مرغان کوه بر کوه * بود که کو زمان قمری زهرسو *
 که یعنی در جهان آسودگی کو * کو کو بضم بر دو کاف عربی و سکون و او آواز فاخته و قمری و کو کو زمان
 بمعنی کو کو گویان زمان شوق از زدن بمعنی کفن است * * * زدن بمعنی نواختن پرده و راه مردود و دوغ
 زن و دوغ گوی را گویند * هزاران مایه زار ان نغمه * ده * که خوش آن که غم این باغ کم خورد * هزار
 هزاران دوغی دارد اول بابل را گویند که بعربی آن را غنایب خوانند دوم عدد است معروف که
 آن را در عربی الف گویند و درین بیت از هزاران اول معنی اول مراد است و دوم معنی دوم منضمون
 مصراع دوم بیان نغمه است یعنی بابلان این نغمه می کنند که خوش است آنکس که دی غم این باغ دنیای
 دون نخورد * مطوق فاخته کردن بخنبر * کزین چنبر کسی نارد برون سر * مطوق میغه مفعول بمعنی
 طوق کرده صفت فاخته است و طوق بالفتح کردن بند * ح * و چنبر بفتح جیم عجمی بمعنی دایره دند و عربال
 و مثال آن و بطریق استعاره فلک را نیز گویند و بر هر جنبه در میان تنی همو مایه زار اطلاق کنند * مس
 و بادل بخنبر یعنی در قوله کردن بخنبر بمنزله که عطف تقبیری است و بیان و تاکید مطوق فاخته است از
 جهت آنکه بمعنی مطوق و کردن بخنبر یکی است و مراد از چنبر در مصراع دوم فلک است فاخته که معطوف
 است و کردن خود در چنبر و خطه و در دایره میگوید که هیچ کس از چنبر فلک سر بیرون آوردن نمی تواند
 چنان را دیدی و فصل مهارش * یاد از خزان کیز اعتبارش * اعتبار بمعنی گرفتن عبرت و قیاس کردن
 و مانند سبب و دلیلی چیزی رفتن و نیکو شدن * ز * و هر دو شین درین بیت عاید به جهان است یعنی
 توانی ضایع از سی قصبه موسم بهار جهان شنیدی و تاثیر است و افعال فلک که بر جهان و جهانیان در

موهم بهار واقع است کوش کردی اکنون احوال فصل نهران و جو رنگ که درین فصل بر همه اشیا
 است از من بشو * بنین دم سسردی باد نهران را * بین رخ زودی برگ و زان را * و ز بافتج یعنی
 درخت انکور و بمعنی باغ آید * سی * دم آن سسرد و از در فراق است * که یار از پارت جفت از جفت
 طاق است * یعنی فرقت و جدای یار از یار و برادر از برادر و سسرد و از پارت و امثال آن که سبب ظلم
 فاکت در عالم شایع است * رخ این زرد از اندوه دوریست * که دوری بعد از یکی ضروریست *
 برقه آب و رنگ شاه باغ * سید پوش آمده و ماتمش زاع * آب بمعنی رواج و رونق و جاه و عزت
 و ابرو آمده و اضافت شاه که بمعنی متشوق است سوی باغ یابیه است و اضافت شهبه به شهبه *
 نموده غور بهر شاخی باغی * دم طادس شد پای کلاغی * یعنی هر شاخ درخت لا قبل از نهران سبب
 بر کها و گاهام چو دم طادس بود اکنون و در وقت نهران عاده و تنی و برهنه هم چو پای زاع گشت و یای زاع
 سیاه و بد نامی زیب بود و بران هیچ نقشی نمی باشد * ز سر پا در فتاده نستران را * ز خیمه رفت
 پوشش ناردن را * نستران بالفهم نام گلی است تنقید که در غایت خوشبوی باشد و آن را بهندی
 سیوتی گویند بتازیش نسترین خوانند * ف * و ناردن و بمعنی دارد اول درختی باشد پس
 خوش شکلی و خوش قد و خوش اندام و دم کلنا پارسی را گویند چون بر کها نستران فراج و پس باشد
 باشند آن را اینبار تشبیه کرد آن بر کها که سبب باد نهران از نستران دور شدند گویا چادر از سر
 نستران بفتاده و مردی برهنه گشت و پوشش و لباس ناردن که از خیمه بود سبب نهران دور شد
 و ناردن هم از لباس خود برهنه گشت و خیمه کنایت از بر کهای اوست * انار آن نازک ناردن را *
 که می بخشند نوی باغ کهن را * ناردن بارای موقوف درخت انار و نوی بفتح نون و کمر داد و یای
 معروف در فارسی بمعنی تازگی و تجدید آمده * ف * و از خنده که در مصراع اول از بیت اینده واقع
 است خنده انار مراد است و خنده انار کنایت است از شکافتن و ترکیدن انار که هنگام کمال چنگی
 در سیدگی بر درخت خویش خود بخود بشکافتد و ترقه و پرکال بمعنی پاره * سی * و مس * و آگنده بدو یکاف
 عجمی مفتوح بر شده و انباشته * سن * حامل آنکه انار که آن انار تاج سسرد درخت خود است
 و بلغ کهنه دی رونق و تازگی می بخشد طاش نیست که درون او را هنگام خندیدن او یعنی وقت
 ترکیدن و شکافتن شدن او بر بینی بعد پاره خون و درونش را پر و میانی سبب جو رنگ *
 درونش را چو وقت خنده بینی * بعد پرکال خون آگنده بینی * بر آن خوابانستانه را شامه * ز
 رعنای مزخرف کرده جامه * به بکسریای نموده و سکون بدمیده است خوش مزه و خوشبوی و زرد
 رنگ که آن را در فارسی بهی هم گویند و نه دانه تخم او باشد و شهبه بالفهم دشت ابرو را گویند

ز د ف * دست انبویه کلاه باشد از خنبر و مشک و دیگر عطریات ملایم که آن را از دست گرفته می بویند باشند و میوه خوشبوی را که بدست گرفته بویند نیز دست انبویه توان گفت خصوصاً حباب را که خورد بسیار باشد و بغایت خوشبو * سی * در عنای بیای صرد ف مصری یعنی زیر پای مزخرفر کنایت از رنگ زرد زعفرانی است و همانا بالفتح اول یعنی پنداری و گوی و پندار و شاید که * سس * چون بی در ظاهر حسن غبار آلوده می نماید * و در نظر چنان می آید که گویا کردار او دست بنا بر آن می فرماید بی که آن بی دخت انبویه معشوقان باغ است و برای زیبایی و زینت خود لباس زرد پوشیده خالش اینست که بروخ زردش غباری نشسته است رویش کردار دوستداین گرد آلودگی می راندن که بسبب آن کردی از مار خود که گامای بستان است جدا مانده و در افتاده است * نشسته بروخ زردش غباریست * همانا مانده و در از روی یاریست * زدی سختی بخ در آب منهل * شده باد از زرد باقی معطل * منهل بفتح یکم و سیم آنجور یعنی چشمه که آب خوردن مشتریان باشد در هرگاه و منزل کاروان و زره * ف باقی بیای مصری یعنی یافتن زره باد و آب کنایت از پیدا کردن موج است در آب چه موج بشکل زره یافته می باشد حاصل آنکه بسبب سخت روی و انجماد بخ بسته در آب چشمه باد از زره خود که در آب موج افکنان است معطل و بی کار ماند و سخت روی بخ کنایت شدت آنجور و بخ است چنان ارد دست برد بردیدی * باغ آوازه سحر ماشیندی * مگر دو دست خود و انما پاکون * زیر از آستین شاخ بیرون * چنانا بالفتح و رختی است شود که بر کهایش بصورت پنج باشد و پنج را بد و تشبیه میدهند و دست برد بضم بای کنایت از غلبه و قدرت است و برد و ثانی بفتح بای یعنی مردی و برد و دست در مصرع اول از بیت دوم کنایت از بر کهای چنانا است که بشکل پنج باشد و کلاه برای مهمل شرطیه است یعنی اگر و قول شیدی معطوف است به تقدیر عاطفه بردیدی و تمام بیت اول سحر واقع شده و بیت دوم جز حاصل آنکه اگر درخت چنان شدت برد و دایه ای خزان میدید و آن را از اول کیفیت تاثیرش معلوم می گردید و آوازه برد و دت خزان در باغ می شنید آن چنانا هنوز بر کهای خود را از میان شاخها بیرون نمی کرد بسبب خوف آن برد و دت * بهاء آنست عالم را خزان این * ازین هست آن غم افزا تر و زان این * ای آنکه بالا مذکور شد در ذکر فصل جاری یعنی این که خلاصه کور شد * درین غم خانه بی خرم چون زید کس * دل پشمرده خرم چون زید کس بگفتی در نشان خرمی نیست * و گر باشد نصیب آدمی نیست * باشد سسر پر از ناز عیسی * نصیب آدمی بخیر نصیبی * حبیب معشوق را گویند و حبیبی بیای مصری یعنی معشوقی شدن و بنا شدن و انجبال نامیده است بر محمد لا یکن و نصیب آدمی ماسم اوست و جزای نصیبی جز او و قول سر پر از ناز

حیثی حال است از آدمی حاصل آنکه آدمی را نصیب از دنیا غم ازلی نصیب شدن و محروم ماندن
 اصلا نیست اگر چه سرودی پردازند معشوقی عالم باشد یعنی اگر چه وی معشوقی عالم باشد و معنی ترکیبی
 آنکه نمی باشد نصیب آدمی جز محرومی و طایفه آنکه سر آن آدمی پراسه از معشوقی * دل از اندیشه
 شادی نمی کن * دماغ از فکر آزادی نمی کن * ای آرزو شدن و رها شدن از غم * دماغ نامرادی
 شاد می باش * بغض بندگی از آدمی باش * زهر پیزی که افتد دل پست است * کینه خاطر به مهر حویسن
 بندت * غل بغم کردن بند * ح * مصرع ثانی این بیت معطوف است بقدریه عافیت بر افتد و ضمیر
 سست در افتاد و کینه باید بجز است و قول زهر پیزی متعلق است به بریدن گردد مصرع اول از بیت
 لاحق است * بعد حسرت بریدن خواهی آخر * غم بجزش کشیدن خواهی آخر * ای بریدن خاطر خود از آن
 بیشتر * کشاد سستی و از پائید بکسل * و زین بی حاصلان پیوند بکسل * ای از چیزهای بی حاصل و نیلوی
 که اصلا پاید از نافع در دین نیستند پیوند دل و خاطر خود بکسل * اگر توانگسی آنکس که نیست است *
 بی بک سستی بکساده و حسرت * تو خفته غافل ادایستاده * یکایک می ستاند آنچه داده * ای ندانی
 تعالی خاطر دیتار است * در او دراز درستی پایه سنگت * بمیدان ردای حاجت لنگت * درستی
 بالضم و یای معروف مصدری کنایت از جوانی که ایام در دست ماندن حواس و اعضا است و با بسنگ
 آوردن کنایت از سست و مانده و ضعیف و بی حرکت کردن است یعنی ندای تعالی ترا از جوانی
 به بری آورد و اعضا قوای ترا سست و بی حرکت در میدان سیر و راه رفتن ترا لنگ کرد
 در سن شیخوخت * عصا گیری بکف بهر دانی * که لنگی را بر هواری مالی * ردای بالضم بایای
 مصدری روان شدن و مصراع ثانی حالت عصا گرفتن است * جو مصرع تازه شای را زین کند * بچوب
 خشک توان کرد پیوند * بدست پنج طاقت زبون کرد * ز دست نقد گیرانی بردن کرد * ای در
 قوت و زود پنج طاقت ترا ندای تعالی سست و بی چاره کرد و از دست تو قوت بطش و گرفتن پیزی بدون
 کرد یعنی در پیری بری دستی سوی هر کار پیوست * دلی کار نیست برمی نماید از دست * ای هیچ کار از
 دست تو بر نمی آید * چو رفت از دست بزدن زور پنج * بکن خود را بزد و پنج و پنج * ز چشمت برد نقد
 روشنائی * تو از بی بینشی سر مرده مالی * چو در بینش ترا این است سیرت * کش مرده بجز
 چشم بصیرت * ای چشم بصیرت خود را به چشم بصارت را که چشم مراست بصیرت بینائی دل
 * ح * بصیرت حجت و بینائی در هر چیزی * بی چشمات در کوری و تنگی * چه سازی چاره از چشم
 فکری * در چشمات یعنی خود آمده ای برای چشمان خود تا بهی خود و پیزی آید چنانچه شیخ محمدی
 آورده * ای آنکه را قبل تو در عالم نیست * گیرم که گفت نیست غم ما به نیست * یعنی قبول کردم که

فم خود نیست فم مام ترانیت * دل * دهر شیخ سعدی آورده * خدا یا مریز تربت ناهار * بغضات
 که باران رحمت یار * ای بفضل خود چشم فرنگی ییای معرف در آخر یک را اگر بدو باره یعنی
 علاج و دیر * ز سیمین سیمین که سیمت را حلی بود * چوب عقد شمارش لام دلی بود * در آن عقدت
 چنان کسری فدا * که سیمین را نیست زان کسری را * ای آن عقد درشته دندان
 شکسته را * سیمین سیمین کنایت از درشته دندان است و حرف سیمین را از حجب دندانهایش
 مناسبی و تشبیهی بدندانهاست و سیمین کنایت از دندان است و حل بالضم های مهاد و کسر لام یعنی زور
 و زینت و لفظ حل را در عبارت فارسی خصوصاً در این بیت ییای مجهول باید خواند و مراد از لام دلی
 عدد سیمین و دواست چه عدد لام بحساب اجدسی باشد و عدد حرف بای و عدد و لفظ لب نیز سیمین و
 دواست و عقد بالغنج بستن و پاکسر رفته مراد * ج * کسر بالغنج یعنی شکستن و جدا شدن از
 یکدیگر ضد وصل که از فصل گویند و در میان دندانهای حرف شستن شکست و دالی و فصل هر یک است
 چنانچه درین شکل مین * س * محسوس میشود و در پیری هم دندان شکسته و از یکدیگر جدا می شوند
 و قول ز سیمین سیمین متعلق بقوله بود که در حل بود است و کاف بیان صلی است و کلمه را در سیمین معید
 منی اضافت است حل میابد است و مصراع ثانی بیت اول مصطف است بتقدیر حافظ بر سیمین سیمین
 بود است و بیت دوم خبر مبتدا است تقدیر عبارت اینست حل میم تو که از سیمین سیمین بود و چوب
 شمارش لام دلی بود ضمیر شین شمارش عاید کلی است حاصل آنکه زور دندان تو که از سیمین سیمین بود
 یعنی از درشته دندان بودیم چون لفظ تعداد آن زورسی و دو بود و وقت پیری در آن عقد زور
 تو یعنی زور درشته و شک دندان آنچنان شکستگی و جدای و فرجه و فصل یک دیگر افتاده است
 که حرف سیمین را شکستگی و فصل زیاده تر از شکستگی دندان نیست ای بسیار شکست
 بر ای یکدیگر در میان دندان افتاده است چنانکه جدای و شکست و فرجه که در میان دندان سیمین
 است زیاده از آن نیست بلکه کمتر از آن نیست و بعضی نسخ که کس را نیست زان کسری زیاده
 واقع شده فم بنابر مبالغه فرموده اند * ز نادانی گهی نطق و خموشی * کنی آن را با بیا پرده پوشی * بدین
 آیین ز بس سختی و سستی * فدا دهنده شکست و دور حتی * وای در قوت و محکمی تو یعنی بسیار
 بسیار سختی که در هنگام پیری کشیدی و بسبب سستی که در توان پیری پیدا شده * تو نبی به
 مشکستی و از جانی * بهر بایشن گیری با جراتی * بهر چه از تن شود کم باز جانت * با حساب جهان افتد
 کفایت * ز طبع هر که این معنی ترا داند * که آن کس می برد آن را که داد است * شین با بیعی
 راجع به سختی است * ز جانی ای از هستی از عالم اسباب می قصه هر شک خود در بهر نامی کنی کافیه

اول بیان است. بیان این معنی واقع شده و کاف دوم یعنی هر که نیز آید * جهان را که در جویسختی
 نماند * نداری در جهان دیگر آهنگ * نه واقف که دیگر عالمی هست * کران چاقا که پیش و لمی
 هست * این مصراع صفت عالمی است یعنی واقف نیستی از آنکه دیگر عالمی موجود است آن عالمی
 که اگر کم و بیش هر چه که در دنیای باشد از همان عالم برخاسته است و حاصل شده و آن عالم قضای
 و هر راست که هر چه بوقوع آید از تقدیر و قضای الهی می آید * از آن ترسم که چون مرگ آید ت پیش *
 نیاری کند ازین عالم دل خویش * دل و جانی پراز صد کوره و سوا سس * روی بیرون ز عالم ناکس
 الراسس * مراد از عالم عالم ناسوت است و دنیای دون ناکس. بکسر کاف مرد و پیشش انگشتی
 و مرگونی ناکس الراس رفتن کنایت از شمرنده و خجل رفتن است و مصراع اول این بیت
 حال واقع شده است از صمیم فاعل مستتر در روی * شود چرخست ز جام مرگ بساقی * هنوزت
 میل این ویرانه باقی * حکایت فی الملل * شنید ستم که

که جالینوس کزدل * بز نوریش مرد و عالم کل * عالم کل کنایت ازین جهان و جافانی است که
 عالم عناصر است و شبن در لفظ نوریش مضاف الیه دل است و راجع به جالینوس و از دل متعلق
 است لفظ نزد جالینوس مبتدا است و باقی تمام بیت صفت آن و چنین گفته که آینده است بخرا و یینه
 جالینوس که صفتش اینست که از دل او نوری درین عالم سر زده یعنی نوری می بت میسه
 شد او را در دنیا چنین گفت وقت جان دادن و جان بلب رسیدن * چنین گفته است چون جانیش
 رسید * باب ای کاشکی پیش دو دیده * ز فرج استرم یک فرج بودی * که عالم زان پس
 مرگم نمودی * فرج بالفم شکاف یحزی و میان یحزی و کشادگی میان دو چیز * ف * و فرج به فتح
 سکون دای مهمل حور ت زنی و مرد * فی * فرج به فتحین کشایش * ح * و مراد از عالم عالم دنیا را
 مالوف او بوده است و زان اشارت به فرج استر است و نمودن این عالم یعنی به نظر آمدن است
 حاصل آنکه جالینوس وقت که جانیش بلب آمد بسبب کمال محبت و الفت او با دنیا را زو کرد که کلاش
 پیش هر دو چشم من بعد از موت من از فرج استر یک شکاف دور و زنی می بود که از آن رذول
 این عالم دنیا نمودار می شدی و بنظر می آید بعد از آن صفت می گوید که این آدم زوئی جالینوس
 محض برای آنست که او را کشایش دل ز سهر نبود هر که را این گفت و کشایش است همه
 عالم را متانید دل می کند * کشاد دل نبودش چون میسر * فرج به افز ح جست از فرج استر * دهی
 بشاود بین کاخ دل افروز * که ز بهت گاه فردا یعنی امروز * ز بهت بالفم خرم شدن و نیکو شدن و دور
 شدن از بدی * ز * نیا نمود دلست هرگز که گاهی * کنی در حال این عالم بگای * ای در حال دنیا *

ادیم خاک کفش یا فشار است * در و صد که نه سختی ریکوار است * فشار با کسر بمعنی فشارنده
 و بمعنی باشنده و ریزنده * سس دی * و اضافت ادیم سوی خاک بیانیه است یعنی این دنیا مانند
 کفش و نیک است که پارامی فشار و دبحر و روح می سازد و درین دنیا بسیار سختی های گوناگون هست
 مانند ریک که بی شمار و از حد بسیار باشد * به آن گاین کفش را از پافشانی * و گرنه حبه پادو
 ره بمانی * مراکن پرده افلاک از پیش * مناس از پردگی سر درم ازین پیش * پردگی صاحب پرده
 را گویند بمعنی کسی را که اندر دن پرده و پنهان باشد و مراد از آن درین با ذات خدای تعالی که تمام
 مخلوقات حجاب ذات او اند * بدون از پرده نامحذ و نور است * کزان هر لمعه خورشید مرور است
 در آن لمعه زهر امید کم شو * بسان ذره در خورشید کم شو * جو کم کشتی در ویایی رانی * زرد
 فرقت و داغ جدائی * ز لطف ایزدی منشور دل خواه * رسید آخر بختم الحمد الله * کنایت ازین
 کتاب یوسف و زلیخا است یا مراد از آن مشکایت خاک و ذکر نصیحت باشد *

در پند دادن و پند نهادن مرفوزند از جمله واکه دهنه ادراک و رفقاك اکتساب کمالات اجتهاد
 دارد و پایی میل در دلیل اجتناب جهالات بوقرار وفقه الله تعالی لما یجبه ویرضاه *

تولاک الله ای فرزانه فرزند * نگهبان از تو باد از بد خداوند * زهر بندت و داند آن بهر مندی * که وقت
 حاجت آن را کار بندی * و دادین با معنی بد است و ضمیر سبب تر قاعل در آن عاید بخدای تعالی
 است بدانکه الهی که ماقبل حرف افعال در آورنده و قسم است اول آنست که برای حصول معنی دعای
 نیک و بد باشد چنانچه ششم سعدی فرماید * الهی دشمنیت جای بمیراد * که بی محض دوست بر بالین
 نهشد * دوم الفی است که افاده منی بای کند که در اول در آورنده مانند کناد و میرام بمعنی بکنند و بمیرم
 چنانچه ششم سعدی گفته * جهان آفرین بر تو رجبت کناد * و گمر بر به گویم فسانست و باد * و باد مرف
 گوید * کرد سر و پای تو چو پروانه در آیم * بولی مدای شمع که در پای تو میرام * و گمر بار ابر اول
 کلمه کناد و میرام و اسما آن بای خود بگذارند و الفی ماقبل حرف آخر در آورنده گویند کناد و بمیرام
 در تعداد الفی باشد که برای حصول معنی نیک و بد بیاورد چنانچه حافظه مذکور شد * سی * مرا هفتاد شد
 سال و ترا هفت * ترا می آید اقبال و مرارت * بریشتم ز عمر رفتن خویش * حلول از سال و
 ماه هفتاد خویش * زمین کشتی که کار آید نیاید * کلی کافزون ز غار آید نیاید * یعنی آن زراعت که مرا
 در عاقبت بکار آید از من درین وقت میری حاصل نمی شود و آن کل که غلبی و دور از غار باشد از من
 نمی آید و مراد از زراعت و کل اعمال نیک و عبادت حق است که منشوش نصیحت و ارتکاب منکر
 باشد * چه سود اکنون که کار از دست رفت * ز نام اختیار از دست رفت * توجهی کن چو در کف
 (۷۸)

مایه داوی * جعفری از جزو دولت حایه داری * بکن گاری که سودی دارد آخر * بسر باران سودی
 بار آخر * محبت ارکسب و آتش برود شو * ز جهل آبار نادانی بد شو * یعنی اذل علم بیاموز
 بود معلوم هر آرزو بنده * که نادان مرده و داناست زنده * کسی که عوی فرزانگی کرد * که بپهروگان
 هر غانگی کرد * بنده هیچ کس عمر دوباره * بعلمی رو کرانست نیست چاره * ولیکن پانداشن نه دین
 راه * که علم آمد فرادان عمر کوتاه * چو کسب علم کردی در عمل کوش * که علم بی عمل زهر است بی نوش
 نوش دار نیست که زهر را دور کند * چه حاصل ز آنکه دانی که تیارا * مس خود را نگر دی زو سارا *
 این بیت تمثیل است بر علم و بر عمل و سارا بسین میده بمعنی خالص زو سارا زو خالص * مس *
 ز توفیق عمل چون طاعت خاص * رسید آن را دطر زکن با طاص * طرا ز با کسر معنی پیراستن بجزو
 و ساجن و آراستن و بمعنی نقش و نگار و زیانت * مس * و مطر زبردن مکرم طرا کرده شده و متعوض
 و صمیر رسید و اشارت آن را خلع خلعت خاص است و اخلاص بی آبیغ کردن و بی ریاد سمع آدر دن
 طاعت مرده ای تعالی را * ح * یعنی چون ترا توفیق عمل بر علم حاصل شود در عمل اخلاص کن و آن را
 خالصه مخلصا برای خدا کردن و از ریاد سمع به پرور * عمل که بمعنی اخلاص عاریست * بذوق بخته
 کاران خام کاریست * آن عمل بدون اخلاص * ز کار خام کس سودی ندارد * چو خام باشد علت
 آرد * چو اخلاص آوری می باش آگاه * که باشد صد خطر ز اخلاص در راه * بخوش پوشی و خوش
 خواری مکن خوی * بناب از راحت پشت و شکم رندی * ای از لباس خوش پوشیدن که راحت
 پشت و از طعام خوش که راحت شکم است کناره کن * غرض از جامه دفع درد است * نه آرد
 میل زیانت هر که مردست * که افتد بر خشن پوشی ثمرات * بود ز آفات چون قفقه حصارست * خشن
 در سستی و هو ضدین خشن لغته مر * ح * و خشن پوشی بمعنی پوشیدن لباس درشت و ستر و غلظت
 ارزان قیمت و قفقه بالضم و قفقه افقاسی و ضمها غلظت * ح * و غلظت یا رایت یارای موقوف و بایای
 فارسی مسموم خانواریست خزنده که در پشتش مانند دوک حار و مر تر باشد و نهش سای و سه گویند
 * ف * چو رویه گریوی از بزم شادان * کثرت پوست از مر حک نهان * سبک نهاد کنایت
 از اهل دنیاست که ظالم و سخت دل و بی رحم باشد * بشیر می مکن هر چون مکن جهه * که آفرند
 بر پایت نهاده * ای بنده ایزد شیرین دنیا دل خود را بسنه * بسایمی شاد زمین چون محر خواران * که ناگنج
 گهر کردی صدف دار * چنانچه صدف در قعر دریای شور و تلخ زنگانی می کند و پراز گهر می شود و غیر
 در دریای خنجر آرد نایابهای او خوش زنگانی کن تا بکنجه گهرهای با ششی * ز خوان هر کس گاهی
 آنگاه نیست * در از روی انگشتان مکن مشت * نمک را چون کنی در خورد خود صرف * نمک انرا مر

انگشت بر حرف * یعنی عیب صاحب ترک کن و در آزار بد خواهی او گوش * با حسان بر احباب
 بکاشی * مده در تنگنای مدخلی پای * مدخل بالضم و کمر خای مجمر غل را گویند و مدخلی بنای معروف مصدری
 بخیل شدن یعنی غل در حق دوستان و آشنایان خود کن بلکه احسان با ایشان می کرده باش * مده شان
 قرض وستان دیم جبه * فان القرض مقرض المحبة * شان بانون غم یعنی ایشان آید * ف * یعنی مال
 خود را بدوستان و آشنایان خود بطریق میده و بخشش و احسان صرف بکن نه بطریق قرض و دام
 دهر گزایشان را قرض مده و نه از ایشان قرض هم بگیر اگر چه مده در نیم جبه باشد از جهت آنکه بزرگان
 گفته اند * لا تقرض اخاك ولو لوجه * فان القرض مقرض المحبة * یعنی قرض آخر کار دوستی و آشنائی
 را می شکند و بیو نه محبت را قطع می کند * بر بخشش باش زایشان مار بردار * مساز از دام
 داری شان کران بار * چنان زن لیک و در بخشش کری کام * که برگردن نباید بار است از دام * یعنی
 بدوستان خود بخشش مال بقدر وسعت خود کن چنانکه خود محتاج نگیری نه لکنه نام مال خود را بایشان داده
 محتاج و دام دار مردمان شوی * برائی دوستان چار اندا کن * ولیکن دوست از دشمن جدا کن * که باشد
 دوست آن یار خدائی * و دشمن دشمن بنور آشنائی * یعنی آن دوست که من جان ده اگر دن بوی ترا
 امر کرده ام میدانی که کدام است آذ دست دوستی است که در آن این چند صفت که این پنج بیت مقرر
 بالا بر آنها مشتمل است موجود باشد اول آنکه نادره ای باشد یعنی یاری و آشنائی او حصص برای خدا
 باشد و دشمن از نور الهی نه منور باشد و طبع دنیای او را در نظر نبوده و دیگر آنکه کد قتی که
 در مانده و بیچاره باشی بپوشش آید و کار و بار تو سرانجام نگیرد و پای تو از آن مشکلی بر آرد و دیگر از
 علمهای محمد ترا باز دارد و بکارهای نیک ترا امر نماید و در آنچه بهبودی یک نامی تو باشد کوشش کند * کشد
 باد تو چون باشی کران بار * کند کار تو چون کردی زبان کار * بنا خوش کار بگیرد خوشیت دست * کند
 زاب الصبوت آشت پست * ز آلا یس حو کردد دستگرت * بر آرد پاک چون مواز خمیرت *
 نامیج است بر قصه خمیر چینی و آن اینست که در شهر چین مخمران در ملک خمیر سنگین یک موی را
 اندازند چون آن خمیر بعد از چهل سال بختم می گردد آن موی اندک و از زیره پاک و صاف جای از آوایش
 بالا بر می آید و انگار است می شود که خمیر بخند شده است و بین هنگام از آن خمیر آوندای چینی می سازند
 این است موی از خمیر بر آوردن نه آنکه موی در خمیر او که پیچ و تاب خود مانده باشد مراد است
 که آن موی بر آوردن شکل است و نیز احتمال دارد که همین موی خمیر آرد مراد باشد که فی شرح
 سکند نام در تحقیق تفسیر این بیت * کران سیم در سنگ شد جای گیر * بدون آرد پیش چو موی
 از خمیر * بکار نیک کردد یار تو * باوی نیک نامی در بهر تو * یار به معنی یاری گفته و یاری دهنده و

مدد و * ی * چنین یاری چو یابی خاک او شو * اسیری طغیان قهر اک او شو * قهر اک با کسبر و الهی را
 گویند که از زمین آویزند بحمت آنکه چیزی را باد بندد * سن * و گزند روی در دیوار خود باش * بر برز
 اغیار و باو غار خود باش * ای یار که شش خود باش * زخم های زمانه شاد بنشین * زانده و جهان * زاد
 بنشین * فردانی شغل ما را اندکی کن * ز عالم روی فاطمه روی کن * ای در ذات واحد حقیقی و
 و فرد تحقیقی کن * اگر باشد شب تاویک گردد * بهر وقتی که باشد دل در دوز * و گرناید ترا
 این دولت از دست * نشاید عار چکاری بخود بست * ای اگر دولت دل دوزی و رخت از
 دست تو میسر نیاید بکار و عاقل مباش بلکه مطالعه کتب دین کن * بکن زمین کارخانه و رکتب روی *
 خیال خویش را در کتاب خوی * ای از دنیا اعراض کرده در کتابهای دین توجه کن * ز دانایان بود این
 نکته مشهور * که دانش در کتب داناست و دوز * انیس کنج تمامی کتابست * فروغ صبح دانای
 کتابست * در مدح و ستایش کتاب شروع کردند * بودی مزد منت او ستادی * ز دانش
 بحسنت مردم کشادی * ندیم مزداری پوست پوشی * بستر کارگوبایی خموشی * ندیم هم نشین
 بزرگان و حریف شراب * ح * مزداد کنایت ارباب صنی بودنت و پوست پوش کنایت از دانش
 جلد است چون کتاب مشتمل بر معانی است و بر جلد نیز و بظاهر خاموش است و در حقیقت از روی دلالت
 بر معنی گویند و ناظران هم بنابران فرمود که کتاب ندیم است مزداد و پوست پوش و ناظران با کسر او معانی
 و گویند از نای پنهانی است و نزد حواس ظاهری خاموش * در دانش هم جو غنچه از ورق پر * بقیمت
 هر ورق زان یک طبق در * عمارت کرده از رنگین اودیم است * دو صد کال پیرهن در روی نفیس
 است * گل پیرهن کنایه از معشوق و ایضا مراد از این الفاظ کتاب است و مراد از عدد و چه کثرت
 است که حضرت الفاظ کتاب گویند و قاضی که در عمارت رنگین جلد است دارند * همه مشکین هذا را
 قوی بر قوی * ز بس رقت نهاده روی بروی * یعنی گل پیرهنان مذکور چون الفاظ بسبب ارقام
 یا قن بسیاهی سیاه رنگ باشد آنها را مشکین هذا را گفت و چون روی هر لفظ کتاب بروی لفظ
 دیگری باشد آنرا روی بروی نهاده گفت و رقت کنایت از لغت و محبت است ای الفاظ بسبب
 کمال لغت و محبت روی بروی نهاده اند * و یکرنگی همه یک روی و هم پشت * کزیشان را نهید کس
 بر لب انگشت * ای اگر کبلی بر لب ایشان یعنی بر لب الفاظ انگشت نهاده انگشت بر لب نهادن
 کنایت از انگشت که کشتن را بحر ف آوردند * ی * یعنی بکلم آورد و گویا که دانش دیگر و رنگی
 کنایت از وی تفاوت و مصرع ثانی جهد شعر طبع است و مصرع اول حال واقع شده است از
 لفظ ایشان و بیت دوام آید و احی قوله به تکرار لفظ نهاده کور است معنی اگر کسی آن

الفاظ را بدرک و تامل و مطالعه گویا و ناظر کرده اند و طایفه که از بی تفاهاتی هم روی و هم پشت اند آن
 الفاظ لب کشایند به تفریر * به تفریر لطیف لب کشایند * هزاران گویا معنی نمایند * ای بیکه اند و با نظر
 در آرزو آن الفاظ ناظر و مطالعه کننده را * گهی اسرار قرآن باز گویند * گزاف قول پندار گویند *
 گهی باشند چون صادق و روان * بانوار حقایق ره نمونان * ای الفاظ کتب علم حقایق و معرفت و
 تصوف * گهی آرد در طبیعیات * به حکمت های بیانی اشاعت * ای الفاظ کتب علم حکمت * گهی از
 رنگان تاریخ خوانند * گزاف آینه اخبارت رسانند * یعنی الفاظ کتب تواریخ * ای الفاظ کتب نجوم *
 گهی ویند از دریای اشعار * بحیب عقل گوهرهای اسرار * الفاظ کتب اشعار و نظم *
 بهر یک زمین مقاصد چون نبی گویش * مکن از مقصد اصلی فراموش * ای دل دوزی در خدا که بلا نذر باشد
 گرت نبود بکلی سوی آن رو * مکن خالی از ان یای نگ و پوی * بر از دل جویش لب خویش *
 نخست از خرد شمر آن بیندیش * جو آید از قفس مرغی بهر داز * و کوشش بود آردش باز * و دند
 تره از میل زخارف * زبان کشای در شرح معارف * ز حرف بالفم زد و هر چه آراسته و آبدار
 باشد مزخرف آراسته زخارف الدنيا آرایشهای دی * ح * و مصراع اول طالع است از ضمیر مستتر
 دو کشای معنی زبان خود را در شرح اسرار معرفت و رموز عرفان الهی مکتبی در طایفه که دل تویره
 و گوناگون است از میل زخارف وینو * معارف که جو مونا یک باشد * چه حاصل زان چو دل تاریک
 باشد * مکن باصوفیان ظام یاری * که باشد کار ظان ظام کاری * طریق پنجه کار برانند اند * غمی میوه
 از باغت فشانند * ای میوه را با غمی از باغ نوازشانند یعنی اگر تو باصوفیان ظام و نا پنجه صحبت داری
 ایشان میوه ظام و نوا سیده را از باغ تو خواهی افشانند یعنی ترا در ضلالت خواهند انداخت * ز امثل
 خویش آن میوه بریده * بلند تاج و تاج سیده * منه دست تهی از سیم داز ز * مجر در دست پیر
 کار پرور * یعنی دست خود را که خالی از سیم و زربا شده و هیچ دوز و هیچکس منه مگرد دست پیر کار
 پرور یعنی پیری که کارهای دینی و دنیاوی مردمان را درست و آراسته میکند حاصل آنکه هر جا که روی
 خالی از مال مرد مگرد و جناب پیر و مرشد کامل خود که آنجا احتیاج مال نیست آنجا اعتقادی کامل باید تا
 ترا کج سعادت از وی حاصل شود و در بعضی نشو و میر پرور واقع شده ای پیری که پرورش یافته
 باشد از پیر * چو در دستش نبی دست ارادت * بدست آید ترا کج سعادت * چو عیسی تا تالی
 خفت بل خفت * ده نقد تجرد از کف غفلت * خفت امر است از احتیادن نه از خفتن که امرش
 خست می آید و خفت بضم جم عربی زن را گویند و عیسی علیه السلام عذب و ناکه خدا و مجر دو دند
 و هم چنین عیسی علیه السلام در میان جهنم پیغامبران همین دو کس مجر دو دند باقی همه کس متاهل بودند
 (۷۹)

ز دیده خواب راحت دور کردن * بر ازم خوابگی باور کردن * به کلنج پشت بر خاکستر کرم *
 به از پهلوی زن بر استر نرم * کلنج بالغم کاف فارسی رو فقه و خاکه ان * و در فقه بغیر یکم و قنچ
 دوم منافی که آنجا و فزا اند * ف * بهای زن که بر استر نرم باشد یا نزدیکی زن که بر استر خنک باشد
 اگر ترسی که مانگه نفس خود کام * بمید ان خطاکاری نهد کام * اشارت است سوی مسئله نقیصه که اشکاح
 هند التوقان واجب یعنی وقت غلبه شهورت نکاح لازم است * زدن کردن به بندیش بر پای * که
 تواند و اگر جنیدن از جای * بدین نیت در بر زن که کو بی * صلاح نفس اوجونی نموی * صلاح نفس
 بالغم نیکی ضد فساد * ح * و خوبی بیای معروف مصدری خود روی و خوش شکل داد اشارت بر زن
 است حاصل آنکه اگر برای تسکین شهورت نفس نکاح کنی رواست لیکن برای نکاح مالک و نیک
 سیرت طالب نه مشوق و خوب صورت و هم زنی بکنی نیکی ذات و صفات آن زن بخواه خود روی آن
 زنی کش سرخ روی از عفاف است * همین لکنه رویش کفاف است * عفاف و عفت
 پار سائی و باز اسناد ان از خرام * ح * و کفاف بالفتح و انداز و دزد کزار و هر چه ستغنی سازد
 از طلب فی الحدیث اللهم ارزق آل محمد کففا * ح * و در ان طه حامل خود دارد * که از نا سحرش سحر
 دارد * بود قرب ملاطین آتش تیز * از ان آتش بسان دود بگیرد * چو آتش بر فرد ز دشعل
 نور * از ان می گیر بهره لیکن از دور * شعله بالغم زبانه و در خوش آتش شعل جماعت شعلیه پای
 سو زان شعل لغمتین جماعت مشعله مشاعل جماعه * ح * شغل نور مقول بر افراد و واقع شده
 ای زیادت و بالای گیر دان آتش * از ان ترسم که چون نزدیک رانی * ز نور زنگی محرم مانی *
 ای خود را یا فعل لازم است یعنی روی اگر تو زو آتش روی یا خود را نزد آتش بری سوخت نشوی
 و زنده مانی * نه با منصبی را در میان * که عزل و نصب را کردی شبانه * منصب بفتح ادا و کمر
 سیوم مرتبه و اصل و بیای داشتن گاه و مناصب جمع آن * ف * میر نور الله در شرح کاستان
 می فرماید که منصب بفتح صاد مشهور است باقتضای شایسته تعریف باید که کسبر صاد باشد بهر حال مراد
 اینجا منصبی است که از پادشاهان باطل حاصل می شود چنانچه منصب دارد از ابا باشد و عزل بفتح
 بیگانه کردن و جدا کردن و نصب بالغمه بر پای کردن * ح * یعنی پای خود را در میان منصب پادشاهان
 نه و طالب منصب و خدمت ملاطی شود که آخر عزل و نصب لازم طالع خواهد شد * ز آسودن در ان
 منصب بر دیر * که گیر دیگری دست که بر خیز * منصب روی در بی منصبی * که از هر منصبی بی منصبی به
 ز نعمت پاک کن اندیشه خویش * توابع کن بهر جایگاه خویش * تحوت بالغمه بزرگی و ناز و منی و فرد و بنگر
 ف * و توابع فردشی در نمی نمودن * ح * و پیشه بیای جمعی و بیای تخمنا بهر دل دشمنان مجموعه یعنی شغل

و کار بود * ی * چو خسته خویش را از سر کشی پاس * نداری مرید از ضربت داس * پاس
 یعنی نگاه داشتن * ی * و داس معروف و بمعنی داسه که بر سر خوشه جو گندم بنند * ی * و اس
 دو چشمهای سر سبز گویند که بر سر دانههای گندم دو جو بود که در خوشه باشد * چو خود را دانه بر خاک
 افکند خوار * دلاکش مرغ برد از دستقار * طالب می کنی بصد زار جمعی * در تعظیم فردان سر باندی
 ارج با الفیض و سکون قدر و مرتبه دار جمعه صاحب قدر و دانه مرتبه را گویند چه منید بمعنی صاحب است
 و نداند * ی * و در جمعی بیای معروف مصدوی از جمعه شدن و فردان بمعنی محقران و خوردان *
 حد در این که چون از تحت فیروز شد از تقدیم مضر افزودنی اندوز * تقدیم پیش کردن و مقدم
 داشتن و مضر با کسر و سکون در لغت بمعنی غالی است و در اصطلاح خط مد و محبوب را گویند که به
 مشکل دایره خورد قبل عددی از عدد برای افزودن مرتبه عدد بنویسند چنانچه در این هندسه ده
 ۱۰ * و هندسه بیست * ۲۰ * و اکنون درین زمان جای مدور که مضر حقیقی اصلی همین است انظار را
 مضر قرار داده اند و غیر از نقطه متعارف نیست باین کیفیت * ۱۰ * ۲۰ * و افزودنی اندوز بمعنی جمع
 کنند و حاصل نمایند افزودنی و زیادت و این بیست تمثیل و تأیید آنست که بزرگان از تعظیم و تقدیم
 محقران و خوردان سر باند و صاحب فضل و مرتبه می شوند چنانچه در مثال های مرقوم حد دیک را یعنی
 هندسه یک را که بنفشه به نسبت مضر بزرگ و گاه آن است به تقدیم مضر که خطی است حور و بمعنی
 مرتبه عدد ده در مرتبه حاصل شده است و هر چنین هندسه دو بسبب مضر حد است گشت در
 مرتبه اخفاف مضاعف حاصل گردد علی بن القیاس * مکن و عده و گردی و فاکن * طریق بی و فانی را را
 کن * از آن حضرت که قباض و جود است * خطاب جمعه ادقوا بالعهود است * قولاد فو بالعهود *
 چونادانان نه در بند پدر باش * پدر بکن از فرزند هیز باش * یعنی علم و هنر آموزد و خود کمال یابد اگر
 و بزرگی اماند او بکار تو نمی آید و برابر بزرگ نمی گرداند * چو دود از رو شنی بنود نشان من * چه
 حاصل زانکه آتش راست فرزند * مکن یادش بجز در غایت خاص * که سازی شادش از تکبیر و اخلاص
 مراد از تکبیر درین جا الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله و الله اکبر الله اکبر الله الحمد للکنت است و از اخلاص
 سوره اخلاص یعنی قل هو الله خواندن و ثواب آن به روح ابا و جد ادرسانیدن * چو پندی بشنوی از
 منده خرمای * جود انا بیدش در دل کنی جای * نه چون نادان زیک کوشش دراری * ز دیگر کوشش
 بیز و کوشش گذاری * نه دیدنی درنگی دانه از خاک * نیاید قطر دانه و گهر پاک * این بیست تمثیل بران
 مقدمه است که مضموم می شود از قول جود انا بیدش در دل کنی جای * یعنی اگر پندی از نصیحتی از
 کسی نشنوی آن را در دل خود مانند مردم دانا بای کنی و نماند و قایم دار که بعد از دیر نفع و فایده

آن بصورت ترا حاصل خود شده چنانکه دانه بعد از کاشتین بعد از دیر وقت از زمین می ریزد و قطره
 آب ریزان بعد از وقوع در صدف پس از مدت که بر می گردد * باشد این مثل پوشیده بر کس
 که کرد در خانه کس حرفی بود پس * مثل شود و است که اگر دو خانه کس است او در حرفی چنان
 است یعنی اگر شنونده مرویست فهمیده و دانادار حرفی از نصیحت و اندکی از پند کافیست العاقل
 نکتة الاشارة مقصود ازین کلام آنکه اگر فرزند من عاقل و دانا و فهمیده است او را همین قدر نصیحت که
 گفته ام کافیست احتیاج نصایح زیاد نیست * چو دریای قدر جنبش نماید * زبانک خوگ بی سامان چه آید *
 قد زبانکون السحر که اندازد خدای عزوجل بر سر ده از حکم * ح * و آن نهنگ باند پای پرمار و دانی
 قضای یعنی حضرت ملا با همی قدس سره گوهر تواضع ساخته که خود را خوگ بی سامان گفته حاصل آنکه ای جانی
 فرزند خود را نصیحت چه میکنی کار او را بقتضا و قدر الهی حواله کن اگر دریای قضای از بی جستن نماید
 موافق قضا بظهور خواهد آمد از هر چو تو بی سامان چه بوقوع آید * همان به کاند وین در مجازی * کبده فضل
 حدایت کار سازی *

دار و خود پسندی بدو رفته است کوناهي دهنم بلندی *
 بکار پختگان روی آرمایی
 مکن زمین بیشتر در کار خامی * چه باشد پختگی آزاده بودن * ای از خود فنا شدن * خاک نیستی
 افتاده بودن * یعنی زیر این رنگارنگی که از خامی است میوه بر سر شاخ * مادامی که میوه
 درخت خامست بسبب خامی بر سر شاخ درخت خود می باشد و وقتی که پخته و رسیده گردد بر روی
 زمین می افتد بی خوردن سنگ از دست طفلان مریز پس افتادگی و خاک سازی علامت پختگی و
 نشان کمال است * پیغمبر چون کند در پختگی روی * محوره سنگ طفلان جفا جوی * ز خوان
 پخته کاران گوشه گیر * ز سنگ انداز خان گوشه گیر * لفظ خان موصوف است و سنگ انداز
 که بمعنی سنگ اندازند است صفت آن ای از خان سنگ انداز گوشه گیر یعنی از جاهلان و
 نادانان که ایزد تصدیع رساننده یک سواش و با ایشان صحبت ندارد و از پخته کاران و کاملان
 و دانشوران فایده و فیض و نفع حاصل کن برین تغذیه کرده برزای سنگ انداز نباید خواند بلکه
 موقوف الا فرایند خود و اگر انداز را بمعنی انداختن گیرند برین تغذیه سنگ انداز مضاف بخان باشد
 و گمرا آلا فر بود * طمع را از قناعت بیخ برکن * طلب را از توکل شاخ بشکن * قناعت با انتم
 فرسندی و خوشدیدی و بسند گاری نمودن بدو چه قسمت باشد * ح * ای بسبب قناعت بیخ
 طمع دنیاوی را برکن و بسبب توکل شاخ طلب دنیا را بشکن * بشهرستان قیمت بازار خانه *
 بعزلت گاه غنا آغشیانه * عادی یعنی + مردم دنیاوی از نظر خلق کم و غایب شو * زبان گشای در مح

ز بونان * صحران و هر یک نان تنگ و دنان * سرزمین تنگ و از آن پشت پانی * قوی و دستان
گیتی را افتالی * سرزمین لغتمین مرداران و پشت باز دهن کنایت از ترک دادن است و کلمه زن و در
مصرغ دوم بقدر است ای قوی دستان گیتی و از آن قفای و قفا با لقمه معنی پشت و معنی سبلی آید و
قفازدن کنایه از دو طاغوت و اعراض کردن است و نیز ار شدن یعنی مسر داران یک و اترک
کن و در محبت شان منتهین و قوی دستان دنیا را از دکن و از ایشان اعراض کردن و دوی
مردان و بزرگو * نظر کن در فصول چارگان * که میگرد و در آن دور زمانه * بین یک سان بنار
بار و امسال * خزان مرد و در اینک یک سال * پاریسای عجمی سال گذشته را اگر بیند * می * و امسال
سال طل را خواهند * میان مرد و تابستان و دوی نیز * برین منوال ممکن نیست تمیز * منوال یا کسر
بسی طریق و راه و مانند * مس * نمیه انم درین شکل مدور * چراشادی بدین وضع مکرر * مگر کرچه
سحر آمیز باشد * طبیعت را ملال انگیز باشد * زبان نگذارد بگو سو و خود کن * زبستی و دوی در نابود
خود کن * هستی خود را که مرا هر زبان و ضرر است بگذارد و ترک کن و فان شو که قافین سود و نفع است *
دردن از شغل مشغولان پیر و از * دل از مشغولی غولان پیر و از * و مشغولان دنیا طالبی کن غول
بالضم غین * محمده و داد مجهول نام نوعی از حی است که در شعاب کوه و چاههای غیر محمول و در آفتابانی
باشد و بهر شکل خواهد برآید و مردم را از راه پیر و تاها که خار و نیز به معنی حرام و زاده آمده * می *
و این جابره و معنی راست می آید و در صورت لفظ غولان کنایت از اهل دنیا که غول مفت اند
فسون عشق در دوران میاموز * چراغ از بهر شب کوران میفرود * و در آن جمیع دور که ترجمه است
بعید است و اینها کنایت از کسانی که دور افتاده است و از بارای تعالی دور افتاده اند و سبب
اینها که لذات لغتانی از راه عرقیت بعید و مجبور گشته اند و از طلب او باز مانده اند و دل سیاه
و سخت شده و چون ایشان را عشق الهی آموخت و داستان محبت حق تعظیم کردن حبت و بی فائده
است با برآی می فرماید که اینها را قسود عشق میاموز که آموختن سخنان بجز لاف و فتنه چراغ است برای
سبب کوران یعنی برای کسانی که در سبب سبب مرض عسا که آن را شب گوی گویند کور و نایاب باشد
همی در آن که یافت انفس را پاسب * که شرط بر مرد آمدن انفس * گرفت بکسر کلف عجمی هرزه
و بیخوده گویند * می * و مس * که از غف سخن نبوده و کلام حبت مانده و دروغ را نیز گویند نفس مالتح که
دم انقباض جماعت * ح * و در هر سال که از او که بفر یعنی دعای خود را از دروغ و کار بیخوده و حبت
نگذارد و باز که حق و یار و مولی مشغول و از که شرط سبب است و از آنکه استحقاق دعای خود است از
یاد بفرماید ای تعالی * نفس کز روی آگاه می نیاید * و در هر سال که از او که بفر یعنی دعای خود را از دروغ و کار بیخوده و حبت
(۸۰)

مصدر است یعنی زیادت یعنی دمی که در حالت آگاهی و یاد خدا نباید برای زیاده شدن و افزون گشتن عمر کسانیکه از خدا آگاه و یاد او هستند نمی شاید یعنی چنین دم موجب افزونی عمره آنگاه نمی شود *
 چراغ زندگانی را بود وقت * و باغ فعل را در دناست * یعنی آن نفس که از روی آگاهی نباید * جوانی
 تیرگی بردارد یارت * منور شد زیری روزگار است * ای در جوانی بسبب سیاهی موه که در آن
 می باشد تیرگی و ظلمت است وقتی که جوانی بسبب آمدن پیری می رود و تیرگی و ظلمت و سیاهی موه را
 هم همراه خود می برد لهذا فرمود که خالی رفت و همراه خود تیرگی و ظلمت را از دیار وجود تو بردند از پیری
 و سبب تیرگی موی منور شد و روزگار تو مرآه ظلمت کوری و دوری * برآمدن الشیب نوری * ای تمام
 شد و با خبر سیر جوانی که طاعت کوری و دوری از خدا بود و مضمون مصراع ثانی یعنی مذیث است
 مذیث نه سنی الشیب نوری * از آن ظلمت تیرگی بیخ کاهی * بن در پرتو این نور گاهی * ای از
 تاریکی جوانی * بود زمین کام راه آری بجای * که از انجا نشووی بونی دانی * بشووی اینجام یعنی بونی آمده
 و رجعتگیری آورده که شنیدن احیایا یعنی شنیدن زیر یعنی یعنی بونیدن * پیر رنگ آخر ترا از موصفیدی
 چو نه موصفیدی رو صفیدی * رنگ فائده و نفع و خوش طالی * سس * بدل گر هست زان رنگت
 بجایی * بکن هم چون سیه کاران خضایی * در دل حجاب بودن کنایت از سیاهی دل است و عدم
 تعصیه او و سیه کاران کنایه از گناه کاران و مدح است و زان رنگ اشارت به صفیدی
 موی است و بکن بعضی حاضر که شقی از کردن است باید خواند نه بعضی نهی چنانکه در بعضی نسخ
 واقع شده و در اینجا امر به خضاب بطریق استنزا است چنانکه پیری حقیقت و ریش را که در حال پیری
 بعضی کار جوانان کند که شایان و لایق حال پیران نباشد بطریق استنزا و سحریت گویند که ریش
 خود را رنگ سیاه کن و از صورت جوان باش و باید دانست که خضاب موی حیاء کردن آن کار را بپاشان
 و گناه کاران و شیوه غیر متقیان است زیرا که روی در شریعت حرام است و را طایث بر آن و عیدانی
 واقع شده و حاصل آنکه اگر در جوانی که به کام ظلمت و تیرگی بود دل تو سیاه ماند و تعصیه و نور معرفت الهی
 در نگرفت جای داشت طالع وقت پیراسته جوانی از تو وقت و تیرگی وجود تو همراه خود برد و روزگار تو
 از پیری منور شد و چشم تو در صفیدی پیری که نور حق است * بحکم الشیب نور و داخل شد باید که قدم
 سعی زنی و ریاضت و مجاهده و دشمنی دل و روی خود و تعصیه قلب حاصل کنی و دل خود را به نور معرفت
 الهی منور سازی و اگر حاصل کنی و منور نسازی پس ترا از صفیدی موه فائده و چه حاصل است و اگر
 ترا در بین به کام پیری و صفیدی موه همراه سیاهی و تاریکی در دل باقیست چنانکه در ظلمت جوانی بود پس
 باید که هر چه موم او باش مویهای خود را خضاب کنی و در پیش صفیر خود را سیاه کنی و تو را که لغت

رنگ و زین بیت هم معنی قاید و پیل باشد برین تقدیر کلمه ازان اشارت بموصوفی است یعنی اگر
 در اول تواران سفیدی مو همین قاید و پیل و سیاهی حاصل است و غیر سیاهی دلی مجزی قاید و زین
 سیاهی بدست تو یامده است و اندک ازان رنگ اشارت یامده مذکور باشد اغنی و سفیدی
 و روشنی روی و اعمال صالح یعنی اگر در اول تواران قاید است که دل توان قاید و رانیافت
 و بدان رسید و آن را بوقوع یابد و یکسان باشد سیاه گدازان خطاب با زبیری بر سیرت برفی شکر
 است * و زان غم گرفته تو آب برف است * مشکرت یکسر بشن مجسمه و فتح کاف فارسی و سگون
 رای مهمله بزرگ و نیکو و محشم و قوی و زیاده باشد کوه را گویند * ی * برف کنایت از قوت سفید
 است و آب برف کنایت از آب مرد یعنی بسبب پیزی بر مرد موهای سفید بسیار شده بسبب
 غم این سفیدی و از حسرت ظاهر و پیری مکره و اشک حسرت تویم چو آب برف مرد است * و زان
 گریه برای حذر خواهی * به آب برف شو از دل سیاهی * از آب برف مراد همان اشک مرد
 از حسرت خود و در بعضی نسخ جای مصرع اول بیت این مصرع دیده شده * و زان گریه بر او
 حذر خواهی * سیاهی گزندانی شستن از دل * مذاغم زین سیه کاری چه حاصل * سیه کاری این
 کنایت از نوشتن اشعار و کنایه است یعنی این سن شنبو خیت نوعی این معنی است که بکمری و از
 نفیع عمر گذشته خود و حجاب الهی حذر خواهی کن و دل سیاه خود را بجمع و قزع و ریاضت و عبادت
 و دشمنی و اگر این امور از تو درین سن هم نوقوع نمی آید نمیدانم که ترا از تحریر کتاب و فکر شعر
 چه قاید و نفع است * قلم بشکن کرد حسرت رسته و اداست * ورنه بدو که کثرت مرز و کار است *
 مولوی قدس سره خطاب بانفس خود میکند یعنی ای جامی اکنون که پیر شدی و قوای جسمانی و حواس
 جسمانی تو ضعیف شده دست تو متعیش و قوت کمری تو بیهوده کار کشت از فکر شعر و نظم سبخی
 بازمان و قلم خود را بشکن و کاغذ را بدرد مشغول مباد ایامش و آنچه که ترا سود دهد حاصل کن * چراغ
 فکر را تا بانی نموده است * ریاض شعر را آبی نموده است * نه بینم از چنان فرخنده باغی * ترا در دست هر
 بانی کاغذی * بدین یار ادا و امان چه پوی * خلاص از جنس محبوبان چه جوئی * فرخنده باغ کنایت از
 همان ریاض شعر مذکور است و پای کاغذ کنایت از قلم است که مثل پای زاغ قلم کنایت بهیه و خست
 می باشد و طافس مرد و ف و مردم خوب بخت شام * ح * و طافسان و درین جا کنایت از مردان جاه
 و ادب است و جنس محبوبان کنایت از دیانت است که آنحضرت علیه السلام فرمود الله لیسع المومنین رجعت
 الکافون حاصل آنکه ای جامی تو که اشعار می نویسی ترا بدین ریاض شغریه مجزی قاید و نفع حاصل
 می بینم و غیر از قلم که هم چو پای کاغذ است در دست تو به نظر نمی آید پس ازین جای کاغذ را و مردان

جدا می بوی و بوی پای کلاغ را می از دنیا چمن محل یعنی اگر تو گن خیال میدهد از می که این تخریبها
 موجب نجات و خلاصی از دنیا و وصل خدا است هر چند این خیال باشد احدی این پای کلاغ هیچ کس به
 خدا نرسیده و از قید دنیا نهمیده است تو باین پای این معنی را چه طلب می کنی و بعضی گویند که خدا جان
 کثایت از شاعران است برین تقدیر مشهور بر مصرع غایب باشد * غلامی هست است از دهم بداد
 ز تخریب خط و نظم اشعار * غلامی و ایای مجهول زاید باید خواند چه غلام خود مصدر است بمعنی
 رها شدن و التماس پای مصدر می مصدر و غلامی خواندن غلام از قانون است و جستن بفتح جیم است
 بمعنی رستن و رها شدن و دهم بالقبح و سکون و فتن و دل بسوی چیزی بی قصد * ج * و قوله ز تخریب
 مشهور معطوف است بر دهم بر تقدیر عاطف حاصل آنکه غلام از جنس محمودان عبارت است
 از رستن و رها شدن از خیال موهوم هستی خود دانستن خود خود را و رها شدن از نوشتن مشهور
 کتاب در ترتیب دادن اشعار و فی بعضی نسخ نیز تخریب مشهور و نظم اشعار و هو الا واضح * نظامی که
 و نظم دل کشایش * نکته های طبع نکته زایش * درون پرده اکنون جای کرده * در و مانده بهر
 بیرون پرده * نیاید بهر نام در پرده باشد * جز از حری که با خود پرده باشد * خدا را در آن سرا لا من اتی
 الله * بقلب سالم میا هو الله * یعنی نمیدارد و آن سرور اگر نظامی آنرا با خود در عالم غیب برد ویدان
 اسباب و بر سر در راجی شده بگر کسی که آرد در دنیا باین معنی دلی سالم و مستقیم و با من
 و بخود غایب چیزی که هوای ذات خداست و آن هر عبارت از راه معرفت الهی است که محل آن غیر
 چنانچه دل به کوریست و درین بیت تأمل میست باین آیه که بفرموده تعالی * یوم لا ینفع مال ولا بنون
 الا من اتی الله بقلب سلیم * و نیز سیم بیت لاحق بیان و تقصیر و صفت قلب مذکور است یعنی آن قلب
 عالم عبارت از دلی است که آن دل ازین دنیا میل و قصد ذات حق کرده باشد و در بعضی بحمله
 حق پیوسته بود * ولی کرده ازین بی غور شکست * سهی قسحت سرای قدس آهنگست * بی غور
 بفتح بای قارسی و ضم غین مجسمه بمعنی کوشش و کج خانه باشد * سخن * و قسحت بالضم فراضی
 مکان * ج * ازین نام گرفته اند و صیده * بزرگدامی عرض آور صیده * در دن از نقش کثرت پاک
 شسته * و کثرت مرد و کثرت باز بسته * و ازین نام گرفته اند و دنیا و صیده و ازین عرض خواسته و
 آور صیده باشد و خود را فنا کرده بقا با صیده اگر صیده باشد و باطن خود را از کثرت شسته باشد و
 از عالم کثرت در محض رفته باشد اکنون شده از حقیقت دل باید نوشتن دل یکت مرقاب و میانه
 هر چیزی و در اصطلاح مشهور فیض و لطف است و باطن و دلی و از حقیقت اشیا است و در ک و عالم
 و عارف و عاشق و مجانب و صاحب دین است هر کس که در پاافت و باطن خود را در یافت و در ک

بدل رسیده او به خدا و حیددانی که دل چیست و کجاست دل منظر خداست و منظر جلال و جمال کبریاست
و منظور لطیف الهی است و چون قالب رنگ دل گیرد و هر رنگ دل شود قالب نیز منظور الهی شود
القلب هو العرش و الصدر هو الکرسی * هر ان قالب که رنگ روح گیرد * یعنی میدان که او هرگز نمیبرد
و آن پاره گوشت صوبه بری مشکی که در جاسب چپ سینه می باشد خون سیاه آن معدن روح
آین معدن روح است این قالب را بهایم و طویر هم دارد این دل نیست * دل یکی ظاهر است زبانی
ظاهر و در دل خوانی * ف * انتمی مافیة الجهد بقا القدي قال الله تعالى انا خلقنا قبي الجسد مضعة
في مضعة قبا و في قلب قواد او في قواد سراف في سرخا و في خفا اخفي و في اخفا انا * به ملوی خوان این دل را
نمایی * چه باشد که در خود پهلوانی * پهلوانی کنایت از ترک کردن و روی برآفتن و گریختن و اجتناب
نمودن بود یعنی اگر چنین دل که معش بالا گذر شده نزد خود نمیداری چه مضایقه و چه یاک است که ترک
خودی خود کن و عادت ندارد همه کار و بار خود را گذاشته بر دی عارف کامل صاحب دل متوجه شوی و از
از دست دی آن دل موصوف مرقوم را بدست آوری و کامیاب شوی * تنی پهلوی بر دی کار دانی *
میان کار دانیان پهلوانی * مفت مرد است یعنی آن مرد کار دانی باشد و در میان کار دانیان ای مردم
کار دانی پهلوانی باشد یعنی محکم و استوار * چه خوش گفت آن دل او کج دانیان * که باشد و از
داری صرف دانیان * کج دانیان جمع کج دانیان است یعنی جایی کج در جهانگیری آورده که از کلماتی که مفید
ظرفیت باشد کلمه دانیان است مانند قلم دانی و صرمد دانی و صرمد بعضی نسخ مسیح دانی کج عرفان واقع
شده است و مراد از دلی کج دانی حضرت عبدالعزیز است که فرموده و زده و با بسن صرمد
نایان است و نمازگزار داری کار بیوه زنان و دل بدست آوردن کار مردانست * نمی آید نماز از پهلوان
که باشد شیوه او عجز و تقصیر * ولی گر مرز دانی دل بدست آر * که پیش کار دانیان این بود کار
چنان دل را که شرحش با تو گفتیم * بوضوح گوهر امراد سفتم * بجوانه پهلوی پیر کامل * که این باشد
بدست آوردن دل * یعنی مراد از دل بدست آوردن در کلام حضرت عبدالعزیز انصاری رحمة الله
عالم بدست آوردن همین دل بوضوف مرقوم است از نزد مرشد کامل کامل نه غیر آن *

خاتمه در شکر انعام و قاریخ اختتام و دعای بمضی کرام الله بقاهم الله تعالى الي يوم القيام به يومه النبي و
الله سبحانه و تعالی *
بسم الله که بر رخبر * زمانه * به پایان آمدین دل
کیش فی نامه * پایان آخر هر جزو گرانه را گویند * مس * دلیر که نظم کسبجی در عبادت * ذکر قافیه
در ثنائیات * بیکنند از کف فکر ترازد * نسبت از نظم سبجی صحت باز و نزد او فراغت یافت
پشتی * بر او بر می آید از درشتی * سرزمین بردانست از زانو کبرانی * بیگ شد عطر از بار نهانی *
(۵۱)

لایقن فارس مرکب انامل * که کردی از حبش در دوم منزل * بروم از عقد شش ماندی اثرها *
 کایه جادی از غایب براه * بی راحت مرکب شده پیاده * در از افتادی مبد و حاده * فارس بکمر
 رای مبد یعنی سوار * ح * و حبش لغتین نام دلاخی است که ساکنانش سیاه رنگ باشند بخلاف
 ولایت دوم که ساکنانش سفید قام اند و حبش و ولایت ساکنانش از ادوات و سیاهی است
 در و کلبه است از کاغذ است و انامل مرا نکش آن و اثر لغتین نشان * ح و در اینجا اثر کلبه از الفاظ
 و حرف است که همه آثار و نشان های قلم اند و بای در باغز آید است و لفظ قلم مبتدا است و تحول
 آن فارس مرکب انامل الی قول قلم جاده ای از غایب خبر تا و مفت و بیان حال قلم است و قول بی
 راحت مرکب شده پیاده خبر مبتدا است حاصل آنکه قلم که آن سوار ی بود که مرکب او مرا نکش آن
 بود و از حبش و ادوات و سیاهی بروم کاغذ منزل می نمود و کاغذها نشانهای آن قلم که الفاظ
 و حرف ماند باقی ماند و خبرهای غایب را حاضر می کرد و بعرض اظهار و بیان می آورد و اکنون آن قلم که
 هفتش مذکور شد از مرکب خود خرد آمد و بر زمین در از افتاد برای راحت حاصل کردن *
 نه از دست قلم زن نارکش پست * نه کزاک را برد در هر زش دست * قلم زن کلبه است از کاتب
 و نویسنده است و کزاک یک کاف جمع می شود و سکون زای محمده و کلام نوعی از قلم تراش باشد
 که سر آن را برکت دهد و بنا لاش حازند پیشتر از ولایت مصر آرند * سی * و هر قلم بدست کاتب
 هنگام نوشتن پست و اکنون می باشد یعنی اکنون قلم که بر زمین افتاد از دستش باز ماند از مرغوانی
 دبستی مرد و هر زش گاد و نبات یافت * دوات آن طبله * مشک خطای * با مداد قلم در مشک
 سالی * دنان طبله را از دهمی از موم * که به باشد دنان طبله مخوم * خطا نام دلاخی است مشک نیز
 و ختم بالغی و سکون مهر کردن و مخوم مهر کرده شده و بعد قراغ از نوشتن عادت است که دوات
 را بموم بند می کنند و یا در خطای برای نسبت است و در مشک های برای مصد ریت یعنی مشک
 بودن حرف سیاه از سیاهی بدو قلم بر کاغذ آمدن بمنزله مشک بودن است که یاد ادوات بدو
 قلم بر روی کاغذ مشک سالی می کشد و لفظ و ادوات مبتدا است و باقی بیست صفت آن و لفظ و که در بیت
 دوم است خبر آن یعنی دوات که دوی طبله * مشک خطای است و هنگام تحریر با عادت قلم و مشک
 سالی بود طاهر فراغ و عدم تحریر بر دنان آن طبله را بمهر موم زد و از برای آنکه دنان طبله مشک مخوم
 بسته بهتر است یعنی آن دوات اکنون دنان خود را بمهر موم بست و بند کرد و از مشک سالی موقوف
 ماند * و در قلمای آن سالی را به بند * بر اصن پای جمعیت کشیدند * لسان کلی دو صد بزرگ است و
 یک صد بیت * که آنکی بر کینه نه نشان * یک یک پرست * تا کی ای برای آنکه تا لک نه بر کند و دو نه نه نماید

از ان دو حد برگ پست را * چو گل مردم رود اجی تازه شان باو * زیورند بفراشیر از ده شان باو *
کنایه این بگلک صدق مرقوم * بنامی عاشق و معشوق موسوم * و سم نشان کردن و داغ کردن * رخ
ز نامش غوغای آسمان شکر خا * جوهر دم نام یوسف باز نا * نام این چه خرم نوبهار است * که زو باغ
ازم را آثار طارح * ای رشک و حسرت است * بود هر دو استانی یوسانی * بهرستان زگلر دایان
نشانی * بهزاران تازه گل در وی شکفته * دو صد رنگین خواب باز خفته * تازه گل کنایت از
مضمونهای تازه و معانی رنگین این کتاب است * چمنهای معانی شاخ و در شاخ * جبار اشخ و احسان
گل تاخ * مراد از چمنها و درختهاست بفریه نیازم شاخ از قیاد ذکر محل و اراده عال و شاخ و در شاخ
بمعنی گوناگون * * و گل تاخ بالضم بمعنی دلیر و نوا سببان که بمعنی غمزه و آواز کند کانست کنایت از
جانور است یعنی درختان معانی این کتاب گوناگون است و عبارت این کتاب بمنزله جانوران و درختان
گویاست که بدلیری خود غمزه و آوازی کند * خط مشکین او بر لوح کافور * جوهرهای درختان سایه و نور
خط مشکین کنایت از خط سیاه این کتاب است که سیاهی مرقوم شده و لوح کافور کنایت از
کاغذ سفید است یعنی خط سیاه این کتاب بر کاغذهای سفید چنان بنظر می آید و نمودار می شد که گویا
زیر درختان بسبب عکس آفتاب سایه و نور می باشد * بران حرفی که در وی چشم دار است * ز
معنی موج زن یک چشمه ساز است * سار بمعنی طای دانه * * بد آنکه در حرف تجمی بعضی حرفها
را چشمه دار گویند و آن چند حرف اند که با و در چشم اند چنانکه ساد و شاد و طاد و طاد و قاف و قنک
در وسط کلام واقع شوند و دانش می فرماید که درین کتاب من هر حرفی که چشم دار است آن حرف گویا
یک چشمه است مهاد لب و نیز از معنی آید او که موج معنی می زند * هر سوره و لی از چشمه ساری *
بر از آب لطافت جوهری * خوش آن ره رو که بخت ساز کارش * نشاند بر لب آن جوهر باوش * نظر
در آبش از دل غم بشوید * غبار خاطر در هم بشوید * ز جانش مرزند سر و قالی * ز جیب آرد
بدون دست دعائی * برای مصنف عابد و غفران * ز موج بحر الطاف الهی * کند این نشاند لب
را قطر خواهی * چو آرد تازه گامه ادر آغوش * نگر و باغبان بروی فراموش * باغبان کنایت از
مصنف است که نشاند گامهای مضامین است در باغ این کتاب * قلم نساجی این حسن فاخر *
و طبع آخر سالی باخر * که باشد بعد از ان سال جمده * هم سال از نهم عشر از نهم صد * قلم بختین
خامه تراشیده * * ب * نساجی خامه بافی و بای آن مصد ریاست که با الحافش نامی ساح افتاده *
حسن باکسر یک نوع از مرغی که در دکنها باشد فاخر که انباده و نیکو و آفرین * ح * جمده و نغمه دال
مشده و نو کرده شده * ح * و قلم بنده است و بخرش رساید و آن فعلی ماضی متعدی است قاعده صبر

مهتر راجع بفلم و نساجی مضاف باین جنس مفعولش مقدم است بر او و این جنس مضاف الیه
 نساجی و لفظ این اسم اشارت است برای مشار الیه قریب و آخر مضاف بسالی ظرف و مفعول
 فیه را حایده است و باخر متعلق است و مراد از آخر اول که مضاف بسالی است علم ماه ذی حجه است
 یعنی گذشته آن زیرا که ابتدای سال بمحرمت عالی صاحبها افضل الصلوة و اکمل التیمات غره کما محرم
 الحرام و انتهای آن سلج ماه ذی حجه است و مراد از آخر ثانی فاطمه و پایان این کتاب علمی نصاب
 است و جنس موصوف و قافضت آنست و مراد از جنس قافضین محل حامله که انما و قیسه است
 و نساجی و جنس قافضین را راده باهم از الفاظ متناسبه اند و مراد از نساجی ثبت نمودن و این
 جنس قافض اشارت باین کتاب مسطرات است و در آخر لفظ سالی که یای مجهول است بیای تنکیر است
 برای مفعول و او موصوف است و بیت ثانی صفت آن و کاف که صدر مصراع اول بیت ثانی است جهت بیان
 و صفت است و باشد فعل مستقبل لازم است یعنی یوحده ای هستی پذیر خواهد شد یا فاعله خواهد شد یعنی وقوع
 خواهد آمد فاعل آن حال ثانی موصوف بمجد دست و بعد ظرف و مفعول فیه آنست و از ان مرکب از لفظ از و لفظ
 آن که اسم اشارت برای مشار الیه بعد است متعلق ثابت است بوده حال است از لفظ بعد یا صفت
 و مشار الیه است لفظ سالی که در مصراع ثانی بیت اول است و نهم از سال مجد بدل و افع شده
 یا عطف بیان او و از نهم عشر متعلق ثابت است گذشته حال است از نهم سال یا صفت آن و از نهم صدر
 متعلق ثابت است شده حال است از نهم عشر یا صفت آن و طهر است که مراتب اعداد چهار است
 اعداد و عشرات و مات و الف اعداد و جمع احد الفتحین است یعنی یک و عشرات جمع عشره الفتحین یعنی
 ده و مات بعد ده جمع مات الفتحیم نیزه یعنی صد و الف جمع الف بالفتحیم یعنی هزار و عشر مرکب است
 از ده احد و مات از ده عشر و الف از ده مات و هر یک از ده احد عشر و ده مائت و ده مائت الف باعتبار
 اقتادان او در مرتبه و محل خود مائت عده دارد که هنگام افتادنش در ان مرتبه و محل بر او اطلاق می کنند
 اعنی یکم و دوم و سیم و چهارم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم و دهم و یلی به التقدیر معنی یلیین
 چنانست که قلم ثبت نمودن این کتاب قضایات اعتبار را حایده در وقت گذشتن ماه ذی حجه آن
 سال فاطمه و پایان که وقوع خواهد آمد بعد از ان سال نو که همین که نهم سال است و از ان غالی که ثابت
 است آن نهم سال از نهم عشر در ان حالی که ثابت است آن نهم عشر از نهم صد یا بعد از نهم سال که ثابت است از
 نهم عشر به طور نهم عشر که ثابت است از نهم صد ای بر وقوع خواهد آمد بعد از ان سال نو که همین که
 هشت صد و هشتاد و نهم سال است و سالی که بعد از ان هشت صد و هشتاد و نهم سال است و وقوع آید بهشت
 صد و هشتاد و هشت صد است فاعل آنکه قلم ثبت نمودن این کتاب بلاغت قیامت از سالی در وقت

گذشتن از ذی محرم هشتصد و هشتاد و هشتم سال از هجرت پنجمین صلی الله علیه و آله و پایان و اختتام
 رسید * بگرفتیم بیست و هشتاد و هزار و یکصد و یک یعنی هر یک بیست این کتاب
 را شصت و هشتاد و چهار هزار بیت است * خداوندان مردان و عشق * نهاد و رشت و در منزل
 که عشق * مردان یعنی برکت مردان راه عشق الهی و مصر عربانی صفت مردانست * که با دین نو
 عروسی از جمله غیب * نوی دامان و حبيب از و صله حبيب * مبارک بر شده و اوگان دولت * غنفر
 هفتاد و شیر مولد * یعنی این کتاب مبارک باد بر پادشاه عصر من و وزیر و امرايان او که ارکان دولتش
 هستند و مصر عربانی صفت ارکان دولت است * بتخصیص آن جوایز دی کش از دیر * نسب چون نام
 باشد شیر بر شیر * نسب لغتین اصل و گوهر و انجیدان باز خوانند * ف * و مراد از جوان مرد که
 بتخصیص آنرا دوازده هزار و پادشاه است که نام میر علی شیر بود و این نام شیر بر شیر است از آنکه
 یک شیر خود باغی نامی شود و دیگر لفظ علی که آن هم شیر است که لقبش اسد الله است یعنی شیر خدا است
 حاصل بیست و آنکه چنانکه نامش شیر بر شیر است همان نسب وی از قدیم شیر بر شیر است یعنی هر یک
 از ابواب اجداد و پادشاهان و شیر صفت است * زبس در پادشاه مردی دلیر است * زمردان
 جهان نامش دو شیر است * یکی در از در و دران گفته * یکی سر پنج باوران زننده * لفظ در بالفتح
 به دو معنی است و متعارف است یکی چو بهار را گویند که برود و ازده است میگویند که آنرا بوندنی چو بهار گویند
 دوم یعنی در و ازده که دران چو بهارند که می بندند و درین جا از در اول معنی اول مراد است و ازده دوم
 معنی دیر و در و دران بالضم دال جمع و در ترجمه بعید است و این جا کمایت از کافران است که در و
 بعید اند از اسلام و دین خدا و گوران جمع کور بضم کاف مجع می و داد مجهول یعنی فردستی و چهار صحرایی
 منقول و مشهور است که حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه در جنگ خیبر بغوث جنلی و تأیید الهی در و ازده
 قلعه خیبر را برکنده بود و حاصل آنکه از بس که آن جوایز یعنی میر علی شیر و صحرای مردانگی بسیار
 دلیر بود و از میان همه مردمان و دلاوران همان نام از دو شیر شد یعنی اسدش مرکب از دو شیر گشت
 یکی از آن دو شیر آن شیر است که در از در و ازده گفته برکنده بود در جنگ خیبر یعنی علی رضی الله
 عنه و دیگر از آن شیر است که با گوران و چهار پایان صحرای مجع می زنند یعنی همین شیر که در صحرا داشت
 می ماند * بر رسم تمجید زان مردمش نام * که ماند و در از آن اندیشه تمام * بر رسم بالفتح و سکون
 آئین * ح * و تمجید پوشیده داشتن و مهاجرتی و زان معنی برای آن و بنا بر آن و تمجید شین عاید جوایز
 که در است و اشادت گفته از الله جانب نام چون مصنف روح در ایات حایق نام علی شیر و زیر صریح

و ظاهر نکته است بلکه بطریق تعبیه آورده بنابران دوشین عامی فرماید و عذر از این نمی نماید که من بطریق تعبیه
نام آن جو نذر را برای آن گفته ام تا اندیشه و فکر عوام از آن دور ماند مگر کسی که سبزه خواص نباشند صغارا
و ریابد آن که این نام را معلوم کند و الا نه فهم و قوت مدد که هم نمی تواند که در ریابد این نام را *
و کرده کی توان از فهم و ادراک * بعد حقه نهفت این گوهر پاک * خفته بالضم و نشدیده آلوده جوین که دران
مردارید و گوهر نگاه دارند برندی آری گویند و لفظ توان مربوط است بکلمه نهفت و جفت نهفت متعدی
و لازم هر دو می آید حاصل آنکه من که نام وزیر را بطریق تعبیه ذکر کرده ام محض برای آن کرده ام که
نام آن از فکر و فهم عوام الناس پوشیده و پنهان ماند و کرده کی توان نهفت و پنهان توان کرد این گوهر
پاک نام او را در صد حقه از فهم و ادراک یعنی از قوت مدد که فهم آن پوشیده و پنهان نخواهد ماند اگر چه
آن را در بسیار مقامات پنهان کنند خواص که اهل علم و فهم و ادراک اند اما البته از میان صد مقام
خواهند دریافت از ایشان پنهان داشتن آن ممکن نیست لیکن از عوام که فهم و ادراک نمی دارند
پنهان خواهد ماند و دیگر معنی این بیت آنکه دیگر غرض و مقصود من از تعبیه پنهان داشتن از فهم عوام
نه بودی بقصدی فهم و ادراک کی توان پوشید این گوهر پاک را در صد حقه معنی این نام وزیر من بعدی
و روشن و مشهور و مستباد الهی الافهام است که اگر کسی آن را در صد مقامات پنهان کند عقل تقاضا کند که آن
نام در صد مقام پوشیده ماند * که در شعر طبعش موشتا قی * و زان مو نوک بگلش شعر باقی * ای شعر باقی
کنه * نه زین شعر مشکین دام و لها * ده زین شهب شیرین کام و لها * دل عشاق از ان یکس ماند و در بند *
لبس جوان ازین یک در شکر خند * مذکرش ختم شده این زو شدن انقاس * بسان نور منزل خرم
برناس * نور منزل کنایت از قرآن مجید است که بلفظ ناس ختم شده و هو قوله تعالی من الجنة و
الناس * یکی در بارگاه آدمیت * جز او کم یافت راه محرمیت * همیشه تا عطای دور عالم * کند هیچ
بریشان شاد و خرم * جهان دل باشد ای عالمش باد * که ناید از عطای عالمش باد * سخنی را از بد حادثی
تمامی * با مرزش زبان بکشای عامی * سیه کاری کن چون خانه خویش * بشوی از چشم پر خون نامه
خویش * ای نامه امان خود را * ازین صحرا جواد غم بلی کن * و زین سودا سواد نامه ملی کن *
جواد بالقوه صاحب تیر و تار آمده * ز * سواد بالفتح تجارت و خیال و مایه بیوست که در دماغ افتد از ان
خیال قاسد زاید ظلل و باغ آرد و قیل اندیشه و حرارت و شود بیدگی و سواد نواحی و کرد بر که شهر و فضا
یاض * ف * زبان را که ششمال خاموشی ده * که بعد از هر چه کوی خاموشی به * نام شده شرح
محبوب * الحمد لله و الله که شرح لفظ جسمی بشرح مجیب بنا بر این است و بیکر شهر محرم الحرام

۱۲۸۳ هجری قمری مدحی علی صاحبها الصلوٰۃ والسلام افعمت العباد شیخ عبد الکریم بابہ تمام

شیخ قادیان بخش صاحب بطبع قادیانہ در محلہ سیالکوہ بقالب طبع در اورد *

فہرست اشعار بقید حرف تہجی *

اختیارات بدیع	بدیع	ادوات اللغات	ات	ایضاح العشق	ق
بدایہ قاطع	ع	بحر الفضائل	یل	مجموع الجواهر	بر
تحفۃ السعادت	ت	تاج	ج	تفسیر حسنی	حی
تفسیر الہدایہ	تک	دستور العمل	دل	روضۃ الاحباب	رہ
مشر فنامہ	ہ	شرح نصاب	شب	شرح عرفی	شی
شرح سکندر نامہ	شر	سکندر ی	سی	مراج	خ
عل اللغات	ط	فرہنگ جہانگیری	ی	فرہنگ مثنوی مولوی جنوی قی	قی
فرہنگ ابوالفضل	فل	فیروز شاہی	فر	فناوی برانیہ	فہ
فناوی مراجعہ	جہ	میں المعانی	می	قاموس	سن
فہرست شرح نصاب	قب	قیصری	قی	قصص الانبیاء	نا
قند	قہ	کشف اللغات	ف	کنز اللغات	
کشف السعائین	کن	کنز العباد	کہ	لحان الشعرا	
لطائف اللغات	لف	منتخب اللغات	ب	لا ارا قائل	ل
مجموع النورس	یس	مدارج النبوة	رہ	مجموع الانساب	مہ
مقامات العلوم	مہ	مہذبہ	مہ	نصاب	نب
مناج	مہ	مجموع المستحمودینہ	مت	زکات کوکبا	زا

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

۱۔ اگر کسی کو اس کا نام نہ ملے تو اس کا نام خود لکھ دے۔
 ۲۔ اگر کسی کو اس کا نام نہ ملے تو اس کا نام خود لکھ دے۔
 ۳۔ اگر کسی کو اس کا نام نہ ملے تو اس کا نام خود لکھ دے۔
 ۴۔ اگر کسی کو اس کا نام نہ ملے تو اس کا نام خود لکھ دے۔
 ۵۔ اگر کسی کو اس کا نام نہ ملے تو اس کا نام خود لکھ دے۔
 ۶۔ اگر کسی کو اس کا نام نہ ملے تو اس کا نام خود لکھ دے۔
 ۷۔ اگر کسی کو اس کا نام نہ ملے تو اس کا نام خود لکھ دے۔
 ۸۔ اگر کسی کو اس کا نام نہ ملے تو اس کا نام خود لکھ دے۔
 ۹۔ اگر کسی کو اس کا نام نہ ملے تو اس کا نام خود لکھ دے۔
 ۱۰۔ اگر کسی کو اس کا نام نہ ملے تو اس کا نام خود لکھ دے۔

